هو

کلیات

افصح المتکلمین قدوة المتقدمین

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

رحمة الله علیه

از انتشارات

هو

کلیات

افصح المتکلمین قدوة المتقدمین

شیخ [illegible] سعدی شیرازی

رحمة الله علیه

از انتشارات

کتابخانه مرکزی خیام

تذکره مصلح الدین را لقب پدر سعدی دانسته و ...

... وردی ارادت داشته چنانکه خود فرماید . مرا ...

شعر ... دیگر آنکه در جمع بد ...

بسم الله الرحمن الرحیم

مخفی نماناد که کتاب کلیات شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه از غایت اشتهار مستغنی الوصف است

معنی آرایان بدایع نگار آنرا نمکدان خوان شعرا نامند و اوج گرایان مراتب حسن گفتار ویرا افصح المتکلمین بل پیمبر

ملک سخن دانند الحق نسخه ایست مرغوب و دیوانیست مطلوب از جمله دواوین نفیسه عالم و ناسخ نسخ ما تقدم

است ارباب سخن را سرمایه ایست و اهل فطن را بهترین پیرایه در براعت سحریست حلال و [illegible]

آبیست زلال کلامش چون کتاب آسمانی، بلاغت را از محکم [illegible] الفاظ بدیعش با فصل ربیع برابر است

و معانی منیعش با وصل غوانی [illegible] در مورد ایجاز نازل منزل اعجاز است و در موقع اطناب صاحب

مرتبه فصل الخطاب فاضلان بخرد که صرافان رسته براعت اند چون بدیده تحقیق در بدایع صحایفش

و روایع لطایفش درنگرند دانند واقعاً در این حقه چه گوهرها مخزونست و در این طبله چه عنبرها مشحون

تاکنون کسی اینگونه معانی جمیل را در الفاظ قلیل و اینهمه مقاصد دقیق در عبارت رقیق بیان نکرده نه هر کس

[illegible] تحقیق [illegible] نیش

درخور اینکار باشد نه هر سر لایق اسرار گلستانش [illegible] بوستانیست از گلهای حقیق حکمت امیر و بوستا

[illegible] گلستانی از ثمرات معرفت شوق انگیز رش را خزان در پی نباشد، و نیز فرموده خود آن بزرگوار است

نعم ما قال، بچه کار آیدت ز گل طبقی. از گلستان من ببر ورقی. گل همین پنج روز وشش باشد. وین گلستان همیشه خوش باشد. قصاید تازی و پارسیش که باهم آمیخته چون یاقوت رمانی وجواهر عمانی درهم ریخته طیباتش آب طیب طبلهٔ عطار برده بدایعش از بدع مضامین بدیع غبار ملال از خاطر سترده هر بیتی از خواتیمش خاتمی است در انگشت سخن سرایان منقش و هر بیتی از غزلیات قدیمش در گوش قافیه سنجان بس دلکش مقطعات شیرینش از جمال معشوقان زیبا دلربا تر است و رباعیات رنگینش از حال عاشقان شیدا انگشت نماتر هزلش مایهٔ نزهت و نشاط است مطایباتش باعث طیبت وانبساط در سال پانصد وهشتاد هجری در دار العلم شیراز متولد شده از این رو با اکثر اتابکان فارس که در آن مملکت سلطنت نموده وشاهنشاه بوده اند معاصر است خصوصاً با سعد زنگی وابو بکر سعد زنگی که شمس القلادهٔ دودمان سلغر بوده اند ارتباط داشته پدر سعدی در خدمت سعد بن زنگی بسر برده بسبب آن مناسبت این تخلص یافته اسم پدر سعدی را عبد الله نوشته اند اما اسم خود او معلوم نیست لقبش بقول معروف مصلح الدین و بعضی از صاحبان تذکره مصلح الدین را لقب پدر سعدی دانند وخود سعدی را مشرف الدین خوانند. در تصوف و عرفان شیخ سعدی حرفی نیست و بشیخ شهاب الدین سهروردی ارادت داشته چنانکه خود فرماید. مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب. یکی آنکه در نفس خودبین مباش دیگر آنکه در جمع بدبین

شیخ سعدی تنها نزد اتابکان فارس عزیز نبوده بلکه مغول هم در دورهٔ خود باو احترام نموده اند چنانکه ارادت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان که از صدور بلند مقدار و در فنون فضل و ادب نادرهٔ روزگار خود بوده و برادرش عطاملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشا بسعدی ثابت و شاهد این مدعاست یکصد و یازده سال عمر یافته از سن دوازده سالگی تا مدت سی سال بکسب علوم ظاهر و باطن پرداخته و در مدرسهٔ نظامیه بغداد در حلقه درس ابوالفرج بن جوزی بتحصیل علوم و معارف مشغول بوده و چهل سال در اقصای عالم بسیر و سیاحت اشتغال داشته و بقول جامی در شام و بیت المقدس سقائی نموده و در سفر شام اسیر فرنگیها شده و در آن زمان جنگهای صلیبی قائم بوده ممالک و بلادی که سعدی دیده بعلبک و بیلقان و بصره و کوفه و مصر و مغرب یعنی مراکش و دیار بکر و کاشغر و کیش و رودبار و حبشه و روم و بلخ و بامیان و هند و ستان و گجرات است و بهر یک از این بلاد مزبور در اشعار و کلمات سعدی اشارات هست و در تبریز با همام تبریزی ملاقات کرده مخصوصاً که در سر راه بیلقانست و پانزده حج با پای پیاده گذاشته و چهل سال چون گنجی بکنجی عزلت گزیده و اوقات را باصناف طاعات و عبادات و ریاضات مصروف داشته - اذ اغلب المشیب علی الشباب ؛ هدیت الی خفیات الصواب ؛ در سنه ششصد و نود و یک ۶۹۱ هجری عالم فانی را بدرود کرده داعی حق را لبیک اجابت گفته بدار باقی خرامید یکی از شعرا تاریخ رحلت آن بزرگوار را چنین سروده - شب آدینه بود و ماه شوال . ز تاریخ عرب خ ص الف سال . همای روح پاک شیخ سعدی بیفشاند او سوی جنت پر و بال . بقعه و مزارش در نیم فرسخی شهر شیراز حوالی باغ دلگشا معروف بسعدیه مطاف دور و نزدیک و زیارتگاه ترک و تاجیک است . و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی
کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گناهکار در هر شب تار بلکه در هر شبانروزی چند بار این ندا میرسد که هل من تائب
هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان کردانید در
فطرت کائنات بوزیر و مشیر و معین و ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج نیست آدمیان را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید
نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلایشی و نه از طاعت مطیعان مملکت او را سود یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین
و درود و تحیات بیحد و سلام و صلوات بیعد بر سید رسل و هادی سبل و مقصد کل سرور کائنات و خلاصه موجودات و پیشوای انبیا
و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیانست و بر اصحاب و احباب و اتباع و اشیاع
او باد اما بعد بدان ای عزیز اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقا این بنده ضعیف نحیف اعجز خلق الله و احوجهم الی
رحمته و غفرانه علی ابن احمد بن ابی بکر المشتهر ببی ستون در مجمعی حاضر بود در حلقه جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام
ادام الله ایامهم و دامت برکاتهم و گوینده خوش الحان ترانه می سرود و جمعیتی دست داده بود که خاص و عام آن مجلس هر یک در گوشه
بیهوش گشته و چند خرقه تحریق شده بود چنانچه حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در مدت العمر چنین سماعی دست
نداده فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین و مفخر السالکین
مشرف الملة و الحق و الدین مصلح الاسلام و المسلمین الشیخ سعدی الشیرازی قدس سره برخواند نظر خدای بینان نه سر هوا نباشد و
چهار بیت از این غزل برخوانده بغزل دیگر رفت یکی از حضار بعد از آنکه سماع باخر رسید تمامی آن غزل را از قوال طلب کرد یاد نداشت

از این حاکی التماس فرمود که نسخهٔ دیوان شیخ علیه الرحمه بالتمام شمار است اگر تتمهٔ این غزل طلب داری منتهی باشد بنده بر حسب
اشارت ایشان روز دیگر مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت
بدیدم در اثنای این طلب یکی از دوستان تشریف ارزانی فرمود چون بنده را بدان مشغولی بدید پرسید که غرض از این مطالعه
چیست صورت حال در خدمتش بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در هنگام طلب این زحمت نبودی جمعی از عزیزان حاضر
بودند همه بر این اتفاق کردند و گفتند ترا از برای ما این سعی میباید برد و فهرستی بر آن نهادن بنده را این معنی در خاطر نشست
و بدان مشغول گردید و مجموع غزلها در این پنج کتاب از گفتهای شیخ جمع کرد و بر حرف اول از هر غزل بطریق حروف تهجی نهاد چنانکه
طالب آن بآسانی بدان رسد و در شهور سنهٔ عشرین و سبعمائهٔ هجری باتمام رسانید بعد از هشت سال که از این تاریخ بگذشت و چند نسخه
بدین نمط منتشر گشت روزی با جمعی از عزیزان در گوشهٔ حاضر بودیم که شخصی رقعه نوشته و این یک بیت مناسبت درج کرده ٭ من در
وفای عهد چنان کند نیستم ٭ کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز ٭ یاران التماس باقی این غزل داشتند دیوان را طلب کرده چندانکه
تجسس نمودم نیافتم سبب این بود که فهرست بر حروف اول از مطالع نهاده بود و این بیت از میان غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست
که بحرف اول از غزلیاتست بحرف آخر بودی آسان تر بدان رسیدی و اگر سعی کنی و بحروف تهجی بر حرف آخر فهرستی نهی ترا یادگاری باشد
و یاران را منتی ایجاب ملتمس خدمتشان را مدتی سعی نمود و بر حرف آخر از هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهاده در آخر سنهٔ اربع
و ثلاثین و سبعمائه باتمام رسانید تا خواننده را حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر یاد فرماید و باشد که از روح مبارک شیخ قدس
سره همگنان را فیضی رسد و مستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این کمینه را بیاد داشتی بخیر
فرمایند تا مزید عاطفت گردد بالخیر ان شاء الله العزیز اللهم اختم بالسعادة آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا واغفر لنا و لآبائنا و لجمیع المؤمنین
والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین فهرست رسالات مشتمل بر شش

رساله اول در تقریر دیباچه دوم در مجالس پنجگانه سیم در سؤال صاحب دیوان چهارم در عقل
و عشق پنجم در نصیحت ملوک ششم در سه رساله اول در تقریر دیباچه سپاس بیحد و غایت و ستایش بیحد و
نهایت آفریدگاری را اجل جلاله و عم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه پر دفینه ساخت و هرچه در اوصاف و
اصناف وجود عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت همه را در این سفینه خزینه ساخت و در این دریا از خصوصیت و لقد کرمنا بنی آدم
سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود و بساحل دریا جز این را راه ننمود و درود بی پایان و تحیت فراوان از جهان آفرین
با جهان جهان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاح است
و دریای بی منتهای حضرت سبحانی را سباح بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینهٔ مختصر که آنرا زورق خوانند

چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوایج او منقضی گردد و اگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گران
باری لطمه فی جنبد بدان سفینه جز در غایت مصلحتی نماند و تخفیف در آن کاهند و در این افزایند پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار
کرامت بانیت و سیر او در دریای معانی بسفینهٔ مختصر که زورق سازند و غرر و درر از بحر بردارند حاجتمندتر و اولیتر که قرین و همنشین
او باشد خصوصا آنها که سفاین و خزاین ملک و ملکوت و حمال احمال و اثقال عالم جبروت اند گرانباران اثقال انا سنلقی علیک
قولا ثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند
و هیچ موجودی یارای تحمل آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد
وحملها الانسان و بحقیقت این مساکین در تحمل اعتبار این که عبور ایشان بر دریای عزت هویت و عظمت الوهیت است بسفینه مستحق ترند
و اما السفینة فکانت لمساکین در ضمن این اشاره هزاران بشارتست این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی این سالکان
طریق طریقت که غواصان خوض بحر حقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان آنست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشط شط
طریقت رسند و از انجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب ان لسعی ایام دهرکم نفحات افتعرضوا است کشند و روی بدریای حقیقت
آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی
بلجهٔ بحر محیط محبت الا انه بکل شیء محیط آرند و چون بعد بعید و مسافت پر آفت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بی سفینه پریدن
باخر بحر نشاید رسید که الطلب ورد السبیل تا آنها که شان و سده سیادت اند دراک این سعادت یکی دست موافقت در فتراک مرافقت
مسکین جالس مسکینا میزند یکی گوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی در عقد عقد شب شبرنگ اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا
واحشرنی فی زمرة المساکین نظم میدهد این چه سر است که سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با آنکه این مساکین بدان سلاطین
می نازند آری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین در دادند سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و صمت و کان
من ورائهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان نشینند و چون حوالتگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند
تا پاکان گرد معیوبان فاردت ان اعیبها گردند گویند اذکرونی فی صالح دعائکم و این مساکین خود را هزار حیله در این بحر بیکرانه بر سفینه
مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب مینمایند و این چه طلسمات گوناگون که می
بندند و میگشایند گاه سلیمان را موری پند میدهند و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی میبرند گاه پناه نوح سفینه می سازند و گاه یونس را
در کام ماهی می اندازند اگر نوح را بعمری بیک طوفان مبتلا کردند بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه عمر سروکار ایشان با محبت است
چه عجب اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را بساحل اندازند تا از این میانه برکرانه و از این بحر عمیق برکنار رسند رباعی
دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد * زان روی سفینه فراهم آورد * یعنی که از این بحر که عمقش عشق است * جان جز بسفینه بردن نتوان برد

بلابد دست آویز این سالکین که یعملون فی البحر حرفت و صنعت ایشان نیست جز سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم
پایمردی کند و ایشان را از نجات نکباد صبا و دبور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط لواطف عواطف انس و هیبت
نجات دهد و از خذلان وحشت و غرقاب حیرت برهاند پس هر کس از آن طایفه برای تقبیح قبایح و تفریح فوارح و دفع بلیّت و جلب جمعیت
مجموعه می سازند و بجار علوم از منثور و منظوم در وی بسپردازند و انواع فواید و فراید در آن دفینه میکنند و نامش سفینه می نهند اما در
ضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روانست رباعی ؛ زان رو که نجات را سفینه سبب است
در بحر غمش دلم سفینه طلبست ؛ در بحر سفینه باشد این نیست عجب ؛ در ضمن سفینه بحر باشد عجبست قطعه اگر تجارت بحر و سفینه
میخواهی ؛ سفینه که در وی بحرها بود اینست ؛ سفینه ایست که گر صد هزار از آن خواهی ؛ بکنار بحر هزارش روان بیک حین است ؛ هرچند که از روی
صورت سفینه صفت آمد که بمجالست و مؤانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید و گاه از مهلکه بسط بمشرعه قبض میتوان
خرامید اما از راه معنی بتحقیق بحر آنست که از زواهر دلالت معانی و جواهر معادن انسانی متموج است و بگوهر و لآلی علوم ربانی
تزئین چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر کنی و در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هر چند امت صفت
حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را از العبودیت بحضرت ربوبیت دعوت میکند بروز و شب و نهان و آشکار که انّی دعوت قومی لیلاً و نهاراً ثم انّی اعلنت
لهم و اسررت لهم اسراراً نشنوند و تمرد نمایند و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمی آیند نوح روح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات
جسمانی جز از خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء ملاحظه نمیکند در مقام راز دست نیاز بدعا بر میدارد تا حقتعالی به
طوفان بلایی را زنده نگذارد و در مناجات که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیّاراً چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات
جسمانی جز متولدات نفسانی و شهوانی نخیزد که در هزاران فتنه و آشوب انگیزد که انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجراً کفاراً
تا حقتعالی در اجابت دعای نوح از تنور دل فواره و فار التنور میگشاید و سیلاب عشق داعیه طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی
و حیوانیت و خانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متولدات شهوانی روانه میکند و از ابر عنایت باران عاطفت می باراند و در معرض
غرقاب طوفانی توقیع سیلاب بلا و ابتلای ربانی و الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که و اصنع الفلک باعیننا ای نوح
روح سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج روح و جسد متولد است
که یا بنیّ ارکب معنا اما چون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلک بر جبین جان دارد هر چند تواند حمیت پدرانه
و کرم کریمانه با دمساز کوئی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید ساوی الی جبل و از غایت ظلومی و جهولی از این بیخبر
که لا عاصم الیوم ای نوح روح دست از این شفقت که نتیجه صفات حیوانیت بدار و لا تکن من الجاهلین چه بصواب دید اشارت موتوا
قبل ان تموتوا اصلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیه فکان من المغرقین برخوانی عجب حالتی است که اسرار الطاف

حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی دهد یا آثار انوار فیض الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که بزدوده هوا و ریا و نی زیب تحقیق صدق و صفاست روشنائی پیدا شود یک سر از اسرار حق باز دان و یک حرف از اشارات ایزدی بخوان فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بار امانت آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هم وج دماغ کله بندد انشراح صدر و ارتیاح ارواح سوداتی که بنبض چهره معانی بود بتعلیق زند تا در مکاید زواید اشواق و مقاسات شداید فراق از آن تعلقات مایه و سرمایه تفریح و ترویح سازند و این المدامه من بقیه احکام مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار غدیر کاغذ تحریر و جلوه تحسین مدخر گردانند و از نوائب کلک صد هزار چنبر از عنبر بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینه طبایع از صدا ملامت و ضیق حالت مملو شود انجلا و انکشاف الطایف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سینه مدخر باشد بر خوانند آئینه طباع از زنگ ملالت بصفای آن مقالات مجلا کردد القصه سفینها سازند که از خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق و محرک سلسله طلب و بخور بخلخه طرب و رفیق شفیق و جلیس انیس بود **قطعه**

ایستاده سفینه بر خشک ٭ بحرهای روان در آن بسیار ٭ هم از اوراق کاغذش الواح ٭ همش از نوک کلکها مسمار ٭ کشتیی لنگرش ز عقده عقد ٭ بادبانش ز همت احرار ٭ کشتیی مملو از عجایب بحر ٭ بحرهای مطیع گوهربار ٭ از لطافت بمانده بر سر آب ٭ آتش از بحر سینه ابرار ٭

سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون در و صد هزار ابکار افکار که امهات بلاغت و آباء براعت اند متوطن در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ چشمان فراید طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفص اشباح از خرمن جال منقار فال آورند سخن و لآلی که مشاطه فصحا و بلغا بحلی و حلل فصاحت و بلاغت از عرایس و عوانی اسماع و اطباع اکابر و اکارم و افاضل و فواضل بیاراید از لطایف انشا و شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی هم مشام ارواح از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامین ضمایر در او مضمر و سواتر سرایر در او مستتر منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا و منثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما در او غث و ثمین باهم درکمین و جد و هزل باهم همنشین عرب و عجم باهم آمیخته ترک و هند در هم آویخته و زنگیه حبشی و قرشی از یک خانه شده و همه باهم چو تار یکدا بکشته قلم بر صفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر در بحور آن غواصی نموده گاه فهم در او سباح و گاه وهم در او ملاح چهره از عکس آن گلشن دیده آموز و از ضیاء آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین **مصراع** خیر الجلیس فی الزمان کتاب

اگر همچنین عنان بیان با دهان قلم سپرده آید کر حصول این فصول و دقایق این حقایق بر نیاید و اگرچه از تیز تا نهی چون قلم بسر در آید **شعر**

لم یبق فی الارض قرطاس و لا قلم ٭ و لا مداد و لا شیئ من الورق ٭

پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل و لم یمل بر خوانیم و آتش از روی انتقالات آب تا قل فرو نشانیم قدمت الدیباچه **رساله دویم** از مجالس ششگانه است **اول**

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم
ما زال فی آزاله متعززا بالجلاله
بهر العقول ظهوره ستر القلوب حضوره
والی علی احبابه اصناف لطف احسانه
وافی لمحبی عرفانه ما حصل فی فردانه
نعت النبی المصطفی لما عفی رسم التصفا
صلی علیه وآله ما ضاءت الشمس الفلک

فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
مستغنیا بکماله لا بالعبید والخدم
نور النواظر نوره سحر النفوس وبما سم
یا سوء کام بلائه برا هم الکرم الاعم
سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
فهدی به اوصافنا برشاده سبل الامم
بل نزاد خیر کانما الحی به خیر الامم

شکر آنخدائی را که اوست آفریده از عدم
ما وای هر آواره و بیچاره کان را چاره او
در رو غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل
در دوش او را نام نه گر جا شب باشدم
از هر چه گویم برتری زهر چه خوانم بهتری
ای قوت دلها گفت او مهر دی در کتف او
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او

پس گرو پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
دلدار هر غمخواره از غفار هر صاحب ندم
دل زان او وزان دل گر عاشقی از قدم
واندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم
وز آنچه دانم بهتری ای جان جانها لا جرم
ما نام قلبی نام او فخر عرب نور عجم
جانها فدای روی او محتشم او محترم

دو خبر است از آن مقتدای زمره حقیقت و آن پیشوای لشکر طریقت و از آن نگین خاتم جلال و از آن جوهر عنصر کمال و از آن اطلس پوش والضحی و از آن قصب بند واللیل اذا سجی و از آن طیلسان دار ولسوف یعطیک ربک فترضی آن صاحب وللآخرة خیر لک من الاولی آن مهتری که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر به از این بشنو آدم صفی خلعت صفوت از او یافت و ادریس با تدریس رفعت از او گرفت روح پر فتوح در قالب نوح بغرت او آمد طیلسان صعود بر سر هود او کشید شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل او نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد این بهتر و این مهتر این سید و این سرور که شمهٔ از نعت او شنیدی چنین میفرماید که من جاوز اربعین سنة فلا یغلب خیره شره فلیتجهز من النار یعنی هر آنکس که در این سرای فتور و متاع غرور که تو آنرا دنیا میخوانی سال او بچهل رسد و خیر او بر شرش غالب نگردد و طاعت او بر معصیت او راجح نیاید دیدار بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بجبهٔ حرام فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و بی قیمت بقیامت آمده اند دلیل این کلمه را مثالی گویم و دری ثمین از دریای خاطر بجویم آن شمع را دیدهٔ که در لگن افروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفهٔ بگرد او بر آمده هر کس بمراعات خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد آن طایفه را بینی که دم در دمند یا تیغ و کارد گردنش را بزنند از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که بدینگونه آتش فرو کشتید همان طایفه گویند که شمع نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت و روشنائی جهت ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه پس ای عزیز من این سخن بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بمثال آن شمع بر افروخته است و طایفه که گرد آمده عیال و اطفال و خدم و حشم او بینند که هر یک بنوعی در مراعات او می پویند و سخن بر مراد او میگویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تندباد قهر مرگ بوزد خواجه را بینی

که در قبضه ملک الموت گرفتار و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگور رسانندش بر بند عیال و اطفال و بنده و آزاد همه بیکبار از او اعراض کنند
و از ایشان پرسند که چرا یکبارگی روی از خواجه گردانیدید ایشان گویند خواجه را نزد ما چندان عزتی بود که شمع صفت خود را در لگن
دنیا میسوخت و رایگان از حلال و حرام می اندوخت و جان نفیس خود را در معرض تلف میانداخت و مال و منال از جهة ما خزینه میساخت
اکنون تند باد خزان اجل بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند و دست خواجه از کشت و کار و گیر و دار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما
چه مصلحت **حکایت** آورده اند که بلبلی در باغی بر شاخی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخت و برای
چند روزه مقام مسکنی پرداخت بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در آواز آورده و مور بجمع نفقات لیل
و نهار مشغول گردیده و هزار دستان در چمن باغ با آواز خوش غره گشته بلبل با شاخ گل رمزی میگفت و با صبا در میانه غمزی میکرد چون آن
مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده مینمود بزبان حال میگفت از این قیل و قال چه گشاید کار در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم
خزان در آمد خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت رخساره برگ زرد
شد و نفس هوا سرد گشت از کله ابر در میریخت و از غربیل هوا کافوری بیخت ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل دید و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان
لال بماند نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد از بی برگی طاقتش طاق شد و از بینوائی از نوا فرو ماند یادش آمد که آخر روزی موری
در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد امروز حاجت بدو برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه پیش مور بدریوزه
رفت و گفت ای عزیز سخاوت نشان نیکبختیست و سرمایه کامکاری من عمر عزیز خود را بغفلت میگذاشتم و تو زیرکی میکردی و ذخیره
می اندوختی چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه در طراوت گل مشغول بودی
و دمی بنظاره بهار نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راه را پایانی باشد ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان حمل کنید
و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی از عقب صافی حیات بی دردی نیست و اطلس بقا بی برد فنا نه اگر قدم در راه
طلب نهید ان الابرار لفی نعیم برخوانید که جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت میکشید و ان الفجار لفی جحیم بشنوید که سزای شماست
در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان موت
در رسد چون مور با دانهای عمل صالح بسوراخ گور در آئید کارتان فرموده اند بیکار مباشید تا در آنروز که شهباز اذا وقعت الواقعة
پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بجنباند و از طپش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها
در خروش معذور باشید و پشت دست تحیر بدندان تحسر نگزید که چنین روزی در پیش دارید جهد کنید که در این دو روزه مهلت توشه حاصل
کنید و ذخیره نهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایک آسمان متحیر و متفکر باشند انبیا ترسان و اولیا لرزان و مقربان و
حاضران مستمعان **قطعه** گر بحشر خطاب قهر رسد * انبیا را چه جای معذرتست * پرده از روی لطف گو بردار

کاشقیا را امید مغفرتست ٭ اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشهٔ برداری فردا بهشت فرود آئی **مجلس دویم** قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت حق جل و علا اقرار کردید پرهیزکاری کنید ایمانرا اثبات کرد و بتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة و لک بالرسالة دخل الجنة هر که گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری به بهشت در آید با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهر است یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله در این چه حکمت است همانا که حق سبحانه و تعالی دعوت میکند بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم رغبت رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد دلیل از کلام الله مجید الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و لایت را همین دو طرفست ایمان و تقوی بیائید ای دوستان که ما از این دو طرف یکی دارائیم ایمان اصلست تا بقیت زندگانی چگونه میسر شود و پرهیزکاری کنیم که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن و لتنظر نفس ما قدمت لغد بار دیگر فرمود و اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد و گفته اند که تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر و لیکن بدین قدر اختصار رو قتی باشد که معنی از این بلیغ تر یافت نشود بدانکه تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل که و لتنظر نفس ما قدمت لغد و تقوی عارفان از اخبار رب العالمین در حال که و اتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالحانرا شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه بکنند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین باشد نیکبختانرا تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی و دولت سرمدی تکیه زده و آن گنهکاران پریشان روزگار را دل از داغ ندامتش ریش و سر از بار خجالت در پیش پس از چنین موقفی بترسید و دست از گناهان بدارید تا خدای توفیق کرامت فرماید شعر

مثل وقوفک عند الله فی ملأ	یوم التغابن و استیقظ المزدجر	یا غافر الذنب هل ترضی لنفسی فی

قید الاساری و اخوانی علی سرر

قطعه

گدایان بینی اندر روز محشر	بتخت ملک پر چون پادشاهان	چنان نورانی از فر عبادت
تو خود چون از خجالت سر برآری	که بر دوشت بود بار گناهان	اگر دانی که بد کردی و بد رفت

که گوئی آفتابانند و ماهان

بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

این بیان که کردیم تقوای صالحانست اما بیان تقوای عارفان اینکه عیاذاً بالله اگر گوشه خاطر ایشان بعمل ناکردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت ترسند و بس در آن حال از خدای تعالی شرم دارند که واقف است و مطلع و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیحه اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد آورده اند که یکی از بزرگان زانو در بر کرده بود گفتند که چرا پای دراز نکنی چون تنهائی گفت تنها نیستم و شرم از خداوند میدارم که ترک ادب باشد پس ای زمرهٔ صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید

ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زلت نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است و بینا نقلست که بنده حبشی
بخدمت سید قرشی صلی الله علیه وآله آمده گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد فرمود
نعم و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت
مذموم حقتعالی مرا میدید فرمود خاموش چرا نمی ویدیعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور چشمی در ابرو نکرد دبخیانت و خاطری در سینه نگذرد بخلاف
دیانت الا که خدا وند داناست بر آن و بینا ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یات بها الله حبشی
این سخن بشنید و بنالید و بزارید و آب حسرت از دیده ببارید پس نفسی سرد از دل پر درد بر کشید و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند
مبادا فردای قیامت بر حال تباه او بخندند و عارف از دوست شرم دارد که همین دم بیند که قیامت بعید است و حق طارم حبل الورید **نظم**

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
تعالوا الطبیب عیشا و یرتع عاقل

هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
وان لم یکن عیش العدول بطیب

مرا که با چو تو مقصود دی اشتی افتاد
اذا ما رضینا و صولح بیننا

رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
دع الناس برضوا تارة و یغیب

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان حقتعالی میفرماید و نشان دوستی خدای عزوجل فرمان بردنست تو که دعوی دوستی کنی و پرهیزکاری
چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی بینه آورده و ثابت نشود **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ؛ کین ره که تو میروی بترکستانست
مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نه بینند فلا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم همچو آن کسان مباشید که کلمه توحید
ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن
شناسی نردبان معرفت بام الهی است هر که خویش را نشناسد شناسای حضرت عزت چون گردد نتیجه نافرمانی بین که چه مذمومست
بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت در دهی و سر بخط فرمان نهی که بنور ذکر و عبادت درونت روشن گردد پس بسبب این روشنائی بسا
مکاشفات غیبی و مشاهدات لاریبی دست دهد در خبر **است** که خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید من اخلص لله اربعین
صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه هر که چهل صباح باخلاص خیر و حق سبحانه و تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبانش روانه کند این
ثمره فرمانبرداریست ما قیمت اوقات عزیز بدانی و ذخیره عمر ضایع نگردانی که ترک فرمان تاریکی آورد و در آئینه تاریک هیچ نتوان دید
بیت سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار ؛ زنگار خورده کی بنماید جمال دوست ؛ فلا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم
همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش این معامله چه
دیدند و این فعل با ایشان چه کرد فانساهم انفسهم و الفعل ینسب الی السبب بقوله و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین
از حکم این فعل آخر چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و ره بر
سر این آیه نیاوردند که خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم

ماندند که لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة این علم خویشتن شناسیست و آنکس را
که در این علم نظر نیست در بیان وجود حکم فانساهم انفسهم در شان او واقعست وجای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدا
الخلق بگو ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند کمینه دانه که بقدرت او در زمین بپرورش
می آید چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند تخم خرمائی درخت خرمائی میگردد این همه بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند که سیروا فی الارض
یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود برآئی از آن فاضلتر که بپای عالمی بپیمائی اگر چه فرموده است سنریهم
ایاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون و مراد سیر عالم وجود خود است **نظم**

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش جمله جهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند | تا میان آمد و بیعقل و روان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان آخر شد | روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم

با دل سخن آئیم تا مطلب از میان فوت نشود ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم کافران از ترک عبادت غم نخورند و از معصیت باک
ندارند اصل همه اعتقاد است چون اصل ندارند فرع بچه کار آید الله الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاونی روا مدار تا بصفت
بیگانگان موصوف نشوی که از تو قبیحتر و ناخوبتر آید **بیت** دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ او است :: باری تو جفا مکن که محبوبی و دوست
ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک هم الفاسقون پیرو نشوند یعنی بیگانگان اند و رقم بیگانگان بر ایشان کشند اثبات آشنائی
ترا قبضه ها تبین الاشیاء مراد از این سخن آنست که کافران از دایرهٔ ایمان بدر روند و طاعت و معصیت ایشانرا تفاوتی نکند تو در
حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار و حرمت خویش بجا آر که با چنین منقبت و مرتبت که ترا داده اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب
الجنة اهل دوزخ و بهشت برابر نباشند اسفل السافلین چه ماند باعلی علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محنت اینان که بر خزینهٔ
دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب بدولت آنان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم
بما صبرتم فنعم عقبی الدار اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و فضل المقربین الهادین المهدین و انزلنا حضرت قدسک مع اهل الیقین من الانبیا
والمرسلین الذین قلت لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و اختم لنا بولایة محمد صلی الله علیه و آله خاتم النبیین و رسول رب العالمین برحمتک
یا ارحم الراحمین **مجلس سیم** قال رسول الله صلی الله علیه و آله من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة و من
تشعب به همومه لم یبال الله فی ای واد هلک مهتر عالم و سید بنی آدم چنین میفرماید که هر کس بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد و غم دین بود
که در دل او باشد و اندوه اسلام که در سینهٔ او بود و عشق حق سبحانه و تعالی در جان او بود حضرت حق جل و علا بحکم فضل و کرم عنایت
ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود یا عشق دیگری در نهاد دارد یا اندوه غیری در سینهٔ او جا گرفته باشد
لشکر قهر فرو فرستد تا بر نهاد او شبیخون زند و بتیغ سطوت غیرت خود سر سرکش او بردارد که چون و چرا نتواند گفت **بیت**

بر در که عزتت همه خلق زبون ؛ کس را نرسد که این چرا و آن چون ؛ ای مردی که هر نا اهل را درون خود عشقی اندوخته این پراگندگی تا کی وای آنکه دل خود را هزار بار بعشق دیگران بفروخته این آشفتگی تا چند بیت دل بیا بازار من آورده و بفروخته ؛ دل بفروخته مفروش ببازار دگر ای مردی که حدیث ما بزبان نداری این خموشی تا کی ای یاری که هرگز یاد ما نیاری این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس بازاری ساخته این رسوائی تا کی ای کسی که ترا با همه ناکسان سودای بود این ناهمواری تا کی ای آنکه ترا نزد همه خسان جای بود این خواری تا کی هر که فراموشی عشق ما پیشه سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد و از راه عدل و داد خود ندا در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فانساهم آن المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانساهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و سمت زندگانیست بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم ای مردی که بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی که هر شب دل بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر را از شوق ما خوناب مبارکت باد ای یاری که تنت در درد ما می سوزد و جانت از محنت ما می افروزد این سوختن بر فریدت باد جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا والاخرة ضدان اذا رضیت احدهما سخطت الاخری یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را هوی را متابعت کن یا خدا را اما ای آنکه هم دنیا جوئی و هم آخرت آن بکاری نیاید چه دوستی او سلطانیست که با هر کس نسازد مصراع اندر ره عشق یا تو گنجی یا من ؛ از عشق و آتشی بر افروز وانگاه بآن آتش دنیا را بسوز پس عقبی را چون دنیا و عقبی را نسوختی خود را بسوز که در راه او همچنانکه دنیا و عقبی زحمت اند نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خود متواری بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بطور شد و بقدم صدق ایستاده گفت رب ارنی خطاب رسید که یا موسی خود با خود داری که اضافت با خود می آری و ارنی میگوئی این راه زحمت وجود تو برنتابد تا خود را توانی بود لن ترانی سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده پس از آن ما خود تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار و هم با ما را ببین که هر که ما را ببیند هم بما بیند از حضرت امیر المومنین علیه السلام پرسیدند بم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی او را باو شناختم و دانستم که اگر نه باو شناختمی و دانستمی هرگز بسرادقات مجد و معرفتش راه نیافتمی اتقوا من فراسة المومن فانه ینظر بنور الله حکایت طاوس العرفا بایزید بسطامی قدس سره شبی در خلوتخانه مکاشفات کمند شوق را بر کنگره کبریای او در انداخت و آتش عشق را در نهاد خود برافروخت و زبان راز در عجز و فرو ماندگی بگشاد و گفت انی متی اصل الیک بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از ملکوت عرش ندا آمد که یا بایزید توئی هنوز همراه تست اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و در ای نهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که هم توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی گوینده توئی تو همراه تست چون دور دولت بتو رسد که سید کائنات و سرور موجودات انا فلا اقول انا من هرگز نگویم که من با وجود محبوب ما را جز عدم نزیبد چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون که با

هستی ما کز نیمیست کبریای او جز منیتی رخت فرو نهد الم تر الی ربک کیف مد الظل ندانم الف الم چه لطافت دارد و با جان عاشقان چه غمزها
دارد جوانمردا کدام عاشقست که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آورد آن دیگر
بود اما عاشق از همه تصرفی معزول و اگر تصرفی کند آن تصرف نامقبول محمد صلی الله علیه و آله چون بشرط ادب در راه او آمد و بی
استحقاق خویش بدید که او را این صفت می باید که حلیه و پیرایه او باشد که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر
الی ربک سبحان الذی اسری باز چون موسی بلم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین حال او نهادند و از لن
ترانی منجی ساخته بر احداق اشواق او زدند تا دیده او مودب کرد و جوانمردا معشوقی همه جباری و دلداریست و عاشقی همه ذلیلی و بردباری
معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه انقیاد و تواضع و مذلت عاشق همه این گوید که ارنی انظر الیک معشوق همه این
ندا کند در ملک و ملکوت که لن ترانی وافتادگان بادیه محبت این ندا کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف
لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین مجلس چهارم بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تا او نخواهد
صبا پرده گل نشکفاند و باد گیسوی شمشاد نجنباند و بحکم او زمرد غنچه بیجاده نشود و بی صنع او ژاله بر لاله نگذرد نام ملکی است که بدست عمله
صبا قامت سرو پیراسته است نام ذو الجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی بخواست اونیست جنبش ریشه و گردش پشه بحکم اوست
هر دیده که نه بر جمال این نام نگرد بر دوخته باد و هر دل که نه در محبت او قرار گیرد سوخته باد و هر قدمی که نه در راه موافقت او پوید بتیغ قطیعت
پی کرده باد حکایت یحیی ابن معاذ رازی گفت الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا باسمک
و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا برؤیتک خداوندا همه دنیا را میدانی ساختم و دل خود را
در آن گوئی ساختم و آن گوی را بهر جا انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو و همه عقبی را تماما میدانی کردم و دل خود را در آن
گوئی گردانیدم و بهر طرف انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بدیدار تو پس ملکا ما را از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی جمال و دیدار تو
بس جان من از عالم نام تو بعالم پیغام آی اگر سر آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و برخوان
اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست
و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر به بسیاری مال و فرزند و این کار بیکارانست بار خدایا مثل زندگانی
دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید و نبات سبز بر وی باند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را
بشگفتن آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس باندک روزگاری خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی
الاخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت حال دو است و منزل دو دوزخ بدکاران راست و بهشت نیکوکاران را و ما الحیوة
الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع کنند و مغرور و فریفته گردند جان من بر سر آیه آی انما الحیوة

الدنیا لهو ولعب وزینة وتفاخر بینکم پادشاه عالم غیب وان عیب دنیا پیدا میکند ولی قدری او بخلق می نماید تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت ومغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق مبند که بنده را به از خدائی منیست هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو عاشق بسیار داشت و با هیچکس وفا نکرد بدانکه با تو هم نکند کس را از آدمیان عمر چندانکه لقمان حکیم را بوده نبوده است سه هزار سال عمر او بود چون بآخر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان نی بستی نشسته و زنبیل می بافت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت عزرائیل کسیکه او را چون توئی در پی بود چه پروای خانه ساختن بود شعر انما الدنیا کظل زائل ؛ او کضیف بات لیلا فارتحل ؛ نوح پیغمبر علی نبینا و علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند یا اطول الانبیا عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت من الآخر دنیا را هیچ خانه یافتم دو در از دری در آمدم و از دیگری بیرون شدم **حکایت** روزی ابراهیم ادهم بر در سرای نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی آمد با دلقی وانبانی و عصائی خواست تا در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت در این خان میروم گفتند این سرای پادشاه بلخست گفت فی این کار و انسراست ابراهیم او را نزد خود طلبیده گفت ای درویش این سراست نه خان گفت ای ابراهیم اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او درگذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بر دگر را شد گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائی که یکی در شود و یکی در آید خانی باشد نه سرائی **حکایت** عبدالله عمر گوید روزی با پدر خویش بر بام سرای عمارتی می ساختیم رسول خدا صلی الله علیه وآله بر ما بگذشت فرمود یا عبدالله پدر خود را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری و عمارت سرای میکنی عزیز من عشق دنیا دامی است استوار و نعمت دنیا چینه است روشن و شیرین و ابلیس صیاد دیست استاد عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ غافل مخلب و منقار از این دام وسوسه نگه دارد و دل از این دانه وحشت عشق برهاند و گردن از کمند صیاد استاد بهاند از بطنان عرش ندا آید که اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ابدا و اگر عیاذ بالله خار این متاع غرور در دامن پدای او آویزد و حلاوت این چینه شیطان و دستمال فرعون و هامان بحلق او رسد قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد و بسر در چاه خذلان افتد لاجرم از آن قوم باشد که و اما الذین شقوا ففی النار جوانمردا عروس ایمان داری لیکن حلیه مداومت تقوی نداری و درخت توحید داری لیکن ثمره طاعت نداری خاتم اقرار داری ولیکن نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن نشاید و درخت بیمیوه بریدن را شاید و خاتم بی نگین گداختن و بنده بمعنی سوختن را باید هان تا عقبه مرگ را باز پس نداری سر بگریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود و بسا کاروان که در منزل زده شود ای مستمند مسکین چه ایمان بود که بحبه قلب بفروشی و چه اسلامی بود که بر جان ترازو داگذاری چه معرفتی که بدر و سری سنگ بر آسمان اندازی چه توکلی بود که ملقمه او باور نداری چه دینی بود که بثنای ظالمی یا بدرم حرامی بیاد دهی اگه از هر ذره از ذرات وجود قبله ساخته بت پرستانرا عیب مکن و زنارداران انگوهش

منما اگر ایشان عبد الصمند تو نیز عبد الدنیا و الدیناری عزیزا کار از دو بیرون نیست یا خلعت وصال یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین
تو کشند یا تاج مقبولی بر سرت نهند اگر از غیب صدر وصال نصیب تو آید از شکر میاسای جوانمردا چکنی سرائی را که اولش پستی و میانش
مستی و آخرش سستی نشی به نیستی است سرائی که یکدم بقا ندارد دو دیم بزوال سیم و بال حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم و مهتر بنی آدم
صلی الله علیه و آله و سلم بعیادت بتول عذرا فاطمه زهرا سلام الله علیها شد دید که بر بوریائی خفته لیف خرما و پوست گوسفندی بالین کرده
و بقدر یک ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده زهرا علیها السلام از آن شدت فاقه بر پدر بزرگوار ظاهر کرد پیغمبر
و تصریح آن جناب فرمود ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد مکن که دختر پیغمبرم و جفت کرام حیدرم و مادر شبیر و شبرم
بعزت و جلال خداوندی که امر و نهی و قبض و بسط از او است که فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهده اینها بر نیائی
حکایت مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر عبد العزیز رفتم در عهد خلافت او دیدمش بر خاک نشسته نه بالش و نهالی و نه مسند و
قالی از دست خود مرقعی تعهد میکرد دو سه بار سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نشد کرت چهارم جواب داد و گفت ای میمون
بدانکه اجل من رسیده است و مرکب رحیل بدر خانه آمده و میوه قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات
را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت خدای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر لوح جان نقش کن و پیوسته در پیش دل نگاه دار که نجات
و شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نباشد و با ظالم در هیچکاری موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت
نیست و خداوند را بوعده آن استوار دار که همت بزرق ایمان ببر جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت
پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست دل و جان بحق تسلیم کن که کریم سخانیست اگر عاشقی دل نشانه تیر بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن اگر
بنده با آنچه او کند دل رضا کن در همه مهمات اعتماد بخدا کن تا تاج احتیاج بر سرت ننهد شهادت در زیر زبان گیر شکر در دهان نه کمر کرامت بر
میان بند پیراهن درد در پوش شمر شوق در سینه بر افروز رونق و طراوت عمر بآب بی دولتی غرق کن در حضرتش همیشه زیر و زبر باش پیراهن
بی سعادتی از سر در کش صدره جفا چاک زن خبث حسد و بغض بدریای نصیحت فرو گذار هر چه داری بیکبار بذل او کن تا محرم شوی و هر چه در
سینه محبت زر و سیم است بجاروب فقر فرو روب خواجگی و رعونت واگذار و عمامه و طراز و طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن چون بدین
صفت گردیدی ما که خداوندیم بسرمه سعادت دیده ادبارت مکحل کنیم و بصر بصیرت بر گشائیم قال الله تبارک و تعالی فکشفنا عنک
غطاءک فبصرک الیوم حدید ملکا ما را از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار بحق محمد و آله و عترته

مجلس پنجم

ای عزیز من خلق دو گروه اند گروهی بیاد حق مشغول و گروهی بیاد خود آنکس که بحق مشغول است بخود نپردازد و آنکه بخود مشغول از حق بیگانه است
هر چه دون ویست همه حجابست اگر نفس تو و اگر اسباب و عیالست تا از همه دست نشوئی بدرگاه حق نپوئی **حکایت** یکی پیش سلطان
عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ عمر خود در جستجوی حق بسر بردم و پای پیاده بادیه گذاشتم و چند دشمنان دین را سر از تن برداشتم

وچند مجاهده ها کشیدم وچند خون جگر خوردم و هیچ مقصودی حاصل نشد هرچند بیشتر میجویم کمتر می یابم هیچ توانی گفت که کی مقصود رسم شیخ گفت
ای جوانمرد دو قدم مکاهت بیش نیست یکقدم خلقت و دیگر قدم قدمی برگیر از خلق آنگه رسیدی بحق باد ام که تو در آن باشی که چه خورم
که حلقم را خوش آید وچه گویم که خلق خوش شوند از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازرگانی که با خلق کنی با حق کن تا همه سود کنی حق تعالی
میفرماید که ای بیچاره بقطره و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بار و خطره از سر بیار و گنج سعادت از حضرت ما بردار قطره که از حسرت در
آید آنرا اشک گویند و خطره که بعبرت در آید آنرا رشک خوانند اشکی از چشم بیار و رشکی بدل برآر که چرا نافرمانی کردم از اشک سر و رشک
سر دل تو بتوبه آید و توبه بنیت و نیت بعزمیت و عزمیت بحضرت ما از حضرت ندای رحمت آید دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک
گوید رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت آتش معصیت آتش معیشت را آب آسمانی کشد و آتش معصیت را آب دیدگان
آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب آب پیشانی و خاک پشیمانی آب پیشانی در سجود و خاک پشیمانی از ترس خدا دنده دو جوانمردا
دیده که نه از خوف خدا گریانست آن دیده نادانست و دلی که نه فضل حق را جویان آن دل ویرانست پری گفتا ای دریغا که خلق عالم در میکذرند و
خوشترین چیزی نچشیده اند گفتند آن کدامست گفت یکذره اخلاص که حقتعالی میفرماید فاعبد الله مخلصین بنده درویش اگر یکذره ذوق
اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی جوانمردا رقم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد

حکایت بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الافلاس اخلاص افلاس و بیچارگیست و عجز و درماندگی عزیز
من اگر سرخ روئی معشوقان نداری زرد روئی عاشقان باید بیاری و اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید بیاری اگر عجز مطیعان نداری
ناله دردمندان بیار سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که ما صوت احب الی الله من صوت عبد عاصی هیچ آوازی عزیزتر نیست بدرگاه
ذو الجلال از آواز بنده عاصی که از سر بیچارگی و درماندگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم و بر نفس خود ظلم کردم از حضرت عزت ندا
آید که عبدی انکار خود کردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جوئید از ما جوئید کار با ماست که خدائیم مائیم که مائیم بیچون و
چرائیم در پادشاهی بیهمتائیم در وعده با وفائیم اجابت کننده دعائیم شنونده هر ثنائیم هر ثنائی را سزائیم صد هزاران خانمان در جستجوی
ما بر انداختند و صد هزاران عزیز در ریاضت طلب ما بگداختند و صد هزار جانهای مقدس در بادیه شوق ما واله بماندند و صد هزاران
ماندگان درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدات بکوفتند و صد هزاران طالبان جمال حضرت ما در بوتهای ریاضت بسوختند عرش از
کرسی می پرسد هل عندک من خبر کرسی از عرش سؤال میکند که هل عندک من امر زمینیان که دعا میکنند روی بآسمان آرند و پندارند که آسمان
درد دل ایشانرا شفائی دارد و آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند بگمان اینکه زمین علت ایشانرا دوائی دارد هر روز که آفتاب
فرو شود فرشتگان که بروی موکلند گویند ای آفتاب امروز بهیچکس تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید که اگر دانستمی که آنکس
کیست پایش ببوسیدمی و او را ملک خویش کردمی آری آری جوانمردا ما للتراب و رب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چکار لم

لیکن را بالم یزل چه پیوند ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس چه اتصال عجب کارا پارسایان در دعا گویند یارب از ما سبرای مختصر همت کی پیوسته بودم تا منبسرم یا کی بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق کی بود تا امید وصال باشد یا بیم فراق کی بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی رسیدن و نه رای بازگشتن نه اندیشه صبر و نه فکر فریاد نه مکانی که وهم انجا فرود آید و نه زمانی که فهم انجا رسد بدست فقها جز گفتگوئی نه میان علما جز جستجوئی نه اگر بکعبه رسی جز سنگی نه و اگر در مسجد آئی جز دیواری نه اگر در زمینیان نگری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان بنی جز حیرتی نه نه در دماغها جز صفرائی نه در سرها جز سودائی از روشنائی روز جز آتشی نه و از ظلمت شب جز وحشتی نه از توحید موحدان جز آرایشی نه و از الحاد ملحدان جز آلایشی نه از موسی کلیم سوالی نه و از فرعون مدعی زیانی نه اگر بیابی بیا که دربانی نه و اگر میروی برو که پاسبانی نه حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان گفتی کاشکی من خاک کف پای آن سر پوشیده بودمی از او پرسیدند که یا شیخ پیوسته ذکر و مدح او میکنی ما را از حال او خبر ده گفت روزی وقتم خوش بود قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم بر کنگرهای او سیصد سر آدمی آویخته پرسیدم که این چیست و قصر از آن کیست گفتند از فلان ملکست و دختری دارد دیوانه گشته در سویدای سینه ام گذر کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا نزدیک ملک بردند بسیاری انعام کرد و اکرام در حق من نمود پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجتست گفتم شنیدم اینجا دختری دیوانه است آمدم تا ویرا علاج کنم مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کن گفتم دیدم آنگاه در آمدم گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبابت کرده اند و از معالجت عاجز آمدند تو نیز اگر نتوانی سرت آنجا خواهد بود پس بفرمود مرا نزد دختر بردند چون بسرای او قدم نهادم دختر گفت کنیزک مقنعه بیار تا سر خود را بپوشم گفت ای ملکه چندین طبیب آمدند و از هیچیک روی نپوشیدی چونست که از وی پوشی جواب داد که آنها نه مرد بودند مرد اینست که در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که پسر خواصم گفت آنکه ترا بار راه نمود مارا نیز الهام کرد شناختن ترا نشنیدی که المؤمن مرآت المؤمن آینه چون بی زنگ باشد هر نقشی در او نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل را بدو تسکین باشد این آیه شریفه بر زبانم گذشت که الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این آیه شنید آهی برد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر تا بدیار اسلام برویم گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست گفتم در آنجا کعبه البیت معظم گفت ای ساده دل اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن چون نگریستم کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف میکرد مرا گفت ای سلیم القلب اینقدر ندانی که هر که بپای بکعبه در آید کعبه را طواف کند و هر که بدل رود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا خدا یکقدم راهست دانی چگونه بگویم یا نه خود را فراموش کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذرعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا عنایت او ترا انجا رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه است که عبارت از نسبت و نفخت فیه من روحی مثال

قوت رای آنست که دخل فردا را امروز بکار نبرد و کار امروز را بفردا نیفکند **پند** حق بزرگان بر زیردستان شرط خدمت بجای آوردنست
و کمال تعرض بر اسباب فراغ مؤنه و فضل خداوند کار شکر خدمت بندگان گفتن است و منت ناانهادن **پند** خدمتگاران
قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب معاشش مهیا دارد و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه بهتر از خدمت درگاه **قاعده** آثار
خیر پادشاهان قدیم را محو نکردانند تا آثار وی همچنان بماند **تنبیه** جلیس پادشاهان کسی باید که شفقت بر دین پادشاه بیشتر از مال او
نماید و حیف رعیت بر سلطان آسان تر فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت **تنبیه** پادشاهان پدر یتیمانند باید که بیشتر از آن
غم خورند یتیم را که پدرش تا فرق باشد پدر درویش و پدر پادشاه **حکایت** آورده اند که کیسه زر و طفلی از کسی بماند حاکم آن زر در کار کس پیش قاضی
فرستاد و زر خواست وصی زر در کنار طفل نهاده پیش فرستاد و پیغام داد که این زر از آن این طفلست اگر میستانی از او ستان تا در
قیامت هم بوی رسانی حاکم بهم بر آمد و بگریست و گفت در قیامت مرا طاقت این مطالب و مطالبت نیست پس زر پیش قاضی فرستاد و جامه
و اسباب طفل از خزانه مقرر داشت تا هنگام بلوغ **نصیحت** دست عطا تا تواند گشاده دارد و گر آنکه دخل با خراجات وفا نکند که اسراف
و بخل هر دو مذموم‌اند وابتغ بین ذلک سبیلا و قل الحمد لله بنیکوی بجای آورد نه چندانکه بر او خیره گردند **حکمت** هر که خواهد که بنیکوی انگشت
نما گردد بر حیف نا انصافان صبر کند و این نزدیک خردمندان انصاف نباشد بلکه سست رائی باشد **تربیت** جوانمردی پسندیده است
اما نه بحدی که دستگاه ضعیف شود و نعمت نگاهداشتن مصلحت است اما نه چندانکه حاشیه و سپاهی سختی کشند **پند** عیش و طرب ناگزیر است
چندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود **نصیحت** خشم و صلابت پادشاه در کار است نه چندانکه مردم از
خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت روا اما نه انقدر که بخفت عقل منسوب کردند **موعظه** اخبار ملوک پیش را بسیار مطالعه کند که از
چند فایده خالی نباشد یکی آنکه بر سیرت خوب ایشان اقتدا کند دیگر آنکه بر تقلب روزگار آگاه شود و تامل کند تا بجاه و جمال و مال و منصب
فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند **تنبیه** مطرب و شطرنج باز و افسانه گوی را همه وقتی نراند که
دل را سیاه میکند مگر دفع الملال را هر مدتی نوبتی **حکایت** شبلی علیه الرحمه یکی از مجالس ملوک در آمد ملکرا دید که با وزیر ببازی
شطرنج مشغولست گفت احسنت شمارا برای راستی نشانده اند بازی میکنید عهده ملک داری کاریست عظیم بیدار باید بود و هشیار
و همه وقت با پروردگار در مناجات تا بر دست و زبان و قلم و قدم وی آن راند که مصالح ملک و دین در آن باشد **پند** مردم متهم و نا
پرهیزکار را قرین خود نگرداند که طبیعت ایشان در وی اثر کند و اگر نکند از شنعت خالی نباشد تا دیگران که همین فعل و عمل داشته باشند
از وی درست نیاید گواهی بخیانت نشود مگر آنکه دیانت گوینده را معلوم گرداند و تا بغور گناه نرسد عقوبت نفرماید قطع ید دزدان و شفاعت
دوستان در نگذارد **پند** فاسق و فاجر را تربیت نکند که با ایشان شریک معصیت و مستوجب عقوبت **تنبیه** دزدان دو گروه‌اند
جمعی با تیشه و کلنگ در صحراها و بعضی بکیل و ترازو در بازارها باید دفع ایشان را واجب داند **حکایت** انوشیروان عادل که در کفر بمرد تجاوزش دیدند

در جایگاهی خوش و خرم پرسید که این مقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نیاوردم و بیگناهان را نیازردم **نصیحت** هر چه از مصلحت
مملکت بخاطر آید بعمل درنیاورد و نخست اندیشه کند پس مشورت چون غالب ظنش صواب نماید بنام خدا توکل بر او ابتدا نماید ومن یتوکل علی الله
فهو حسبه **تربیت** رای و تدبیر از پیر جهان دیده توقع دارد و جنگ از جوانان جاهل **پند** داد ستمدیدگان بده تا ستمکاران چیره
نگردند که گفته اند اگر سلطان دفع دزدان نکند بازوی خود کاروان میزنند **تنبیه** کام و مراد پادشاهان آنگه حلال باشد که دفع بدی
از رعیت کند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان اگر نتواند مزدش حرام باشد فکیف چون تواند و نکند **حکایت** ذوالنون مصری پادشاهی
را گفت شنیده ام فلان عامل را که فرستادی بولایت دست درازی و بر رعیت حیف روا میدارد گفت وقتی سزایش بدهم گفت بلی آنگه
سزای وی دهی که مال رعیت برده باشد تو بزجر و مصادره از وی ستانی و در خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع آن
ظلم بکرد **بیت** سر گرگ باید هم اول برید :: نه چون گوسفندان مردم درید :: مالش رندان و فاسقان دادن وقتی از پادشاه پسندیده آید
که بنفس خود از جور پرهیزد **حکایت** یکی از پادشاهان خمخانه خماران بشکست و شبانگاه میگفت انگور فلان باغ در وجه عصیر نهادم صاحب
ولی بشنید و گفت **بیت** ای که گفتی بد مکن خود بد مکن :: گفته خود را تو از خود رد مکن لایق حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و
اگر بحق خشم گیرد پای از اندازه انتقام بیرون ننهد که آنگه جرم از طرف او باشد و دعوی از طرف خصم **تربیت** با دوست و دشمن طریقه
احسان پیش گیرد که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود **تنبیه** خزانه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بسیار
بیحساب روا ندارد که دشمنان در کمین اند و حادثها در راه **نصیحت** در هر حال از مکر و غدر ایمن ننشیند و از دهر اندیشه کند **پند**
سایر زیردستان و خدام را باید که نام و نسب داند و بحق المعرفه بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدائی را مجال نماند **حکمت** ارکان دولت و
اعیان حضرت را باید که مشرف حال نهانی برگمارد تا نیک و بد هر یک معلوم شود و تخلیطی که رود پنهان نماند **موعظه** کاروان زده
و کشتی شکسته و مرزبان رسیده را تفقد نماید و حمایت کند که اعظم صدقاتست **پند** هر چند شحنه را باید که بفرماید تا غریم مقر بر غارم
معسر صبر کند و بقدر حال بروی مقسط کند یا از هر دو طرف تا توانند و از خزانه بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن و اگر صدقات خداوند
مملکت از خزانه ملک بدهند دور نباشد که ملک و دولت بقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت میکنند اما بحقیقت دعای مسکینان **نصیحت**
مستاجر بستانها و ضامن مستغلات را که دخل بشروط وفا نکرده است در استیفای مضمون سخت نگیرد و باخر چیزی مسامحت کند و نوبت
دیگر عمل از آن منفعت ترا ارزانی دارد تا منتفع گردد **تربیت** هنرمندان را نیکو دارد تا بیهنران راغب شوند و هنر پرورند و مملکت بکمال
گیرد **پند** بنده را که در عمل تقصیری کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده چون مالش عزل خورد دیگر عمل فرماید که چه حال بطالان
از زندانیان بهتر و ثواب آن بیشتر **تنبیه** مردم سختی دیده غربت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی کوشند از بیم بینوائی
پند لشکریان را نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند دوستان در دوستی مختلف

نباشد فایده سپاهی که در صف کارزار از دشمن ترسد و گریزد بباید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد
بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد موعظه پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید
گندم دارد تنبیه اگر مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی از این زیادت نیست که خلعت دوستان
پوشند و ثنا گویند پند گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان بیت اگر عنقا ز بی برگی بمیرد ؛ شکار از چنگ کنجشکان نگیرد
تو بر جای آنانکه رفتند و کسانی که خواهند آمدن پس وجود میان دو عدم اعتماد را نشاید موعظه مردی نه جهان گیریست بلکه جهانداریست
دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بر دارد نصیحت پادشاهان جایی که نشینند باخبر باشند که جابجا و سرهنگان تا هر وقتی مهمات
رعیت بسمع پادشاه رسانند حکایت نوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته بود و طرفی در زیر بالین و دیگر طرف در میدان بر درختی تا
اگر کسی را مهمی بود سلسله در جنبانیدی حکایت ملوک عرب بناشناخت بیرون آمدندی و نظر در حال مملکت کرده تا اگر منکری دیدندی
بدفع آن کوشیدندی و همچنین کسان را بر محلها و دیها برگماشتندی تا اگر بیدادی بر کسی یا حیفی بر ضعیفی رود اعلام کنند تنبیه مردم بی خبر در
زندگانی مرده اند و نیکوکار نمیرد و بنام نیک زنده باشد پند شکر بزرگان آنست که برخوردان ببخشایند و همت عالی آنکه بر مال مسکینان
دست نیالایند تربیت چون دست یابی آن کن که اگر برگردد تحمل مثل آن توانی کرد پند همت مسکینان و ضعیفان زخم از آن
زیادتر زند و سخت تر که بازوی پهلوانان حکمت روزگار حیف روا ندارد و هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بشکند اگر در
خوابی از بیداران بیندیش اگر توانائی با همرهان ناتوان بساز اگر فراخ دستی تنگدستان را مراعات کن دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند برفتند
و جفا بر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند راست خواهی درویشی بسلامت به که پادشاهی بملامت تنبیه استخوان آدمی سخن
میگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید من هم چو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم و ذخیره عمر ضایع کردم بیت چو ما را
بغفلت بشد روزگار ؛ تو باری دمی چند فرصت شمار هر که کسی را برنجاند از کسی نترسد کژدم که همه کسی ترسد و گریزد از فعل خبیث خویش بود
گربه در خانه امنیت از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و کمر حیران از بدخصالی پند
از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان کوشد گربه اگرچه ضعیف است هرگاه با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش
برکند نصیحت با خرد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت نشان و اعتماد بر آن مکن که من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت
صورت نبندد اگر ناپاکی ترا بنادانی کشد پادشاه بکین تو اقلیمی را نکشد و نه ترا زنده تواند کردن چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند
یا از طمع موعظه در زندگی سعی کن که به از دیگران باشی بفعل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان و پادشاهان یکسانند اگر مدفن سلطان با
سگبان باز کنند فرق نتوان کردن تنبیه دشمن بدشمن بر انگیز تا هر طرف که غالب آید فتح از آن تو باشد پند دشمن از
خوردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج رها مکن که بسر رود و فرزین گردد تربیت در حالت آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری

بکار آید **فایده** پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند و تدبیر امور نبینند کار بازگذارند ایشان نیز بجذب
منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند بسی بر نیاید که مملکت خراب شود **پند** از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان
نباشی که بدت نگویند **بیت** چو بیداد کردی توقع مدار * که نامت بنیکی رود در دیار * بهلاکت دشمن کسی شادمانی کند که
از هلاک خویش ایمن باشد **حکمت** طعام آنکه خورد که اشتها غالب شده باشد و سخن آنکه گوید که ضرورتی افتد و سر آنکه نهد که خواب غلبه
کرده باشد و شهوت آنکه راند که شوق بانتها رسیده باشد **تنبیه** آزار دل ضعیفان مهل بگیر که موران باتفاق شیر را عاجز کنند و پشه بسیار
پیل را از پا در اندازند **نصیحت** در حکمرانی چنان زندگانی کند که اگر وقتی بالم نباشد جفا و خجالت نبرد همچو زنبور ناتوان که هر که او را افتاده بیند پای
برسرش زند **تنبیه** چندانکه از زهر و مکر و فدائی حذر کنند از آه خستگان و دعای مظلومان و دل شکستگان و ناله مجروحان بر حذر باشند
حکایت سلطان سبکتگین گفتی که من از نیزه مردان نمی ترسم چنانکه از تیر آه دل زنان یعنی از سوز سینه ایشان **تربیت** از دیوان زیر
زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد **فایده** اگر خواهی که دقیقه بر تو نگیرند تو بر خود بگیر پیش از وقوع
موعظه عیب خود را از دوستان خود مپرس که بینند و نگویند از دشمنان تفحص کن تا بگویند **نصیحت** جائی که تلطف باید کرد
بدرشتی سخن مگوی که گند از برای بهائم باشد و جائی که تهور باید گفت بلطف مگوی که شکر بجای سقمونیا فایده ندهد **پند** اگر از آنکس که
فرمان ده تست اندیشه ناکی بر آنکس که فرمانبر تست لطف کن پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بر در است تا اگر ناگه از در در آید ناساخته نباشی
تنبیه تا کسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن **نصیحت** خداوند ملک را واجب است که هر آنوقت که حادثه روی دهد که موجب
تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق سبحانه و تعالی برد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواهد پس انگاه
بخدمت علما و صلحا و عباد قیام نمودن و همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد جستن پس انگاه در حق ضعیفان
و مسکینان نظر فرمودن و تنی چند از زندانیان را رها نیدن و نیت خیرات کردن و لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن
و بوعده خیر امیدوار کردن و از روی عقل و مشاورت دوستان خردمند یکدل در رفع آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد بر آید شکر فضل
خدای تعالی گفتن و از قدرت و کفایت خویش ندانستن پس آنگاه نذرهائی که کرده وفا نمودن و شکرانه بر مزید بجا آوردن تا نوبت دیگر
چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور یادیار و فتح و نصرتش را امیدوار و چندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنود و بصدق
کار بندد که بتوفیق حق سبحانه و تعالی مرادش حاصل باشد و نفس و فرزند بعافیت در دنیا و آخرت بر مراد والله رئوف بالعباد رساله
دویم در ملاقات شیخ با اباقاآن شیخ سعدی علیه الرحمه و الغفران فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک
تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از فرایض بود مشرف شدم خواستم تا
صاحبدیوان علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحبدیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی غنیمت خدمتشان کردم

تا کاه ایشانرا دیدم با پادشاهی زمین اباقاآن بر نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بکوشه در روم در انحال متعذر بود برسیدن ایشان من در این عزم بودم و ایشان هر دو از اسب فرود آمده روی بمن نهادند چون برسیدند لطف نموده خدمت بجای آوردند و بوسه بدست و پای من دادند و از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم چون سلطان انحال مشاهده نموده گفت چند سالست این شمس الدین در خدمت من میباشد و میداند که من پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و تلطفی که این لحظه با این مرد کرد با من نکرد و برادران هر دو باز گشتند و سوار شدند سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت این مرد را که شما خدمت کردید و چندین ادب بجا آوردید چه کس بود گفت ای خداوند پدر ما بود سلطان فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید نمانده اینساعت میگوئید پدر ما بود گفتند ای خداوند او پدر ما و شیخ ماست ظاهراً سمع شریف پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازه شیخ سعدی در جهان مشهور است و سخنش معروف اباقاآن فرمود او را پیش من آرید گفتند سمعاً و طاعةً بعد از چند روز که ایشان بانواع چند نجدمتش گفتند و شیخ قبول نمیکرد و گفت این را از من دفع کنید و عذری بگوئید ایشان گفتند البته شیخ از برای خاطر ما تشریف فرماید بعد از آن حاکمستی شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم و در وقت مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا باخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری اباقاآن فرمود که این معنی شعر مقرر فرمای در حال انقطعه در عدل و انصاف فرمود قطعه شهی که پاس رعیت نگاه میدارد ⁂ حلال باد خراجش که مزد چوپانیست ⁂ دگر نه راعی خلقست زهر مارش باد ⁂ که هرچه میخورد از جزیه مسلمانیست ⁂ اباقاآن بگریست و چند نوبت فرمود که راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعیی بیت اول ترا کفایتست و الا بیت ثانی و فرمود که در وقت باز گشتن این چند بیت بروی بخواندم ⁂ پادشه سایه خدا باشد ⁂ سایه با ذات آشنا باشد ⁂ نشود نفس عامه قابل خیر ⁂ گر نه شمشیر پادشا باشد ⁂ مملکت زو صلاح نپذیرد ⁂ گر همه رای او خطا باشد ⁂ اباقاآن را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که در اینعهد که مائیم مشایخ و علمای در کار صحبت چنین با بقال و قصابی نتوانند کرد در رساله سیم در نصیحت سلطان انکیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت اما بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازمست از حسن سیرت ملوک چندین دانستن و در مهمات کار بستن و طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری ازوی خواهد و سخن اندیشیده گوید و سر دل با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند و رعیت از خود نرنجاند و قطع ید دزدان و قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد و با خصم قوی در نپیچد و با ضعیف ستم روا ندارد و اول نصیحت نزدیکان گفته اند و آنگه ملامت دوران ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنست و عامیانرا گردن زدن حاکمان مثال سرند و رعیت مثال بدن نادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند و باید که مردم خردمند پرورد و خدمتکاران قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین محو نگرداند و بادونان و بهیزان ننشیند و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که از آن خویشتن عاملی را که از برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خاطی و بدکردار گرداند که پادشاه بر رعیت محتاج تر است که رعیت بپادشاه

زیرا که رعیت اگر پادشاه هست یا نیست همان رعیت است و پادشاهی بی وجود رعیت متصور نمیشود و گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال
و زنان و زیردستان ببخشاید و با بازرگانان و مسافرانرا مراعات نماید و زنان نزدکانرا دستگیری نماید و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد
بد و تنها نکنند و سخن صاحب غرض نشنود تا بغور گناهان نرسد عقوبة نفرماید و بیخبر در مهلت مغرور نگردد **بیت** جهان نماند و خرم
روان آدمی که باز ماند از او در جهان بنیکی یاد مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست اگر گله درست ندارد مزد چوپانی بر او حرامست حکایت
پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر نماید و بر مردم نا آزموده
اعتماد نکند و کار بزرگان بخوردان نفرماید و هیبت خود نگهدارد و مطرب و مسخره و بازیگر و امثال آنرا همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج و
دیگر لعبها را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکوئی کند که دوستانرا
محبت بیفزاید و دشمنانرا عداوت کم شود و از زهر و غدر و کمین غافل نشود و از حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته چنان نشیند که
گوئی دشمن بر در است تا اگر ناگاه در آید بی ساخته نباشد و از زندانیان کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند و گناه کوچک را بقدر مالش دهد
و بیگناه را دست باز دارد و بی برگ را صدقات فرماید و کسی را که بجرمی از نظر براند یکبار از خود محروم نگرداند و مردم معزول و سختی
کشیده را باز عمل فرماید که بجان در راستی کوشند از بیم عزل و بینوائی و دوستانرا دست قوی دارد تا دشمنان قوی نگردند و با دشمن قوی
نستیزد و همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید وقتی دوست گردد و رعیت نیازارد تا روز واقعه
میل بدشمن نکنند و در چشم غریبان بهیبت قرار گیرد و با خواجه تاشان کلاه تکبر بگذارد احترام گذشتگان و رفیقان و یاران گذشته نماید و اهل قرابت
را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی را در بند گرامی دارد و اشخاص معتبر بر ایشان بکار خود رای و سبکسر سروری را
نشاید و دولت بر او نپاید پادشاهانرا حکم ضرورتست در مصالح ملک و قاضیانرا در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد و چندانکه تواند
بدی نکند و اگر عیاذاً بالله قضا رفت و خطا آمد بتدارک آن مشغول شود و بنیکی بکوشد و بامید تدارک دلیری بگناه نکند که هرگز درست با
شکسته برابر نشود و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را تنهائی و پیرایش از آنکه سخن گوید اول آنکه اندیشه کند که اگر دیگری این سخن گوید
پسندد یا نه پس آنگاه بگوید و مردم بدگوی را بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان بمال و مدارا میتواند کرد جان
در خطر نیفکند از دهمت پشت دادن به که باشمشیر مشت زدن اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد که سرچه پندارها
امینت و آنچه دست دهد بدهد **بیت** جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق با تو باشد تو با بنده باش اوقات عزیز خود را موزع کند قسمی
بتدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد و نیت
خیر کند و از حق سبحانه و تعالی مدد و توفیق خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و همه وقت خواب نکند تا حساب نفس خود
بکند که آنروز از او چه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود نفس خود را سرزنش نماید و بر خود غرامت نهد که

بخلاف آن کرده باشد و بنیکی کوشد و اندازه کارها نگه دارد و بنیکمردی کند نه چندانکه براو خیره مانند جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاهدارد چندانکه حبش و لشکری بسختی تنگ شوند و خشم گیرد نه چندانکه از او متنفر گردند و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود جائی که رود و قوت و توفیق غلبه از خدا خواهد و بزور خود کفایت نکند که عهده ملک داری امریست عظیم همه وقت بلهو و طرب گذرانیدن نشاید فرد

بسا اهل دولت ببازی نشست ؛ که دولت بر نقش ببازی زدست ؛ چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و چون متنفع شود دعای خیر دریغ مدارد و سر همه پندها اینکه دست سخاوت گشاده دارد بیت زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت ؛ که سعدی در افشاند چون زر نداشت

رساله ششم مبنی بر احترام شیخ در نزد سلاطین

در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکوی اسفهساران شیراز خرمائی چند از مال دیوان که تسعیر اندک داشت بهای گران ببقالان بطرح داده بودند و ملک از این ظلم بیگمان اتفاقا چند بار خرما برادر شیخ که بر در خانه اتابک دکان بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دید برخواست و برباط شیخ کبیر ابو عبدالله محمد حفیف قدس سره رفته و در آنجا بخدمت شیخ سعدی علیه الرحمه برادر خود صورت حال عرضه داشت شیخ از آنحال کوفته خاطر شده اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص از برادر خود پس گفت اول رقعه باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پاره کاغذ بنوشت قطعه

ز احوال برادرم بتحقیق ؛ دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش ؛ بخت بد از این بتر نباشد
وانگه تو محصلی فرستی ؛ ترکی که از او بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند ؛ گر خانه زهش بدر نباشد
اطفال برند و مرد و درویش ؛ خرما نخورند و زر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس را خرمای طرح داده اند پیش من آید که با او سخنی دارم تمامت بقالان جمع آمدند و صورت حال از ایشان پرسید پس هر یکی را زر داده بود اسفهساران را بفرمود که در حال بایشان باز میدادند و هر کس زر نداده بود میفرمود تا خرما از وی باز نستانند بعد از آن ملک خود برخواست و بخدمت شیخ آمده عذر خواست و بعد از استمداد همت گفت یا شیخ حکم کردم که تا چند بار خرما که بدکان برادر شیخ برده اند بوی ارزانی داشته قیمت از او نطلبند و التماس از حضرت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضه از بهر وی آورده ام شیخ این زر بدو دهد چون میدانست که شیخ بخاصه خود چیزی قبول نمیکند هزار درم بوسیده بر زمین نهاده و برخاست پس مشهور شد که ملک شمس الدین عادل تازیکوی از برای خاطر شیخ سعدی خرما و بهای خرما ببقالان بخشیدند و هیچ باز نستدند

تمت الرسالات الستة بعون الله تعالی و صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم

کریما ببخشای بر حال ما — که هستم اسیر کمند هوا

نداریم غیر از تو فریاد رس — توئی عاصیان را خطابخش و بس

نگهدار ما را ز راه خطا — خطا درگذار و صوابم نما

در ثنای محمد صلی الله علیه وآله وسلم

زبان تا بود در دهان جای گیر — ثنای محمد بود دلپذیر

حبیب خدا اشرف انبیا — که عرش مجیدش بود متکا

سوار جهان گیر یکران براق — که بگذشت از قصر نیلی رواق

اشارت بنفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت — مزاج تو از حال طفلی نگشت

همه با هوا و هوس ساختی — دمی با مصالح نپرداختی

مکن تکیه بر عمر ناپایدار — مباش ایمن از بازی روزگار

در مدح کرم

دلا هر که بنهاد خوان کرم — بشد نامدار جهان کرم

کرم نامدار جهانت کند — کرم کامکارا امانت کند

ورای کرم در جهان کار نیست — وزین کرم تر هیچ بازار نیست

کرم مایه شادمانی بود — کرم حاصل زندگانی بود

دل عالمی از کرم تازه دار — جهان را ز بخشش پرآوازه دار

همه وقت شو در کرم مستقیم — که هست آفریننده جان کریم

سخاوت کند نیکبخت اختیار — که مرد از سخاوت بود بختیار

در صفت سخاوت

بلطف و سخاوت جهانگیر باش — در اقلیم لطف و سخا میر باش

سخاوت بود کار صاحبدلان — سخاوت بود پیشه مقبلان

سخاوت مس عیب را کیمیاست — سخاوت همه دردها را دواست

مشو تا توانی ز سخاوت بری — اگر کوی بهی ز سخاوت بری

اگر چرخ گردد بکام بخیل — ور اقبال باشد غلام بخیل

در مذمت بخیل

وگر در کفش گنج قارون بود — وگر تابعش ربع مسکون بود

نیرزد بخیل آنکه نامش بری — وگر روزگارش کند چاکری

مکن التفاتی بمال بخیل ◊ مبر نام مال و منال بخیل
بخیل ار بود زاهد بحر و بر ◊ بهشتی نباشد بحکم خبر

بخیل ارچه باشد توانگر بمال ◊ بخواری چو مفلس خورد گوشمال
سخیان ز اموال بر می خورند ◊ بخیلان غم سیم و زر میخورند

دلا گر تواضع کنی اختیار ◊ شود خلق دنیا ترا دوستدار

در صفت تواضع

تواضع زیادت کند جاه را ◊ که از مهر پر تو بود ماه را
تواضع بود مایه دوستی ◊ که عالی بود پایه دوستی

تواضع کند مرد را سرفراز ◊ تواضع بود سروران را طراز
تواضع کند هر که هست آدمی ◊ نزیبد ز مردم بجز مردمی

تواضع کند هوشمند گزین ◊ نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
تواضع بود حرمت افزای تو ◊ کند در بهشت برین جای تو

تواضع کلید در جنت است ◊ سرافرازی و جاه را زینت است
کسی را که عادت تواضع بود ◊ ز جاه و جلالش تمتع بود

کسی را که گردن کشی در سر است ◊ تواضع ازو یافتن خوشتر است
تواضع عزیزت کند در جهان ◊ گرامی شوی پیش دلها چو جان

تواضع مدار از خلایق دریغ ◊ که گردن ازان بر کشی همچو تیغ
تواضع ز گردن فرازان نکوست ◊ گدا گر تواضع کند خوی اوست

تکبر ز نادان بود ناپسند ◊ غریب آید این معنی از هوشمند

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر ◊ که روزی ز دستش درآیی بسر
تکبر بود عادت جاهلان ◊ تکبر نیاید ز صاحبدلان

تکبر عزازیل را خوار کرد ◊ بزندان لعنت گرفتار کرد
کسی را که خصلت تکبر بود ◊ سرش پر غرور از تصور بود

تکبر بود مایه مدبری ◊ تکبر بود اصل بدگوهری
چو دانی تکبر چرا میکنی ◊ خطا میکنی و خطا میکنی

بنی آدم از علم یابد کمال ◊ نه از حشمت و جاه و مال و منال

در فضیلت علم

چو شمع از پی علم باید گداخت ◊ که بی علم نتوان خدا را شناخت
خردمند باشد طلبکار علم ◊ که گرمست پیوسته بازار علم

کسی را که شد در ازل بخت یار ◊ طلب کردن علم کرد اختیار
طلب کردن علم شد بر تو فرض ◊ دگر واجبست از پیش قطع ارض

برو دامن علم گیر استوار ◊ که علمت رساند بدار القرار
میاموز جز علم گر عاقلی ◊ که بی علم بودن بود غافلی

ترا علم در دین و دنیا تمام ◊ که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

دلا گر خردمندی و هوشیار ◊ مکن صحبت جاهلان اختیار
ز جاهل گریزنده چون تیر باش ◊ نه آمیخته چون شکر شیر باش

ترا اژدها گر بود یار غار ◊ ازان به که جاهل بود غمگسار
اگر خصم جان تو عاقل بود ◊ به از دوستداری که جاهل بود

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست ◊ که نادان تر از جاهلی کار نیست
ز جاهل نیاید بجز افعال بد ◊ وزو نشنود کس بجز اقوال بد

سرانجام جاهل جهنم بود ◊ که جاهل نکو عاقبت کم بود
سر جاهلان بر سر دار به ◊ که جاهل بخواری گرفتار به

ز جاهل حذر کردن اولی بود ◊ که ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چو ایزد ترا از همه کام داد / چرا بر نیاری سرانجام داد
چو عدلست پیرایهٔ خسروی / چرا عدل را دل نداری قوی
ترا مملکت پایدار ای کند / اگر معدلت دستیاری کند
چو نوشیروان عدل کرد اختیار / کنون نام نیکست از او یادگار
زمانش عدلست آرام ملک / که از عدل حاصل شود کام ملک
جهان را به از عدل معمار نیست / که بالاتر از معدلت کار نیست
جهان را بانصاف آباد دار / دل اهل انصاف را شاد دار
ترا زین به آخر چه حاصل بود / که نامت شهنشاه عادل بود
اگر خواهی از نیکبختی نشان / در ظلم بندی بر اهل جهان
رعایت دریغ از رعیت مدار / مراد دل داد خواهان بر آر
خرابی ز بیداد بیند جهان / چو بستان خرم ز باد خزان

در مذمت ظلم

مده رخصت ظلم در هیچ حال / که خورشید ملکت نیابد زوال
کسی کاتش ظلم زد در جهان / بر آورد از اهل عالم فغان
ستم کش گر آهی بر آرد ز دل / زند سوز او شعله در آب و گل
مکن بر ضعیفان بیچاره زور / میندیش آخر ز تنگی گور
باز آر مظلوم مایل مباش / ز دود دل خلق غافل مباش
مکن مردم آزاری ای تند رای / که ناگه رسد بر تو قهر خدای
ستم بر ضعیفان مسکین مکن / که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری / در اقلیم راحت کنی سروری
اگر تنگدستی ز سختی منال / که پیش خردمند هیبت مال
ندارد خردمند از فقر عار / که باشد نبی را ز فقر افتخار
غنی را ز سیم و زر آرایش است / ولیکن فقیر اندر آسایش است
غنی گر نباشی مکن اضطراب / که سلطان نخواهد خراج از خراب
قناعت بهر حال اولی تر است / قناعت کند هر که نیک اختر است
ز نور قناعت بر افروز جان / اگر داری از نیکبختی نشان

در مذمت حرص

ایا مبتلا گشته در دام حرص / شده دست و پا بسته از جام حرص
مکن عمر ضایع بتحصیل مال / که هم نرخ گوهر نباشد سفال
هر آنکس که در بند حرص اوفتاد / دهد خرمن زندگانی بباد
گرفتم که اموال قارون تراست / همه نعمت ربع مسکون تراست
نخواهی شد آخر گرفتار خاک / چو بیچارگان با دل دردناک
چرا همچو سگ از پی سودای زر / چرا میکشی بار محنت چو خر
چرا میکشی محنت از بهر مال / که خواهد شدن ناگهان پایمال
چنان داده دل بنقش درم / که هستی ز ذوقش ندیم ندم
چنان عاشق روی زر گشته / که شوریده احوال و سرگشته
چنان گشته صید هر شکار / که یادت نیاید ز روز شمار
مبادا دل آن فرومایه شاد / که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام / بود میل خاطر بطاعت مدام
نشاید سر از بندگی تافتن / که دولت بطاعت توان یافتن
سعادت بطاعت میسر شود / دل از نور طاعت منور شود
اگر بندی از بهر طاعت میان / گشاید در دولتت جاودان
ز طاعت نپیچد خردمند سر / که بالای طاعت نباشد هنر
بآب عبادت وضو تازه دار / که فردا از آتش شوی رستگار

نماز از سر صدق برپای دار / که حاصل کنی دولت پایدار

ز طاعت بود روشنائی جان / که روشن بخورشید باشد جهان

پرستنده آفریننده باش / در ایوان طاعت نشیننده باش

اگر حق پرستی کنی اختیار / در اقلیم دولت شوی شهریار

سر از جیب پرهیزکاری برآر / که جنت بود جای پرهیزکار

ز تقوی چراغ روان برفروز / که چون نیکبختان شوی نیکروز

کسی را که از شرع باشد شعار / نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود / شب و روز در بند عصیان بود

کسی را که شیطان بود پیشوا / کجا باز گردد براه خدا

دلا عزم عصیان مکن زینهار / که فردا نباشی ز حق شرمسار

ز عصیان کند هوشمند احتراز / که از آب باشد شکر را کداز

کند نیکبخت از گنه اجتناب / که پنهان شود نور مهر از سحاب

مکن نفس اماره را پیروی / که ناکه گرفتار دوزخ شوی

اگر برنتابد ز عصیان دلت / بود اسفل السافلین منزلت

مکن خانهٔ زندگانی خراب / بسیلاب فعل بد ناصواب

اگر دور باشی ز فسق و فجور / نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت و عشق

بده ساقیا آب آتش لباس / که مستی کند اهل دل التماس

می لعل در ساغر زرنگار / بود روح پرور چو لعل نگار

خوشا آتش شوق ارباب عشق / خوشا لذت درد اصحاب عشق

بیار آن شراب چو آب حیات / که یابد ز بویش دل از غم نجات

خوش آن دل که دارد تمنای دوست / خوش آنکس که در بند سودای اوست

خوش آنکس که شیداست بر روی دوست / خوش آنکس که شد منزلش کوی دوست

شراب چو لعل روان بخش یار / شراب مصفا چو روی نگار

خوشا می پرستی ز صاحبدلان / خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

دلا در وفا باش ثابت قدم / که بی سکه رایج نباشد درم

در صفت وفا

ز راه وفا گر نپیچی عنان / شوی دوست اندر دل دشمنان

بگردان ز کوی وفا روی دل / که در روی جانان نباشی خجل

منه پای بیرون ز کوی وفا / که از دوستان می نیرزد جفا

جدائی ز احباب کردن خطاست / بریدن ز یاران خلاف وفاست

بود بیوفائی سرشت زنان / میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس / نشاید که بندد زبان سپاس

نفس جز بشکر خدا بر میار / که واجب بود شکر پروردگار

ترا مال و نعمت فزاید ز شکر / ترا فتح از در درآید ز شکر

اگر شکر حق تا بروز شمار / گذاری نباشد یکی از هزار

ولی گفتن شکر او تیراست / گر اسلام را شکر او زیور است

گر از شکر ایزد نبندی زبان / بدست آوری دولت جاودان

ترا گر صبوری بود دستیار / بدست آوری دولت پایدار

در بیان صبر

صبوری بود کار پیغمبران / نپیچند زو روی دین پروران

صبوری کشاید در کام جان / که جز صابری نیست مفتاح آن

صبوری برآرد مراد دلت / که از عالمان حل شود مشکلت

صبوری بهر حال اولی بود / که در ضمن آن چند معنی بود

زرنج و بلا رستگاری دهد	صبوری کلید در آرزوست

در صفت راستی

شود دولت همدم و بختیار	فنپیچد سر از راستی هوشمند
زنا راستی جهل گیری کنار	مزن دم بجز راستی زینهار

در مذمت کذب

کجا روز محشر شود رستگار	کسی راکه گردد زبان دروغ
دروغ آدمی را کند بی وقار	ز کذاب گیرد خردمند عار
که کاذب بود خوار و بی اعتبار	ز ناراستی نیست کاری بتر

در انقلاب روزگار و تفاوت مدارج

درو شمعهای فروزنده بین	یکی پاسبان و یکی پادشاه
یکی کامران و یکی مستمند	یکی باجدار و یکی تاجدار
یکی در پلاس و یکی در حریر	یکی بینوا و یکی مالدار
یکی در بقا و یکی در فنا	یکی تندرست و یکی ناتوان
یکی در دعا و یکی در دغا	یکی نیک کردار و نیک اعتقاد
یکی بردبار و یکی جنگجوی	یکی در تنعم یکی در عذاب
یکی در کمند حوادث اسیر	یکی در گلستان راحت مقیم
یکی را دل آزرده خاطر حزن	یکی بسته از بهر طاعت کمر
یکی خفته در کنج میخانه مست	یکی بر در شرع مسمار وار
یکی مدبر و جاهل شرمسار	یکی غازی و چابک و پهلوان
یکی در غم نان و خرج عیال	یکی را فروزنده شمع طرب

در منع امید از مخلوقات

که شاید ز نصرت نیابی مدد	مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
نمی روید از تخم بد بار نیک	مکن تکیه بر ملک و فرزند هی

صبوری ترا کامگاری دهد	گشاینده کشور آرزوست
صبوری کنی گر ترا دین بود	که تعجیل کار شیاطین بود
دلا راستی گر کنی اختیار	که از راستی نام گردد بلند
دم از راستی گر زنی صبح وار	که دارد فضیلت یمین بر یسار
به از راستی در جهان کار نیست	که در گلبن راستی خار نیست
کسی را که ناراستی گشت کار	چراغ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کند شرمسار	که او را نیارد کسی در شمار
دروغ ای برادر مگو زینهار	از او کم شود نام نیک ای پسر
نگه کن بر این گنبد روزگار	که سقفش بود بی ستون استوار
سراپرده چرخ گردنده بین	یکی دادخواه و یکی تاجخواه
یکی شادمان و یکی دردمند	یکی سرفراز و یکی خاکسار
یکی بر حصیر و یکی بر سریر	یکی نامراد و یکی کامکار
یکی در عنا و یکی در غنا	یکی سالخورد و یکی نوجوان
یکی در صواب و یکی در خطا	یکی غرق در بحر فسق و فساد
یکی نیک خلق و یکی تند خوی	یکی در مشقت یکی کامیاب
یکی در جهان جلالت امیر	یکی با غم و رنج و محنت ندیم
یکی چون گل از خرمی خنده زن	یکی در کنشت برده عمری بسر
یکی را شب و روز مصحف بدست	یکی در ره کفر زنار دار
یکی مقبل و عالم هوشیار	یکی بزدل و سست و ترسنده جان
یکی را برون رفت از اندازه مال	یکی را بود روز روشن چو شب
از این پس مکن تکیه بر روزگار	که ناگه ز جانت برآرد دمار
مکن تکیه بر لشکر بی عدد	که پیش از تو بود است و بعد از تو هم
مکن بد که بد بینی از یار نیک	که ناگه چو فرمان رسد جان دهی

بسا پادشاهان سلطان نشان / بسا پهلوانان کشورستان

بسا تند کردان لشکر شکن / بسا شیر مردان شمشیرزن

بسا ماهرویان شمشاد قد / بسا نازنینان خورشید خد

بسا خوبرویان نوخواسته / بسا نوعروسان آراسته

بسا نامدار و بسا کامکار / بسا سرو قد و بسا گلعذار

که کردند پیراهن عمر چاک / کشیدند سر در گریبان خاک

چنان خرمن عمرشان شد بباد / که هرگز کسی زان نشانی نداد

منه دل برین کاخ خرم هوا / که میبارد از آسمانش بلا

منه دل برین منزل خامشان / که در وی نه بینی یکی شادمان

منه دل برین کهنه دیر خراب / که خالی نباشد ز رنج و عذاب

ثباتی ندارد جهان ای پسر / بغفلت مبر عمر روزی بسر

منه دل برین دیر ناپایدار / ز سعدی همین یک سخن یادگار

تمت الکریما

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

منت خدایرا عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب **بیت** از دست و زبان که بر آید؛ کز عهدهٔ شکرش بدر آید؛
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور **قطعه**؛ بنده همان به که ز تقصیر خویش؛ عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش؛ کس نتواند که بجا آورد؛ باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه
جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد **قطعه** ای کریمی که از خزانهٔ غیب؛
گبر و ترسا وظیفه خور داری؛ دوستانرا کجا کنی محروم؛ تو که با دشمنان نظر داری؛ فراش باد صبا را گفته تا فرش
زمردین بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در
بر گرفته و اطفال شاخرا بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرتش شهد فایق گشته و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق
شده **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند؛ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری؛ همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار؛ شرط
انصاف نباشد که تو فرمان نبری؛ در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله **بیت** شفیع مطاع نبی کریم؛ قسیم جسیم نسیم وسیم **بیت** چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان **شعر** بلغ العلی بکماله؛ کشف الدجی بجماله؛ حسنت جمیع خصاله؛ صلوا علیه و آله؛
که هرگاه یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند
و باز اعراض کند دگر بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت

که دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار ؛ عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش
بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **قطعه** گر کسی وصف او ز من پرسد ؛ بیدل از بی نشان چگوید باز ؛ عاشقان کشتگان
معشوقند ؛ بر نیاید ز کشتگان آواز ؛ یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی که از آن حالت
باز آمد یکی از دوستان گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی
پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت **قطعه** ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ؛
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ؛ این مدعیان در طلبش بی خبرانند ؛ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد **قطعه** ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم ؛ مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ؛ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم ؛ ذکر جمیل سعدی که در
افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر
میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک
اعظم شهنشاه معظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه و رب ارض عنه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده
و ارادهٔ صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم **رباعی** زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است ؛ گر خود همه عیبها بدین بنده در است ؛ هر عیب که سلطان بپسندد هنر است **قطعه** گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم ؛ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ؛ که از بوی دلاویز تو مستم ؛ بگفتا من گل ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم ؛ کمال همنشین در من اثر کرد ؛ وگرنه من همان خاکم که هستم ؛ اللهم متع المسلمین بطول حیاته و
ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه بما تلی فی القران من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده **شعر**
لقد سعد الدنیا به دام سعده ؛ و ایده المولی بالویة النصر ؛ کذلک تنشا لینة هو عرقها ؛ و حسن نبات الارض من کرم البذر
ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان و سلامت نگهدارد **قطعه**

ندانی که من در اقالیم غربت ؛ چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم ؛ جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمیزاده بودند لیکن ؛ چو گرگان بخونخوارگی تیزچنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم ؛ پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک‌محضر ؛ برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم ؛ جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل ؛ اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ؛ تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ؛ مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ؛ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب

عاکفان گوشه نشینان
ما عبدناک نپرستیدیم ترا نطوری که حق پرستش است
ما عرفناک نشناختیم ترا نطوری که حق شناختن است
قصب الجیب نوعی از خرما و شکر است
ابوبکر ابن سعد چراغ دودمان سلغریست و از حیث شجاعت و سخاوت مشهورترین اتابکان فارس بوده مقارن سنه ۶۲۳ هجری افسر شهریاری بسر نهاده سی و پنجسال فرمانروا و در پنجم جمادی الثانیه ۶۵۸ درگذشت
اللهم خدایا برخوردار کن مسلمانان را بدرازی زندگی و حیات او و بیفزای ثواب خوبی او و نیکیهای او و بلند کن درجات او و دوستان او و هلاک آر بر دشمنان او ببرکت آنچه خوانده شود در قرآن از آیات آن خدایا در پناه دار شهر او را و نگاهدار فرزند او را
لقد براینه مبارک و میمون شد دنیا بسبب او پاینده باد نیکبختی او با جانا و سعد پسر او و تائید فرمود خدا او را برایتهای نصرت و چنین میروید درختی که آن پادشاه زرگ و ریشهٔ او است و نیکی گیاه زمین از تخم است

یارب زباد فتنه نگهدار خاک فارس ؛ چندانکه خاک را بود و باد را بقا ؛ **سبب تالیف کتاب** ؛ یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم **مثنوی**

هر دم از عمر میرود نفسی ؛ چون نگه میکنم نمانده کسی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت ؛ کوس رحلت زدند و بار نساخت

هر که آمد عمارتی نو ساخت ؛ رفت و منزل بدیگری پرداخت

یار ناپایدار دوست مدار ؛ دوستی را نشاید این غدار

برگ عیشی بگور خویش فرست ؛ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

مایه عیش آدمی شکم است ؛ تا بتدریج میرود چه غم است

ور گشاید چنانکه نتوان بست ؛ گو بشوی از حیات دنیا دست

چون یکی زین چهار شد غالب ؛ جان شیرین برآید از قالب

ای تهی دست رفته در بازار ؛ ترسمت بر نیاوری دستار

پند سعدی بگوش جان بشنو ؛ ره چنین است مرد باش و برو

ای که پنجاه رفت و در خوابی ؛ مگر این پنج روزه دریابی

خواب نوشین بامداد رحیل ؛ باز دارد پیاده را ز سبیل

واندگر پخت همچنان هوسی ؛ وین عمارت بسر نبرد کسی

نیک و بد چون همی بباید مرد ؛ خنک آنکس که گوی نیکی برد

عمر برفست و آفتاب تموز ؛ اندکی مانده خواجه غره هنوز

گر ببندد چنانکه نگشاید ؛ گر دل از عمر برکنی شاید

چار طبع مخالف سرکش ؛ چند روزی بوند با هم خوش

لاجرم مرد عاقل کامل ؛ ننهد بر حیات دنیا دل

هر که مزروع خود بخورد بخوید ؛ وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ؛ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ؛ تا یکی از دوستان که در کجاوه غم انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مراعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت **قطعه** کنونت که امکان گفتار هست ؛ بگو ای برادر بلطف و خوشی ؛ که فردا چو پیک اجل در رسد ؛ بحکم ضرورت زبان درکشی ؛ یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده و نیت جزم آورده که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفاره یمین سهل و خلاف رای صواب و نقض عهد اولوا الالباب است که ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام **قطعه** زبان در دهان خردمند چیست ؛ کلید در گنج صاحب هنر ؛ چو در بسته باشد چه داند کسی ؛ که جوهر فروش است یا شیشه‌گر **قطعه** اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ؛ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ؛ دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن ؛ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ؛ فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق **بیت** چه جنگ آوری با کسی در ستیز ؛ که از وی گزیرت بود نی گریز ؛ بحکم ضرورت

تموز ،، اول تابستان

خواجه خداوند و بزرگ

خوید گندم و جو نارس

عزلت گوشه نشینی

ملاعبت خوش طبعی

معتکف مقیم و مجاور

طیره خفت و سبکی

سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده و ایام دولت ورد رسیده **بیت** پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان **قطعه** اول اردی‌بهشت ماه جلالی ؛ بلبل گوینده بر منابر قضبان ؛ بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ؛ شب را در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش سر
درهم گفتی خوردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا بر تاکش آویخته **قطعه** روضة ماء نهرها سلسال ؛ دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ ؛ وین پر از میوه‌های گوناگون ؛ باد در سایهٔ درختانش ؛ گسترانیده فرش بوقلمون
بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب آمده دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم
گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد چنانکه حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای
نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش
ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند **مثنوی** بچه کار آیدت ز گل طبقی ؛ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد ؛ وین گلستان همیشه خوش باشد ؛ حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم
اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی‌الجمله
هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شده و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه
سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان و کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
و سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی الملوک العرب و العجم
سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل
الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید **قطعه** گر التفات خداوندیش بیاراید ؛ نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگی است
امید هست که روی ملال درنکشد ؛ ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگی است ؛ علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ؛ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی است
دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی شود بزیور
قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید و مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا و ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا
افتخار اهل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابی بکر بن
ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق **بیت**
هر که در سایهٔ عنایت اوست ؛ گنهش طاعت است و دشمن دوست ؛ بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که
اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این طایفهٔ درویشان که شکر

ربیع بهار
ورد گل
قضبان شاخها
مبیت بمعنی شب گذرانیدن در جائی
ثریا نام چند ستاره مجمع که آنرا پارسی پروین و پرن گویند
روضة باغی که آب نهر آن سره و شیرین است درخت عظیمی که آواز مرغانش سنجیده و خوش است
ضیمران اسپرغم
نزهت پاکیزگی
فسحت کشادگی
طیش خفت و سبکی
الکریم شخص کریم بوعده خود وفا میکند
محاورت گفتگو
متکلمان سخن گویندگان
مترسلان نویسندگان
ارژنگ نام نقاشی کامل است
سعد فرزند و جانشین ابوبکر بن سعد بود هنگام مراجعت از اردوی هلاکوخان مریض گشته وفات یافت مدت پادشاهی او دوازده روز
ابی بکر دستور اتابک بوده بعقیده بعضی از مورخین همان خواجه نظام الدین ابوبکر است
اطال الله دراز کند خدا عمر او را و بزرگ کند مرتبه او را و بکشاید سینه او را و افزون کند جزای او را
تهاون سستی

نعمت بزرگان و اصحبت برایشان و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است از حضور که آن بتصنّع نزدیکست و این از تکلّف دور و باجابت مقرون

نظم

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی ؛ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ؛ حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین ؛ خاص کند بنده مصلحت عام را ؛ دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ؛ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ؛ وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ؛ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را ؛

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفهٔ از حکمای هند در فضیلت ابوزرجمهر سخن میگفتند و در آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطئی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند ابوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن
بیندیش وانگه برآور نفس	از آن پیش بس کن که گویند بس
مزن بی تامل بگفتار دم	نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بنطق آدمی بهتر است از دواب	دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای کامل اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد ؛ دشمن از هر طرف براو تازد ؛ سعدی افتاده ایست آزاده ؛ کس نیاید بجنگ افتاده ؛ اول اندیشه انگهی گفتار ؛ پایه پیش آمده است پس دیوار ؛ نخلبندم ولی نه در بستان ؛ شاهدم من ولی نه در کنعان ؛

لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای ندانند پای ننهند و عرب گوید قدّم الخروج قبل الولوج

فرد

مردیت بیازمای آنگه زن کن ؛ دختر منشان بخانه و شیون کن ؛

مثنوی

گرچه شاطر بود خروس بجنگ ؛ چه زند پیش باز روئین چنگ ؛ گربه شیر است در گرفتن موش ؛ لیک موش است در مصاف پلنگ ؛

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات سیر ملوک ماضی رحمهم الله در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بران خرج نمودیم

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب ؛ ز ما هر ذره خاک افتاده جائی ؛ غرض نقشی است کز ما باز ماند ؛ که هستی را نمی‌بینم بقائی ؛ مگر صاحبدلی روزی برحمت ؛ کند در حق درویشان دعائی ؛

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا مراین روضه رضا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد و ازین مختصر آمد تا بملال نینجامد

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان
باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

تصنع = خود بستن
مشاطه = زن آرایش دهنده
ابوزرجمهر = حکیم فارسی بزرگ عهد وزیر انوشیروان عادل پادشاه ساسانیست
دواب = چهارپا و مطلق جنبنده را گویند
سیاقت = راندن
بضاعت مزجاة = سرمایه اندک
شبه = سنگی است سیاه و براق
کنعان = نام ناحیه ایست در شامات
لقمان = مردی سیاه فام از مردان نوبه بوده است مملوک بعضی از عرب پیشین در خاک شام بتحصیل علوم پرداخته با سلیمان معاصر و در فلسطین فوت
قدم = اندیشه بیرون شدن را مقدم بدار پیش از دخول

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ٭ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ٭ مراد ما نصیحت بود گفتیم ٭ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

گر نیاید بگوش رغبت کس ٭ بر رسولان پیام باشد و بس ٭

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن بی گناهی اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که حکما گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **مثنوی** وقت ضرورت چو نماند گریز ٭ دست بگیرد سر شمشیر تیز **شعر** اذا یئس الانسان طال لسانه ٭ کسنور مغلوب یصول علی الکلب ٭ ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این بی ادب ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک ازین سخن روی درهم کشیده گفت مرا دروغ او پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز **بیت** هر که شاه آن کند که او گوید ٭ حیف باشد که جز نکو گوید

قطعه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود ٭ جهان ای برادر نماند بکس ٭ دل اندر جهان آفرین بند و بس ٭ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ٭ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ٭ چو آهنگ رفتن کند جان پاک ٭ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را در خواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر همی کرد همه حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که بشرط خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند ٭ کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند ٭ آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ٭ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ٭ زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ٭ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند ٭ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ٭ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بچشم حقارت در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و شرط خدمت بجای آورده گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة **شعر** اقل جبال الارض طور وانه ٭ لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا ٭ گفت روزی بابلهی فربه ٭ اسب تازی اگر ضعیف بود ٭ همچنان از طویله خر به ٭ پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و دیگر برادران بجان برنجیدند **رباعی** تا مرد سخن نگفته باشد ٭ عیب و هنرش نهفته باشد ٭ هر بیشه گمان مبر که خالیست ٭ شاید که پلنگ خفته باشد ٭ شنیدم که در همان نزدیکی ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو جانب روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان دوانید آن پسر بود و گفت **قطعه** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ٭ این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ٭ کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ٭ روز میدان وانکه

دشنام مرکب است از دش که بمعنی زشت است و نام بمعنی اسم یعنی بگفتن زشت باشد

اذا هرگاه نا امید شود انسان دراز شود زبان او مانند گربه عاجز که حمله میکند بر سگ

الکاظمین آنانکه فرو خورندگانند خشم را و بخشندگانند تقصیرات را از مردم

ابناء برادران جنس

محمود سبکتگین یمین الدوله پسر سبکتگین سوم شهریار غزنوی در ۳۸۷ بر تخت نشست شیوه دادگری و زیردست پروری پیش گرفت دوازده سفر بهند رفت کشمیر و پنجاب و گجرات فتح کرد با وجود همه محسنات آز مند و حریص بود و پیمان خویش با فردوسی بپایان نرسانید وزیرش احمد بن حسن از فضلای آن عصر بوده در ۴۲۱ بدرود جهان گفت

لاشه ناتوان و زبون

الشاة گوسپند با وجود خردی پاک و حلال است و پیل با وصف کلانی جثه نجس و حرام

اقل کوچکتر از کوههای زمین کوه طور است و حال آنکه قدر و منزلتش نزد خداوند بزرگ ترست

تازی عربی

بگریزید چون لشکری. این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و
گفت **قطعه** ای که شخص منت حقیر نمود ؛ تا درشتی هنر نپنداری ؛ اسب لاغر میان بکار آید روز
میدان نه گاو پرواری ؛ آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت
ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده شد و بیکبار حمله آوردند شنیدم که در همان روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش گردانید برادرانش حسد بردند زهر در طعامش کردند
خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران
جای ایشان گیرند **بیت** کس نیاید بزیر سایه بوم ؛ ور همای از جهان شود معدوم ؛ پدر را از اینحالت خبر دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی
بواجبی داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**
نیم نانی گر خورد مرد خدای ؛ بذل درویشان کند نیمی دگر ؛ هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه ؛ همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرهوب و لشکر سلطان
مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوه بدست آورده بودند و ملجأ و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد **مثنوی** ؛ درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی شخصی برآید ز جای ؛ ورش همچنان روزگاری هلی ؛ بگردونش از بیخ بر نگسلی ؛ سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ؛ سخن براین مقرر شد که شخصی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که
بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده کار آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که
دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت
خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت **بیت** قرص خورشید در سیاهی شد ؛ یونس اندر دهان ماهی شد ؛ مردان دلاور از کمینگاه بر
جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی
بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاده گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن
خون او بر بنده منت نهند ملک از این سخن روی درهم کشیده و موافق رای بلندش نیامد و گفت **بیت** پرتو نیکان نگیرد هر که
بنیادش بدست ؛ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست ؛ نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبارشان برآوردن اولیتر است
که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد ؛ هرگز از

پرواری اسم عامی باشد که گاو را و دیگر بارکش را برای فربه شدن در آنجا نگه دارند
تهور در افتادن بچیزی بی باکی و اندیشه کردن
غرفه بالاخانه بر لب بام
بوم جانوریست معروف که آنرا نحس شمارند
هما مرغیست معروف و بمبارکی مشهور خوراکش استخوانست
اقلیم کشور یا قطعه از عالم
منفذ راه و سوراخ
بلدان جمع بلد و شهر
مرهوب ترسناک
ملاذ پناه منیع رفیع
نسق ترتیب
نیرو زور و قوت
گرد دلاور و شجاع
شعب تنگناهای کوه
نخستین اولین
یونس پیغمبریست از دودمان بن یامین
بامداد صبحگاه
عنفوان اول هر چیز
ریعان اول جوانی
تبار خویشاوند

شاخ بید بر نخورد :: با فرومایه روزگار مبر :: کز نی بوریا شکر نخوری :: وزیر این سخن بشنید طوعاً وکرهاً بپسندید و بر حسن
رای ملک آفرین خواند وگفت آنچه خداوند دام ملکه فرموده عین صوابست ولیکن اگر در سلک صحبت آنان تربیت یافتی طبیعت
ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که در خدمت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث آمده که ما من مولود الا وقد یولد علی الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه
ویمجسانه قطعه پسر نوح با بدان بنشست :: خاندان نبوتش گم شد :: سگ اصحاب کهف روزی چند :: پی نیکان گرفت و
مردم شد این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت وگفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد :: دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد :: دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد :: چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب ورد جواب و سایر آداب خدمت
ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری روزی وزیر از حسن شمایل او در حضرت ملک شمهٔ همی گفت که تربیت عاقلان
در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته است ملک را از این سخن تبسم آمده گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود :: سالی دو برین بر آمد طایفهٔ از اوباش محلت با او پیوستند و عهد مرافقت بستند تا بوقت فرصت
وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست ملک را از این معنی خبر شد دست
تحیر بدندان گزیدن گرفت وگفت قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی :: ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس :: باران که
در لطافت طبعش خلاف نیست :: در باغ لاله روید و در شوره زار خس :: قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد :: در او تخم عمل
ضایع مگردان :: نکوئی با بدان کردن چنان است :: که بد کردن بجای نیکمردان حکایت سرهنگ زادهٔ را بر در
سرای اغلمش دیدم که فهم و فراست و عقل و کیاستی زاید الوصف داشت هم از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا شده
و لمعان انوار سروری در جبین او مبین گشته بیت بالای سرش ز هوشمندی :: میتافت ستارهٔ بلندی :: فی الجمله
مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقلست نه
بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصراع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود
الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی قطعه توانم آنکه نیازارم اندرون کسی :: حسود را چه کنم کو ز خود
برنج در است :: بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست :: که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست قطعه شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه :: گر نبیند بروز شپره چشم :: چشمهٔ آفتاب را چه گناه :: راست خواهی هزار چشم چنان

کور

طوعاً خوشی
کرهاً ناخوشی
بغی برگشتن از حکم
اسلام عناد ستیزه کردن
متمکن قرار گیرنده
ما من هر طفلی متولد میشود در فطرت و دین اسلام پس از آن پدر و مادر او را یهودی و نصرانی و گبر میسازند
نوح از انبیاء اولوالعزم قصه غرق شدن جهانیان بطوفان مشهور است
کهف غار اصحاب کهف شش تن بودند از بزرگان در عهد پادشاهی دقیانوس کیش عیسی از بسیاری ظلم از شهر افسوس بیرون رفتند شبانی با سگ بدیشان پیوسته بغاری پنهان بخواب اندر شدند دقیانوس که در پی آنان بود در غار را فرو بست

گو بهتر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجدی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد :: گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش :: بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود :: لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش :: باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال دولت ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون گنج و ملک نداشت چگونه ملک بروی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بروی گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری **فرد** همان به که لشکر بجان پروری :: که سلطان بلشکر کند سروری :: ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا خلق بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی** نکند جور پیشه سلطانی :: که نیاید ز گرگ چوپانی :: پادشاهی که طرح ظلم فگند :: پای دیوار ملک خویش بکند :: ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشیده و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی اعمامش بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک موروثی پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد **قطعه** پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست :: دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است :: با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین :: زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر باره دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش از او منغص شد و هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر خواهی من او را بقسمی خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود غلام را بدریا انداختند و چند نوبت غوطه خورد پس مویش گرفتند و نزدیک کشتی آوردند دست در سکان کشتی در آویخت و بیرون آمد و بگوشه قرار گرفت ملک را عجب آمد که در این چه حکمت بود گفت غلام در اول محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید :: معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است :: حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف :: از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است **بیت** فرقست میان آنکه یارش در بر :: با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم که موجب حبس باشد ولیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش

شاهنامه: نام کتاب معروف حکیم ابو القاسم فردوسی است که بفرمان سلطان محمود سبکتگین حالات شهریاران قدیم ایران بنظم در آورده

ضحاک: نام یکی از اعراب است که در زمره سلاطین پیشدادی در ایران هزار سال سلطنت کرده لغت ضحاک را بعضی از ضحک خنده گرفته برخی از دهاک یعنی دارای ده عیب دانسته و همچنین بار خنده کننده ترجمه نموده اند و [illegible] ضحاک نام چندین از اعراب بوده باشد که از مذهب با ایران تاخته و تیغ بستم آخته اند و در آخر بدست [illegible] کاوه آهنگر بر ضحاک [illegible] دست یافته و پای بر تخت ایران نهاد

منغص: مکدر و ضایع

سکان: دنباله کشتی

اعراف: بالفتح در اصل جمع عرف است بمعنی مکان مرتفع و نام دیوار بلند است که میان دوزخ و بهشت حجاب شده است

هرمز: پور انوشیروان عادل از پادشاهان ساسانیست و دوازده سال فرمانروائی کرد

قصد هلاک من کنند قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بیت از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم :: وگر با چو او صد برآئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند :: که ترسد سرش را بکوبد بسنگ :: نبینی که چون گربه عاجز شود :: بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و بشارت
داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف جملگی مطیع فرمان گشتند ملک
نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را قطعه در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید :: امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه :: امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید :: ای کف دست و ساعد و بازو :: همه تودیع یکدگر بکنید :: بر من افتاد مرگ دشمن کام
آخر ای دوستان نظر بکنید :: روزگارم بشد بنادانی :: من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بربالین تربت یحیی[1] پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق[2] یکی از ملوک عرب از قبیله بنی تمیم که بی انصافی موصوف و بظلم و تعدی معروف
بود بزیارت آمد و نماز گذارد و دعا کرد و حاجت خواست بیت درویش و غنی بنده این خاک درند :: آنانکه غنی ترند محتاج ترند
آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش
بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی قطعه ببازوان توانا و قوت سر دست :: خطاست پنجه مسکین
ناتوان بشکست :: نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید :: که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست :: هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست :: ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده :: که گر تو می ندهی داد روز دادی هست مثنوی
بنی آدم اعضای یکدیگرند :: که در آفرینش ز یک گوهرند :: چو عضوی بدرد آورد روزگار :: دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی :: نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج[3] بن
یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت مرا دعای خیری کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعا بود گفت این دعای
خیرست ترا و جمله مسلمانان را مثنوی ای زبردست زیردست آزار :: تا بکی گرم ماند این بازار :: بچه کار آیدت جهان
داری :: مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر
گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه ظالمی را خفته دیدم نیمروز :: گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتر از بیداریست :: آنچنان بد زندگانی مرده به :: الفتنة[4] نائمة لعن الله من ایقظها

حکایت یکی از ملوک را
شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده بود و در پایان مستی همی گفت بیت ما را بجهان خوشتر از این یکدم نیست کز
نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه در سرما خفته بود و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست

---

[1] یحیی علیه السلام فرزند زکریا از انبیاء معروف جهانست از ظهور مسیح علیه السلام بشارت داد و با آن حضرت قرابتی نزدیک دارد در (۳۱) میلادی بدرجه رفیعه شهادت نایل شد

[2] دمشق پای تخت شامات سوریه بوده خلفای بنی امیه در آن شهر روزگار بپایان آورده‌اند حالیه دارای ۱۴ هزار نفوس است

[3] حجاج از سرکردگان معروف عرب و از جانب عبدالملک مروان حکومت عراق داشت و مقصود شیخ از اراضی قدیم آنجاست حجاج در (۹۵) روزگارش بآخر رسید و بنای بغداد در (۱۴۵) شروع شده است

[4] الفتنة فتنه خفته است لعنت خدا بکسی که بیدار کند آنرا

گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست :: ملک را خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت
دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را باندک
روزی خورده باز آمد بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال :: نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال :: در حالتی که ملک را پروای او نبود
از حال درویش باز گفتند ملک بهم برآمد و روی در هم کشید و از اینجاست که اصحاب فطنت و ارباب خبرت گفته اند که از حدت
و صولت پادشاهان برحذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی حرامش
بود نعمت پادشاه :: که هنگام فرصت ندارد نگاه :: مجال سخن تا نبینی ز پیش :: به بیهوده گفتن مبر قدر خویش :: گفت این گدای
شوخ چشم مبذر را برانید که چندین نعمت باندک مدت برانداخت نداند که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد :: زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند
مصلحت آنست که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند و آنچه فرمودی از زجر و منع اگرچه تربیت ماست
طایفه بر بخل حمل کنند و دیگر مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن فرد
بروی خود در اطماع باز نتوان کرد :: چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز :: بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین :: مردم و مرغ و مور گرد آیند بیت مرغ جائی رود که چینه بود :: نه بجائی رود که چه نبود :
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود
همه پشت دادند مثنوی چو دارند گنج از سپاهی دریغ :: دریغ آیدش دست بردن بتیغ :: چه مردی کند در صف کارزار :: که
دستش تهی باشد و کار زار یکی از آنانکه غدر کردند با من دم دوستی میزد ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق
ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و بساط حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بگویم معذور داری
شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی
را تا سر بدهد :: و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا :: و خاوی البطن یبطش بالفرار حکایت
یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر
با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند :: کاغذ بدریدند و قلم بشکستند :: وز دست و زبان حرف گیران رستند :: ملک گفت هر آینه ما را خردمندی
کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد بیت همای بر همه مرغان
از آن شرف دارد :: که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار

صره کیسه
فطنت بکسر فاء سکون مهمله و فتح نون تیزی فهم
خبرت بالکسر آزمایش
مبذر بضم میم و فتح موحده و تشدید ذال معجمه صرف کننده زیاده از ضرورت شرعی
کفاف قوت
حجاز کر. قطعه ایست از خاک عربستان مکه و مدینه از بلاد عمده آن ناحیه است
غدر بی وفائی
دون ناکس
سفله بدگوهر
اذا هرگاه سیر شود دلاور حمله میکند بقوت دشمن و خالی شکم حمله میکند بفرار

افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش
او ایمن نیستم **بیت** اگر صد سال گبر آتش فروزد ٭ چو یکدم اندر و افتد بسوزد گاه افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد
و گاه باشد که سرش برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت
دهند و گفته اند که ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ٭ بازی و ظرافت
بندیمان بگذار **حکایت** یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد و گفت کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال
من اطلاع نباشد **بیت** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ٭ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست ٭ باز از
شماتت اعدای اندیشم که بطعنه بر قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بعدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه** ببین آن
بی حمیت را که هرگز ٭ نخواهد دید روی نیکبختی ٭ تن آسانی گزیند خویشتن را ٭ زن و فرزند بگذارد بسختی ٭ و در علم محاسبت چنانچه
معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد
گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدان امید در بیم افتاد
قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش ٭ که خراج زمین و باغ بده ٭ یا بتشویش و غصه راضی شو ٭ یا جگر بند پیش زاغ بنه ٭ گفت
این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد
بیت راستی موجب رضای خداست ٭ کس ندیدم که گم شد از ره راست ٭ و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست
قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ٭ که وقت رفع تو گردد مجال دشمن تنگ ٭ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ٭ زنند جامهٔ
ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه
آفتست که موجب چندین مخافتست گفت شنیدم که شیر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه لا یعلم شیر را با تو چه مناسبت
و ترا با شیر چه مشابهت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شیر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد و تفتیش
حال من کند و تا تریاق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست و امانت و تقوی و دیانت و لیکن معاندان در کمین اند
و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آنحالت کرا مجال مقالت
باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی که گفته اند **بیت** بدریا در منافع بیشمارست

فضله بالفتح و سکون افزونی و اینجا بمعنا خورده مراد است
بطش سخت گرفتن و حمله نمودن
تلون رنگ برنگ بودن
ظرافت خوش طبعی
اقلیم کشور یا قطعه از عالم
حرامی راهزن و دزد
غماز عیب جو و سخن بردن پیش مردم سخن چینی
روسپی زن فاحشه و بدکار
سفیه سبک عقل
تفتیش کاویدن و نیک جستجو کردن
تریاق پازهر

وگر خواهی سلامت بر کنار است :: این سخن بشنید و بهم برآمد و روی درهم کشید و سخن رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت[1] قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند :: لاف یاری و برادر خواندگی :: دوست آن باشد که گیرد دست دوست :: در پریشان حالی و درماندگی :: دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاق او را بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چون چندی برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن رائش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج[2] وزارت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه بالبنان گشت بر سلامت حالش شادمانی کرده گفتم فرد منشین ترش از گردش ایام که صبر :: تلخست ولیکن بر شیرین دارد :: فرد ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار :: که آب چشمه حیوان درون تاریکی است شعر الا لا تجزعن[3] اخو البلیة :: فللرحمن الطاف خفیة :: اتفاقا در آن نزدیکی با طایفهٔ از یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت که باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش پریشان دیدم بفراست دانستم که معزولست زیرا که دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی باشد که از عمل فرو ماند قطعه در بزرگی و گیرو دار عمل ز آشنایان فراغتی دارند :: روز بیچارگی و درویشی :: درد دل پیش دوستان آرند :: چون بظاهر پریشان و در هیات درویشان بود گفتمش چه حالتست گفت همچنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم متهم کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و حق صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه نبینی که پیش خداوند جاه :: ستایش کنان دست بر بر نهند :: وگر روزگارش درآرد ز پای :: همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که خبر سلامتی حاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت نصیحت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در رنج بمیری فرد یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار :: یا موج روزی افکندش مرده بر کنار :: مصلحت ندیدم بیش ازین ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر آن پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای :: چو در گوشت نیاید پند مردم :: دگر ره گر نداری طاقت نیش :: مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بزیور صلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادرار[4] معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی وجه کفاف[5] یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند

[1] درایت: دانائی

[2] اوج: بلندی

[3] الا لا: غمناک و محزون مباش ای برادر صاحب بلا زیرا خدا را الطاف پنهانی

[4] ادرار بالکسر در اصل لغت بمعنی جاری ساختن اما در عرف عام بمعنی روزینه مستعمل شود

[5] کفاف: روزی آنچه رفع احتیاج کند

قطعه در سیر وزیر و سلطان را :: بی وسیلت مگرد پیرامن :: سگ و دربان چو یافتند غریب :: این گریبانش گیرد
آن دامن چندانکه مقربان حضرت بر حالم وقوف یافتند باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر
نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم :: تا در صف بندگان نشینم :: گفت الله الله چه جای این سخن است
بیت گر بر سر و چشم من نشینی :: نازت بکشم که نازنینی :: فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث
زلت یاران در میان آمد گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام :: که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و لطف :: که جرم بیند و نان برقرار میدارد :: حاکم چون این سخن بشنید عظیم بپسندید و اسباب
معاش یارانرا فرمود تا بر قرار ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت خواستم و هنگام بیرون آمدن گفتم چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید :: روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد :: که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملکزاده گنج بسیار از پدر میراث یافت
دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید :: بزرگی بایدت بخشندگی کن :: که دانه تا نیفشانی نروید :: یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش
آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت بسعی اندوخته اند و برای مصلحت نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است
و دشمن از پس مبادا که وقت حاجت فرومانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش :: رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم :: که تا گرد آیدت هر روز گنجی :: ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبع بلندش نیامد
و اورا زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت :: نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که انوشیروان عادل
در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد و بفرمود که نمک بقیمت گیرد تا ده
خراب نشود و رسم بد ننهند گفتند ازینقدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده هر که آمد برو مزیدی کرد
تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی :: برآورند غلامان او درخت از بیخ :: بنیم بیضه که سلطان
ستم روا دارد :: زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت وزیری غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان
آباد کند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدایرا بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد حق جل و علا همان مخلوق را بر گمارد
تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند :: آنچه کند دود دل مستمند :: گویند سر جمله جانوران شیر است
و کمترین حیوانات خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در مثنوی مسکین خر اگرچه بی تمیز است :: چون

بارِ همی برد و عزیز است :: کاوان و خران بار بردار :: به ز آدمیان مردم آزار :: تا آخر ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت ویرا بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان :: تا خاطر بندگان نجوئی خواهی که خدای بر تو بخشد :: با خلق خدای کن نکوئی :: در آنحالت یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و بر تباهی حالش نظر کرد و گفت قطعه نه هرکه قوت بازوی و منصبی دارد :: بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف :: توان بحلق فرو بردن استخوان درشت :: ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف بیت نماند ستمکار بد روزگار :: بماند بر او لعنت پایدار حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود آنسنگ را با خود نگاه میداشت تا وقتی سلطان بر او خشم گرفت و در چاهش محبوس کرد درویش بیامد و همان سنگ که با خود داشت بر سرش کوفت گفت تو چه کسی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت در اینمدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم تا اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که گفته اند مثنوی ناسزائی را که بینی بختیار :: عاقلان تسلیم کردند اختیار :: چون نداری ناخن درنده تیز :: با بدان آن به که کم گیری ستیز :: هرکه با فولاد بازو پنجه کرد :: ساعد سیمین خود را رنجه کرد :: باش تا دستش ببندد روزگار :: پس بکام خویشتن مغزش برآر حکایت

یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعاده ذکر آن ناکردن اولیتر طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی نیز فتوی نوشت که خون یکی از آحاد رعایا ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد پس جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی بسوی آسمان کرده تبسم کنان زیر لب چیزی همی گفت ملک پرسید که در اینحالت چه جای خنده است پسر گفت زیرا ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من همی بیند اکنون مرا جز خدای عزوجل پناهی نیست بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد :: هم پیش تو از دست تو میخواهم داد :: سلطان را از سخن او دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و آورده اند که در همان هفته ملک شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت :: پیلبانی بر لب دریای نیل :: زیر پایت گر بدانی حال مور :: همچو حال تست زیر پای پیل حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود اشاره بکشتن وی کرد تا دگر بندگان چنین حرکتی نکنند بنده مسکین سر در پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت بیت هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست :: بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست :: اما بموجب آنکه پرورده نعمت

ذمایم جمع ذمیمه بمعنی زشت

هایل ترسناک

یونان مملکتی است در جنوب شرقی اروپا تقریباً بیست و پنج مرتبه از ایران حالیه کوچکتر این مملکت از ممالک قدیمه عالم شمار میرود در زمان پادشاهان کیان با ایران همسری میکرد و میان آندو مملکت جنگها اتفاق افتاده است بیشتر عقلا و حکمای قدیم عالم یونانی بوده اند چون افلاطون و ارسطو و جالینوس وغیره

حطام متاع و مال است

عمرو لیث از سلاطین صفاریه است عمرو پسر لیث رویگر بوده پس از برادر خود یعقوب در سیستان و خراسان و فارس بحکم المعتمد بالله خلیفه بحکمرانی پرداخت ۲۶۵ سرانجام بدست امیر اسمعیل سامانی گرفتار شد و در مجلس المعتضد در بغداد درگذشت مدت حکمرانی عمرو لیث ۲۲ سال بوده

این خاندانم نخواهم که فردای قیامت بخون من گرفتار آئی باری اگر لابد خواهی کشت بتاویل شرع بکش گفت تاویل شرع
چگونه باشد گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم بعد از آن مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را فرمود
چه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان از برای خدا این شوخ دیده را بصدقه گور پدرت آزاد کن که مرا در
بلائی نیفکند و گناه از منست که قول حکما را کار نبسته ام که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار ؛ سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن ؛ حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت گویند ملک زوزن[۱] را خواجه بود کریم النفس نیک
محضر که همگنانرا در مواجهه[۲] حرمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقا حرکتی ازو در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره[۳] فرمود و
عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر او مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی
و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ؛ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را ؛ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ؛ آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد
و بحجه بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه رقعه نوشت که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند
و بی عزتی نمودند برای گران آمد اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه[۴] بجانب ما التفات کند در رعایت جانبش سعی هر چه تمامتر
کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه بر آن وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال
جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید نوشت که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین حال واقف شد ملک را
اعلام کرد که فلانرا که مجبوس کرده اند با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را گرفتند
و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان
اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود بیوفائی نتوان کرد بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی ؛ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ؛ ملک را سیرت حق شناسی او پسند افتاد و خلعت و نعمت
داد و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گناه آزردم گفت ای خداوند بنده درین خطائی نمی بینم بلکه تقدیر حق عز اسمه چنین
بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت مثنوی گر گزندت
رسد ز خلق مرنج ؛ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ؛ از خدا دان خلاف دشمن و دوست ؛ که دل هر دو در تصرف اوست ؛ گرچه
تیر از کمان همی گذرد ؛ از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان همی گفت که مرسوم
فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در
ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و خروش از نهادش بر آمد پرسیدند که چه دیدی گفت علو درجات بندگان بدرگاه

[۱] زوزن: نام شهریست مابین هرات و نیشاپور
[۲] مواجهه: روبرو
[۳] مصادره: جریمه
[۴] احسن الله: خدا نیکو کند رهائی اورا
مفتقر: محتاج

حقعالی همین مثال دار در رباعی دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه ؛ سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه ؛ امید هست
پرستندگان مخلص را ؛ که ناامید نگردند ز آستان آله **مثنوی** مهتری در قبول فرمانست ؛ ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد ؛ سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف
و توانگران دادی بطرح صاحبدلی براو گذر کرد و گفت **بیت** ماری تو که هر کرا ببینی بزنی ؛ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
قطعه زورت ار پیش میرود با ما ؛ با خداوند غیب‌دان نرود ؛ زورمندی مکن بر اهل زمین ؛ تا دعائی بر آسمان نرود
گویند ظالم از گفتار او برنجید و روی درهم کشید و بدو التفاتی نکرد که گفته اند اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش در انبار هیزمش افتاد و
سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشانید اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران خود همی گفت ندانم
این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش ؛ که ریش درون
عاقبت سر کند ؛ بهم بر مکن تا توانی دلی ؛ که آهی جهانی بهم بر کند ؛ این لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود **قطعه** چه سالهای فراوان
و عمرهای دراز ؛ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت ؛ چنانکه دست بدست آمده است ملک بما ؛ بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت
حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده و سیصد و شصت فن فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی و گوشهٔ خاطرش
بجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه فن او را درآموخت مگر یک فن که در تعلیم او دفع انداختی و تاخیر کردی
فی الجمله پسر بقوت و صنعت کشتی بر سرآمد چنانکه کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نبود تا بحدی که پیش پادشاه آن روزگار
گفته بود استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن
دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند و مقامی متسع ترتیب دادند ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم جمع
آمدند و مصاف آراسته کردند پسر چون پیل مست بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که پسر
بقوت از وی زیاد است بدان فن غریب که از او پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد
استاد او را از زمین در ربود و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و نعمت
فراوان بخشیدند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش سوءفانی کردی و دعوی مقاومت بسر نبردی پسر گفت ای ملک
استاد را بزور آوری بر من دست نبود بلکه مرا دقیقهٔ از علم کشتی مانده بود که از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من دست
یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند **بیت**
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ؛ چنان افتد که هرگز بر نخیزد ؛ و دیگر نشنیدی که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید **شعر**
اعلمه الرمایة کل یوم ؛ فلما اشتد ساعده رمانی **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم ؛ یا کسی اندرین زمانه نکرد کس

نیاموخت

مهتر — سرور
حیف — مفت و بی ضرورت
بوم — مرغی است که در ویرانها خانه کند و خرابه را دوست میدارد
اخذته — تا کبر و غرور وی را ملزم میکند بگناه
کیخسرو — کی بمعنی ملک الملوک و نجیب است و خسرو مشوای داد گر را مانند کیخسرو پور سیاوش داد و فرزند کیکاوس از پادشاهان کیان بوده است مدت پادشاهی وی شصت سال بود
مصارعت — کشتی گرفتن
متسع — استوار
غریو — فریاد و غوغا
اعلمه — بیاموزم او را علم تیراندازی هر روز چون قوت گرفت بازوی او تیر می اندازد مرا

بنا سوخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او
بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است بدو التفاتی نکرد سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است برنجید و بهم
برآمد و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای درویش
سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی که توقع خدمت از
کسی دار که تمنای نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه پادشاه
پاسبان درویش است :: گرچه نعمت بفر دولت اوست :: گوسپند از برای چوپان نیست :: بلکه چوپان برای خدمت اوست
قطعه یکی از بخت کامران بینی :: دیگری را دل از مجاهده ریش :: روزکی چند باش تا بخورد :: خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست :: چون قضای نوشته آید پیش :: گر کسی خاک مرده باز کند :: نشناسد توانگر از درویش
ملک را گفتار درویش استوار آمد و گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر بار زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده
درویش گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست :: کاین نعمت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا
پیش ذوالنون[1] مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل چنانکه تو سلطانرا بودمی از جملهٔ صدیقان شمرده شدمی قطعه گر نبودی امید
راحت و رنج :: پای درویش بر فلک بودی :: گر وزیر از خدای ترسیدی :: همچنان کز ملک ملک بودی حکایت
پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که بر من گرفتی آزار خود مجوی که این عقوبت مرا در یک
نفس بسر آید و بزه[2] جاوید بر تو بماند رباعی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت :: تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد :: بر گردن او بماند و از ما بگذشت :: ملک را این نصیحت سودمند آمد و از سر خون او درگذشت حکایت
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح ملک اندیشه همیکردند و هر یک بر وفق دانش خود رای همیزدند و ملک همچنان
در تدبیر اندیشه میکرد ابوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزرا در نهانش گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی که برای چندین
حکیم گزیدی ابوزرجمهر گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس
موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبتش ایمن باشیم مثنوی خلاف رای
سلطان رای جستن :: بخون خویش باشد دست شستن :: اگر خود روز را گوید شبست این :: بباید گفت اینک ماه و پروین[3] حکایت
شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر آمد گفت از حج می آیم و قصیده پیش ملک آورد که من گفته‌ام نعمتش داد
و اکرام کرد و نوازش نمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را در روز عید اضحی ببصره[4] دیدم

[1] ذوالنون اسمش ثوبان و لقبش ذوالنون از آن روی بدین لقب مشهور شد که وقتی در کشتی با چند مصاحب و همراه بود یکی از آن جمع گوهری گرانبها گم کرد پس از تجسس گمان بردند که ثوبان او را دزدیده هرچه قسم یاد کرد سودی نبخشید ناچار روی نیاز بدرگاه بی نیاز آورده دست بدعا برداشت ناگاه ماهی لؤلؤ در دهان از دریا بدر آمد از آن روز بذوالنون صاحب ماهی ملقب گشت

[2] بزه گناه

[3] پروین اسم چند ستاره است که ثریا نامند

[4] بصره شهری است واقع در کنار شط العرب که تا صد کیلومتر با خلیج فارس فاصله دارد و دارای [illegible] نفوس است ابوبکر [illegible] بنا نهاده

حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش رامی شناسم که نصرانی بود علوی چون تواند بود و شعرش در دیوان انوری[1] یافتند ملک
فرمود که بزنندش و نفی کنندش که چندین دروغ چرا گفت انجداوند روی زمین مراسخنی است بخدمت بگویم اگر راست
نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت آن چیست گفت **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد :: دو پیمانه آبست
و یک چمچه دوغ :: گر از بنده لغوی شنیدی مرنج :: جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست
تر تا عمر تو بوده است نگفتی پس بفرمود تا آنچه مامول[2] او بود مهیا داشتند و بخوشدلی برفت **حکایت** یکی از وزرا بر
زیر دستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد و همگنان در استخلاصش
سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش در افواه بگفتند تا ملک از سر جرم او درگذشت
صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت **قطعه** تا دل دوستان بدست آری :: بوستان پدر فروخته به :: پختن دیگ نیک
خواهان را :: هرچه رخت سراست سوخته به :: با بداندیش هم نکوئی کن :: دهن سگ بلقمه دوخته به :: دیده تنگ
دشمنان خدای :: بسنان اجل سپوخته به **حکایت** یکی از پسران هارون[3] الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان
سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده هارون ارکان دولت را گفت سزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگر
بزبان بریدن و دیگری بمصادره[4] و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز او را دشنام ده نه
چندانکه انتقام از حد گذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی بجانب خصم **قطعه** نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید :: بلی مرد آنکس است از روی تحقیق :: که چون خشم آیدش باطل نگوید **مثنوی** یکی را زشت خوئی
داد دشنام :: تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام :: بتر زانم که خواهی گفت آنی :: که دانم عیب من چون من ندانی
حکایت با طایفهٔ از بزرگان بکشتی نشسته بودم که زورقی[5] در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان
ملاح[6] را گفت که بگیر این هر دو را که بهر یک پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب افتاده یکی را برهانید و دیگر هلاک شد گفتم
بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کردی ملاح بخندید و گفت اینکه تو گفتی عین حقست و لیکن میل خاطرم
برهانیدن این یک بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشانید و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم
گفتم صدق الله[7] تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه** تا توانی درون کس مخراش :: کاندرین راه
خارها باشد :: کار درویش مستمند[8] برآر :: که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر یکی خدمت سلطان کردی
و دیگری بسعی بازوی خود نان خوردی باری برادر توانگر درویش را گفت چرا خدمت پادشاه نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین

[1] انوری ابیوردی حکیم اوحد الدین علی بن اسحق از شعرای بزرگ ایران مولدش خراسان در مدرسه منصوریه طوس تحصیل علم نمود در خدمت سنجر ابن ملکشاه سلجوقی رتبتی بلند یافت بسال ۵۹۷ هجری روز عمرش در بلخ بسلخ رسید

[2] مامول امید داشته شده

[3] هارون الرشید از خلفای معروف عباسی است ۲۳ سال مستقلا سلطنت کرد پایه دولت اسلام در عهد این خلیفه باعلی درجه ارتقا یافت با شارلمان پادشاه فرانسه دوستی و ارتباط پیدا کرد در ۱۸۷ در طوس وفات نمود وزیرش یحیی برمکی بود

[4] مصادره جریمه

[5] زورق کشتی کوچک

[6] ملاح کشتیبان

[7] صدق الله راست فرمود خدا که هر که کرد کار نیک پس برای نفع ذات اوست و هر که کار بد کرد پس وبالش برای اوست

[8] مستمند غمگین

از پی خدمت بمیان بستن و نزد مخلوق ایستادن **بیت** بدست آهن تفته کردن خمیر * به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد * تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا * ای شکم خیره بنانی بساز * تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت یکی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بوزرجمهر که بزرگ ایشان بود خاموش نشسته گفتندش تو درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزرا بر مثال اطبااند و طبیب دوا ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی** چو کاری بی فضول من بر آید * مرا در وی سخن گفتن نشاید * و گر بینم که نابینا و چاهست * اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی الوهیت کرد نبخشم این ملک را مگر بخسیس ترین بندگان گویند غلامی سیاه داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و کیاست و فهم و فراست او بحدی بود که طائفهٔ از حراث مصر نزد وی شکایت کردند که بر کناره رود نیل پنبه کاشته بودیم باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی این سخن بشنید و گفت **مثنوی** اگر روزی بدانش بر فزودی * ز نادان تنگ روزی تر نبودی * بنادان آنچنان روزی رساند * که صد دانا درو حیران بماند **مثنوی** بخت و دولت بکاردانی نیست * جز بتأیید آسمانی نیست * کاوفتاداست در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند و عاقل خوار * کیمیاگر بغصه مرده و رنج * ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک عرب را کنیزکی چینی آوردند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب بالائینش از پره بینی گذشته بود و لب زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر * کز زشتی او خبر توان داد * گند بغلش نعوذ بالله * مردار بآفتاب مرداد **فرد** تو گوئی تا قیامت زشت روئی * بر او ختم است و بر یوسف نکوئی

سیاه را در آن حالت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را بجست و نیافت ماجرا بگفتند خشمناک شد و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت جهان بکام خداوند باد و غلام را درین هیچ گناهی نیست چه سایر بندگان و خدمتگاران بانعام و بخشش خداوندی متعودند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت دادمی گفت ای خداوند نه آنچه فرمودی معلومست فاما نشنیده که **قطعه** تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد تو مپندار که از

صیف تابستان
شتا زمستان
خیره سخن ناشنو و بی شرم
کسری
انوشیروان فرزند قباد از سلاطین بزرگ ساسانیست شرح عدالت و سیاست نگاشته گردید

بوزرجمهر
بفارسی بزرگ مهر وزیر انوشیروانست بزیور فضل و کمال آراسته و بوفور عقل و دانش معروفست

مصر
مملکتی است در شمال شرقی افریقا واقع در دوره رود نیل ساحت کنونی آن مملکت ۹۹۴ هزار کیلومتر مربع است و جمعیتش قریب ... نیست

بحر گرد در
خصیب
در زمان هارون ناظر مالیه مصر بود و در سخاوت و جوانمردی معروف بوده شعرای آن عصر او را مدح گفته اند پسرش هم در زمان خلافت مامون بحکومت مصر علیا نایل شد
حراث زراعت کننده

چین
مملکتی است وسیع در آسیای مرکزی و شرقی ساحت سطحش یازده هزار کیلومتر ... جمعیتش

پیل دمان اندیشد ٭ ملحد گرسنه در خانه خالی و طعام ٭ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ٭ ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون
سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه هرگز او را بدوستی مپسند ٭
که رود جای ناپسندیده ٭ تشنه را دل نخواهد آب زلال ٭ نیم خورده دهان گندیده قطعه دست سلطان اگر کجا بیند
چون بسرگین درافتاد ترنج ٭ تشنه را دل کجا نخواهد آب ٭ کوزه بگذشته بر دهان سگنج[1] حکایت اسکندر[2] رومی را
پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاینه و عمر و لشکر و ملک بیش از تو بود و هیچیک را چنین فتحی میسر نشد
گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند
اهل خرد ٭ که نام بزرگان بزشتی برد قطعه اینهمه هیچست چون می بگذرد ٭ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار نام نیک
رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار باب دوم در اخلاق درویشان یکی از بزرگان پارسائی[3] را
گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه
هر کرا جامه پارسا بینی ٭ پارسا دان و نیکمرد انگار ٭ ور ندانی که در نهادش چیست ٭ محتسب را درون خانه چکار
حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستانه کعبه همی مالید و همی نالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم[4] و جهول[5]
چه آید که ترا شاید قطعه عذر تقصیر خدمت آورم ٭ که ندارم بطاعت استظهار ٭ عاصیان از گناه توبه
کنند ٭ عارفان از عبادت استغفار ٭ عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید
آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع[6] بی ما انت اهله ولا تصنع بی ما انا اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی
روی و سر بر آستانم ٭ بنده را فرمان چه باشد هر چه فرمائی برآنم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم ٭ که همی گفتی و گرستی
خوش ٭ من نگویم که طاعتم بپذیر ٭ قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا[7] نهاده
میگفت ای خداوند بر من ببخشای و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم بقیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نگردم قطعه
روی بر خاک عجز میگویم ٭ هر سحرگه که باد می آید ٭ ای که هرگز فرامشت نکنم ٭ هیچت از بنده یاد می آید حکایت
دزدی بخانه پارسائی رفت چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت
تا محروم باز نگردد قطعه شنیدم که مردان راه خدا ٭ دل دشمنان هم نکردند تنگ ٭ ترا کی میسر شود این مقام ٭ که با
دوستانت خلافست و جنگ ٭ مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد
در برابر چو گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو گرگ مردم خوار بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ٭ بیگمان عیب
تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت

کنم

[1] سگنج: گندیده دهن باشد
[2] اسکندر: ملقب بکبیر پدرش فیلیپ فیلقوس سلطان مقدونیه مادرش المپیاد در ۳۵۶ قبل از میلاد متولد شد در خدمت ارسطو زانوی تلمذ بر زمین زده تحصیل علوم پرداخت در سال ۳۳۶ بر تخت نشسته یونان را مطیع ساخت سپس بسوی ایران روی آورد دارا را شکست داد ایران و مصر را متصرف شده تا بلاد هندوستان مرکب فتح و فیروزی راند چندین شهر باسم اسکندریه در متصرفات خویش بنیان کرده آبادان فرمود و در اواخر عمر ببابل برگشته در همانجا بدرود زندگانی گفت ۳۳ سال عمر و سیزده ۱۳ سال جهانبانی کرد
[3] پارسا: پرهیزکار
[4] ظلوم: ظلم کننده
[5] جهول: نادان
[6] اصنع: با من بکن آنچه سزاوار تست و مکن آنچه را که من شایسته ام
[7] حصبا: سنگریزه

گفتم موافقت نکردند گفتم از مکارم اخلاق درویشان غریب و بعید است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ
داشتن و من در نفس خود این قدر قوت و سرعت می‌یابم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن[1]
راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی یکی از آن میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی
بصورت درویشان در آمده خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید از آنجا که سلامت حال درویشان و صدق معاملت ایشان
بود گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند بیت چه دانند مردم که در جامه کیست :: نویسنده داند که در نامه چیست
مثنوی ظاهر حال عارفان دلق است :: اینقدر بس که روی در خلق است :: در عمل کوش و هر چه خواهی پوش :: تاج بر سر
نه و علم بر دوش :: ترک دنیا و شهوتست و هوس :: پارسائی نه ترک جامه و بس :: در قزاگند[2] مرد باید بود :: بر مخنث[3] سلاح
جنگ چه سود :: روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق[4] رفیق برداشت که بطهارت میروم
و او خود بغارت میرفت بیت پارسا[5] بین که خرقه در بر کرد :: جامه کعبه را جل خر کرد :: چندانکه از نظر درویشان
غایب شد برجی[6] برفت و درجی بدزدید و تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان
همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة[7] فی الوحدة و الآفة
بین الاثنین قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد :: نه که را منزلت ماند نه مه را :: شنیدستی که گاوی در علف زار :: بیالاید همه
گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدایرا عز و جل که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت وحید ماندم اما
بشنیدن این حکایت مستفید گشتم و امثال مرا این نصیحت بکار آید مثنوی بیک ناتراشیده در مجلسی :: برنجد دل
هوشمندان بسی :: اگر برکه[8] پر کنند از گلاب :: سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی
شد چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که ارادت او تا ظن صلاح
در شان وی زیادت کنند فرد ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بترکستانست چون بمقام
خویش آمده سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان چیزی
نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی که بکار آید نخوردم گفت نماز را نیز قضا کن که چیزی نبوده که بکار آید قطعه
ای هنرها نهاده بر کف دست :: عیبها را گرفته زیر بغل :: تا چه خواهی خریدن ای مغرور :: روز درماندگی
بسیم دغل حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد[9] بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم
و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه
بدرگاه خداوند یگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در

[1] ان لم اکن: اگر نیستم سوار بر مرکب سعی میکنم که غاشیه ترا بر دوش کشم
[2] قزاگند: پوستینی است که در روز جنگ پوشند که تیر و تیغ بدو کار نکند
[3] مخنث: بدکار
[4] ابریق: معرب آبریز
[5] پارسا: پرهیزکار
[6] درج: طبله که پیرایه و زیور زنان در آن نگاهدارند
[7] السلامة: سلامت در تنهائیست و آفت میان دو نفر
[8] برکه: حوض آب
[9] متعبد: عبادت کننده

پوستین خلق افتی قطعه نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچکس
عاجزتر از خویش حکایت یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند سر بر آورد و گفت من آنم
که من دانم شعر کفیت اذایا من تعد محاسنی علانیتی بابی وما تدر باطنی قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
و زخبث باطنم سر خجلت فتاده پیش :: طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ۞ تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
حکایت یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و بکرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر
کنار برکه کلاسه طهارت همی کرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگاه خلاصی یافت چون از نماز بپرداخت
یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد گفت بگو گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب برفتی
و قدمت تر نشدی امروز چه حالت بود که در این یک قامت آب چیزی از هلاکت نمانده بود در این چه حکمت است شیخ در
فکرت زمانی فرو رفت و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود لی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود که با جبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و میربایند بیت دیدار می نمائی و پرهیز میکنی ::
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی قطعه اشاهد من اهوی بغیر وسیلة :: فیلحقنی شان اضل طریقا :: یؤجج نارا ثم یطفی
برشة کذاک ترانی محرقا و غریقا مثنوی یکی پرسید از آن گم کرده فرزند :: که ای روشن روان پیر خردمند :: ز مصر
بوی پیراهن شنیدی :: چرا در چاه کنعانش ندیدی :: بگفت احوال ما برق جهانست :: دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم :: گهی تا پشت پای خود نه بینیم :: اگر درویش بر یکحال ماندی :: سر دست از دو عالم بر فشاندی
حکایت در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل مرده و راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که
نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود
و سلسله سخن دراز و در معنی این آیه که خدای عز و جل میفرماید و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسیده بود که می
گفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمنست :: این عجبتر که من از وی دورم :: چکنم با که توان گفت که یار :: در کنار
من و من مهجورم :: من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در
وی اثر نمود چنان نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر
در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن چون نکند مستمع :: قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و دل از جان گندم

گفت: ای آنکه تو شمارے خوبیهای مرا آن ظاهر هست و نمی بینی باطن مرا

لبنان: کوه معروفیست در شامات سوریه سه هزار متر ارتفاع دارد

دمشق: پای تخت شامات سوریه است

کلاسه: نام قسمتی از مسجد دمشق است

لی: مرا با خدا وقتی است که نمی گنجد در آن وقت فرشته مقرب و پیغمبر مرسل

مشاهده: دیدن نیکوکاران را در میان ظاهر شدن و پوشیده شدن نسبت

اشاهد: منظور خود را می بینم بدون واسطه پس مرا حالی دست میدهد که گم میکنم راه را افروخته میکند آتش عشق را پس خاموش میکند به پشنگ آبی

بعلبک: شهریست در شامات سوریه نزدیک جبل لبنان

نحن: ما نزدیک تریم بانسان از رگ جان

فسحت: کشادگی

و شتربانرا گفتم دست از من بدار **قطعه** پای مسکین پیاده چند رود * کز تحمل ستوه شد بختی * تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی **فرد**
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت * شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت **حکایت** پارسائی را دیدم در کنار دریا که زخم
پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنج بود و شکر خدای عز و جل همچنان میگفت پرسیدندش که چه شکر میگوئی
گفت شکر اینکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه** گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز * تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد * که دل آزرده شد از من غم آنم باشد **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه
یاری بدزدید حاکم قطع یدش فرمود صاحب گلیم شفاعت کرد که گفت من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو
نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا
و لا یملک هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم از قطع دستش در گذشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو
تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین دوستی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان
مکوب **فرد** چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده * دشمنان را پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت** یکی از پادشاهان
پارسائی را گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر که خدا را فراموش می نمایم **بیت** هر سو دود آن کش ز در خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید
که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت
درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ نعم الامیر علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی
باب الامیر **قطعه** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع * خود را ز عملهای نکوهیده بری دار * حاجت بکلاه ترکی داشتنت
نیست * درویش صفت باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیاده سر و پا برهنه از کوفه با کاروان حجاز همراه ما شد نظر
کردم معلومی نداشت خرامان همیرفت و میگفت **بیت** نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم * نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم **بیت** غم موجود و پریشانی معدوم ندارم * نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم شتر سواری
گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله بنی محمود رسیدیم توانگر را
اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست * چون
صبح شد او بمرد و بیمار بزیست **قطعه** ای بسا اسب تیزرو که بماند * خرک لنگ جان بمنزل برد * بس که در خاک تن درستانرا
دفن کردیم و زخم خورده نمرد **حکایت** پادشاهی عابدیرا طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر

حرامی: دزد
مغیلان: درختیست خاردار عرب آنرا ام غیلان گوید
رحیل: کوچ
بحل کردم: بخشیدم
الفقیر: درویش نه دارا چیزیست نه مملوک کس
درجات: جمع درجه مرتبه عالیه در جنت
درکات: جمع درکه مرتبه سفلی در جهنم
نعم الامیر: چه خوبست امیر بدر خانه فقیر و چه بدست فقیر بدر سرای امیر
دلق: جبه پشمینه
نخله بنی محمود: جائیست قریب مکه

اعتقاد پادشاه در حق من زیاده شود آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد قطعه آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود
همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز مثنوی چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا
نداند تا زاهد عمرو و بکر و زیدی اخلاص طلب مکن که نشیدی حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیکران ببردند
بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نکرد بیت چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد
از گریهٔ کاروان لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفتش ایشانرا نصیحتی گوی و حکمت و موعظه فرما باشد که طرفی از مال دست
بدارند و دریغ باشد چندین نعمت ضایع شود گفت کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن دریغ باشد قطعه آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از و
بصیقل زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ هما نا که جرم از طرف ماست قطعه بروزگار
سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج ابن جوزی علیه الرحمه بترک سماع و صحبت فرمودی و بعزلت و خلوت
اشارت نمودی در سمع قبول من نیامدی و عنفوان شبابم غالب شدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند
برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب
گر می خورد معذور دارد مست را همچنین تا شبی بجمع قومی برسیدم در آن میان مطربی دیدم بد آواز که گفتی آن انکر الاصوات
در شان او است بیت گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش گاهی انگشت
حریفان از او در گوش و گاه بر لب که خاموش چنانکه عرب گوید شعر تهاج الی صوت الاغانی لطیبها وانت مغن ان
سکت نطیب بیت نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی قطعه چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا
را گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم
و شبی بصد محنت بروز آوردم قطعه موذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشتست درازی
شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان بحکم ضرورت دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش
مغنی نهادم و در کنارش بگرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کرده نهفته بخندیدند
یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرده ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت موافق رای خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی
دادی که همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه در دف مثنوی مطربی دور ازین خجسته سرای کس ندیدش دوباره در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق
خود بدرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت

الیونان شرح حالش مذکور گردید
لقمان مردی سیاه فام از مردمان نوبه و بعضی از اعراب چنین بوده در خاک شام به تحصیل علوم پیوسته با سلیمان علیه السلام معاصر و در فلسطین مدفونست
طرف حصه پاره
سماع رقص سرود شنیدن
مخالطت آمیزش
انکر زشت ترین آوازها صدای خر است
تهاج برانگیخته میشوی بسوی سرودها بسبب خوشی و چون تو سرایند هستی اگر خاموش شوی خوش شویم
بربط نام سازیست خورد تر اند از بربط که در ان تارها از ابریشم بندند
دستار عمامه
خفت سبکی
قراضه ریزه طلا

آن واقف گردان تا همچنین تقرب جویم و بر مطایبه که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده بود و موعظه
بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا این شب که طالع میمون و بخت همایون درین بقعه ام رهبری کرد و بدست این مطرب
توبه کردم که بقیة العمر گرد سماع نگردم قطعه آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور
پرده عشاق و صفاهان و حجاز است از حنجره مطرب مکروه نزیبد مثل لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی
ادبان که هر چه از فعل ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی
نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش افسانه در گوش حکایت عابدی را گویند که شبی
ده من طعام خوردی و تا صبح نخفتی و ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر از این
بودی قطعه اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی
حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمایدی مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز بود
که همچنان بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول بیت بعذر توبه توان رستن از عذاب الیم ولیکن می نتوان
از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم شیخ گریست و جوابش گفت
شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارند قطعه چند گوئی که بداندیش و حسود عیبجویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند گه بید خواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند لیکن مرا بین که حسن
ظن خلایق در حقم بر کمالست و من در عین نقصان روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن بیت گر آنها که میگفتمی کردمی
نکو سیرت و پارسا بودمی شعر انی لمستتر من عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی قطعه در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم
که فلان در حق من بفساد گواهی داده گفت بصلاحش خجل کن مثنوی تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یاد دارم که با کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه
بر کنار بیشه خفته شوریده که همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت
بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت
نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته قطعه دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان
مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت

مطایبه: مزاح

انی: هر اینه پنهانم از نظر همسایگان خود ولی خدای تعالی دانای پنهان و آشکار است

نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این طایفه
بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع و امروز طایفه‌اند بصورت جمع و بمعنی پراکنده قطعه چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
به تنهائی اندر صفائی نبینی ورت مال و جاه است و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت وقتی در سفر
حجاز با طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم بودم و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه گفتندی عابدی در سبیل تقلید منکر
حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بحی بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در
آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و
ترا همچنان تفاوتی نمیکند مثنوی دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در
حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری بیت شتر را چو شور و طرب در سر است اگر آدمی را نباشد خر است
شعر و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد مثنوی بذکرش هرچه بینی در خروش است ولی داند
در این معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری به تسبیحش زبانیست حکایت یکی از ملوک عرب
مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بسر
وی نهند و تفویض تخت و ممالک بوی کنند اتفاقا اول کسی که از در شهر در آمد گدائی بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه
دوخته ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و مدتی مملکت راند تا بعضی
امرای دولت سر از طاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعهٔ او برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و
رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش از این واقعات خسته خاطر همی بود که یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار و خارت
از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا بیت شکوفه گاه
شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده گفت ای یار عزیز تعزیتم گوی که نه جای تهنیت است
آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی مثنوی اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین درون آشوب تر نیست که رنج خاطر است ار هست ور نیست قطعه مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست
هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی بیت اگر
بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی
مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت دیر شد که فلان را ندیده گفت من او را نخواهم که ببینم قضارا شخصی از کسان او حاضر بود

تصوف: خرقه پوشی درویشی
بنی الال: جائیست قریب مکه
وعند: هنگام وزیدن بادها در بوستان شاخهای بید مشک
نخستین: اولین
رقعه: پاره
ان: بدرستی که با سختی آسانی است
خوشیده: خشک شده
بهرام گور: پسر یزدگرد از پادشاهان معروف ساسانیست ... جلوس ۴۲۵ وفات ...

گفت چه خطا کرده است که از دیدنش ملولی گفت هیچ طاقتی نیست او دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا
راحت خویش در رنج او نمی باشد قطعه در بزرگی و گیر و دار عمل ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند حکایت ابو هریره هر روز بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه وآله آمدی آن
حضرت فرمود یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا هر روز میا تا محبت زیاده شود خردمندان گفته اند باین خوبی که آفتابست
نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته باشد و عشق آورده برای آنکه هر روز میتوان دیدش مگر بزمستان که محجوبست ازین سبب
محبوب قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت
نخواهی شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی
اختیار از و صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبوده و بزه آن بر من ننوشتند و شما را زیانی نرسید
و راحتی بوجود من رسید امید که بکرم معذور دارید مثنوی شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل
باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم باریست بر دل بیت حریف گران جان ناساز کار چو خواهد
شدن دست پیشش مدار حکایت وقتی از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل واداشتند یکی از رؤسای حلب که مرا با او
سابقه معرفتی بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالت است گفتم قطعه همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالت بود در آنساعت که در طویله نامردمم بباید ساخت
بیت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان بر حال تباه من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ
خلاص داد و بحلب برد و دختر خود بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی بر آمد دختر بد خوئی و ستیزه روئی آغاز نهاد و نا
فرمان برداری و زبان درازی گرفت و عیشم منغص میداشت مثنوی زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم
از قید فرنگ خلاص داد بده دینار گفتم بلی آنم که بده دینار از قید فرنگم رهانید و بصد دینار بدست توام گرفتار نمود مثنوی
شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی
بنالید که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیال بسیار داشت
و کفاف اندک پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات و روز در بند اخراجات
ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند مثنوی ای گرفتار پای بند عیال

طرابلس: شهریست در شامات سوریه سی هزار کس جمعیت دارد

حلب: شهریست در شامات سوریه در سابق تجارتش رواج داشته اکنون نیز آباد است

وقنا: حفظ کن خدایا ما را از عذاب آتش

تعنت: سرزنش و شماتت

وگر آسوده کی مستمند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیرت ملکوت همه روز اتفاق می‌سازم که بشب
با خدای پردازم شب چو عقد نماز می‌بندم چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت
کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم
که فراغ عبادت ازین به میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن
قبول نیفتاد و روی برتافت یکی از وزرای ملک گفتش که پاس خاطر ملک روا باشد که روزی چند بشهر آئی و کیفیت حال
معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است آورده اند که عابد را بشهر در آوردند
و بستان سرای خاص ملک را برای او پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت **مثنوی** گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز طفل ناخورده شیر دایه هنوز **شعر** و افانین علیها جلنار
علقت بالشجر الاخضر نار ملک در حال کنیزکی ماهروی پیشش فرستاد **رباعی** کزین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی
طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی و همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
که زور سر پنجه جمالش دست تقوی شکسته و دست قدرت صاحبدلان بر کتف بسته **قطعه** هلک الناس حوله عطشا
و هو ساق یری و لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای لطیف خوردن
گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگرستن و خردمندان گفته اند زلف
خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک **فرد** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد **قطعه** هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس چون
بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس ملک بار دیگر بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده
و سرخ و سفید شده و فربه گشته و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سر او ایستاده بر سلامت حالش
شادمانی کرد و بنشستند و از هر دری سخن در پیوستند تا ملک بانجام حدیث گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم
یکی علما و دیگر زهاد وزیری جهان دیده فیلسوف حاذق با او بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکوئی کنی علما
را زر بده تا دیگر علم بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند **بیت** نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهد دیگر
بدست ار **قطعه** آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است انگشت خوبروی و بناگوش
دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش **بیت** تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم

و افانین: شاخهائی که بر آن گلنار است همچنانست که آویخته شده بر درختان سبز آتش

هلک: هلاک شدند مردم حول او از تشنگی و ساقی است که دیده میشود و سیراب نمیکند

مستسقی: بیماری که از آب سیر نگردد

فواکه: میوه‌ها

مشموم: آنچه بو کرده شود

نخستین: اولین

مروحه: بادزن

فیلسوف: بحکمت دوست مرکب از دو کلمه یونانی است در اصل فیلس دوست و سفیا دانش است

حاذق: ماهر

دریوزه: گدائی

رباط: خانه و کاروانسرا

شاید حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش بر
آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم بداد تا بر زاهدان قسمت کند
غلام عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه بخدمت سلطان باز آمد و درمها را بوسیده بر زمین نهاد و گفت چندانکه
طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه من میدانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان
آنکه زاهد است زر نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان ارادتست
و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و اگر راست خواهی حق بجانب اوست بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهد
تر از وی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گوئی در نان وقف گفت اگر برای جمعیت خاطر و فراغ
عبادت ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت
برای نان حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی کریم النفس و نیک محضر بود طایفهٔ از اهل فضل و بلاغت در
صحبت او بودند و هر یک بذله[1] و لطیفهٔ چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان پیموده و کوفته و مانده و چیزی
نخورده بود یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی باید گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده ام
اگر یک بیت از من قناعت کنید بگویم همگنان برغبت گفتند بگوی گفت بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون
عزبم[2] بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره کشیدند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی کنند درویش سر برآورد و گفت بیت کوفته در سفرهٔ ما گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است حکایت
مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر چه درویشانند
ایشانرا وامی[3] بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند فرد گر گدا پیشرو لشکر اسلام شود کافر از بیم توقع
برود تا در چین[4] حکایت فقیهی پسر را گفت که هیچ از سخنان رنگین دلاویز متکلمان در تو اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا
کردار موافق گفتار مصرع ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد و بس
هر چه گوید نگیرد اندر کس عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند قوله تعالی أتأمرون الناس بالبر و
تنسون انفسکم بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گم است کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال
باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن
همچون نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که
چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری

[1] بذله: سخن لطیف و شعر خواندن
[2] عزب: مرد بی زن
[3] وام: قرض
[4] چین: مملکتی است وسیع در آسیای مرکزی و شرقی مساحت سطحش یازده هزار کیلومتر مربعست و جمعیتش ... کرور

أتأمرون: آیا امر میکنید مردم را بنیکوئی و فراموش میکنید خود را
وحل: خلاب
کلبه: دکان

سعادتی نبری **قطعه** گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطلست آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشتست پند بر دیوار **قطعه** صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج وین سعی میکند که بگیرد غریق را **حکایت** یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی گذر کرد و بر حال مستقبح او نظر نمود جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما **شعر** اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما یا من تقبح امری لم لا تمر کریما **قطعه** متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن **حکایت** طایفهٔ از رندان ناهموار بطریق انکار درویشی را از در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند از بیطاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفته است گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام **بیت** دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز **قطعه** گر گزندت رسد ز خلق مرنج که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی **حکایت منظومه**

این حکایت شنو که در بغداد ... رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب ... گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم ... بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم ... گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار ... نه بیابان و گرد و باد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است ... پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی ... با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان ... بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم ... نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد ... خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف در دهان آورده گفت این چه حالتست گفتند فلان دشنامش گفته گفت ای فرومایه هزار من سنگ بر میداری طاقت سخنی نمی آری **قطعه** لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی **قطعه** اگر خود بشکند پیشانی پیل نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست **حکایت** بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد که گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویش است **بیت** همراه اگر شتاب کند در سفر بایست دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست **بیت** چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که مدعی در این بیت بر قول من اعتراض

کرد

مستقبح زشت — واذا مروا: هرگاه بگذرند بر بیهوده میگذرند کرم کنان — اذا رایت: یعنی هرگاه بینی گنهکار را عیب پوشش و بردبار باش ای آنکه بد میدانی حال مرا چرا نمیگذری کرم کنان — پارسا پرهیزگار — بغداد شهریست در کنار دجله — رایت علم — خواجه تاشان غلامان یک خواجه — حصار جنگ — اخوان الصفا برادران طریقت

کرد و گفت حق جلّ و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم
غلط کردی که موافق نصّ قرآنست وإن[1] جاهداک علی ان تشرک بی مالیس لک به علم فلا تطعهما بیت هزار خویش که بیگانه
از خدا باشد ؛ فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد حکایت منظومه پیر مردی لطیف در بغداد ؛ دختر خود بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید ؛ لب دختر که خون ازو بچکید ؛ بامدادان پدر چنان دیدش ؛ پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست ؛ چند خائی لبش نه انبانست[2] ؛ بمزاحت[3] نگفتم این گفتار ؛ هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ؛ نرود تا بوقت مرگ از دست ؛ حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت
زشت روی و بجد زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد دبیقی[4] و دیبا ؛ که بود بر
عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری[5] عقد نکاحش بستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی حاذق از سراندیب[6] برسید
که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را ؛ علاج نکنی گفت میترسم که بینا شود و دخترم را طلاق گوید
مصراع شوی زن زشت مرد نابینا به حکایت پادشاهی بدیده استخفاف در طایفه درویشان نظر کردی یکی از
میان ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش بیشتر و بمرگ برابر و در قیامت
بهتر مثنوی اگر کشور گشائی کامرانست ؛ و گر درویش حاجتمند نانست ؛ در آنساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد ؛ چو رخت از مملکت بربست خواهی ؛ گدائی بهتر است از پادشاهی ظاهر درویشی
جامه ژنده[7] است و موی سترده و حقیقت دل زنده است و نفس مرده قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از نخوت و گر
خلاف کنندش بجنگ برخیزد ؛ اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ؛ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد ؛ طریقه
درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار[8] و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله متصف است
بحقیقت درویش است اگر چه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت
و شبها بروز آرد در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رند است اگر چه در عباست کم من مؤمن فی
قباء و کم من کافر فی عباء قطعه ای درونت برهنه از تقوی ؛ کز برون جامه ریا داری ؛ پرده هفت رنگ را
بگذار ؛ تو که در خانه بوریا داری حکایت منظومه دیدم گل تازه چند دسته ؛ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ؛ تا در صف گل نشیند او نیز ؛ بگریست گیاه و گفت خاموش ؛ صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم ؛ آخر نه گیاه باغ اویم ؛ من بنده حضرت کریم ؛ پرورده نعمت قدیم
گر بی هنرم و گر هنرمند ؛ لطفست امیدم از خداوند ؛ با آنکه بضاعتی ندارم ؛ سرمایه طاعتی ندارم

[1] وإن اگر کوشش کنند مادر و پدر با تو که شریک سازی با من آن چیز را که نیست ترا بآن علم پس فرمان برداری مادر و پدر مکن

[2] انبان پوست بزغاله دباغت شده

[3] مزاح خوشی طبعی

[4] دبیقی نوعی از پارچه لطیفه

[5] ضریر نابینا کور

[6] سراندیب سیلان جزیره ایست در جنوب شرقی هند سطحش ۶۵۹۵۰ کیلومتر و عالیه عدد نفوسش هشت کرور و از متصرفات انگلیس است

[7] ژنده کهنه

[8] ایثار بخشش

او چاره کار بنده واند ٭ چون هیچ وسیلتش نماند ٭ رسم است که مالکان تحریر ٭ آزاد کنند بنده پیر
ای بارخدای عالم آرای ٭ بر بنده پیر خود ببخشای ٭ سعدی ره کعبه رضا گیر ٭ ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد ٭ زین در که دری دگر نیابد ٭ **حکایت** حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده تر است
یا شجاعت گفت آنرا که سخاوتست بشجاعت چه حاجت **بیت** نوشته است بر گور بهرام گور ٭ که دست کرم به ز بازوی زور
قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا ابد ٭ بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور ٭ زکوة مال بدر کن که فضله رز را ٭ چو باغبان
بزند بیشتر دهد انگور **باب سیم در فضیلت قناعت** **حکایت** خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای
خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی **قطعه** ای قناعت توانگرم
گردان ٭ که ورای تو هیچ نعمت نیست ٭ کنج صبر اختیار لقمانست ٭ هر کرا صبر نیست حکمت نیست **حکایت** دو امیرزاده
در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه عصر گشت و دیگری عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت
در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر
من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **مثنوی** من آن مورم
که در پایم بمالند ٭ نه زنبورم که از نیشم بنالند ٭ چگونه شکر این نعمت گذارم ٭ که زور مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی
را شنیدم که در آتش فقر و فاقه میسوخت و رقعه بر رقعه میدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت **بیت** بنان خشک قناعت
کنیم و جامه دلق ٭ که بار محنت خود به که بار منت خلق ٭ کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت
آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد
گفت خاموش که بدرویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ٭ کز بهر جامه رقعه برخواجگان
نبشت ٭ حقا که با عقوبت دوزخ برابر است ٭ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی نخواست طبیب شکایت
نزد آن حضرت آورد که مر این بنده را از جهت معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی
که بر بنده معین است بجای آورد آنجناب فرمود که مر اینطایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز
اشتها باقی بود که دست از طعام باز دارند طبیب گفت صدقت یا رسول الله همین است موجب تندرستی زمین خدمت
ببوسید و برفت **مثنوی** سخن آنگه کند حکیم آغاز ٭ یا سر انگشت سوی لقمه دراز ٭ که ز ناگفتنش خلل زاید ٭ یا ز ناخوردنش
بجان آید ٭ لاجرم حکمتش بود گفتار ٭ خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است

۱ حلب شهریست در شامات سوریه در سابق تجارتش رواج داشته اکنون نیز آبادان است
لقمان احوالش مرقوم گردید
۲ فرعون پادشاهان قدیم مصر را فرعون یا فاراون لفظ فرعون در اصل مشتق از پیروئی آن یعنی عمارت عالی
۳ هامان وزیر فرعون معاصر موسی بوده است
۴ رقعه پاره
۵ دلق لباس پشمینه
۶ حاذق ماهر
۷ اردشیر بابکان پسر بابک بود یکی از نیاکانش چون ساسان معروفست سلاطین خانواده اردشیر را ساسانی خوانند پدر بر پدر گاهی مستقل گاهی از جانب شهریاران اشکانی فرمانفرمای پارس بوده اند رفته رفته اردشیر سر رشته سلطنت و جهانداری بدست آورد و از فتوح بسیار بنام گشت معاصر ... میلاد

که از حکیمی عرب پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم کفایتست گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک
وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر ترا برپای دارد و هرچه براین زیادت کنی تو حمال آنی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سفر کردندی یکی ضعیف
که بهر سه شب افطار کردی و آن دگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه کرده در آنخانه
را بگل برآوردند و بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین حال متعجب
ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی چه آن یک بسیار خوار بود و طاقت بینوائی نیاورده و بسختی هلاک شده
واین یک خویشتن دار بوده و بر عادت خود صبر نموده لاجرم بسلامت مانده قطعه بکم خوردن چو عادت شد کسی را ؛ چو سختی
پیش آید سهل گیرد ؛ وگر تن پرورست اندر فراخی ؛ چو تنگی بیند از سختی بمیرد ملمع بیت تنور شکم دمبدم تافتن ؛
مصیبت بود روز نایافتن حکایت یکی از حکما پسر را نهی میکرد از بسیار خوردن که سیری شخص را رنجور دارد پسر گفت ای پدر
گرسنگی نیز بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت ای پسر اندازه نگه دار کلوا و اشربوا ولا تسرفوا بیت
نه چندان بخور کز دهانت برآید ؛ نه چندانکه از ضعف جانت برآید بیت مکن گر مردمی بسیار خواری ؛ که سگ زین میکشد بسیار
خواری قطعه با آنکه در وجود طعامست حظ نفس ؛ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ؛ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ؛ ور
نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد بیت معده چو پر
گشت و شکم درد خواست ؛ سود ندارد همه اسباب راست حکایت قصابی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر
روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او شکسته خاطر می ماندند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن
میان بود گفت نفس را بطعام وعده دادن آسان ترست که قصابی را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال
جفای بوابان ؛ بتمنای گوشت مردن به ؛ که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی
هولناک رسید کسی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر قدری بخواهی شاید دریغ ندارد گویند آن بازرگان چنان به
بخل معروف بود که حاتم طائی بکرم بیت گر بجای نانش اندر سفره دیدی آفتاب ؛ تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب
جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر قاتلست بیت هرچه
از دونان بمنت خواستی ؛ در تن افزودی واز جان کاستی و حکما گفته اند اگر آب حیات بآبرو فروشند دانا نخرد که مردن
بعلت به از زندگانی بذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ؛ به از شیرینی از دست ترشروی حکایت یکی تو به
بسیار کردی و شکستی تا یکی از مشایخ بگفت چنان دانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است

۱ در شهری

۱ کلوا بخورید و بیاشامید و اسراف مکنید

۲ تعنت سرزنش

۳ بواب حاجب دربان

۴ نوشدارو تریاق

۵ دون ناکس

۶ حنظل هندوانه ابوجهل

یعنی توبه و چنانکه تو نفس می پروری بزنجیر بگسلاند حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف[1] اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت حال بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح و ناپسند آمد **قطعه** ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز :: مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی :: بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند که در وظیفه او اندکی افزود و بسیاری از ارادت کاست عالم پس از چند روز چون ارادت معهود بر قرار ندید گفت **شعر** بئس[2] المطاعم حین الذل یکسبها :: القدر منتصب والقدر مخفوض **بیت** نانم افزود و آبرویم کاست :: بینوائی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد هر آینه در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت پرسیدندش که چه کردی چیزی نگفتی گفت عطایش را بلقایش بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترشروی :: که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی **حکایت** خشک سالی در اسکندریه[3] پدید آمده بود چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین تا بآسمان پیوسته **قطعه** نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور :: که بر فلک نشد از بینوائی افغانش :: عجب که دود دل خلق جمع می نشود :: که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی مخنثی[4] دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از او درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار رفت که اندکی دلیل بسیاری است و مشتی نمونه خرواری **قطعه** تتری[5] گر کشد مخنث را :: تتری را دگر نباید کشت :: چند باشد چو جسر بغداد ش :: آب در زیر و آدمی بر پشت :: چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی وافر داشت و تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان رسیده بودند و از تنگی بقبول آن آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند غیرت نفسم فتوی نداد سر از موافقت باز زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر نیم خورده سگ :: ور بسختی بمیرد اندر غار :: تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار :: گر فریدون شود بنعمت و ملک :: بی هنر را بهیچ کس مشمار :: پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم[6] طائی را گفتند از خود بلند همت تر در جهان دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امرای عرب را از هر خیل بمهمانی خوانده بگوشه صحرائی بیرون رفتم خارکشی را دیدم که پشته خار فراهم آورده و آهنگ شهر کرده گفتم ای پسر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت **فرد** هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد :: پس انصاف دادم و او را بهمت و جوانمردی از خود برتر خواندم **حکایت** موسی علی نبینا

[1] کفاف: روزی و آنچه رفع احتیاج کند

[2] بئس: بد است طعامهائی که ذلت کسب کند آنها را و یا اینکه بخفت کسب کنی تو آنها را زیرا دیگ بلند قدر پست میشود

[3] اسکندریه: نام بلادیست که اسکندر کبیر بنیان کرده معروفتر از همه اسکندریه مصر است که در ۳۳۱ قبل از میلاد در کنار بحر ابیض بنا نهاد اکنون دارای ۲۴۰ هزار جمعیت است

[4] مخنث: بدکار

[5] تتری: منسوبست به تاتار و ولایتی است از ترکستان و آن ولایت است چنگیز خان

[6] حاتم: پسر عبدالله بن سعد طائی از بزرگان اعراب در جود و جوانمردی مشهور و معروفست شعرای بزرگ او را بفارسی و تازی بسیار ستوده اند

و علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریک اندر شده گفت یا موسی دعائی کن تا حقتعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که از مناجات باز آمد مراو را دید گرفتار و خلقی انبوه براو گرد آمده گفت چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته و اکنون بقصاصکاهش میبرند **مثنوی** آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد ٭ هر کسی را آنچه لایق بود داد ٭ گربه مسکین اگر پر داشتی ٭ تخم گنجشک از زمین برداشتی ٭ آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی ٭ آدمی را نزد خود نگذاشتی **بیت** عاجز باشد که دست قوّت یابد ٭ برخیزد و دست عاجزان بر تابد ٭ موسی علیه السلام بحکمت و عدل جهان آفرین بار دیگر اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض **شعر** ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر ٭ حتی هلکت فلیت النمل لم یطر **رباعی** سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش ٭ آن نشنیدی که فلاطون چه گفت ٭ مور همان به که نباشد پرش **بیت** آنکس که توانگرت نمی گرداند ٭ او مصلحت تو از تو بهتر میداند **حکایت** اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز فراموش نکنم آن تلخی و نومیدی که معلوم شد مروارید است **قطعه** در بیابان خشک و ریگ روان ٭ تشنه را در دهان چه در چه صدف ٭ مرد بی توشه کاوفتاد از پای ٭ در کمربند او چه زر چه خزف **حکایت** عربی در بیابان از غایت تشنگی همی گفت **شعر** یا لیت قبل منیّتی یوماً افوز بمنیتی ٭ نهراً تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی ٭ همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش باخر آمده درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجائی نبرد و پس بسختی هلاک شد طایفهٔ بر سر وی برسیدند درمها را دیدند در پیش وی ریخته و بر خاک نوشته **قطعه** گر همه زر جعفری دارد ٭ مرد بی توشه بر نگیرد کام ٭ در بیابان فقیر سوخته را ٭ شلغم پخته به که نقره خام **حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم و گفتم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر ٭ کمتر از برگ تره بر خوانست ٭ و آنکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاه بزمستان از عمارت دور افتادند و شب در آمد خانه دهقانی از دور بدیدند ملک فرمود که شب در آنجا رویم که زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نیست بخانه دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرده پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر

کفاف گذران

اقلیم حصهٔ از زمین

و لو اگر خداوند وسعت بدهد رزق بندگان را هرآینه سرکشی میکنند در روی زمین

ماذا چه چیز ترا انداخت در مخاطره تا هلاک شدی ایکاش موری پر نبودی

افلاطون حکیم مشرک و فیلسوف بزرگ یونان شاگرد سقراط و استاد ارسطو است تولدش ۴۲۹ رحلتش ۳۴۷ قبل از میلاد مسیح

بصره مرقوم شد

یالیت ایکاش پیش از مرگم برسیدم روزی ٭ آرزوی خود نهری اگرش تا زانو بیاید تا همواره پرکنم مشک خود مرا

کوفه شهریست نزدیک رود فرات در ۱۵ هجری سعد وقاص بنیانش بر داخت اکوفه جهت آن گفته اند که نخست در آن موضع از نی و بوریا منزلها ترتیب نمودند و چنین ...

دهقانی بلند شود سلطان از این گفتن را مطبوع آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کرده بامدادش خلعت داد و نعمت بخشید دهقان
در رکابش همی رفت و همیگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ؛؛ ز التفات بمهمانسرای دهقانی ؛؛ کلاه گوشهٔ
دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت گدائی متمول را گویند که نعمتی وافر اندوخته
بود بر حسب یکی از ملوک گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی است اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع
برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد دست بمال چون من
گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین بیت گر آب
چاه نصرانی نه پاکست ؛؛ جهود مرده میشوئی چه باکست شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر ؛؛ قلنا نشد به شقوق المبرز
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و
توبیخ مستخلص کردند مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار ؛؛ سر به بیحرمتی کشد ناچار ؛؛ هر که بر خویشتن نبخشاید ؛؛ گر نبخشد کسی
بر او شاید حکایت بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش
خواند و همه شب از سخنان پریشان گفتن نیارامید که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله
فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست و باز گفتی نه که
دریای مغرب مشوش است سعدیا سفر دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر در گوشه نشینم و عزلت گزینم گفتم
آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای
رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بفارس پس از آن ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف
که ازین مالیخولیا چندان فرو خواند که مرا بیش طاقت شنیدن نماند و او نیز از گفتن باز ماند پس گفت ای سعدی تو هم سخنی
بگوی از آنچه دیده و شنیده گفتم رباعی آن شنیدستی که در صحرای غور ؛؛ بار سالاری بیفتاد از ستور ؛؛ گفت چشم
تنگ دنیادار را ؛؛ یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم
ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی در نهادش متمکن بجدی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب
کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس در گشاده ندیدی و سفره اش سر گشاده بیت درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی ؛؛ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که در دریای مغرب راه مصر پیش گرفته و خیال فرعونی در سر
حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت بادی مخالف کرد کشتی بر آمد چنانکه گفته اند بیت با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی ؛؛ دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین

ارتفاع
بر داشت و فایده

الخبیثات
زنان ناپاک شایستهٔ
مردان ناپاک اند

قالوا
گفتند خمیر آهک پاک
نیست گفتیم که بیکنیم
با او شکافهای
مبرز را

کیش
معروف به قیس از
جزایر دریای فارس
و اطراف او محل صید
مروارید است چون
بشکل تیر دانست آن را
کیش گفته اند

هندوستان
مملکت وسیعی است
سطحش ده کرور و چهار
کیلومتر و جمعیتش ششصد
کرور است

حتی
تا آنکه دریافت ویرا
غرق گفت ایمان
آوردم

شرطه
باد موافق است

فاذا
وقتی که سوار کشتی میشوند
میخوانند خدا را از
خلوص نیت و دیانت

لدّالدین **فرد** دست تضرع چه سود بنده محتاج را ؛ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل **قطعه** از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر ؛ چونکه اینخانه از تو خواهد ماند ؛ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر ؛ آورده اند که در مصر[1] اقارب
درویش داشت بعد از هلاک او ببقیه مالش توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبای چینی بریدند
هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی جنیدازپی دوان با خود گفتم **قطعه** وه که گر مرده باز
گردیدی ؛ درمیان قبیله و پیوند ؛ رد میراث سخت تر بودی ؛ وارثان را ز مرگ خویشاوند ؛ بسابقه معرفتی
که میان ما و او بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت و سره[2] مرد ؛ کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام
از دستش در ربود و برفت **قطعه** شد غلامی که آب جوی آرد ؛ آب جوی آمد و غلام ببرد ؛ دام هر روز ماهی
آوردی ؛ ماهی این بار رفت و دام ببرد **بیت** صیاد نه هر روز شکاری ببرد ؛ افتد که یکی روز پلنگش بدرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی بدامت افتاد و نگاه داشتن نتوانستی گفت ای برادران
چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را روز مانده بود که گفته اند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی
نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت گفت سبحان الله با هزار
پائی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پائی نتوانست گریخت **مثنوی** چو آید زپی دشمن جان ستان
ببندد اجل پای اسب دوان ؛ در آندم که دشمن پیاپی رسید ؛ کمان کیانی نشاید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم
سمین[3] و خلعتی ثمین[4] در بر و مرکبی تازی[5] در زیر و قصبی مصری در سر گفت سعدیا چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان
لایعلم **شعر** قد[6] شابه بالوری حمار ؛ عجلا جسدا له خوار ؛ گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است
و بزرگان گفته اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه** بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ؛ مگر دراعه[7]
و دستار و نقش بیرونش ؛ بگرد در همه اسباب ملک هستی او ؛ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش **قطعه** شریف اگر متضعف[8]
شود خیال مبند ؛ که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ؛ ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند ؛ گمان مبر که یهودی شریف خواهد
شد **حکایت** دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت **فرد**
دست دراز از پی یک حبه سیم ؛ به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان
آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگی بجان شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو
دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ؛ عود بر آتش نهند و

[1] مصر: مملکتی است در شمال شرقی افریقا واقع در دره رود نیل مساحت کنونی آن مملکت ۹۹۴ هزار کیلومتر مربعست و جمعیتش قریب به بیست کرور

[2] سره: بی عیب و پاکیزه

[3] سمین: فربه

[4] ثمین: قیمتی

[5] تازی: عربی

[6] قد: همانا شباهت پیدا کرد بانسان خری مانند گوساله سامری که صاحب صدا الخ

[7] دراعه: عبا ؛ دستار: مندیل عمامه

[8] متضعف: ضعیف

مشتاق بباشند ؛ پدر گفت ای پسر این خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت
نه بکوشیدن است بلکه چاره کم جوشیدن است بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ؛ کوشش بیفایده است وسمه برابروی
کور بیت اگر بهر سر موئیت هنر دو صد باشد ؛ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت ؛ پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن
غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران
چنانکه سالکان طریقت گفته اند قطعه تا بدکان و خانه در گروی ؛ هرگز ای خام آدمی نشوی ؛ برو اندر جهان تفرج
کن ؛ پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که تو گفتی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست
نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک که هر روز بشهری و هر شب
بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعم دنیا متمتع گردد قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه
زد و بارگاه ساخت ؛ و انرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت ؛ دویم عالمی
که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا
مثال زر و طلاست ؛ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ؛ بزرگزاده نادان بشهروا ماند ؛ که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمجالست او میل کند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای
خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه کس غنیمت شمرند و خدمتش منت دارند قطعه شاهد آنجا که رود حرمت
و عزت بیند ؛ ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش ؛ پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ؛ گفتم این منزلت از قدر تو می
بینم بیش ؛ گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ؛ هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش رباعی چون در پسر موافقت و دلبری
بود ؛ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود ؛ او گوهر است گو صدفش در میان مباش ؛ دریتیم را همه کس مشتری بود ؛ چهارم
خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند
و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر سمعی الی حسن الاغانی ؛ من ذا الذی جس المثانی
قطعه چه خوش باشد آواز نرم حزین ؛ بگوش حریفان مست صبوح ؛ به از روی زیباست آواز خوش ؛ که این
حظ نفس است و آن قوت روح ؛ پنجم پیشه وری که بسعی بازو وجه کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانچه گفته
اند قطعه گر بغریبی رود از ملک خویش ؛ محنت و سختی نبرد پینه دوز ؛ ور بخرابی فتد از مملکت ؛ گرسنه خسبد ملک نیمروز چنین
صفتها که بیان کردم ای پسر موجب جمعیت خاطر است در سفر و داعیه طیب عیش و انکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل

نزهت: پاکی تازگی

خلان: دوستان

نخستین: اولین

شهروا: پول قلبی است که پادشاهی بظلم رواج داد

شاهد: معشوق دلربا

دریتیم: مروارید نفیس

سمعی: گوش من متوجه بنغمات خوش است کیست اگر دستی بساز مثانی برد ؛ مثانی نام ساز است و بفرانسه ... گویند

نیمروز: سیستان

در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست :: بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری
که دگر آشیان نخواهد دید :: قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام قطعه آنرا که خرفت است و نه فضل :: نه سیم که اصل
زندگانیست :: بر گرد جهان و دیدن او :: از غایت جهل و قلتبانیست :: پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم
که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر از ابواب دخول آن احتراز واجب
قطعه رزق هرچند بیگمان برسد :: شرط عقلست جستن از درها :: گرچه کس بی اجل نخواهد مرد :: تو مرو در دهان اژدرها ::
و در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی
ندارم قطعه چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش :: دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست :: شب هر توانگری بسرائی
همی رود :: درویش هر کجا که شب آید سرای اوست :: او را مقام و منزل و مسکن چه حاجتست :: هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت بیت هنرور که بختش نباشد بکام :: بجائی رود کش
ندانند نام همچنین میرفت تا برسید بکناره آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ آمدی و خروشش بفرسنگ رفتی بیت
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی :: کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی :: گروهی مردمانرا دید هر یک بقراضه[۱] در معبر کشتی
نشسته و رخت سفر بربسته جوانمرد را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود و چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح[۲] بیمروت ویرا
بخنده گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا :: زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار فرد بی زر نتوانی که کنی با
کس زور :: ور زر داری بزور محتاج نه :: جوانرا دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر
باین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نباشد ملاح را قوت طامعه بحرکت درآمد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره[۳]
دیده هوشمند :: درآرد طمع مرغ و ماهی به بند :: چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت فرد
چو دستت رسد مغز دشمن برآر :: که فرصت فرو شوید از دل غبار :: یارانش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند درشتی دیدند
پشت بدادند جز این چاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار
که نرمی ببندد در روزکار :: بشیرین زبانی و لطف و خوشی :: توانی که پیلی بموئی کشی :: لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز[۴] نرم را تیغ تیز :: بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و رویش دادند پس بکشتی درآوردند و روان
شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی است یکی را از شما که زورآور
تر است باید که بر این ستون برود و زمام کشتی بگیرد تا از ستون نقل کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل
آزرده نیندیشید و از قول حکما غافل که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر از عقب آن صد راحت رسانی از پاداش

[۱] قراضه ریزه طلا
[۲] ملاح کشتیبان
[۳] شره بفتحتین آز حرص
[۴] قز قبای ابریشم

آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش :: چو دشمن خراشیدی ایمن مباش قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی :: چون ز دستت دلی بتنگ آید :: سنگ بر باره حصار مزن :: که بود کز حصار سنگ آید :: چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون شد ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بیطاقت شد بر سر چاهی رسید جمعی دید برگرد آن برآمده شربت آبی به پشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیز نبود آب طلبید ابا کردند بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی گشاد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدند و مجروح کردند قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را :: با همه تندی و صلابت که اوست :: مورچگانرا چو فتد اتفاق :: شیر ژیانرا بدرانند پوست :: بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمکانی که از دزدان پر خطر بود کاروانیانرا دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر خطر نهاده گفت اندیشه مدارید که در میان شما یکی منم که تنها پنجاه مرد را برنم و دیگر جوانان هم یاری کنند و کسی بر ما دست نیابد کاروانیانرا دل بلاف او قوی شد و بصحبتش شادمانی کردند و بنان و آبش دستگیری نمودند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب بر آن آشامید تا دیو درونش بیارامید خوابش در ربود و بخفت پیر مردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکترم از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب در خانه تنها از تشویش دزدان خوابش نبردی یکی را از دوستان در بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کرد و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند عریان و سرگردان و گریان گفتندش حال چیست مگر آن درمهارا دزد ببرد گفت لا و الله بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز مار ننشستم :: تا بدانستم آنچه خصلت اوست :: زخم دندان دشمنی بتر است :: که نماید بچشم مردم دوست :: چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد و در میان ما بعیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند پس مصلحت چنان میدانم که او را همچنان خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد کاروانرا رفته دید بیچاره بسیار بگردید و ره بجائی نبرد گرسنه و تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد همی گفت شعر من ذا یحدثنی و قد زم العیس :: ما للغریب سوی الغریب انیس بیت درشتی کند با غریبان کسی :: که نابوده باشد بغربت بسی :: مسکین در این سخن بود که پادشه زاده در پی صیدی از لشکریان دور افتاده بود ناگاه بسر وقت او رسید و بالای سرش ایستاده این سخن همی شنید و در هیأتش می نگرید صورت ظاهرش

بکتاش نام سلطان خوارزم و نام یکی از مشایخ بزرگ که بکتاشیه بدو منسوبست

خیلتاش همقطار

باره حصار قلعه

مقود زمام

پشیز پول بغایت ریزه تنک

باذا کدام شخص است که سخن کند با من و حال آنکه مهار داده شد شتران یعنی قافله روانه شد و نیست برای مسافر بجز مسافر دوستی

پاکیزه دید و سیرت حالش پریشان پرسید که از کجائی و بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده
را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویشش رسانید پدر بدیدار او شادمانی
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر
سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر حکایت همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری
بسته است و پنجهٔ شیری شکسته فرد چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور که مشتی زر به از پنجاه من زور پسر گفت ای
پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنگیری و تا جان بر خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی که باندک مایه
رنجی که بردم چه مقدار تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه نوش آوردم فرد گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در
طلب کاهلی نشاید کرد بیت غواص گر اندیشه کند کام نهنگ :: هرگز نکند در گرانمایه بچنگ :: آسیا سنگ زیرین متحرک
نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار :: باز افتاده را چه قوت بود :: تا تو در خانه صید خواهی
کرد :: دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر در این نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از
خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر حالت ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر
نادر حکم نتوان کرد زنهار بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی و فرش هوس در نوردی بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد :: باشد
که یکی روز پلنگش بدرد :: چنانکه یکی از ملوک پارس دری گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم ضرورت با تنی چند از خاصان به
مصلای شیراز بیرون رفت و فرمود که انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد
اتفاقا چهارصد مرد تیرانداز که در خدمت او بودند همه خطا کردند کودکی بر بام رباطی ببازیچه از هر طرف تیر می انداخت ناگاه باد صبا
تیر او را از حلقهٔ انگشتری درگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را بسوخت گفتند
چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجای بماند قطعه که بود کز حکیم روشن رای :: برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان :: بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را دیدم بغاری نشسته بود و در بروی از
جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او هیبت و شوکت نمانده قطعه هر که بر خود در سؤال گشاد :: تا بمیرد نیازمند
بود :: آز بگذار و پادشاهی کن :: گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنانست
که یکی روز بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است ملک روز دیگر بعذر قدمش
رفت درویش از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و دلداری کرد و ثنا گفت چون ملک باز گشت مریدی از شیخ پرسید
که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود گفت نشنیده که گفته اند قطعه واجب است آنکه پیش میرو

ملاح کشتیبان
روستا ده
سلحشور مرد جنگی
شرزه خشمناک و زورمند
کسر شکستگی
جبر شکسته بستن
رباط کاروانسرا
نخستین اولین
رسته از حرص

وزیر ∴ پشت راخم گشند و بالا راست ∴ هر کرا بر بساط بنشانی ∴ واجب آمد بخدمتش برخاست ∴ چون مکافات فضل نتوانکرد
عذر بیچارگی بباید خواست مثنوی گوش تواند که همه عمر وی ∴ نشنود آواز دف و چنگ و نی ∴ دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ∴ ور نبود بالش آگنده پر ∴ خواب توانکرد حجر زیر سر ∴ ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توانکرد در آغوش خویش ∴ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ∴ صبر ندارد که بسازد بهیچ باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستانرا گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمد که غالب اوقات نیک و بد در سخن اتفاق می
افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند شعر واخو[١] العداوة لایمر بصالح ∴ الا و یلزه بکذاب
اشر فرد هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است ∴ گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است بیت نور گیتی فروز چشمه هور[٢]
زشت باشد بچشم موشک کور حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید این سخن را با کسی در میان
آری گفت ای پدر فرمان تراست لیکن خواهم که بر فایده آن مرا مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن آن چیست گفت تا
مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگو انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی
کنان حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن
ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم قطعه
آن شنیدی که صوفئی میکوفت ∴ زیر نعلین خویش میخی چند ∴ آستینش گرفت سرهنگی ∴ که بیا نعل بر ستورم بند
بیت ندارد کسی با تو ناگفته کار ∴ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار حکایت عالمی معتبر را مناظره[٣] افتاد با یکی از ملاحده و بحجت
با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چنین علم و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و
حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن و خبر
زو نرهی ∴ آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس[٤] ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد
گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین غایت نینجامیدی مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار ∴ نه دانا خود
ستیزد با سبکبار ∴ اگر نادان بوحشت سخت گوید ∴ خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگه دارند موئی
هم ایدون سرکش و آزرم جوئی ∴ وگر از هر دو جانب جاهلانند ∴ اگر زنجیر باشد بگسلانند ∴ یکی را زشتخوئی داد
دشنام ∴ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ∴ بتر زانم که خواهی گفتن آنی ∴ که دانم عیب من چون من ندانی حکایت
سحبان[٥] وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی تکرار کلام نکردی و اگر همان لفظ اتفاق
افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست مثنوی سخن گرچه دلبند و شیرین بود ∴ سزاوار

[١] واخوا — دشمن نیکنز رد به نیکو کارگر اگر سہم میسازد اورا بدروغ و تکبر

[٢] هور — خورشید

[٣] مناظره — باهم بحث کردن

[٤] جالینوس — کالیس از اطبای بزرگ یونانست در از و اسکندریه تحصیل طب و حکمت فرمود با مارک اریل و کمد و سیور پادشاهان روم معاصر بوده است تالیفات بسیار از آن حکیم با قیمت خاصیت و عمل کلیه را او دریافت تولد ۱۳۱ وفات در پرکام یا روم ۲۱۰ میلادی

[٥] سحبان — پسر وائل یا از قبیله وائلست از فصحای عرب و معاصر معاویه بوده است

تصدیق و تحسین بود ؛ چو یکبار گفتی مگو باز پس ؛ که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت** یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی
بجهل خود اقرار نکرده مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناکرده او سخن آغاز کند **مثنوی** سخن را سر است ای
خداوند و بن ؛ میاور سخن در میان سخن ؛ خداوند تدبیر و فرهنگ[1] و هوش ؛ نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت** تنی چند
از خاصان سلطان محمود[2] حسن میمندی را گفتند که امروز سلطان ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند
آنچه با تو گوید بامثال ما روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که بداند بگوید
اهل شناخت ؛ بسر شاه سر خویشتن نباید باخت **حکایت** در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این
محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که عیبی ندارد گفتم بلی جز آنکه تو اش همسایه **قطعه** خانهٔ را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم بها ارزد ؛ لیکن امیدوار باید بود ؛ که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا نزد امیر
دزدان رفت و قصیدهٔ در ثنای او برخواند فرمود تا جامه از بر او بدر کنند و از ده بدر نمایند مسکین در سرما همی رفت و سگان
در قفایش افتادند خواست تا سنگی بردارد و زمین یخ گرفته بود عاجز ماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را
بسته و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و ویرا نزد خود طلبید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت
جامه خود میخواهم اگر انعام کنی **مصراع** رضینا[3] من نوالک بالرحیل **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان ؛ مرا بخیر تو امید
نیست شر مرسان ؛ سالار دزدانرا بر او رحمت آمد و جامه اش باز داد و قبا پوستینی بر آن افزود و درمی چند بوی بخشید **حکایت**
منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه را دید با زنش نشسته دشنام و سقط گفت و برهم افتادند فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
براین حال واقف شد و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست ؛ چون ندانی که در سرای تو کیست **حکایت**
خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست و آیه ان[4]
انکر الاصوات در شان او **شعر** اذا[5] نهق الخطیب ابو الفوارس ؛ له صوت یهد اصطخر فارس ؛ مردم آن قریه بعلت
جاهش بلیتش همی کشیدند و اذیتش را مصلحت ندیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او نهانی عداوتی داشت باری
بپرسش آمده گفت مر ترا خوابی دیده ام گفت خیر باد چه دیدهٔ گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بود و مردمان از انفاست
در راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که دیدهٔ مرا بر عیب من واقف گردانیدی
معلوم شد که آوازم ناخوش است و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی
قطعه از صحبت دوستی برنجم ؛ کاخلاق بدم حسن نماید ؛ عیبم هنر و کمال بیند ؛ خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک ؛ تا عیب مرا بمن نماید **بیت** هر آنکس که عیبش نگویند پیش ؛ هنر داند از جاهلی

[1] فرهنگ بمعنی اندازه هر چیزی کردن است پس ترجمه ادب باشد و مجازا بمعنی عقل استعمال شده

[2] محمود سبکتگین یمین الدوله سوم شهریار غزنوی در ۳۸۷ بر تخت نشست شیوه دادگستری پیش گرفت ده سفر بیشتر بهندوستان رفت کشمیر و پنجاب و گجرات را فتح کرد زیاده چیز (?) و از سند بود پیمان شعرا با فردوسی بپایان نشاید (?) وزیرش احمد بن حسن میمندی از فضلای العصر بوده در ۴۲۱ بدرود جهان گفت

[3] رضینا راضی شدیم از عطای تو برفتن

[4] ان زشت ترین آوازها صدای خر است

[5] اذا نهق الخطیب هر گاه آواز کند خطیب ابو الفوارس او را صوتی است که ویران و خراب میکند استخر فارس را

عیب خویش. حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعانرا ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود
عادل و نیک سیرت نمیخواست که دل آزرده شود روزی گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم اند هر یک از ایشانرا
پنج دینار مقرر داشته ام ترا ده دینار میدهم تا بجائی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی باز آمد و گفت ای خداوند
بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بدر کردی و آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر
بخندید و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی میشوند. بیت. بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد
دل. حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره[1] چند است گفت هیچ
گفت پس چرا چندین زحمت خود میدهی گفت از برای خدا میخوانم گفت از برای خدا مخوان. بیت. گر تو قرآن بدین نمط
خوانی ❊ ببری رونق مسلمانی ❊ باب پنجم در عشق و جوانی. حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده
صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چونست که با هیچیک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیاده حسنی ندارد
گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید. مثنوی. هر که سلطان مرید او باشد ❊ گر همه بد کند نکو باشد ❊ وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد. قطعه. کسی بدیده انکار اگر نگاه کند ❊ نشان صورت یوسف[2] دهد بناخوبی ❊ وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو
فرشته ایش نماید بچشم کروبی. حکایت گویند خواجه را بنده بود نادر الحسن و باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی
از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با حسن شمایلی که دارد زبان درازی و بی ادب نبودی گفت ای برادر اقرار دوستی کردی
توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی میان آمد مالکی و مملوکی برخاست. قطعه. خواجه با بنده پری رخسار ❊ چون درآید ببازی
و خنده ❊ نه عجب کو چو خواجه ناز کند ❊ وین کشد بار ناز چون بنده. بیت. غلام آبکش باید و خشت زن ❊ بود بنده نازنین
مشت زن. حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی
ترک تصابی[3] نکردی و بخواری و زاری گفتی. قطعه. کوته نکنم ز دامنت دست ❊ گر خود بزنی بتیغ تیزم ❊ بعد از تو ملاذ
و ملجائی نیست ❊ هم در تو گریزم ار گریزم ❊ باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست برو غالب آمد زمانی بتفکر
فرو رفت و گفت. قطعه. هر کجا سلطان عشق آمد نماند ❊ قوت بازوی تقوی را محل ❊ پاکدامن چون زید بیچاره ❊ اوفتاده تا
گریبان در وحل. حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که متصور
شدی بکام آید یا مرغی که بدام افتد. بیت. چو در چشم شاهد نیاید زرت ❊ زر و خاک یکسان نماید برت ❊ باری نصیحتش گفتند که
ازین خیال محال تجنب[4] کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت. قطعه. دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست ❊ جنگجویان بزور پنجه و کتف ❊ دشمنانرا کشند و خوبان دوست ❊ شرط مروت نباشد ❊

[1] مشاهره: شهریه
[2] یوسف: پسر یعقوب پیغمبر در وجاهت و صباحت مشهور است و چگونگی حالات آنحضرت در قرآن مجید مسطور
[3] تصابی: عشق بازی
[4] تجنب: کناره گرفتن

باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن و دیده از دیدار خوبان برداشتن **مثنوی** تو که در بند خویشتن باشی :: عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن :: شرط یاریست در طلب مردن **رباعی** خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم :: خصم ار همه شمشیر
زند یا تیرم :: گر دست دهد که آستینش گیرم :: ور نه بروم بر آستانش میرم :: متعلقانی که نظر بشان در کار او بود و شفقت بر روزگار
او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد و **بیت** دردا که طبیب صبر می فرماید :: وین نفس حریص را شکر می باید
مثنوی آن شنیدی که شاهدی بنهفت :: با دل از دست رفته میگفت :: تا ترا قدر خویشتن باشد :: پیش چشمت چه
قدر من باشد :: آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح[۱] نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش
طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای غریب ازو می شنوند چنان معلوم میشود که دل آویخته و آشفته است و شوری
در سر دارد و سوزی در دل پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب وی راند چون درویش دید که شاهزاده
بجانب او عزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت** آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش :: مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش
چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و نام چه داری و صنعت چه دانی وی در قعر بحر محبت چنان غریق بود که مجال دم زدن
نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع[۲] از بر بخوانی :: چو آشفتی الف با ندانی گفت با من سخن چرا نگوئی که من از حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس[۳] محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت **بیت** عجب است با وجودت که
وجود من بماند :: تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند :: این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد **بیت** عجب از کشته نباشد بدر
خیمه دوست :: عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم **حکایت** یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم از آنجا که
حس بشریتست با حسن بشره او میلی بود و زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی و هرگاه بخلوتش دریافتی گفتی
قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی :: که یاد خویشتنم در ضمیر می آید :: ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم :: و گر معاینه
بینم که تیر می آید :: باری پسر گفت همچنانکه در آداب درس من نظری میفرمائی در آداب نفس من نیز تأملی فرمای تا در اخلاق من اگر ناپسندی
بینی که مرا پسندیده آمده است بر آنم مطلع گردانی تا بتبدیل آن سعی نمایم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست
جز هنر نمی بینم **قطعه** چشم بد اندیش که برکنده باد :: عیب نماید هنرش در نظر :: ور هنری داری و هفتاد عیب :: دوست
نبیند بجز آن یک هنر **حکایت** شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد
شعر سری[۴] طیف من یجلو بطلعته الدجی :: شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا :: بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال مرا
بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این دو بیتم بخاطر گذشت **قطعه** چون گرانی
بپیش شمع آید :: خیزش اندر میان جمع بکش :: ور شکر خنده ایست شیرین لب :: آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت**

[۱] مطمح: جای افتادن نظر

[۲] هفت سبع: هفت حصه از قرآن مجید است

[۳] استیناس: انس یافتن

[۴] سری: در خواب آمد چنان کسی که روشن میشود بطلعت او تاریکی

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود بدید و گفت کجائی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست زودت
ندهیم دامن از دست ؛ معشوقه که دیر دیر بینند ؛ آخر کم ازانکه سیر بینند ؛ شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه
از غیرت و مضادت[1] یاران خالی نباشد شعر اذا جئتنی[2] فی رفقة لتزورنی ؛ وان جئت فی صلح وانت محارب قطعه
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار ؛ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ؛ بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ؛ مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی
که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من از آن محروم قطعه
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ؛ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ؛ رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند ؛ باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بمحبت شخصی گرفتار شده بود و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران
کردی باری بلاطفتش کردم و بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای این مودت بر زلتی[3] نیست با وجود چنین معنی
لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت
که تو می بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهلتر آید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از
مشاهده برگرفتن مثنوی هر که دل پیش دلبری دارد ؛ ریش در دست دیگری دارد ؛ آهوی پالهنگ[4] در گردن
نتواند بخویشتن رفتن ؛ آنکه بی او بسر نشاید برد ؛ گر جفائی کند بباید برد ؛ روزی از دست برده‌ام زنهار
چند از آن روز کردم استغفار ؛ نکند دوست زینهار از دوست ؛ دل نهادم بر آنچه خاطر اوست ؛ گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان[5] جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت
طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ؛ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقا
بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم مطلب برو هر چه میبایدت
پیش گیر ؛ سر ما نداری سر خویش گیر ؛ شنیدمش که میرفت و میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ؛ رونق بازار
آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر فقدت[6] زمان الوصل والمرء جاهل ؛ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
فرد باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ؛ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ؛ اما شکر و منت باری تعالی را که پس از مدتی
باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته بود و رونق بازار حسنش شکسته
متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آن روز که خط شاهد بود ؛ صاحب نظر از نظر براندی ؛ وامروز بیامدی
بصلحش ؛ کش فتحه و ضمه برنشاندی مثنوی تازه بهار ارغوانت زرد شد ؛ دیگ منه کاتش ما سرد شد ؛ چند خرامی و

[1] مضادت دشمنی
[2] اذا ... وقتی که بیائی نزد من با رفیقان برای دیدار اگرچه بصلح آمدی پس سر جنگ داری
[3] زلت لغزش و کار ناپسند
[4] پالهنگ رشته ریسمان زنجیر شکاری
[5] عنفوان اول هر چیز
[6] فقدت از دست دادم زمان وصل را و انسان قبل از مصیبت قدر لذت عیش را نمیداند

تجبر کنی :: دولت پارینه تصور کنی :: پیش کسی رو که طلبکار تست :: ناز بر آن کن که خریدار تست **قطعه** سبزه در باغ گفته اند خوشست
داند آنکس که این سخن گوید :: یعنی از روی دلبران خط سبز :: دل عشاق بیشتر جوید :: بوستان تو گند نا زارلیست
بسکه بر میکنی و می روید **قطعه** گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش :: این دولت ایام جوانی بسر آید :: گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید **قطعه** سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا :: چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است :: جواب داد
ندانم چه بود رویم را :: مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است **حکایت** یکی را پرسیدند از مستعربان که : ما تقول فی الامارد گفت
لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندامند درشتی و سختی کنند و چون سخت
و درشت شدند تلطف نمایند و دوستی جویند **قطعه** امردانکه خوب و شیرین است :: تلخ گفتار و تند خوی بود :: چون بریش آمد و
بسبلت شد :: مردم آمیز و مهرجوی بود **حکایت** یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماهروئی نشسته و درها بسته و رفیقان خفته
و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر[1] یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت
ماند گفت اگر از ماهرویان بسلامت ماند از بدگویان بی ملامت نماند **شعر** وان[2] سلم الانسان من سوء نفسه :: فمن سوء ظن المدعی
لیس یسلم **بیت** شاید پس کار خویشتن بنشستن :: لیکن نتوان زبان مردم بستن **بیت** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست **حکایت** طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می برد
و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت[3] و منظر ملعون و شمایل ناموزون :: یا غراب[4] البین یا لیت بینی و بینک
بعد المشرقین **قطعه** علی الصباح بروی تو هر که برخیزد :: صباح روز سلامت بر او مسا باشد :: بداختری چو تو در صحبت تو
بایستی :: ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد :: عجبتر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش
گیتی همی نالید و دست تغابن[5] بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با
زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی **بیت** پارسا را بس اینقدر زندان :: که بود هم طویله رندان :: تا چه گناه
کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس خیره درای ببند بلا مبتلا گردانیده است **قطعه**
کس نیاید بپای دیواری :: که بر آن صورتت نگار کنند :: گر ترا در بهشت باشد جای :: دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را نیز از دانا وحشت است **قطعه**
زاهدی در سماع رندان بود :: زان میان گفت شاهدی بلخی[6] :: گر ملولی ز ما ترش منشین :: که تو هم در میان ما تلخی
رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته :: تو هیزم خشک در میانشان رسته :: چون باد مخالف و چو سرما ناخوش :: چون برف
نشسته و چو یخ بر بسته **حکایت** رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و حقوق صحبت بیکران

[1] التمر: خرما رسیده و پخته است و باغبان مانع نیست
[2] وان: اگر انسان ایمن بماند از شر نفس خود لیکن از بدگمانی غیره مدعی ایمن نمی ماند
[3] ممقوت: دشمن داشته شده
[4] یا غراب: ای زاغ کلاغ فراق کاش میان من و تو مسافت بین مشرق و مغرب بودے
[5] تغابن: پشیمانی
[6] بلخ: شهریست در ترکستان میان کابل و بخارا سابقا آباد بوده است اکنون دو سه هزار نفوس بیش ندارد

ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم
روزی این دو بیت از سخنهای من در مجمعی همی خواند **قطعه** نگار من چو در آید بخنده نمکین ؛ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ؛ چو آستین کریمان بدست درویشان ؛ و طایفهٔ از دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت
خویش گواهی همی دادند و آفرین کردند و آن دوست هم در آن جمله مبالغه کرده بود و بفوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای
خویش اعتراف نموده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این چند بیت بفرستادم و باوی صلح کردم **قطعه** نه ما را در
جهان عهد و وفا بود ؛ جفا کردی و بدعهدی نمودی ؛ بیکبار از جهان دل در تو بستم ؛ ندانستم که برگردی بزودی ؛ هنوزت
گر سر صلحست باز آی ؛ کز آن محبوب‌تر باشی که بودی **حکایت** یکی را زن صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرتوت[1] بعلت
کابین[2] در خانه بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفتا چگونه
در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی** گل بتاراج رفت
و خار بماند ؛ گنج برداشتند و مار بماند ؛ دیده بر تارک[3] سنان[4] دیدن ؛ به که دیدار دشمنان دیدن ؛ واجب است
از هزار دوست بریدن ؛ تا یکی دشمنت نباید دید **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکوئی و نظری بماه روئی
در تموزی[5] که حرورش دهان بخوشانیدی[6] و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری
بردم مترقب[7] که کسی حر تموز از من ببرف آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت
او عاجز آید چنانچه از شب تار صبح بر آید یا آب حیات که از ظلمت بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته و شکر در آن
ریخته و بعرق در آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش
بگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم **شعر** ظماء[8] بقلبی لایکاد یسیغه ؛ رشف الزلال ولو شربت بحورا **قطعه** خرم آن فرخنده
طالع را که چشم ؛ بر چنان روئی اوفتد هر بامداد ؛ مست می بیدار گردد نیم شب ؛ مست ساقی روز محشر بامداد **حکایت**
سالی که محمد خوارزمشاه[9] با ختا[10] برای مصلحتی صلح کرده بود بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی در غایت اعتدال
و نهایت جمال چنانکه در وصف امثال او گفته‌اند **نظم** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ؛ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش ؛ ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت ؛ دگر نه قصد سیاحت کنند عزم وطن ؛ کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری[11] در دست داشت و همی خواند که ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر میان خوارزمشاه و ختا صلح افتاد
و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و از مولدم پرسید گفتم از خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری
گفتم **شعر** بلیت بنحوی یصول مغاضبا ؛ علی کزید فی مقابلة العمرو ؛ علی جر ذیل لیس یرفع راسه ؛ و هل یستقیم الرفع

---

[1] فرتوت: پیر سالخورده خرف شده
[2] کابین: صداق مهریه
[3] تارک: بفتح ثالث میانهٔ سر
[4] سنان: سر نیزه
[5] تموز: مدت ماندن آفتاب در برج سرطان
[6] خوشانیدن: خشک کردن
[7] مترقب: امیدوار
[8] ظماء: عطشی است در قلب من که رفع و تمام نمیکند او را آب گوارا اگرچه دریاها را بیاشامم
[9] محمد خوارزمشاه: پسر علاء الدین تکش از سلاطین خوارزم است در ۵۹۶ بر تخت نشست ترکستان و بعضی از بلاد ایران و هند و سیستان را مسخر نمود میانهٔ او و چنگیز خونریزی و نزاع روی داد چون تاب مقاومت در خود ندید به آبسکون جزیرهٔ بحر خزر فرار کرد و در همانجا از جهان رخت بربست و از نداشتن کفن با همان جامه که در بر داشت دفنش کردند مدت سلطنت او بیست و یکسال
[10] ختا: مکان قراختا است که در شمال ماوراء النهر است
[11] زمخشری: ابو القاسم محمود [illegible] عمر متولد ۴۶۷ در قریهٔ زمخشر نزدیک خوارزم

من حامل الجمر تحتی باندیشه فرو شد وگفت غالب اشعار او درین سرزمین بپارسی مشهور است اگر از آن چیزی گفته شود بفهم نزدیکتر آید که کلموا الناس علی قدر عقولهم گفتم **مثنوی** طبع ترا تا هوس نحو شد :: صورت عقل از دل ما محو شد :: ای دل عشاق بدام تو صید :: ما بتو مشغول تو با عمرو زید :: بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد وتلطف کرد وتأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی من سعدیم تا شکر قدوم بزرگوارت را میان بخدمت بستمی گفتم **مصراع** با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند بیاسائی تا بخدمت تو مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت بزرگی دیدم اندر کوهساری :: قناعت کرده از دنیا بغاری :: چرا گفتم بشهر اندر نیائی :: که باری بندی از دل برگشائی بگفت آنجا پری رویان نغزند :: چو گل بسیار شد پیلان بلغزند :: این بگفتم وبوسه چند بر سر وروی یکدیگر دادیم وو داع کردیم **مثنوی** بوسه دادن بروی یار چه سود :: هم در آن لحظه کردنش بدرود :: سیب گوئی وداع یاران کرد :: روی از آن نیمه سرخ ونیمی زرد **شعر** ان لم امت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشید تا نفقه کند ناگاه دزدان بر کاروان زدند وپاک ببردند بازرگانان گریه وزاری کردن گرفتند وفریاد بیفایده برداشتند **بیت** گر تضرع کنی وگر فریاد :: دزد زر باز پس نخواهد داد :: مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود وتغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرده گفت بلی برده ولیکن مرا با آن چنان الفتی نبود که از مفارقتش خسته دل باشم **بیت** نباید بستن اندر چیز وکس دل :: که دل برداشتن کاریست مشکل :: گفتم موافق حال منست آنچه گفتی مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد وصدق مودت بمثابتی که قبله چشم جمال او بود وسود وسرمایه عمرم وصال او **قطعه** مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر :: بحسن صورت او بر زمی نخواهد بود :: بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت :: که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود :: ناگاه پای وجودش بگل عدم فرو رفت ودود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم واز آنجمله که در فراقش گفتم یکی این است **قطعه** کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل :: دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر :: تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم :: این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی وخواب :: تا گل ونسرین نفشاندی نخست :: گردش گیتی گل رویش بریخت :: خاربنان بر سر خاکش برست :: بعد از مفارقت او عزم کردم ونیت جزم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم وگرد مجالست نگردم **قطعه** سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج :: صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار :: دوش چون طاوس می نالیدم اندر باغ وصل :: دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار **حکایت** یکی را از ملوک عرب حکایت عشق مجنون لیلی وشورش حال وی بگفتند که با کمال فضل وبلاغت سر در بیابان نهاده است وزمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند وملامت کردن گرفت وگفت در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی وترک

حکموا سخن گویند با مردم بقدر فهم ایشان

نعره زنید

آن اگر نمردیم روز وداع از حسرت وغم در دوستی منصفم نشمارید

صحبت مردم گفتی گفت شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها :: الم یرها یوما فیوضح لی عذری قطعه کاش آنان که عیب من گفتند

رویت ای دوستان بدیدندی :: تا بجای ترنج در نظرت :: بی خبر دستها بریدندی :: تا حقیقت معنی بر صورت

دعوی گواه آمدی :: فذلکن الذی لمتننی فیه :: ملک را خیال مطالعه جمال لیلی در دل آمد تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود

تا او را حاضر کنند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیات او نظر کرد شخصی دید سیاه

فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال از او بیش بود و بزینت پیش مجنون بفراست دریافت

و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند عربیه ما مر من ذکر الحمی بمسمعی

لو سمعت ورق الحمی صاحت معی :: یا معشر الخلان قولوا للمعافی :: لست تدری ما بقلب الموجع نظم تندرستانرا نباشد درد ریش

جز بهمدردی نگویم درد خویش :: گفتن از زنبور بیحاصل بود :: با یکی در عمر خود ناخورده نیش :: سوز من با دیگری نسبت مکن

او نمک بر دست و من بر عضو ریش مثنوی تا برو در من بود رحمت نیاید :: رفیق من یکی همدرد باید :: که با او قصه گویم همه روز

دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش

روزگاری در طلبش متلف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان رباعی در چشم من آمد آن سهی سرو بلند :: بربود دلم ز دست

و در پای افکند :: این دیده شوخ میبرد دل بکمند :: خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند بیت از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم

سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم شنیدم که در رهگذری پیش قاضی آمد برخی از این معامله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام

بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود

گفت بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش :: وان عقده برابروی ترش شیرینش :: عرب گوید ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن :: خوشتر که بدست خویش نان خوردن :: همانا که از وقاحت او بوی سماحت میاید پادشاهان سخن

بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند فرد انگور نو آورده ترش طعم بود :: روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در

خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست :: خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم آنکه سوابق نعم خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب

آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیعست و جایگاهی رفیع تا بگناهی شنیع ملوث

نگردانی که حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی مثنوی یکی کرده بی آبروئی بسی :: چه غم دارد از آبروی

کسی :: بسا نام نیکوی پنجاه سال :: که یک نام زشتش کند پایمال :: قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای

ورب بسیار دوست مطلقا کرو مراد دوستی لیلی آیا نمی بیند آن دوست آن را روزی پس ظاهر کند برای من عذر من

فذلکن پس این کس ای زنان همانست که ملامت کردید مرا در عشق او یعنی زلیخا

آنچه گذشت تا مر از یاد کردن سبزه زار که منزل محبوب باشد در گوش من اگر شنیدی کبوتران سبزه زار فریاد میکرد با من ای گروه دوستان بگوئید با عافیت داده شده ای تندرست از بیماری عشق نیست ترا آگهی تو آنچه در دل اندوهمند است

متلف اندوهناک

ضرب زدن دوست مانند مویز شیرین است

وقاحت بی شرمی سماحت جوانمردی

ولع حرص منیع استوار شنیع بد ملوث آلوده

ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب اما شعر ولو ان حبا بالملام یزول
لسمعت افکا یفتریه عذول بیت نصیحت کن مرا چندانکه خواهی :: که نتوان شستن از زنگی سیاهی :: این بگفت و کسان
بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بر بخت که گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست هر که بر دینار دسترس ندارد
در همه دنیا کس ندارد فرد هر که زر دید سر فرود آورد :: ور ترازوی آهنین دوش است :: فی الجمله شبی خلوتی میسر شد
و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی غزل امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس :: پستان یار در خم گیسوی تابدار :: چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس :: یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس :: تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح :: یا از در سرای اتابک غریو کوس :: لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
بر داشتن بگفته بیهوده خروس :: قاضی در اینحالت بود که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت چه نشینی برخیز و تا پای داری بگریز که حسودان
بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی
به تبسم در او نظر کرد و گفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را :: چه تفاوت کند که سگ لاید :: روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید :: ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده ملک گفت من او را از فضلای
عصر و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان بحسد در حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که گفته اند
فرد بتندی سبک دست بردن بتیغ :: بدندان برد پشت دست دریغ :: شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی آمد
شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی ملک او را اندک اندک بلطف بیدار
کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب بر آمد گفت از قبل مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که
هنوز در توبه بازاست بحکم این حدیث که لا تغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله ربی و اتوب الیه قطعه
این دو چیزم بر گناه انگیختند :: بخت نافرجام و عقل ناتمام :: گر گرفتارم کنی مستوجبم :: ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
ملک گفت توبه در اینحالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا قطعه چه سود از دزدی
آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین
منکری که حادث شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در او آویختند قاضی گفت مرا در حضرت سلطان
یک سخن باقیست ملک گفت آن چیست گفت قطعه بآستین ملالی که بر من افشانی :: طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست :: بدان کرم که تو داری امیدواری هست :: ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی
ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم

ولو: اگر عشق بسبب زنش برطرف میشد هر آینه می شنیدم دروغی را که ملامت کننده نسبت میدهد

دقی: اعتراض

ضیغم: شیر درنده

لاید: بنالد و هره بگوید

خوض: مشاوره کردن و بفکر اندر شدن

لا تغلق: بسته نمیشود درهای توبه بر بندگان تا وقتی که طلوع کند آفتاب از طرف مغرب

فلم: پس فایده نمی بخشد آنها را ایمانشان آنگاه دیدند عذاب ما را

تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت فرد

همه حمال عیب خویشتنند :: طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاکرو بود :: که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم :: بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد :: مبادا کاندران حالت بمیرد
جوان گفت از میان موج و تشویر :: مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت :: شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش :: که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی :: زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی :: چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند :: دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی :: حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی میگوید که مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه فرمائی مزد یابی شاید که وصیتی کند چون ببالینش فراز آمدم شنیدم که همی گفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام :: دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر :: دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن را با شامیان گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف همچنان بر حیات دنیا گفتم در این حالت چگونه‌ئی گفت قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی :: که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت :: که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر خواهی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده باز کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست برهم زند طبیب ظریف :: چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست :: خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع مینالید :: پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج :: نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که موانست گیرد و وحشت نپذیرد از جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار و دیده دولت بیدار بود که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده سرد و گرم چشیده نیک و بد جهان آزموده که حقوق صحبت داند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم :: ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت :: جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرکش سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه

متعنتان: جمع فاعل از تعنت خطا و عیب کسی جستن
ملاح: کشتیبان
تشویر: خجالت
بطال: دغلکار
تازی: عربی
دمشق: پای تخت شامات سوریه بوده خلفای بنی امیه در آنشهر روزگار بپایان آورده اند حالیه دارای ۱۴۰ هزار نفوس است
فیلسوف: حکمت دوست
معجب: خودبین و در عجب آورنده

رائی زند هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد **رباعی** جوانان گرچه خوب دلربایند ؛؛ ولیکن در وفا با کس نپایند ؛؛ وفا داری مدار از بلبلان چشم ؛؛ که هر دم بر گلی دیگر سرایند ؛؛ بخلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بجهل و جوانی **بیت** ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ؛؛ که با چون خودی گم کنی روزگار ؛؛ گفت چندان افسانه بدین نمط که گفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **شعر** لمّا رأت بین یدی بعلها ؛؛ شیئا کارخی شفة الصائم تقول هذا معه میت ؛؛ و انما الرقیة للنائم **رباعی** زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ؛؛ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست ؛؛ الا بعصا کیش عصا برخیزد ؛؛ فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند خوی ترشروی تهی دست خود پرست که جور و جفا دیدی و رنج و عنا کشیدی و شکر نعمت حق تعالی گفتی که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین جنت نعیم برسیدم **قطعه** روی زیبا و جامه دیبا ؛؛ عرق و عود و رنگ و بوی و هوس ؛؛ این همه زینت زنان باشد ؛؛ مرد را کیر و خایه زینت بس **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب ؛؛ به که شدن با دیگری در بهشت ؛؛ بوی پیاز از دهن خوبروی ؛؛ خوشتر آید که گل از دست زشت **بیت** با این همه جور و تند خوئی نازت بکشم که خوبروئی

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال بسیار داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است درختی در این وادی زیارتگاه است که مردم بحاجت خواستن آنجا روند و من شبهای دراز آنجا نالیده و روی در پای آن درخت مالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان میگفت چه بودی که من آن درخت را دیدمی و دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر ؛؛ نکنی سوی تربت پدرت ؛؛ تو بجای پدر چه کردی خیر ؛؛ که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی در راهی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیر مردی ضعیف از پی کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که صاحبدلان گفته اند که رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب ؛؛ پند من کار بند و صبر آموز ؛؛ اسب تازی دو تک رود بشتاب ؛؛ شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و لطیف خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچگونه غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش که زن کرده و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم **شعر** ما ذا الصبی و الشیب غیّر لمّتی ؛؛ و کفی بتغیّر الزمان نذیرا **بیت** چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ؛؛ بازی و ظرافت بجوانان بگذار **مثنوی** طرب نوجوان ز پیر مجوی ؛؛ که دگر ناید آب رفته بجوی

لمّا رأت: چون دید آن زن در جلو شوهرش چیزی شبیه لب روزه دار آویخته و سست گفت با این مرده است و حال آنکه رقیه و تعویذ مخصوص خوابیده است

رقیه بضم را افسون

الیم دردناک

دیار بکر ولایتی است در کنار آسیا نزدیک کردستان و ارمنستان میان ارزن الروم و موصل و حلب اکنون [illegible] یک کرور است

فرتوت پیر سالخورد

گریوه پشته بلند

ما ذا: چه چیز است این بازی جوانی و حال آنکه پیری تغییر داده است موی مرا و تغییرات زمانه برای ترسانیدن کافیست

زرعرا چون رسید وقت درو :: نخرامد چنانکه سبزهٔ نو قطعه دور جوانی بشد از دست من :: آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری نماند :: راضیم امروز به پنیری چو یوز :: پیرزنی موی سیه کرده بود :: گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر :: راست نخواهد شدن این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده
بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش
پلنگ افکن و پیلتن :: گر از عهد خوردیت یاد آمدی :: که بیچاره بودی در آغوش من :: نکردی در این روز بر من جفا :: که تو
شیرمردی و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل قربان باشد که خدای
تعالی شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولی است که گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن
اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان مثنوی دریغا گردن طاعت نهادن :: گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند :: ور الحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم
الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت من که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوانست با من چگونه رغبت
باشد فرد زور باید نه زر که بانو را :: گزری دوست‌تر که صد من گوشت حکایت منظومه شنیده‌ام که در این روزها کهن
پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت :: بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام :: چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود مهیا کرد :: ولی بحملهٔ اول عصای پیر بخفت :: کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت :: مگر بسوزن
فولاد جامهٔ هنگفت :: بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت :: که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت :: میان شوهر و زن
جنگ و فتنه خاست چنان :: که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت :: پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست :: ترا که دست
بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در تأثیر تربیت حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش دانشمندی
فرستاد که مر این را تربیت کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه
کرده قطعه چون بود اصل گوهری قابل :: تربیت را در او اثر باشد :: هیچ صیقل نکو نیارد کرد :: آهنی را که بدگهر باشد سگ
بدریای هفتگانه بشوی :: چونکه تر شد پلیدتر باشد :: خر عیسی گرش بمکه بری :: چون بیاید هنوز خر باشد حکایت
حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر
در سفر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ ایست زاینده و دولتی پاینده اگر هنرمند از دولت
بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتیست هر جا که رود قدر بیند و بصدر نشیند و بیهنر لقمه چیند و سختی بیند بیت سخت است
پس از جاه تحکم بردن :: خو کرده بناز جور مردم بردن قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام :: هر کس از گوشهٔ فرا رفتند

مامک: مادر
کوز: خمیده
هنگفت: سطبر و کلفت
شنعت: زشتی و دشنام
کودن: کم فهم و این لفظ عربیست چنانکه در قاموس آورده
شام: شهر معروفیست در شامات سوریه

روستازادگان دانشمند :: بوزیری پادشا رفتند :: پسران وزیر ناقص عقل :: بگدائی بروستا رفتند

بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز :: کاین مال پدر خرج توان کرد بیک روز **حکایت** یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بیحابا زدی و زجر بیقیاس نمودی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت ای خداوند سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق علی العموم و پادشاهانرا علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود قولاً و فعلاً هر آینه در افواه افتد و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نیست **قطعه**

اگر صد ناپسند آید ز درویش :: رفیقانش یکی از صد ندانند :: وگر یک بد بگوید پادشاهی :: ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق ابنای عوام الناس **قطعه** هر که در خوردیش ادب نکنند :: در بزرگی فلاح ازو برخاست :: چوب تر را چنانکه خواهی پیچ :: نشود خشک جز بآتش راست **شعر** ان الغصون اذا قومتها اعتدلت ولیس ینفعک التقویم بالخشب **بیت** هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار :: ملک را حسن تقریر و وجه تدبیر ادیب موافق آمد و پسندیده افتاد و خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصبش بلند گردانید **حکایت** معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و بدخوی و تلخ گفتار مردم آزار و بدطبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن وی تباه گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را اشکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس آنکه مکتب ویرا بمصلحی دادند پارسا و سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و آزار کس بر زبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را با اخلاق ملکی دیدند هر یک دیو شدند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی **بیت** استاد و معلم چو بود کم آزار :: خرسک بازند کودکان در بازار :: بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام اصلی باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول کنان گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملکوت چرا کرده اند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که خردمندان گفته اند **مثنوی** پادشاهی پسر بمکتب داد :: لوح سیمینش برکنار نهاد :: بر سر لوح او نوشته بزر :: جور استاد به ز مهر پدر **حکایت** پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب رو انست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن

روستا ده

انبتهم الله نمو ده خداوندزادگان ایشانرا نمو دادن رویدن نیکوئی

فلاح رستگاری

دوشیزه دختر نارسیده

کسی را مسلم است که دخل معین داشته باشد **قطعه** چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ؛ که میگویند ملاحان سرودی ؛ اگر باران بکوهستان نبارد ؛ بسالی دجله گردد خشک رودی ؛ عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست **مثنوی** خداوندان کام و نیکبختی ؛ چرا سختی برند از بیم سختی ؛ برو شادی کن ای یار دلفروز ؛ غم فردا نشاید خوردن امروز ؛ فکیف مرا که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افکنده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم ؛ بند نشاید که نهد بر درم ؛ نام نکوئی چو برون شد زکوی ؛ در نتواند که ببندد بروی ؛ دیدم که نصیحت نمی پذیرد و نفس گرم من در آهن سرد وی نمیگیرد ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و کنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی ؛ هرچه دانی ز نیکخواهی و پند ؛ زود باشد که خیره سر بینی ؛ بدو پای اوفتاده اندر بند ؛ دست بر دست میزند که دریغ ؛ نشنیدم حدیث دانشمند ؛ تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش معاینه بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت بعد از آن دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل گفتم **مثنوی** حریف سفله در پایان مستی ؛ نیندیشد ز روز تنگدستی ؛ درخت اندر بهاران برفشاند ؛ زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری با دیبی داد و گفت این فرزند را چنان تربیت کن که یکی از فرزندان خویش را گفت فرمان بردارم سالی چند بر این بگذشت و سعی ادیب بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای ملک مخفی نماناد که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف **قطعه** گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون ؛ در همه سنگی نباشد زر و سیم ؛ بر همه عالم همی تابد سهیل ؛ جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه تعلق آدمی بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد در آن حال ؛ که بودی نطفه مدفوق مدهوش ؛ روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ؛ ده انگشتت مرتب کرد بر کف ؛ دو بازویت مرکب ساخت بر دوش ؛ کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست **قطعه** جامه کعبه را که می بوسند ؛ او نه از کرم پیله نامی شد ؛ با عزیزی نشست روزی چند ؛ لاجرم همچو او گرامی شد **نکته** حکما در تصانیف آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم می بینند

منغص: مکدر

بلغ: هر رسان آنچه بر تو است و اگر قبول نکنند باکی بر تو نیست

سهیل: ستاره ایست که اول بر زمین یمن که بلند تر از دیگر اقالیم است طلوع کند از این جهة سهیل یمنی مشهور شده

ادیم: پوست دباغت کرده باشد

مدفوق: ریخته شده ماء دافق

احشا: آنچه در شکم است

اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفتا دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز این نتوان بودن در حالت خردی با مادر خویش
چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی نامقبول و نامطبوع اند **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد کای جوان مرد یاد
گیر این پند هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوستکام و دولتمند **لطیفه** کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نیائی
گفت در تابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بدر آیم **حکایت** فقیره درویشی حامله بود و مدت حملش بسر آمد و درویش را در همه
عمر فرزندی نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا
پسری آورد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و چگونگی حالش
خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه اندر است گفتم سبب چیست کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان
گریخته پدر را بعلت او سلسله در نای[1] است و بند گران بر پای گفتم این بلا را خود بحاجت از خدای خواسته است **قطعه**
زنان باردار ای مرد هشیار :: اگر وقت ولادت مار زایند :: از آن بهتر بنزدیک خردمند :: که فرزندان ناهموار زایند
حکایت خرد بودم از بزرگی پرسیدم که بلوغ را چه نشانست گفت آنچه در کتب علما مسطور است سه نشان دارد یکی پانزده
سالگی دوم احتلام سیم برآمدن موی عانه اما بحقیقت یک نشان دارد و آن اینست که در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که
در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نیست **قطعه** بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند :: وگر چل ساله را عقل و ادب نیست :: بتحقیقش نشاید آدمی خواند **قطعه** جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولائی مپندار :: هنر باید که صورت میتوان کرد :: بایوانها در از شنگرف و زنگار :: چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار :: بدست آوردن دنیا هنر نیست :: کسی را گر توانی دل بدست آر **حکایت** سالی نزاع در
میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز همراه و پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق[2] و جدال بدادیم
کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل[3] خود میگفت یا للعجب پیاده عاج در عرصه شطرنج بسر میبرد و فرزین میشود یعنی به از آن میگردد
که بود و پیادگان حاج در بادیه بسر بردند و بتر شدند **قطعه** از من بگوی حاجی مردم گزای را :: کو پوستین خلق بآزار میبرد :: حاجی تو نیستی
شتر است از برای آنکه :: بیچاره خار میخورد و بار میبرد **حکایت** هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه
نئین است بازی نه اینست **بیت** تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی :: وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی **حکایت**
مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیده او کشید و در حال کور شد داوری
پیش قاضی بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر که نا
آزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد و بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای

[1] نای حلقوم

[2] فسوق نافرمانی

[3] عدیل هم کجاوه

افتد و مایهٔ کارهای خطیر :: بوریا باف اگر چه بافنده است :: نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی را از بزرگان
ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست
که چنین جایها روا باشد نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر آن گذرند و اگر بضرورت چیزی باید نوشت این بیت کافیست
قطعه وه که هرگاه سبزه در بستان :: بدمیدی چه خوش شدی دل من :: بگذر ای دوست تا بوقت بهار :: سبزه بینی دمیده
از گل من **حکایت** پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پا بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر خدای
عزّ و جلّ همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت ربّ العالمین بجای آر و چندین جفا بروی
میسند مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری **مثنوی** بر بنده مگیر خشم بسیار :: جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی :: آخر نه بقدرت آفریدی :: این حکم و غرور و خشم تا چند :: هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش :: فرمان ده خود مکن فراموش :: در خبر است از سید عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلّی الله علیه و آله و سلم
که فرمود بزرگترین حسرتها در روز قیامت آن بود که بنده صالح را ببهشت برند و خواجه طالح را بدوزخ **قطعه** بر غلامی که طوق خدمت بست
خشم بیحد مران و طیره مگیر :: که فضیحت بود بروز شمار :: بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ باشامیانم
سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بیدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز پیل زور و سلحشور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی
و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس
دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر :: بگردش نباریده باران تیر
اتفاقاً من و این جوان در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه شیرگیر
از بیخ برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند :: شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند :: ما در این حالت
که دو هندو از پس سنگی بدر آمدند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه ایستادهٔ در این حالت
بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور :: که دشمن بپای خود آمد بگور :: تیر و کمانرا دیدم از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان **فرد**
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای :: بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای :: چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان بسلامت
بریم **قطعه** بکارهای گران مرد کاردیده فرست :: که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند :: جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد بجنگ
دشمنش از بیم بگسلد پیوند :: نبرد پیش مصاف آزموده معلومست :: چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگرزاده را
دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته
و خشت فیروزه در آن بکار برده بگور پدرت چه ماند که خشتی چند فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید

ارسلان شیر و نام غلامست

طیره بالکسر فال بد و سبکی و فارسیان بمعنی غضب و خجالت استعمال کنند

سلحشور مرد جنگی

شرزه خشمناک
مناظره بحث کردن
رخام نوعی از سنگ که زرد و سرخ و سفید باشد و بهترین آن سفید است

و گفت خاموش که فردا در قیامت تا پدرت از زیر سنگ گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبرست که موت الفقراء راحة
و موت الاغنیاء حسرة که درویشان چیزی ندارند که بحسرت گذارند بیت خر که کمتر نهند بروی بار :: بیشک آسوده
تر کند رفتار قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید :: بدر مرگ همانا که سبکبار آید :: وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید حکایت
بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که بروی
احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه فرشته خوی شود آدمی ز کم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد :: مراد هر که برآری مطیع امر تو شد :: خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد جدال
سعدی با مدعی در باب توانگری و درویشی یکی بر صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته
و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت
بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته فرد کریمان را بدست اندر درم نیست :: خداوندان نعمت را کرم نیست مرا
که پرورده نعمت بزرگانم این سخن گران آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف
مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دیگران دست بتناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم
ایشان با ارامل و پیران و اقارب و جیران برسد رباعی توانگران را وقفست و نذر و مهمانی :: زکوة و فطره و اعتاق
و هدی و قربانی :: تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی :: جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی :: اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را
به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمه لطیفست و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای برهنه چه سیر و از شکم گرسنه چه خیر
قطعه شب پراکنده خسبد آنکه بدست :: نبود وجه بامدادانش :: مور گرد آورد بتابستان :: تا فراغت بود زمستانش
یقین است که فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت خاطر در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته هرگز این
بآن کی ماند بیت خداوند نعمت بحق مشتغل :: پراکنده روزی پراکنده دل :: پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکترست که جمعند
و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادات پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر
المکب و مجاورة من لا احب و در خبر آمده است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی که خواجه عالم صلی الله علیه و آله
وسلم فرموده است که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت آنحضرت بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا اند و تسلیم
تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ :: بی توشه چه تدبیر کنی وقت

موت الفقرا میوه یا بار از مرگ راحت و توانگر از حسرت
اعدا دشمن‌ترین دشمنانت نفس تو است که در میان دو پهلویت جای دارد
شنعت زشتی طعنه
کهف پناه
فضله باقی مانده
ارامل بیوگان
جیران همسایگان
اعتاق برده آزاد کردن
مزکی مال زکوة داده شده پاک
تحریمه تکبیرة الاحرام
عشا نماز خفتن عشا بالفتح الطعام خوردن شام
اعوذ پناه میبرم بخدا از فقری که ... و همسایگی کسی که دوست ندارم
الفقر ... فقر روسیاهی در دو دنیا
الفقر فخری درویشی فخر من است
ادرار روزانه دستمزد

تسبیح :: روی طمع از خلق بپیچ ار مردی :: تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ :: درویش بیمعرفت نیارامد تا فقرش بکفر منجر شود که کاد الفقر
ان یکون کفراً و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا باستخلاص محبوسی کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا
بید سفلی چه ماند نبینی که حقتعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگانرا نماید اندر خواب :: همه عالم بچشم چشمهٔ آب
هر کجا سختی کشیده تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از موانع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حرام
از حلال نشناسد **قطعه** سگی را اگر کلوخی برسر آید :: ز شادی برجهد کین استخوانیست :: وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب نعمت دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انکار که تقریر
این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی در زندان
نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا دستی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست آنکه
یکی را از درویشان نفس نافرمان قضای شهوت خواهد چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمند یعنی دو فرزند یک
شکم اند مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند با وجود شرمساری بیم سنگساری گفت ای مسلمانان
زر ندارم که زن کنم و قوت صبر نیز ندارم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگرانرا میسر میشود
یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند که بدیدار او هر روز جوانی از سر گیرند آنچنان صنمی که صبح تابانرا دست از صباحت او بر دلست و سرو
خرامانرا از خجالت او پای در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ :: سر انگشتها کرده عناب رنگ :: محالست که با
حسن طلعت ایشان گرد ملاهی گردند یا قصد مناهی کنند **فرد** دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد :: کی التفات کند بر بتان یغمائی
شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب :: یغنیه ذلک عن رجم العناقید :: اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند
و گرسنگان نان ربایند **بیت** چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد :: کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوران
بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد بدنامی داده **بیت** با گرسنگی قوت پرهیز نماند :: افلاس عنان از کف
تقوی بستاند حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت و تحمل از دست درویش برفت تیغ زبان برکشیده اسب فصاحت در
میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنان پریشان بگفتی که وهم تصور کند
که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و
نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را بیسر و پائی معیوب گردانند بعلت مالی که دارند و بعزت جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند و خود را بالاتر از همه بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو دارند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست

کاد الفقر: فقر منجر بکفر شود
اولئک: ایشان است رزق معین
شره: حرص
معصم: مچ دست
نقب: سوراخ
احصان: نکاح کردن
حدث: بدکار
خبث: پلیدی
لا رهبانیة: گوشه نشینی در اسلام اجازت نداده اند
صباحت: خوبی جمال
من: کسی را که در برابر است هر قدر رطب و خرما است از وی بی نیاز است از سنگ انداختن بر خوشه های انگور
معجب: خود بین
نفور: رمیدن

و نعمت عیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش **فرد** گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم :: کون خرش شمار اگر گاو عنبر است :: گفتم مذمت
ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت غلط کردی که بندگان دینار و درم اند چه فایده که چون ابر آزارند و نمی بارند و چشمه
آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی تازند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست
نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند که سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که او در خاک رود **بیت** برنج و سعی یکی نعمتی
بچنگ آرد :: دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد :: گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و اگر نه هر که طمع یکسو
نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید
برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند **فرد**
آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست :: خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست :: گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **فرد** دیده اهل طمع بنعمت دنیا :: پر نشود همچنانکه
چاه بشبنم :: و آنکه گفتی که در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه
بروی پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است **فرد** در من منگر تا دگران چشم ندارند :: کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفتا نه من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نی که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع
آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت گفتم
قطعه هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح :: کورا جز این مبالغه مستعار نیست :: دین ورز و معرفت که سخندان سجع گواست :: بر در
سلاح دارد و کس در حصار نیست :: تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست
که چون بحجت از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند همچو آزر بت تراش که بجواب حجت پسر نداشت بجنگش برخاست که
لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **قطعه** او در من و من در او فتاده خلق از
پی ما دوان و خندان :: انگشت تعجب جهانی :: از گفت و شنید ما بدندان :: القصه مرافعه این سخن بقاضی بردیم
و بحکمه عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و
حجت ما بشنید ساعتی سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان
جفا روا داشتی بدانکه هر جا گلست خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم
خوار است و لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **فرد** جور دشمن چکند گر نکشد طالب
دوست :: گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند :: نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمره

منّ: منت نهادن
اذی: آزار دادن

حاتم: پسر عبد الله بن سعد طائی از بزرگان عرب در جود و جوانمردی مشهور و معروفست

مستعار: عاریت شده

آزر: آزر بنا بر تاریخ نام پدر ابراهیم از خاصان نمرود یا ضحاک پادشاهان بابل بوده در صنعت تراشیدن اصنام مهارتی تام داشته

لئن: اگر باز نخواهی ایستادی ابراهیم هر آینه سنگسار کنم ترا

لدغه: نیش زدن مار و گزدم

توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان درگاه حق سبحانه و تعالی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و مَن یتوکّل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی بلی طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که برند و نهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا جهان طوفان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا نترسند و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری شد هلاک :: مرا هست بط را ز طوفان چه باک **شعر** و راکبات نیاقٍ فی هوادجها :: لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب **بیت** دونان چو گلیم خویش بیرون بردند :: گویند چه غم گر همه عالم مردند ٭ قومی برین نمط که شنیدی و طایفهٔ دیگر خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع کشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایّامه و نصر اعلامه و اجری بالخیر اقدامه **قطعه** پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدینجا رسانید و از قیاس ما اسپ مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم فتنه بیارامید و خصومت بصلح انجامید و ختم سخن بدین دو بیت کردیم **قطعه** مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی **باب هشتم در آداب صحبت و تربیت** مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **پند** موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسِن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت :: سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد :: خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جُد و لا تمنن لانّ الفائدة علیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو بازگردد **قطعه** درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امیدواری کز و برخوری بمنت منه اره برپای او **قطعه** شکر خدای کن که موفق شدی بخیر :: ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همیکنی منت بدار ازو که بخدمت بداشتت **لطیفه** دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال گرد کرد و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد **مثنوی** علم چندانکه بیشتر خوانی

ومن[۱] هر که اعتماد کند بحق تعالی کفایت میکند خدا او را

بط[۲] مرغابی

وراکبات[۳] زنهائیکه بر کجاوها و بر اشتران سوارند کجا ملتفت میشوند بآنکه فرو رفته است در توده‌های ریگ

دون[۴] ناکس

ازمه[۵] جمع زمام رسنی که در بینی شتر کنند و آنرا مهار نیز گویند

ثغور[۶] جمع ثغر سرحد

ادام الله[۷] همیشه دارد خدا زمانه او را و فتح دهد نیزه‌های او را

مجارا[۸] ستیزه کردن با هم

احسن[۹] نیکی کن چنانکه نیکی کرد خدا بسوی تو

چون عمل در تو نیست نادانی ؛ نه محقق بود نه دانشمند ؛ چارپائی بر او کتابی چند ؛ آن تهی مغز را چه علم و خبر
که بر او هیزم است یا دفتر **حکمت** علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن **بیت** هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت **حکمت** عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله‌دار یهتدی به و هو لا یهتدی **بیت** بی‌فایده هر که
عمر درباخت ؛ چیزی نخرید و زر بینداخت **حکمت** ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از دانشمندان کمال پذیرد پادشاهان
بصحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه** پندی اگر بشنوی ای پادشاه ؛ در همه عالم به از این
پند نیست ؛ جز بخردمند مفرما عمل ؛ گرچه عمل کار خردمند نیست **حکمت** سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی
بحث و ملک بی سیاست **قطعه** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ؛ باشد که در کمند قبول آوری دلی ؛ وقتی بقهر گوی که صد کوزه
نبات ؛ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی **حکمت** رحم کردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان **فرد**
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ؛ بدولت تو گنه میکند بانبازی **حکمت** بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان
غره نباید بود که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **فرد** معشوق هزار دوست را دل ندهی ؛ ور میدهی آن دل
بجدائی نهی **پند** هر آن سری که داری با دوستان در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی با دشمنان مکن که
روزی دوست گردند و رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را دوستان بسیارند
و همچنین مسلسل **قطعه** خامشی به که ضمیر دل خویش ؛ با کسی گفتن و گفتن که مگوی ؛ ای سلیم آب ز سر چشمه ببند ؛ که چو پر شد
نتوان بستن جوی **بیت** سخنی در نهان نباید گفت ؛ که بر انجمن نشاید گفت **حکمت** دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید
مقصودش جز این نیست که دشمنی قوی گردد که گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را
حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد **قطعه** امروز بکش چو میتوان کشت ؛ کآتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار
که زه کند کمان را ؛ دشمن چو بتیر میتوان دوخت **پند** سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمنده نشوی
مثنوی میان دو کس جنگ چون آتش است ؛ سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است ؛ کنند این و آن خوش دگرباره
دل ؛ وی اندر میان کوربخت و خجل ؛ میان دو کس آتش افروختن ؛ نه عقلست خود در میان سوختن **قطعه** در سخن با دوستان
آهسته باش ؛ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ؛ پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار ؛ تا نباشد در پس دیوار گوش **پند** هر که
با دشمنان بجوید صلح ؛ سر آزار دوستان دارد **بیت** بشوی ای خردمند از آن دوست دست ؛ که با دشمنانت بود همنشست
پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف را اختیار کن که بی‌آزارتر باشد **بیت** با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی ؛ تا کار بزر بر می‌آید جان در خطر انداختن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف **بیت**

یهتدی: ای هدایت میکند آن و خود هدایت نمی‌یابد

حنظل: هندوانهٔ ابوجهل

السیف: آخر همه حیله‌ها شمشیر کشیدن است

چو دست از همه حیلتی درگسست ✽ حلالست بردن بشمشیر دست ✽ **حکمت** بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند فرد
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ✽ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **لطیفه** هرکه بدی را بکشد خلقی را
از بلاء او برهاند و اورا از عذاب خدا **قطعه** پسندیده است بخشایش ولیکن ✽ منه بر ریش خلق آزار مرهم ✽ ندانست آنکه رحمت
کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم **پند** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار
کنی که عین صوابست **مثنوی** حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ✽ که بر زانو زنی دست تغابن[1] ✽ گرت راهی نماید راست چون
تیر ✽ از آن برگرد و راه دست چپ گیر **حکمت** خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد چندان نرمی مکن که
بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی که از تو سیر گردند ✽ چو نرمی کنی خصم گردد دلیر ✽ وگر خشم گیری شوند از تو سیر ✽ درشتی و نرمی بهم در
بهست ✽ چو رگ زن که جراح و مرهم نهست ✽ درشتی نگیرد خردمند پیش ✽ نه نرمی که ناقص کند قدر خویش ✽ نه مر خویشتن را
فزونی دهد ✽ بیکباره تن در زبونی نهد **مثنوی** شبانی با پدر گفت ای خردمند ✽ مرا تعلیم کن پیرانه یک پند ✽ بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان **حکمت** دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بیحلم و زاهد بیعلم **فرد** بر سر ملک مباد آن
ملک فرمان ده ✽ که خدارا نبود بنده فرمان بردار ✽ پادشاه باید که بحدی بر دشمنان خشم نراند که دوستانرا اعتماد نماند که آتش خشم اول
در خداوند خشم افتد آنگاه زبانه بر خصم زند و بخصم برسد یا نرسد **مثنوی** نشاید بنی آدم خاک زاد ✽ که بر سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی ✽ نپندارم از خاکی از آتشی **قطعه** در خاک بیلقان[2] برسیدم بعابدی ✽ گفتم مرا بتربیت از
جهل پاک کن ✽ گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ✽ یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن **لطیفه** بدخوی در دست خوی بد خود
گرفتار است که هرجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ✽ ز دست خوی بد خویش
در بلا باشد ✽ چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاده تو جمع باش و اگر متفق و جمعند از پریشانی اندیشه کن **قطعه** برو با دوستان
آسوده بنشین ✽ چو بینی در میان دشمنان جنگ ✽ وگر بینی که باهم یکزبانند ✽ کمانرا زه کن و بر باره بر سنگ **حکمت** دشمن چو از
همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند **لطیفه** سر مار بدست دشمن بکوب که از
احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دست دشمن رستی **فرد** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت **پند** خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **بیت** بلبلا مژده
بهار بیار ✽ خبر بد ببوم باز گذار **تحذیر** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه بر صحت آن قول بکلی واثق باشی
واگرنه بر هلاک خود میکوشی **بیت** بسیج سخن گفتن آنگاه کن ✽ که دانی که در کار گیرد سخن **حکمت** هرکه نصیحت از روی خود
رائی میکند او خود بنصیحت محتاج تر است **حکمت** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق[3] نهاده و آن دامن طمع

[1] تغابن پشیمانی

[2] بیلقان شهریست از خاک قراجه داغ میان شیروان و آذربایجان تعلق بایران بود و اکنون از مستملکات روس است

[3] زرق مکر و تزویر

گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش برنیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش ملاطفه همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند
بجمال قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریة میخورم سوگند که گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل
منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی بر سفرهٔ بخورند و دو سگ بر جیفهٔ بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است
و قانع بنانی سیر و حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت فرد روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین
پر نکند دیده تنگ مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا پیرانه پندی داد و بگذشت که شهوت آتش است
از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز حکمت هر که در حالت
توانائی نیکوئی نکند در حال ناتوانی سختی بیند بیت بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت
هر چه زود برآید دیر نپاید قطعه خاک مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسهٔ چینی صد بروزی کنند در مغرب
لاجرم قیمتش همی بینی قطعه مرغ از بیضه برون آید و روزی طلبد وادمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت
بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز
کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان سمند باد
پا از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان
نبودی قطعه چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگه داری آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بی‌مغز را سبکباری قطعه
خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کردی عمر دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم مثنوی هر که تامل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهائم خموش پند هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست
بدانند که نادانست بیت چون بیاید به از توئی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن حکمت هر که با بدان نشیند نیکی
نبیند مثنوی گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان نیکوئی نیاموزی نیاید از گرگ پوستین
دوزی تنبیه مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد موعظه هر که علم خواند و عمل نکند بدان
ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست

طیره: سبکی خجالت

جیفه: مردار

لوم لائم: سرزنش سرزنش کننده

ریو

پس قامت خوش که زیر چادر باشد :: چون باز کنی مادر مادر باشد **نکته** اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی **بیت**
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی :: پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی **لطیفه** نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست
کار اندرون دارد نه پوست **قطعه** توان شناخت بیکروز در شمایل مرد :: که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم :: ولی ز باطنش
ایمن مباش و غره مشو :: که خبث نفس نگردد بسالها معلوم **تخویف** هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد **قطعه** خویشتن
را بزرگ می‌بینی :: راست گفتند یک دو بیند لوچ :: زود بینی شکسته پیشانی :: تو که بازی کنی با غوچ **پند** پنجه با شیر و
مشت بشمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و زورآوری مکن با مست :: پیش سرپنجه در بغل نه دست **تحذیر** ضعیفی که
با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن :: که رود با مبارزان بقتال :: سست بازو
بجهل میفکند :: پنجه با مرد آهنین چنگال :: هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **بیت** چون نیاید نصیحتت در گوش ::
اگرت سرزنش کنند خموش **لطیفه** بی‌هنران هنرمند را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگ صید را بینند مشغله بردارند و
پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد **فرد** کند هر آینه غیبت حسود کوته دست :: که در مقابله گنگش بود
زبان مقال **تشبیه** اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی **بیت** شکم بند دستست
و زنجیر پای :: شکم بنده نادر پرستد خدای **تشبیه** حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق کنند و جوانان
تا طبق بردارند اما قلندران چندانکه نه در معده جای نفس ماند نه در سفره روزی کس **فرد** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب :: شبی
ز معده خالی و شبی ز پرخوردن **پند** مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه **بیت** ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان **حکمت** هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت** نکند مرد هوشیار در تنگ
سنگ در دست و مار بر سر سنگ :: گروهی بعکس این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تحمل اولیتر بحکم آنکه اختیار همچنان باقیست
توان کشت و توان بخشید اگر بی مصلحت کشته شده باشد مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع بود **مثنوی** نیک سهلست زنده بیجان
کردن :: کشته را باز زنده نتوان کرد :: شرط عقلست صبر تیرانداز :: که چو رفت از کمان نیاید باز **حکمت** حکیمی که با جهال در افتاد
باید که عزت توقع ندارد اگر جاهلی بزبان آوری و شوخی غالب آید عجب نیست سنگی است که گوهر همی شکند **بیت** نه عجب گر فرو رود
نفسش :: عندلیبی غراب هم قفسش **قطعه** گر خردمندی از اوباش جفائی بیند :: تا دل خویش نیازارد و درهم نشود :: سنگ بد
گوهر اگر کاسه زرین شکند :: قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود :: گوهر اگر در خلاب[1] افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان
خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علوی است ولیکن چون بنفس خود
هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر از نی است که آن خود خاصیت وی است **مثنوی** چو کنعان[2] را طبیعت بی‌هنر بود

[1] خلاب زمین گلناک که پای در آن بلغزد

[2] کنعان پسر نوح است که در هنگام طوفان سر از فرمان پدر باز پیچید و کوه را بر سفینه برگزید و بهلاکت رسید

پیمبر زادگی قدرش نیفزود ؛ هنر بنما اگر داری نه گوهر ؛ گل از خار است و ابراهیم از آزر **لطیفه** خردمندی را که در زمره اوباش سخن صورت نبندد شگفت نیست که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند **مثنوی** بلند آواز نادان گردن افراخت ؛ که دانا را به بیشرمی بینداخت ؛ نمیدانی که آهنگ حجازی ؛ فرو ماند ز بانگ طبل غازی **لطیفه** مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید **بیت** اگر هست مرد از هنر بهره ور ؛ هنر خود بگوید نه صاحب هنر **پند** دانا چون طبله عطار است خاموش و هنر نمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه** عالم اندر میانه جهال ؛ مثلی گفته اند صدیقان ؛ شاهدی در میان کوران است ؛ مصحفی در سرای زندیقان **پند** دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **فرد** سنگی بچند سال شود لعل پاره ؛ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **تشبیه** عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز **بیت** در خرمی بر سرائی ببند ؛ که بانگ زن از وی برآید بلند **حکمت** رای بی قوت مکر است و افسون و قوت بی رای جهالت و جنون **فرد** تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک ؛ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست **حکمت** رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال بشهوت حرام افتاده است **بیت** عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ؛ بیچاره در آیینه تاریک چه بیند **حکمت** اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند **شعر** وقطر الی قطر اذا اتفقت نهر ؛ ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار ؛ دانه دانه است غله در انبار **تشبیه** عالم را نشاید که از سفاهت عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **بیت** چو با سفله گوئی بلطف و خوشی ؛ فزون گرددش کبر و گردنکشی **موعظه** معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است از علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد **قطعه** عام نادان پریشان روزگار ؛ به ز دانشمند ناپرهیزکار ؛ کان بنابینائی از راه اوفتاد ؛ وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد **تشبیه** جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین **بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ؛ ببین که از که بریدی و با که پیوستی **تنبیه** شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان **مثنوی** وامش مده آنکه بی نماز است ؛ ورچه دهنش ز فاقه باز است ؛ کو فرض خدا نمیگذارد ؛ از قرض تو نیز غم ندارد **تنبیه** هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند **پند** لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه **حکایت** یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی** آنکه در راحت و تنعم زیست ؛ او چه داند که حال گرسنه چیست **حال** درماندگان کسی داند ؛ که باحوال خود فرو ماند **قطعه** ایکه بر مرکب

بربط: اسم سازیست

غازی: جنگجو

زندیق: بی دین

گربز: دلیر و زیرک

وقطر: قطره قطره جمع گردد الخ یعنی دریا شود

الم: ایا پیمان نگرفتم از شما ای اولاد آدم که پرستش نکنید شیطان را بدرستیکه او هست مر شما را دشمنی ظاهر و آشکار

وام: قرض

تا زنده سواری هشدار :: که خر خارکش سوخته در آب و گل است :: آتش از خانه همسایه درویش مخواه :: کانچه بر روزن او میگذرد دود
دلست وعظ درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش
قطعه خری که بینی و باری بگل درافتاده :: بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش :: کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد :: میان
ببند و چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه
قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه :: بشکر یا بشکایت برآید از دهنی :: فرشته که وکیلست بر خزاین باد :: چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی
نصیحت ای طالب روزی بنشین که بخوری :: وای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی :: برساند
خدای عز و جل :: ور روی در دهان شیر و پلنگ :: نخورندت مگر بروز اجل حکمت بنا نهاده دست نرسد و نهاده در هر جا که
هست برسد بیت شنیده که سکندر برفت تا ظلمات :: بچند محنت و انکه نخورد آب حیات حکمت صیاد بی روزی در دجله
ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد فرد مسکین حریص در همه عالم همی رود :: او در قفای رزق و اجل در قفای او تشبیه
توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعونست مرصع پند شدت
نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه هر که را جاه و دولت است و بدان :: خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه :: بسرای دگر نخواهد یافت لطیفه حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بیگناه را دشمن میدارد
قطعه مردکی خشک مغز را دیدم :: رفته در پوستین صاحب جاه :: گفتم ای خواجه گر تو بدبختی :: مردم نیکبخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود :: که آن بخت برگشته خود در بلاست :: چه حاجت که با وی کنی دشمنی :: که او را چنین دشمنی در قفاست
تشبیه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در نکته
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب پند عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سواره
خفته تشبیه عاصی که دست بدعا بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار :: بهتر ز فقیه
مردم آزار تشبیه یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل فرد زنبور درشت بیمروت را گوی :: باری چو عسل نمیدهی نیش
مزن تشبیه مرد بیمروت زنست و عابد با طمع راهزن قطعه ای بناموس کرده جامه سفید :: بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا :: آستین چه دراز و چه کوتاه لطیفه دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر
کشتی شکسته و وارث با قلندر نشسته قطعه پیش درویشان بود خونت مباح :: گر نباشد در میان مالت سبیل :: یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل :: یا مکن با پیلبانان دوستی :: یا بنا کن خانه در خورد پیل پند خلعت سلطان
اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خورده انبان خود با لذت تر بیت سرکه از

مرقع خرقه که پارچها مربع در آن دوخته باشند
تلمیذ شاگرد
ترتیل خوش نظم و ترتیب دادن
متهاون سست
تغابن پشیمانی
ازرق کبود
خلقان کهنه

دست رنج خویش و تره * بهتر از نان کدخدا و بره

حکمت خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن

حکایت امام مرشد محمد غزالی[1] را گفتند که چگونه رسیدی بدین مقام در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه امید عافیت آنگه بود موافق عقل * که نبض را بطبیعت شناس بنمائی * بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن * دلیل راه تو باشد بعز دانائی

پند هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

قطعه چو لقمان[2] دید کاندر دست داود[3] * همی آهن بمعجز موم گردد * نپرسیدش چه میسازی چو دانست * که بی پرسیدنش معلوم گردد

پند از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی یا با خانه خدای در سازی

قطعه حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر دانی که دارد با تو میلی * هر آن عاقل که با مجنون نشیند * نباید کردنش جز ذکر لیلی

پند هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و اگر بخرابات رود از برای نماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی * که نادان را بصحبت برگزیدی * طلب کردم ز دانائی یکی پند * مرا فرمود با نادان مپیوند * که گر دانای دهری خر بباشی * و گر نادانی ابله تر بباشی

عبرت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد سر از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که بدان جایگاه رود زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت[4] نکند که در هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند

قطعه کسی که با تو کند لطف خاک پایش باش * اگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک * سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی * که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند

قطعه ندهد مرد هوشمند جواب * مگر آنگه کزو سؤال کنند * گر چه بر حق بود مزاج سخن * حمل دعویش بر محال کنند

ادب ریشی درون جامه داشتم و شیخ علیه الرحمه هر روز پرسیدی که چونست و نگفتی که کجاست دانستم که از ذکر آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست * باید که بگفتن دهن از هم نگشائی * گر راست سخن گوئی و در بند بمانی * به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

تشبیه دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند اگر جراحت درست شود نشان همچنان بماند چون برادران یوسف پیغمبر علیه السلام که بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قوله تعالی قال[5] بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل

قطعه یکی را که عادت بود راستی * خطائی کند در گذارند ازو * و گر نامور شد بقول دروغ * دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه سگی را لقمهٔ هرگز فراموش * نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ * و گر عمری نوازی سفله را * بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

لطیفه از نفس پرور هنر

[1] محمد غزالی مرشد از حکماء بزرگان معروفست در ۵۰۵ وفات یافت

[2] لقمان مردی سیاه فام از مردمان نوبه و ملوک بعضی از اعراب پیشین بوده است در خاک شام تحصیل علوم پند و حکمت (؟) با سلیمان ع معاصر و در فلسطین مدفونست

[3] داود از پیمبران معروف بنی اسرائیل است فلسطین را مسخر نموده بیت المقدس را بنا نهاد ده قرن قبل از میلاد در فن شاعری و سخن سرائی و سازنده گی یگانهٔ عصر خویشتن بوده

[4] مطاوعت فرمان برداری

[5] قال فرمود یعقوب علیه السلام برادران یوسف بلکه آراسته است برای شما نفسهای شما کاری را

پروری نیاید و بهنر سروری نشاید **مثنوی** مکن رحم بر مرد بسیار خوار :: که بسیار خوار است بسیار خوار :: چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی **حکمت** در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی از من بمال و اگر درویش
کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه** بگاه نعمتی مغرور و غافل :: بگاه تنگدستی خسته
و ریش :: چو در سرّا و ضرّا حالت اینست :: ندانم کی بحق پردازی از خویش **عبرت** ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و
دیگری را در شکم ماهی نکو دارد و هر دو کمال حکمت اوست **بیت** وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس :: ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس
نکته اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا بنیکان در رساند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کند ::
انبیا را چه جای معذرتست :: پرده از روی لطف گو بردار :: کاشقیا را امید مغفرتست **پند** هر که بتادیب دنیا
راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنّهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر لعلّهم یرجعون **بیت** پند است
خطاب مهتران آنگه بند :: چون پند دهند و نشنوی بند نهند **عبرت** نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان
بواقعهٔ آن مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز :: چون دگر
مرغ بیند اندر بند :: پند گیر از مصائب دگران :: تا نگیرند دیگران ز تو پند **حکمت** آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند
که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چکند که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان خدای :: می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست :: تا نبخشد خدای بخشنده **رباعی** از تو بکه نالم که دگر داور نیست :: وز دست تو هیچ دست
بالاتر نیست :: آنرا که تو رهبری کسش گم نکند :: و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست **نکته** گدائی نیک سرانجام به از پادشاه
بدفرجام **بیت** غمی کز پیش شادمانی بری :: به از شادئی کز پسش غم خوری **لطیفه** زمین را از آسمان نثار است
و آسمان را از زمین غبار کلّ اناء یترشّح بما فیه **بیت** گرت خوی من آمد ناسزاوار :: تو خوی نیک خویش از دست
مگذار **ادب** حق جل وعلا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی :: کسی بحال
خود از دست کس نیاسودی **مطایبه** زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل بجان کندن **قطعه** دونان
نخورند و گوش دارند :: گویند امید به که خورده :: روزی بینی بکام دشمن :: زر مانده و نامراد مرده **اندرز** هر که بر
زیر دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **مثنوی** نه هر بازو که در وی قوتی هست :: بمردی عاجزانرا بشکند
دست :: ضعیفانرا مکن بر دل گزندی :: که درمانی بجور زورمندی **حکمت** عاقل چون بیند که خلاف در میان آمد
بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان **لطیفه** مقامر را سه شش
میباید و لیکن سه یک میآید **بیت** هزار بار چراگاه بهتر از میدان :: ولیک اسب ندارد بدست

ولنذیقنّهم: هر آینه خواهیم چشانید بایشان عذاب دنیا سوای عذاب عقبی

کل: هر آوندی چکاند آنچه در وست

مقامر: قمار باز است

شش: کنایت از هیجده که نقش کامل است

خویش عنان تضرع درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده حکمت
اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود ویرا پرسیدند که چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت
آنرا زینت راستی تمامست قطعه فریدون گفت نقاشان چین را ؛ که پیرامون خرگاهش بدوزند ؛ بدانرا نیک دار ای
مرد هشیار ؛ که نیکان خود بزرگ و نیکروزند تکبر بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم در انگشت
چپ چرا میکنند گفت ندانید که اهل فضل همیشه محروم باشند بیت آنکه شخص آفرید و بازوی سخت ؛ یا فضیلت همی دهد یا بخت
نکته نصیحت پادشاهان کسی را مسلمست که بیم سر ندارد و امید زر مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش ؛ چه شمشیر هندی نهی
بر سرش ؛ امید و هراسش نباشد ز کس ؛ بر اینست بنیاد توحید و بس لطیفه پادشاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای
خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نشوند تا پیش قاضی نروند قطعه چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ؛ خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس ؛ بقهر از و بستاند کمینه سرهنگی مطایبه همه کس را دندان بترشی
کند شود مگر قاضی را که بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ؛ ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار لطیفه قحبهٔ پیر از نابکاری
چکند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست ؛ که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست
بیت جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد ؛ که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که
خدای تعالی آفریده است همه میوه دار یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو که ثمری ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکرا دخلی معین است بوقتی
معلوم و گهی تازه اند و گاه پژمرده سرو را هیچ ثمره نیست و همه وقت تازه است این صفت آزادگانست قطعه بهرچه میگذرد دل منه
که دجله بسی ؛ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد ؛ گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ؛ ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد وعظ
دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را ؛ که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی
دو صد گنه دارد ؛ کرمش عیبها فرو پوشد تمام شد کتاب گلستان بتوفیق حضرت سبحان و هو المستعان و علیه التکلان بدانکه
در این کتاب چنانکه رسم مؤلفانست و داب مصنفان از اشعار متقدمان بطریق استعارات تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش
پیراستن ؛ به از جامهٔ عاریت خواستن ؛ غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز
دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن با ایشانست پوشیده
نماند که موعظه های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول نشود و از دولت قبول
محروم نماند مثنوی ما نصیحت بجای خود کردیم ؛ روزگاری درین بسر بردیم ؛ گر نیاید بگوش رغبت کس ؛ بر رسولان پیام باشد و بس شعر یا ناظراً
فیه سل بالله مرحمة ؛ علی المصنف واستغفر لکاتبه ؛ واطلب لنفسک من خیر تریدبها ؛ من بعد ذلک غفرانا لصاحبه برحسب امر جناب آقا میرزا تقی تحریر شد

کتبه العبد محمود

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر که از درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردنفراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت

وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفاپیشه بشتافتی / کی از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مراو را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند

همی گسترانید فرش تراب / چو سجاده نیکمردان بر آب

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری / که کرده است بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یکذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کند روزی مار و مور / اگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین فکر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک بر کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

ز ذاتش بجز وی کس آگاه نیست / در آن جایگه عقل را راه نیست

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بترسد خردمند ازین بحر خون / کز او کس نبرد است کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

تامل در آیینه دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوئی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست

درین بحر جز مرد ساعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

من نتایج طبعه العالی فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

یم: دریا

لالا: روشن و درخشنده

الهیت: خدایی

ذیل: دامن

قم: فعل امر است یعنی برخیز

سحبان: یکی از شعرا است که در فصاحت نظیر نداشت

سالک: رونده راه خدا

نخست: اول

عنان: بالکسر لگام

سجایا: جمع سجیه خو و عادت

جمیل: نیکو

برایا: جمع بریه خلق

یتیمی که ناخوانده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریة و انجیل منسوخ کرد
چنان گرم در تیه قربت براند / که بر سدره جبریل ازو بازماند
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
اگر یکسر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلوة ای نبی الوری
نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یسین بس است

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
شبی برنشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
که باشد مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

من کلماته المرغوبه علیه الرحمه فی سبب نظم هذا الکتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم / ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
نه قندی که مردم بظاهر خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
بماندست با دامن گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن بر دوستان
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین تر از قند هست
چو این کاخ دولت بپرداختم / بر او ده در از تربیت ساختم
دوم باب احسان نهادم اساس / که محسن کند فضل حق را سپاس
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست

صیت: آوازه
افواه: جمع فوه دهنها
تیه: بیابان
سدره: سدرة المنتهی نام مقام همو درخت کنار است
علیک: جز تو سلام باد ای نبی خلق
دار السلام: نام بهشت است
تبجیل: بزرگ کردن
طه و یسین: دو سوره قرانی است
تولا: دوستی
روز همایون: روز جمعه است

الا ای خردمند پاکیزه خوی
هنرمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و حشوم بپوش
بنازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چو بینی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من
چو مشک است بیقیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دراوست

وله ایضا عطر الله مضجعه فی مدح ابوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان
که احمد بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر
نیاید چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بنازد جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیاید برش دردناک از غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیر است و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین

اگر زیردستی بیفتد چه خاست
زبردست افتاده مرد خداست
تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

نه ذکر جمیلش نهان میرود
که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ نژاد
ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه
که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید
فریدون با آن شکوه این ندید

ازان نزد حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زر است
نه روئین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودت وجود
فزون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آنجمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

دریوزه گدائی
روز امید و بیم اشاره بروز قیامت است
تعنت عیبجوئی
همانا تحقیق
فطوبی پس خوشا حال ...
برنا جوان
جمیل نیکو
سرانجام آخرکار

جهانت بکام و فلک یار باد　　جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته　　زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد　　وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی　　پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد　　زملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست　　بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد　　دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد　　دگر هرچه گویم فسونست و باد
همینت بس از کردگار مجید　　که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد　　که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع از اصل پاک　　که جانش براوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار　　بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد　　فلک یاور سعد بوبکر باد

من افادات المطلوبة المرغوبة فی مدح آتابک محمد بن سعد

اتابک محمد شه نیک بخت　　خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر　　بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند　　ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار　　که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا برد　　برفعت محل ثریا برد
زهی چشم دولت بروی تو باز　　سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر　　نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانهٔ　　که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یارب بلطف خودش　　بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش　　بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار　　مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد　　ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار　　پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان　　که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد　　زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس　　چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست　　که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار　　بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید　　سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا　　اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو　　تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

من نوادر منظومات الباب الاول فی العدل و الانصاف

چه حاجت که نه کرسی آسمان　　نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه　　بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان　　که اینست سجاده راستان
اگر بنده سر براین در بنه　　کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال　　چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش　　چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی　　توانا و درویش پرور توئی
نه کشور کشایم نه فرماندهم　　یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من　　اگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس　　وگرنه چه خیر آید از من بکس

رود = فرزند
ثریا = پروین
تقوی = پرهیزکاری
ظل = سایه
نه کرسی آسمان = اشاره بمطلع فاریابی است که قزل ارسلان را چنین ستوده است: نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای　تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

خدایا تو بر کار خیرم بدار
کمر بسته گردنکشان بر درت
حکایت کنند از بزرگان دین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست
چه کردی که درنده رام تو شد
تو هم گردن از حکم داور مپیچ
محالست چون دوست دارد ترا
چنان هول از این حال بر من نشست
ره امنیت رو از حقیقت متاب
شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نگهدار درویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
اگر جادهٔ بایدت مستقیم
گر این هر دو در پادشه یافتی
گزند کسانش نیاید پسند
اگر پای بندی رضا پیش گیر
ز مستکبران دلاور بترس
خرابی و بدنامی آید ز جور
مراعات دهقان کن از بهر خویش
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
گریزد رعیت ز بیدادگر

وگرنه نیاید ز من هیچ کار
تو بر آستان عبادت سرت

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
زهی بندگان خداوندگار

من شواهد فصاحته طاب ثراه فی الحکایة

همی راند رهوار و ماری بدست
نگین سعادت بنام تو شد
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
که در دست دشمن گذارد ترا
که ترسیدنم پای رفتن ببست
بنه گام کامی که داری بیاب

یکی گفتش ای مرد راه خدای
بگفت ار پلنگم زبونست و مار
چو حاکم بفرمان داور بود
یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
تبسم کنان دست بر لب گرفت
نصیحت کسی سودمند آیدش

وله طیب الله ثراه فی نصیحت الکسری للهرمز

نه در بند آسایش خویش باش
شبان خفته و گرگ در گوسفند
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
ره پادشاهان امیدست و بیم
در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که ترسد که در ملکش آید گزند
وگرنه سوار ره خویش گیر
از آنکو نترسد ز داور بترس
بزرگان رسند این سخن را بغور
که مزدور خوشدل کند کار بیش

نیاساید اندر دیار تو کس
برو پاس درویش محتاج دار
مکن تا توانی دل خلق ریش
طبیعت شود مرد را بخردی
که بخشایش آرد بامیدوار
وگر در سرشت وی این خوی نیست
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
وگر کشور آباد بیند بخواب
رعیت نشاید ز بیداد کشت
مروت نباشد بدی با کسی

وله روح الله روحه فی موعظة الخسرو للشیرویه

نظر در صلاح رعیت کنی
کند نام زشتش بگیتی سمر

مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای
بسی بر نیاید که بنیاد خود

وگر میکنی پادشاهی بروز
خداوند را بنده حق گذار
حقیقت شناسان عین الیقین
بدین ره که رفتی مرا ره نمای
وگر پیل وگرگس شگفتی مدار
خدایش نگهبان و یاور بود
که پیش آمدم بر پلنگی سوار
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
که گفتار سعدی پسند آیدش
بهرمز چنین گفت نوشیروان
که آسایش خویش خواهی و بس
که شاه از رعیت بود تاجدار
وگر میکنی میکنی بیخ خویش
بامید نیکی و بیم بدی
بامید بخشایش کردگار
در آن کشور آسودگی بوی نیست
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
که دارد دل اهل کشور خراب
اگر مملکت را پناهند و پشت
گر از نیکوئی دیده باشی بسی
در آندم که چشمش ز دیدن نخفت
که مردم ز دستت نپیچند پای
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن — نه چندانکه آه دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازآن بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک چون هر دو می‌بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه
نماند ستمکار بد روزگار — بماند برو لعنت کردگار
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن — که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

وله ایضاً طیب الله تربته فی التنبیه والموعظه

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — که آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو دار بازارگان و رسول — که نامت برآید بصدر قبول
همیدون مسافر گرامی بدار — که تا نام نیکت برد در دیار
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در روی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برسمش قلم در کشید

وله ایضاً رحمة الله علیه فی الحکایة

چو شد حالش از بینوائی تباه — نوشت این حکایت بنزدیک شاه
اگر ای شاه آفاق گشته بعدل — اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی برانی رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو برنیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانت گذار — امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشه ناک — نه از رفع دیوان و زجر هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین / گر از صد یکی را نبینی امین
دو هم‌جنس دیرینه هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم

چو دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد گردد دگر پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان‌بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر

گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شود از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو باشد تو با بنده باش

نیامد کسی در جهان کو بماند / مگر آنکزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و برکه و خوان و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاید ببار
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

زنهار: پناه و امان

گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیث است بیخش برآر
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تامل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باره بست

من افکار ابکاره طاب الله ثراه فی الحکایة

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ و رخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / چو حراق خود در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش‌کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی / که تحسین جهان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی / چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی در این کشور از خوب و زشت / بگوی ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین

نرفتم در این مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / اگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین خلق پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلطفی که شه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو / که دست وزارت سپارم بدو

در اندیشه با خود بسی رای زد / که دستور ملک اینچنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که ناآزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بچل سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی بزیر قلم / که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید / زکارش چو گندم بخود در طپید
چو دید آنکه کارش بجائی رسید / که او شاه را دولت آسوده دید

ز روشندلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بخدمت کمربسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از نکو منظری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آئینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد تن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی

وزیر کهن چشمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سر است / خیانت پسند است و شهوت پرست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره رای و تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم

بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت / که آنان یکی را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای / فنش آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیک روزی مباد

بد اندیش بر خورده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد نامردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد بتیرش مزن

سعادت نبایست پروردنش
چو خواهی نبیداد خون خوردنش
ازاو تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه
بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل آن راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی نگردد بزنجیر باز
نگه کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در کار هشیار مرد

که ناگه نظر در یکی بنده کرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند و لبها خموش

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

چو دیده بدیدار کردی دلیر
نگردد چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان کجی راست شد
ز سودا براو خشمگین است شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم
بأسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیار دان
چنین گفت کای خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن
تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت
کزو هرچه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
ندانی که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که در عز من ذل اوست
براینت بگویم حدیثی درست
اگر گوش با بنده داری نخست

وله ایضاً سقی الله ثراه فی التمثیل و الحکایة

ندانم کجا دیده ام در کتاب
که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدار حور
چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی
فرشته نباشد بدین نیکویی

تو کین روی داری بحسن قمر
چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه
دژم روی کردست و زشت و تباه

ترا سهمگین روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو
بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت
کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک
ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست
که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرفگیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام
نه آخر بچشم خودت دیده ام

(۱) قرین مصاحب

(۲) نیوشید شنیده

(۳) مستسقی مریضی است که همواره طلب آب میکند و هیچ از آب سیر نمیشود

(۴) سمر مشهور

گزین زمره خلق در بارگاه / نمیباشدت جز برایشان نگاه
نخندید مرد سخنگوی و گفت / حقیقت ازین من حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی / که عزت فزون بادت و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسن اند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوب اندام بود
در این غایتم زشت باید کفن / که موییم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رشته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یکیک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم / که عمر گرانمایه یاد آورم

برفت از من آن روزگار عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این کزین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین لفظ و معنی نکوتر مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعد است و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه بیکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال هما افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست

نگویم که جنگ آوری پایدار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند جن و ملک
ابی حکم شرع آبخوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

که را شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر باشد اندر تبارش کسان / بریشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

گر او در حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن بر احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دستبرد
کزان پس که بر روی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر

سور دیوار اقلید
شاهد معشوق
تشریف خلعت
دستور وزیر
تقوی پرهیزکاری
تاوان جرم
اقلیم حصه از زمین

بیا تا نام نیکوی پنجاه سال ... که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام ... تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق اگر سر بسر پادشاست ... چو مال از توانگر ستاند گداست
بر او از تهی دستی آزاد مرد ... ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

وله اضیاء نور الله مرقده فی الحکایة

شنیدم که فرماندهی دادگر ... قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز ... ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است ... چو زین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج ... که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان جامه بر تن کنم ... بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست ... ولیکن خزانه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود ... نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ... ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد ... ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج ... چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور ... برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری ... بکام دل دوستان برخوری
زبی رحمی از بیخ و بارش بکن ... که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت ... که با زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی برآید ز پای ... حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار ... به پیکار خون از مسامی میار
بروی که ملکت سراسر زمین ... نیرزد که خونی چکد بر زمین

ومن افکار ابکاره قدس سره فی الحکایة

شنیدم که جمشید فرخ سرشت ... بسر چشمه بر سنگی نوشت
گر این چشمه چون ما بسی دم زدند ... برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور ... ولیکن نبردند با خود بگور
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام ... سریر سلیمان علیه السلام
با آخر ندیدی که بر باد رفت ... خنک آنکه با دانش و داد رفت
چو بر دشمنی باشدت دسترس ... مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت ... به از خون او کشته در دامنت

من لمعات شموس طبعه العالی فی الحکایة

شنیدم که دارای فرخ تبار ... ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش ... بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است اینکه آمد بجنگ ... ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد ... بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور ... که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم ... بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای ... بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش ... دگر نه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت ... نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست ... که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست ... که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای ... ز خیل چراگاه پرسیده‌ای
کنونت که بهم آمدم پیش باز ... نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار ... که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای ... تو هم گله خویش باری بپای

حیف: ظلم
پیکار: جنگ
مرعی: چوپان
مهتر: زبردست
کهتر: زیردست

چو دارا شنید این نصیحت ز مرد / نکوئیش گفت و نکوئیش کرد

همی رفت و میگفت با خود خجل / بباید نوشت این نصیحت بدل

در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

من درر کلماته المرغوب رحمة الله علیه فی الحکایة

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز

من نوادر رشحات سحاب فکره العالی فی الحکایة

ستاننده داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز[1]

که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود از روشنائی روز

قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر[2] سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع[3] / فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

اگر زنده دارد شب دیریاز / نخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و رای راست / اتابک ابو نصر بن سعد راست

کس از فتنه در فارس دیگر نشان / نبیند بجز قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی می‌سرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس[4] از خواب مستی بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌خسپی ای فتنه روزگار / می لعل نوشین بیا و بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

من کلماته المطلوبة المحبوبة غفر الله له فی الحکایة

در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله[5] بر تخت شاهی نشست

بدوران او کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس

---

[1] عمر ابن عبدالعزیز مکنی بابی حفص نواده مروان ابن حکم است تولد در سنه اثنین و ستین وفاتش احدی و مایه مدت خلافتش دو سال و پنجماه و چهار روز و عمرش سی و نه سال بود نسبت بسلاطین اموی پرهیزکار بود

[2] بدر ماه شب چهارده باشد

[3] دمع آب چشم را گویند

[4] نرگس چشم

[5] تکله بضم کاف عربی نام پادشاه سعد زنگی است

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بیحاصلی

بگنج عبادت بخواهم نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو می‌بگذرد جاه و ملک و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس

عبادت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات[۱] و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

من افکار ابکاره تغمده الله تعالی بغفرانه فی الحکایة

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من شود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست
بدین عقل و دانش بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است وگر بیخرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

بدین پنج روز اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

که را دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که بر تخت و ملکش نیاید زوال
بجز ملک فرمانده لایزال

که را جاودان ماندن امید ماند
چه کس را ببینی که جاوید ماند

که را سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بزودی شود پایمال

وز آنکس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان[۲]

بزرگی کز و نام نیکو بماند
توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری
گر امید داری کز و برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

کسی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار
بیاید همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم نانی نبست

ندانی که غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

من نوادر افکاره العالی طاب الله ثراه فی الحکایه

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای
بکنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود
ملک سیرت و آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش
که درمی نیامد بدرها سرش

تمنا کنند عارف پاکباز
بدریوزه[۳] از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز[۴] کان مرد هشیار بود
یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی
بسر پنجه سرپنجه برتافتی

جهانسوز و بیرحمت و خیره‌کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جائی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز

(۱) طامات: اقوال پراکنده
(۲) روان: جان
(۳) دریوزه: گدائی، حرص
(۴) مرز: زمین

بدیدار شیخ آمدی گاهگاه / خدا دوست در روی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من درکشی روی سخت
مرا با تو دانم سر دوستی است / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستدار / برو دوستداران مرا دوست دار
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند از او تنگدل
مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآئی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خورد
نه بینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور
نه موئی ز ابریشمی کمتر است / چو پر شد ز زنجیر محکمتر است
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم گو خوش بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برامیت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

من افکاره المستحسنه علیه الرحمه فی الحکایه

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در راغ سبزه نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بتندید با من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عاقل اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد / غم بینوائی رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

مها با الف ندا اشاره بزبردستانست
کهان زبردستان
نمط طریق و گونه
ریش جراحت زخم
دمشق پای تخت شام است
زروع کشت نخیل درخت خرما
خوشید یعنی خشک شد
روزن سوراخ
شخ مخفف ساخت
شگفت عجب
تریاک تریاق دوائیست مرکب دافع سموم
بط مرغابی
فقیه دانشمند
سفیه بی دانش

یکی اول از تندرستان منم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

من قطرات عیون تفکراته رحمة الله علیه فی الحکایة

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران حال زود / که دکان ما را زیانی نبود
جهاندیدهٔ گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود برکنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تن درست است رنجوردار / که می پیچد از غصه رنجوردار
سبک پی چو یاران بمنزل رسند / نخسپد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است / زگفتار سعدیش حرفی بس است
همین است پندت اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

وله ایضا نور الله مضجعه فی الحکایة

خبرداری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او بر مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدائیست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بدین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال
نه خود خواندهٔ در کتاب مجید / که در شکر نعمت بود بر مزید
وگر جور در پادشائی کنی / پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / که باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بیند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
که سختی و سستی برین بگذرد / بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکوباش تا بد نگوید کست

وله ایضا رحمة الله علیه فی الموعظة والحکایة

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / بپیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل / وفاتش فروبست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد

منغص: تیره و مکدر
سمن: بفتحتین گلی است سفید و خوشبو
مرز: بالفتح زمین
باختر: مشرق
ناورد: جنگ
امل: آرزو

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ... شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش ... چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد ... چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد ... که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکی نامجوی ... پسندیده پی بود و پاکیزه خوی
ملازم بدلداری خاص و عام ... ثناگوی حق بامدادان و شام
ور آن ملکت قارون بقتی دلیر ... که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی ... نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید بخت از سران ... نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج ... بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد بر مرد بازارگان ... بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود ... حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد ... خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی ... پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر ... که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت ... زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت ... بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند ... سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت ... خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا ... که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن ... نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بآن نیکمرد ... تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست ... که در عدل بود آنچه در ظلم جست
از این رسم بد ماند از آن نام نیک ... بدانرا نباشد سرانجام نیک

یکی بر سر شاخ بن می برید ... خداوند بستان نظر کرد و دید

وله ایضاً طیب الله تربته فی الحکایة

بگفتا گر این مرد بد میکند ... نه بر من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست اگر بشنوی ... ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی ... گدائی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت ... بگیرد بقهر آن گدا دامنت
چو خواهی که فردا کنی مهتری ... مکن دشمن خویش را کهتری
مکن پنجه از ناتوانان بدار ... که گر بفکنندت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان ... بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت ... بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو ... اگر راست خواهی ز سعدی شنو
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست ... که بالاتر از جاه درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند ... حق اینست صاحبدلان بشنوند

من امطار سحاب فکره العالی رحمة الله علیه فی التنبیه

تهیدست غم بهر نانی خورد ... جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام ... چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود ... بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج ... چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست ... اگر تنگدستی بزندان درست
بدروازه مرگ چون در شوند ... بیک لحظه با هم برابر شوند
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت ... نمیشاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست ... گدا پادشاهست و نامش گداست

خدیو: خداوند و پادشاه

بازارگان: سوداگر

گربز: بکاف فارسی حیله گر و مکار

مهتر: بزرگ، کهتر: کوچک

وله ایضا قدس الله نفسه و روح رمسه فی الحکایة

بسر بر کلاه شهی داشتم ... چو طالع مدد کرد و بخت اتفاق
که ناکه بخوردند کرمان سرم ... بکن پنبه غفلت از گوش هوش

من ازهار حدائق طبعه العالی قدس سره فی الحکایة

چو کردم که تا خانه کمتر رود ... اگر نفع کس در نهاد تو نیست
که نفعست در آهن و سنگ و روی ... چنین آدمی مرده به ننگ را
که دزد از وی آزاده به بهست ... بهست از دد انسان صاحب خرد
کدامش فضیلت بود بر دواب ... سوار نکون بخت بی راهرو
گر او خسر من عافیت بر نداشت ... که هرگز شنیدی که در عمر خویش

من افکاره المرغوبة المطلوبة سقی الله ثراه فی الحکایة

بیفتاد و عاجزتر از خود ندید ... همه شب ز فریاد و زاری نخفت
که میخواهی امروز فریادرس ... همه تخم نامردمی کاشتی
گر از درد دلها نبودت غمی ... تو ما را همی چاه کندی براه
یکی خوب سیرت یکی زشت نام ... یکی تشنه را تا کند تازه حلق
که هرگز نیارد گز انگور بار ... مپندار ای در خزان کشته جو
مپندار هرگز کز و بر خوری ... رطب ناورد چوب خر زهره بار

وله ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایة والموعظة

که حجاج را دست حجت ببست ... بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز
بپر خاشش در هم کشید روی را ... بخندید و بگریست مرد خدای
بپرسید کین خنده و گریه چیست ... بگفتا همی کریم از روزگار
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک ... یکی گفتش ای نامور شهریار
روا نیست خلقی بیکبار کشت ... بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
که بر خاندانی پسندی بدی ... مپندار دلها بداغ تو ریش

شنیدم که یکبار در دجله
که من فرقه بان شهی داشتم
طمع کرده بودم که کرمان خورم
نکوکار مردم نباشد بدش
شرانگیز هم بر سر شر رود
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
نه هر آدمیزاده از دد بهست
چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کسی دانه نیکمردی نکاشت
گر بزی بچاه اندر افتاده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید
تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که بر جان ریشت نهد مرهمی
دو کس چه کنند از پی خاص و عام
اگر بد کنی چشم نیکی مدار
درخت زقوم ار بجان پروری
حکایت کنند از یکی نیکمرد
بسو واحسان بروی افشاند دست
چو حجت نماند جفا جوی را
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
همی خندم از لطف یزدان پاک
که خلقی بر او تکیه دارند و پشت
اگر دشمن خاندان خودی

سخن گفت با عابدی کله
گرفتم ببازوی دولت عراق
که از مردکان پندت آید بگوش
نورزد کسی بد که نیک آیدش
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
که بردی فضیلت بود سنگ را
نه انسان که در مردم افتد چو دد
پیاده برو زور برفتن گرو
که بد فعل را نیکی آید به پیش
که از هول او شیر نر ماده بود
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
ببین لاجرم تا چه برداشتی
بسر لاجرم در فتادی بچاه
یکی تا بکردن در افتند خلق
که گندم ستانی بوقت درو
چو تخم افکنی بر همان چشم دار
گر اکرام حجاج یوسف نکرد
که نطعش بینداز و خونش بریز
عجب داشت سنگین دل تیره رای
که طفلان بیچاره دارم چهار
بیا دست ازاین مرد صالح بدار
ز خوردان اطفالش اندیشه کن
که روز پسین آیدت خیر مش

شی ... بزرگ

دد
هر چهار پای درنده

دواب
جنبندگان جمع دابه

زقوم
بفتح و تشدید درختی است تلخ زهردار

بساط
نطع بساط و فرش چرمینا

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند
بخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت / که با کودکان بر نیائی بمشت

وله ایضا نور الله مرقده فی النصیحة والحکایة

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای پسر / که یکروزت افتد بزرگی ز سر
نمیترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت ازهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

وله ایضا طیب الله تربته فی الموعظة والتنبیه

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

من عکوس شموس افلاک طبعه العالی فی الحکایة

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد / که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه در عرصه زور آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
در این شهر مردی مبارک دمست / که در پارسائی چو اوئی کمست
نرفته است هرگز ره ناصواب / دلش روشن و دعوتش مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی براین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر / تن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند / اسیران محتاج در چاه بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
دعای ستمدیدگان در پیست / کجا دست گیرد دعای کست
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / نرنجم حقیقت آنچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که رنجور افتاده برپای جست
چو طاوس کو رشته بر پا ندید / تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند بر پا و زر بر سرش
ز آن جمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو بر سر رشته باز دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر

خردی جوانی
الا کلمه تنبیه است
سالار رئیس
رشته پیرک انام بیماری است که از رشته تار سطبر در پا بیرون می آید
عرصه بساط شطرنج
بیدق پیاده شطرنج

چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزی ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر بار افتاده برخاسته است

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

در آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

همین بهره ور نشستن تنعم بود / که شادیش در رنج مردم بود

من درر کلمات المتینه سقی الله ثراه فی الحکایة

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان کندن / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آندم اشارت نماید بدست / که دهشت زبانش نگفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست دستی بزن / دگر کی برآری تو دست از کفن

من تفکرات المتینه طاب ثراه فی الحکایة

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه / که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده / هنرمند آفاق گردیده

بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده / چنین جای محکم کجا دیده

بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

من لمعات نجوم سماء خیالاته فی الحکایة

چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

من لآلی بحر طبعه العالی فی الحکایة

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستست آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار

جاوید: بیگمرداد همیشه

سریر: تخت

خور: آفتاب

فرزانه: دانشمند

خواجه: خداوند

آز: حرص

پروین: بالفتح شش ستاره کوچک که با هم جمع و در زمستان از اول شب نمایان باشند

هور: آفتاب

قزل ارسلان: نام پادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بوده

قزل: سرخ - ارسلان: شیر درنده

پشیز: پول کوچک

الب ارسلان: نام پادشاهی است بمعنی شیر دلیر چه الب بمعنی دلیر و ارسلان شیر است

زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار
سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سرآورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست
چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست

وله ایضاً من افکار ابکاره قدس سره فی الحکایة

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی در این خورده بر وی گرفت
که دانا نگوید محال ای شگفت

که را دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیاید زوال
ز فرزانه مردم نزیبد محال

که را جاودان ماندن امید ماند
تو دیدی کسی را که جاوید ماند

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند

مرادرانه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو

از این ملک روزی که دل برکند
سراپرده در ملک دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی به ملکی کند انتقال

ز مرگش چه نقصان اگر پارساست
که در دنیی و آخرت پادشاست

کسی را که بخت و فرمان و جیش
جهانداری و شوکت و کام و عیش

گرش سیرت خوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود

وگر زورمندی کند با فقیر
همین بخرد ورشش بود دار و گیر

چو فرعون ترک تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد

من نتایج افکاره المرغوبة طاب ثراه فی الحکایة

بزرگی جفا پیشه در حد غور
گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

تگاور بدنبال صیدی براند
شبش دست داد از حشم باز ماند

بتنها ندانست روی و رهی
بیفتاد ناکام شب در دهی

یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم
ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شادبهر
خرت را مبر بامدادان بشهر

که آن ناجوانمرد برگشته بخت
که تابوت بینمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو
بگردون بر از دست جورش غریو

در این کشور آسایش و خرمی
ندید و نبیند بچشم آدمی

مگر کان سیه نامهٔ بی صفا
بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راهی دراز است و سخت
پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رائی بزن
که رای تو روشن تر از رای من

پدر گفت اگر پند من بشنوی
یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر بی که چند بار
سر و دست و پهلوش کردن فگار

مگر کان فرومایهٔ زشت کیش
بکارش نیاید خر لنگ ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وز او دست جبار ظالم ببست

بسالی که در بحر کشتی گرفت
بسا سالها نام زشتی گرفت

تفو بر چنین ملک و دولت که راند
که شنعت بر او تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر
سر از خط فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
خر از دست عاجز شد از پای لنگ

نشیب بکسرتین پستی و زمین پست
رکیب بکسرتین رکاب و این اماله رکابست
دیرینه کهنه
جاودان همیشه
فرزانه بالفتح حکیم و دانشمند
پارسا پرهیزگار
جیش لشکر
روستا ده
تگاور بفتح و کاف فارسی اسب تیزرو
شادبهر خوشحال و نیک نصیب
غریو شور و غوغا
کیش مذهب
شنعت زشتی و بدی و طعنه

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
وز اینسو پدر روی بر آسمان
اگر من نبینم مراورا هلاک
زن از مرد موذی به بسیار به
شکسته متاعی که در دست تست
همه شب به بیداری اختر شمرد
سواران همه شب تک تاختند
بخدمت نهادند سر بر زمین
رعیت چه نزلت نهادند دوش
هم آهسته سر برد پیش سرش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بفرمود جستند و بستند سخت
شمر دآندم از زندگی آخرش
چو دانست کز خشم نتوان گریخت
نه تنها منت گفتم ای شهریار
نه من کردم از دست جورت نفیر
دگر سخت آمد نکوهش ز من
چو بیداد کردی توقع مدار
مرا انچه روز دگر مانده گیر
ترا نیک پند است اگر بشنوی
بدان کی ستوده شود پادشا
همی گفت و شمشیر بالای سر
گزین بیش دست عقوبت بدار

هر آن ره که میبایدت پیش گیر
که یارب بسجاده راستان
شب کور چشم نخسبد بخاک
سگ از مردم مردم آزار به
ازان به که در دست دشمن درست
ز سودای اندیشه خوابش نبرد
سحرگه پی اسب بتاختند
چو دریا شد از موج لشکر زمین
که مارا نه چشم آرمیده نه گوش
فرو گفت پنهان بگوش اندرش
بخوردند و مجلس بیاراستند
بخواری فگندند در پای تخت
بگفت آنچه گردیده در خاطرش
بی‌باکی آن تیر ترکش بریخت
که برگشته بختی و بد روزگار
که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
بانصاف فرخ نکوهش مکن
که نامت به نیکی رود در دیار
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
دگر نشنوی خود پشیمان شوی
که خلقش ستاینده در بارگاه
سپر کرده جان پیش تیر قدر
یکی کشته گیر از هزاران هزار

پسر در پی کاروان سر نهاد
که چندان امانم ده از روزگار
اگر مار زاید زن باردار
مخنث که بیداد بر خود کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه
یکی گفتش از مخلصان قدیم
شهنشه نیارست کردن حدیث
اگرم پای مرغی نیاورد پیش
چو شور طرب در نهاد آمدش
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز
نبینی که چون کارد بر سر رود
سر از ناامیدی برآورد و گفت
چرا خشم بر من گرفتی و بس
عجب گر منت در دل آمد درشت
ترا چاره از ظلم برگشتن است
ورایدون که دشوارت آمد سخن
نماند ستمکار بد روزگار
ندانم که چون خسبدت دیدگان
چه سود آفرین بر سر انجمن
شه از مستی غفلت آمد بهوش
زمانی سرش در گریبان بماند

زدش دشنام چندانکه دانست داد
که زین نحس ظالم برآید دمار
به از آدمیزاده دیوسار
ازان به که با دیگری بد کند
بجست اسب و سر بر نمد زین بخفت
پریشانی شب فراموش کرد
پیاده دویدند یکسر سپاه
که شب بود حاجب بروزش ندیم
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
ولی دست خر رفت از اندازه بیش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش
ندانست بیچاره راه گریز
قلم از بنانش روان تر رود
نشاید شب گور در خانه خفت
منت پیش گفتم دگر خلق پس
بکش گر توانی همه خلق کشت
نه بیچاره بی گنه کشتن است
دگر هر چه دشوارت آید مکن
بماند برو لعنت پایدار
نخفته ز دست ستمدیدگان
پس چرخه نفرین کنان پیرزن
بگوشش فرو گفت فرخ سروش
پس آنگه بعفو آستین برفشاند

دشنام نام زشت
مخنث حیز
نزل بالضم ضیافت و چیزی که در پیش مهمان گذارند
سروش نام جبرئیل و هر فرشته که پیغام بیارد

ز بستان خود بند از او برگرفت ٭ سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرمان دهی ٭ ز شاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان ٭ رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی ٭ نه چندانکه از جاهل عیبجوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ٭ هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند ٭ نکوهش کنان دوستدار تو اند

وبالست دادن برنجور قند ٭ که داروی تلخش بود سودمند

ترشروی بهتر کند سرزنش ٭ که یاران خوش طبع شیرین منش

از این به نصیحت نگوید کست ٭ اگر عاقلی یک اشارت بست

وله ایضاً طاب الله ثراه فی الحکایة

چو دور خلافت بمامون رسید ٭ یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی ٭ بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ ٭ سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب ٭ چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد ٭ مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم ٭ سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز ٭ بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت ٭ چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم ٭ ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم ٭ بیکبار و بوی دهن دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت ٭ بر آشفت لیکن برنجید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت ٭ دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری ٭ سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد ٭ دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست ٭ که عیب من او گفت و یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست ٭ که گوید فلان چاه در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی ٭ جفای تمامست و جور قوی

هر آنکه که عیبت نگویند پیش ٭ هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست ٭ کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یکروز دارو فروش ٭ شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند ٭ ز سعدی ستان داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته ٭ بشهد عبارت بر آمیخته

من نوادر افکاره طاب الله ثراه فی الحکایة

شنیدم که از نیکمردی فقیر ٭ دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود ٭ ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه ٭ که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت ٭ مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است ٭ ز زندان نترسم که یکساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت ٭ حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد ٭ نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام ٭ بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست ٭ که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم ٭ نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج ٭ مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازه مرگ چون درشویم ٭ بیکهفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز ٭ بدود دل خلق خود را مسوز

سقمونیا حقیقت بالضم عصاره ایست مایل بسبزی و زردی تلخ مزه و بدفع تپ استعمال شده

پرویزن غربال

نفیس

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گورت نفرین کنند
نباید برسم بد آئین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
اگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس / کز این هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی کشم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / اگر نیک روزی بود خاتمت

وله ایضا روح الله روحه فی الحکایة والموعظه

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش حسرت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار وارونه بگریستی / که کس دید از این صعبتر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوهٔ ساختی / که گنجی بدست من انداختی
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بینوائی بساز
چو افسیت حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد
درآمد که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین هر دو باید بهم
زر افشان چو دنیا نخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند چون زر نداشت
حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت در کشوری

وله ایضا قدس سره فی النصیحة والحکایه

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / شب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو دردی نگیرد دعوی داندت / برنجد بجان و برنجاندت

عظام جمع عظم یعنی استخوانها

تیمار غمخوردن

بوم زمین

ترا عادت ای پادشه حق روی است / دل مرد حق گوی از اینجا قوی است
نگین خصلتی داری ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی بهشت

حقت گفتم ای خسرو نیکرای / توان گفت حق پیش مرد خدای
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را من و فضل و سپاس
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
جهانت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

وله ایضا طاب الله ثراه فی الموعظة والنصیحة

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
بتدبیر شاید فرو کوفت کوس / که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم در آمد به بند / که اسفندیارش نجست از کمند
مزن تا توانی برابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به
مزن بر سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر
اگر پیل زوری و گر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
ور او پای جنگ آرد اندر رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
وگر می برآید بنرمی و هوش / بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان شمشیر و پیران رای
بیندیش در قلب هیجا مقر / چه دانی که زان که باشد ظفر
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بدرد بهیبت زمین
میان دو لشکر چو یک روز راه / بماند بزن خیمه در جایگاه

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
عدو را بجای زبان زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
مراعات دشمن چنان کن که دوست / مر او را بفرصت توان کند پوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
اگر زور نا ترسی در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر همت شود یکهزار
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست
باسبان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد
چو دشمن در آید بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
جوانان پیل افکن شیر گیر / ندانند دستان روباه پیر
چو بینی که لشکر بهم پشت داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن ز پنهان کمینگاهها
گر او پیشدستی کند غم مدار / ورا فر اسیابست مغزش برآر

تعویذ: اینجا دادن و در پناه آوردن و مجاز بمعنی دعا است
زرق: بالفتح دروغ و مکر و ریا و نفاق
پیکار: جنگ
زبون: خوار و ضعیف و بمعنی اسیر نیز آمده
ریش: مجروح
نبرد: جنگ
سفله: بالکسر فرومایه
تازی: عربی
هیجا: بالفتح جنگ
تمت اول

ندانی که لشکر چو یک روزه راند — سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش جراحت نیاید بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهداری ای شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار
دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — که لشکر دل آسوده باشند و سیر
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار
بپیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن — حذر کن ز پیران بسیار فن
خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
بنجردان مفرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری — نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار — بناآزموده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در کنار — بترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز — بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز غزا برپیچد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو فرمان پیکار بربست کیش

وله ایضا من ازهار حدائق طبعه العالی فی الحکایة

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس دیرینه همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو کس پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند
هرآنکو قلم نورزید و تیغ — بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلمزن نگهدار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن

هزیمت گریخته
هیجا جنگ
تهور جرات
پیکار و ناورد جنگ
بدسگال دشمن
چیر غالب
هژبر شیر
آماج نشانه
گرگین نام پهلوانی است ایرانی
کیش ترکش که در آن تیر گذارند

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
ببا اهل دولت ببازی نشست | که دولت ببازی برفتش ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس | که در حالت صلح زو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند جنگ آوران | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن | برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگه است | یزک سد روئین لشکرگه است

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست

من نوادر فصاحته سقی الله ثراه فی التنبیه

که گر هر دو باهم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی | نگهدار پنهان ره آشتی

که کشور کشایان مغفر شکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ | بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری

دگر کشتی آن بندی ریش را | نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند | که با بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری | از آن به که صد ره شبیخون بری
اگر خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش | چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد | که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر | که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود بر امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
نداندست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از چنگ دشمن دیار | رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار

دگر شهریان را رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است | که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش

من ملحقات ریاض فصاحته طاب ثراه فی التنبیه

منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست

نیرنگ: مکر و حیله
مغفر: بالکسر خود
چنبر: حلقه و پیچ
بهمن: پسر اسفندیار است
زاولستان: ملک سیستان است

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردان به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

الباب الثانی فی الاحسان والسماحة

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر
فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مزن بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر بار سایه رفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

من نوادر حکایاته المستینه سقی الله ثراه فی الموعظه

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است / که شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة

شنیدم که یکچند ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل

صدر خجند: بضم خای معجمه لقب بزرگی است صدر بالفتح بمعنی بالانشین و امیرست و خجند نام شهریست در توران

ابن السبیل: مسافر، چون مسافر را کسی نمی‌شناسد لهذا منسبت کردند بسوی راه او را

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه — مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید — باطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — ز پیرش نیامد حدیثی بسمع
چنین گفت ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خورند — که نام خداوند روزی برند
بگفتا طریقی نگیرم بدست — که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او میبرد سوی آتش سجود — تو واپس چرا میبری دست جود

وله ایضا من تحقیقاته الحقه طاب ثراه فی الموعظه

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شید است و تزویر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان — که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیی دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — ز ارزان فروشان برغبت خرد

من افاداته المطلوبه المرغوبه فی الحکایة

زبان دانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرو ماند دام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده من است
همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش
مروت ندیدم که این مرد ریش — پراکنده کردانم از جای خویش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — برغبت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال
یکی رفت و دینار ازو صد هزار — خلف ماند و صاحبدلی هوشیار

من لآلی بحر طبعه العالی عطر الله مضجعه فی الحکایة

---

۱ مردمک: سیاهی کوچک که در میان سیاهی چشم میباشد
۲ مردمی: مروت و رعایت
۳ سروش: نام جبرئیل و هر فرشته که پیغام خیر آورد
۴ سفله: فرومایه
۵ قلتبان: بفتح اول و سیم بی غیرت و دیوث
۶ درستی: بضمتین یعنی دینار اشرفی
۷ ابوزید: نام شطرنج بازیست کامل
۸ سالوس: مکر و فریب
۹ گربز: بضم و کاف پارسی مکار و حیله گر

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر به مهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نه مردی بود سوختن
زر و ناز نعمت نماند بسی — مگر این حکایت نگفت کسی

در اینه و زنهار دادی با پسر — شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد درو خانه پرداز باش — جوانمرد دنیا برانداز باش

پسر پیش بین بود و کار آزمای — پدر را ثنا گفت کای نیک رای
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگه دار وقت فراخی حسیب

بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجه شیر برتافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش — وز آسیب دشمن در اندیشه باش

اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیاد و بیار
که گر روی بر پشت پایش نهی — جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر برکند چشم دیو — بدام آورد صخر جنی بریو
تهیدست بر خوبرویان مپیچ — که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

بدست تهی برنیاید امید — بزر برکنی چشم دیو سفید
وگر هرچه داری بکف بر نهی — کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت — ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده دل گشت از آن عیب جوی — برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است — پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخستی نگه داشتند — بحسرت برفتند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار — که دیوار عقبی کند زرنگار

بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت خوری
چنان خورد و بخشند کاهل نظر — ندیدند از آن غبن باد اثر

مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب

و له ایضا من لمعات شموس افلاک طبعه فی الحکایة

یکی آنکه در نفس خودبین مباش — دگر آنکه در جمع بدبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار — چو برخواندی آیات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت — بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی — مگر دیگران را رهائی بدی

همیگفت و سر در بیابان خجل — چه کردم که بروی توان بست دل
بآزادمردی ستودش کسی — که در راه حق رنج بردی بسی

جوابش نگر تا چه مردانه گفت — که چندین ستایش چه گوئی نخفت
امیدی که دارم بفضل خداست — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است کاهل یقین — نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند — سحرگاه سجاده افشانده اند

کسی گوی دولت ز میدان ربود — که در بند آسایش خلق بود

و له ایضا من اثمار حدائق طبعه العالی فی الحکایة

نخست: اول

بیغما: بالفتح و غین معجمه غارت و تاراج

غبن: بالفتح اول و سکون ثانی زیان یافتن در خرید و فروخت

اندرز: بفتح اول و سیم نصیحت و پند و وصیت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی
بیازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشست و گندم نمای
نه از مشتری کز وفور مگس
بیکهفته رویش ندیده است کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت با بینوائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره شیرمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر
بخشای کانان که مرد حقند
خریدار بازار بی رونقند
جوانمرد اگر راست پرسی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست

من رشحات سحاب فضله العالی فی الحکایة

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
خیالات نادان خلوت نشین
بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاهست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز
گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد
که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده
که نزلی بدین حضرت آورده

وله ایضا طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه فی الحکایة

باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی
بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت ز سختی رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست
گر افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود باز گیری و هم خود خوری

من درر کلماته المرغوب رحمة الله علیه فی الحکایة

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازآن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم
که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان بر منش
ازانجا بزندان درآمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نماند اندران یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را
که حاضر کند سیم یا مرد را
چو مرغ از قفس رفت نتوان گرفت
به بیچارگی راه زندان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر او پارسائی گذر کرد و گفت

خطوه: گام قدم
تلبیس: فریب
نزل: مهمانی
پشیز: پول کوچک کم بها
پارسا: پرهیزگار

نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی بندیم شکوه آورد پیش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

من نتایج طبعه العالی نور الله مرقده فی الحکایة

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش[1] / چو حبل[2] اندر آن بست دستار[3] خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که حق با کسی نیکوئی کم نکرد / کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار[4] زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی[5] از دست رنج
برد هر کسی بار درخورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور
تو بر خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر

من درر افکاره سقی الله ثراه فی التنبیه

بآزار فرمان مده بر رهی[6] / که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین[7] شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نکارند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که با خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت / پس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست
بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندخوئی خداوند مال

من مسطورات کتابه طاب الله ثراه فی الحکایة

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره[8] بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست[9]
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد[10] قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / بر این ماجرا روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و نیکو نهاد
بدیدار درویش آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بخواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

[1] کیش: بالکسر خوی و عادت و دین و مذهب
[2] حبل: رسن ریسمان
[3] دستار: عمامه
[4] قنطار: بالکسر یک پوست گاو پر زر و بعضی گفته‌اند که صد و بیست رطل از طلا و نقره است
[5] قیراط: نیم دانگ که چهار جو سیاه باشد
[6] رهی: بکسرتین غلام
[7] فرزین: نام مهره شطرنج است
[8] طیره: بالفتح خشم و غضب
[9] خواست: سؤال
[10] عطارد: بضم اول و کسر را ستاره معروفست که بر فلک دوم تابد

بگفت اندرون نعم شوربید سخت — براحوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تنگ روزیست بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آنروزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من
خدا گر بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری
ببا مفلس بینوا سیر شد — ببا کار منعم زبر زیر شد
یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکبختی و مردانه رو

و له ایضا قدس سره فی الحکایة و الموعظه

که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید — که سرگشته هر گوشه میدوید
ز رحمت براو شب نیارست خفت — با وای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش — پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش در افتی چو مور
درون فرو ماندگان شاد کن — ز روز فرو ماندگی یاد کن
نبخشود بر جان پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

و له ایضا من ازهار حدائق طبعه العالی فی الحکایة

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست — تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید — باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

و له ایضا من عکوس شموس افلاک طبعه فی الحکایة

بره در یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند — که میآید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره در پیش اسپنان میدوید — که خود خورده بود از کف او خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیک مرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

من افکاره المستحسنه رحمة الله علیه فی الحکایة

یکی روبهی دید بیدست و پای — فرو ماند از لطف صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش داد

شبلی یکی از عرفای بزرگ — حانوت دکان — پوییدن دویدن — خوید زرع نارس

یقین دیده مرد بسنده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
گزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردن فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آنسر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه پاینده کیش / چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم نیک مرد / که ایشان بتنها نخواهند خورد

وله ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایة والموعظة

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و روی هر کس ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف سخن گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و دوشینه آغاز کرد
یکی مرد شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهی است / مقالات بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی ره برد در بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

وله ایضا روح الله روحه فی الحکایة

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است / و گرنه کند بانگ طبل تهی است
رسولی هنرمند و عالم بلی / روان کرد و ده مرد همراه وی
شب تیره و ابر بایل چو دود / بمنزلگه حاتم آمد فرود

تیمار: غمخواری و خدمت
فضله: بالضم پس مانده خوردنیها
مخنث: چیز یعنی کسی که او را بدستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند
سالوک: سیار راه رونده و سیاح
هجوع: خواب و آرام
ربع: بالفتح سرای و خانه و محله
تصحیف: باصطلاح معما تغییر کردن در نقاط و حروف باثبات یا بی کردن
ادهم: اسب سیاه
ژاله: تگرگ
مرز و بوم: زمین
تازی: عربی

زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیک نام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب / طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

من عکوس شموس افلاک طبعه العالی قدس سره

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش فشاندی چو باران درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از آن بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد شدن نیکی نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رویست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است / ندانم چه کین در میان خاسته است
کرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وزانجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراک در
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کی شاه با فره هوش / ازو دیدم تحسینهای حاتم نیوش

سماط: بکسر سین سفره
موبد: بالضم حکیم و دانشمند و آتش پرستان
تشریف: خلعت
پوزش: عذر
بوم: زمین
کش: بالفتح سینه
فتراک: دوالی است که بر زین اسپ آویزند بجهت بستن شکار و غیره
شاطر: دونده و چالاک و پیک

که دریافتم حاتم نام جوی
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
فرستاده را داد مهر و درم
شنیدم که طی در زمان رسول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر
زنی گفت من دختر حاتم
بفرمان پیغمبر پاک رای
برآری شمشیر زن گفت زن
همی گفت گریان بر احوال طی
ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر
شنید این سخن نامبردار طی
چو حاتم بآزادمردی دگر
ابو نصر سعد آنکه دست نوال
سرافراز زین خاک فرخنده بوم
ثنا ماند از آن نامور در کتاب
تکلف بر مرد درویش نیست
یکی را خری در گل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
شنید این سخنهای دور از صواب
یکی گفت شاها بتیغش بزن
ببخشود بر حال مسکین مرد

هنرمند و خوش منظر و خوبروی
بشمشیر احسان و لطفم بکشت
که مهر است بر نام حاتم کرم

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بگفت آنچه دید از کرمهای وی
مرا در رسد گر گواهی دهند

من شواهد فصاحته و بلاغته فی الحکایة

گرفتند جمعی از ایشان اسیر
بخواهید از این نامور حاکمم
گشادند زنجیرش از دست و پای
مرا نیز با جمله گردن بزن
بسمع رسول آمد آوازه وی

بفرمود کشتن بشمشیر کین
کرم کن بجای من ای محترم
در آن قوم باقی نهادند تیغ
مروت نبینم رهائی ز بند
ببخشید آن قوم را از عطا

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة

که پیشش فرستاد تنگی شکر
بخندید و گفت ای دلارام حی
ز دوران گیتی نشاید که مرد
نهد همتش بر دهان سؤال
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
وصیت همین یک سخن بیش نیست

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
گر او در خور مطلب خویش خواست
دگر باشد ای پادشاه فرخنده خوی
رعیت پناها دلت شاد باد
چو حاتم اگر نیستی نام وی
که حاتم بدان نام و آوازه خواست
که چندانکه جهدت بود خیر کن

من افاداته المطلوبة المرغوبة فی الحکایة

فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
نه صبر شنیدن نه روی جواب
ز روی زمین بیخ عمرش بکن
فرو خورد خشم سخنهای سرد

همه شب بر این غصه تا بامداد
حصار اندر او بود و آن هیچ دوست
بچشم سیاست در او بنگریست
نگه کرد سلطان عالی محل
زرش داد و اسب و قبا پوستین

بر دانشی فوق خود دیدمش
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
که معنی و آوازه اش بر هند
نکردند منشور ایمان قبول
که ناپاک بودند و ناپاک دین
که مولای من بود ز اهل کرم
که راندند سیلاب خون بیدریغ
ببنهاد یارانم اندر کمند
که هرگز نکرد اصل گوهر خطا
طلب ده درم سنگ فانید کرد
همان ده درم حاجت پیر بود
جوانمردی آل حاتم کجاست
بجز شاه شاهان تو دیگر مجوی
بسعیت مسلمانی آباد باد
نبردی کس اندر جهان نام طی
ترا سعی و جهد از برای خداست
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن
ز سودا اشش خون در دل افتاده بود
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
در آن حال منکر بر او برگذشت
که سودای این بر من از بهر چیست
خودش در بلا دید و خر در وحل
چه نیکو بود مهر در وقت کین

منشور
بشارت دهنده / ترساننده
فانید / شکر
نم / زمین
ذیل / دامن

یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش
بدیدار بدی سهل باشد جزا
شنیدم که مغروری از کبر مست
در آمد یکی مرد پوشیده چشم
بگفت ای فلان ترک آزار کن
بر آسود درویش روشن نهاد
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
بگفتا حکایت کن ای نیک بخت
تو کوته نظر بودی و سست رای
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
چو برگشته دولت ملامت شنید
کسی چون بدست آورد جره باز
الا گر طلبکار اهل دلی
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
یکی را پسر گم شد از راحله
بهر خیمه پرسید و هر سو شتافت
ندانی که چون راه بردم بدوست
بر ند از برای دلی بارها
ز تاج ملکزاده در مناخ
همه سنگها پاس دار ای پسر
برغبت بکش بار هر جاهلی
نه رو چو گل خرقه از دست خار
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان

عجب رستی از قتل گفتا خموش — اگر من بنالیدم از درد خویش

وله ایضا روح الله روحه فی الحکایة

در خانه بر روی سائل ببست — بکنجی فرا رفته بنشست مرد
بپرسیدش از موجب کین و خشم — فرو گفت دیگر نیست بر خاک کوی
یک امشب بنزد من افطار کن — بخلق و فریبش گریبان کشید
بگفت ایزدت روشنائی دهاد — شب از نرگسش قطره چندی چکید
که بی دیده دیده برکرد دوش — شنیده این سخن خواجه سنگدل
که چون سهل شد بر تو این کار سخت — که برگردت این شمع گیتی فروز
که شغول گشتی بجید از همای — بروی من این در کسی کرد باز
بردی که پیشش آیدت روشنی — کسانی که پوشیده چشم دلند
سر انگشت حسرت بدندان گزید — که شهباز من صید دام تو شد

من قطرات عیون طبعه العالی رحمة الله علیه

ز خدمت مکن یکزمان غافلی — خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
امید است تا گر صیدی کنی — دری هم برآید ز چندین صدف

من دُرر افکاره المتینه طاب ثراه فی الموعظه

بتاریکی آن روشنائی بیافت — چو آمد بر مردم کاروان
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست — از آن اهل دل در پی هر کس اند

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة والموعظه

شبی لعلی افتاد در سنگلاخ — پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
که لعل از میانشان نباشد بدر — در او باش پاکان شوریده رنگ
که افتی بسر وقت صاحبدلی — کسیرا که با دوستی سرخوش است
که خون در دل افتاده خندد چو نار — غم جمله خورد در هوای یکی
بر آمیختند با جاهلان — اگر خاک پایان شوریده سر

وی انعام فرمود در خورد خویش
اگر مردی احسن الی من اسا
جگر گرم و آه از قفا سینه سرد
جفائی که زان شخص آمد بروی
بخانه در آوردش و خوان کشید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید
که برگشت درویش از او تنگدل
بگفت ای ستمکار آشفته روز
که گردی تو بر روی این در فراز
همانا کزین توتیا غافل اند
مرا بود دولت بنام تو شد
فرو برده چون موش دندان آز
که یکروزت افتد همائی بدام
ز صد چوبه آید یکی بر هدف
شبانگه بکرد دید در قافله
شنیدم که میگفت با ساربان
که باشد که روزی بمنزل رسند
خورند از برای گلی خارها
چه دانی که گوهر که است و سنگ
همان جای تاریک لعلست و سنگ
نبینی که چون مار مردم کش است
مراعات صد کن برای یکی
فقیر و حقیر آیدت در نظر

بوم
هما: مرغیست که استخوان میخورد...
آز: حرص
حمام: کبوتر
مناخ: محل خواب

تو هرگز بینشان بچشم پسند
وه معرفت بر کساهنیت باز
بجز سی گرت عقل و تدبیر هست
سوزان درخت گل اندر خریف
یکی زهره خرج کردن نداشت
شب و روز در بند زر بود و سیم
ز خاکش برآورده بر باد داد
گزین کم زنی بود و ناپاک رو
پدر زار و گریان همه شب نخفت
ز راز سنگ خارا برون آورند
چو در زندگانی بدی با عیال
بخیل توانگر بدینار و سیم
بتیغ اجل مار را سر کنند
سخنهای سعدی مثالست و پند
جوانی بد اسپی کرم کرده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش
چو دید اندر آشوب درویش پیر
برآورد زاری که سلطان بمرد
بفریاد از ایشان برآمد خروش
جوان از میان جست و برد نیز
برآورد پیر دلاور زبان
ملک زین حکایت چنان برشکفت
یکی گفتش از چار سوی قصاص

که ایشان پسندیده حق بسند
که درهاست مبر روی ایشان فراز
ملکزاده را در نواحات دست

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست
لبا تنگ عیشان تلخی چشان
که روزی فرج یابد از شهر بند

وله الضیاء رحمة الله علیه فی الحکایة والموعظة

زرش بود و یارای خوردن نداشت
زر و سیم در بند مرد لئیم
شنیدم که سنگی بجائیش نهاد
کلاهش ببازار و معبر زکرد
پسر باد دادن نخندید و گفت
که با دوستان و عزیزان خورند
گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو ماریست بالای گنجی مقیم
بآسودگی گنج قسمت کنند
بکار آیدت گر شوی کار بند

نه خوردی که خاطر برآسایدش
بدانست روزی پسر در کمین
جوانمرد را از رقیبانی نکرد
نهاده پدر چنگ بر نای خویش
زر از بهر خوردن بود ای پدر
زر اندر کف مرد دنیا پرست
چو خشم آری آنگه شوند از تو سیر
وزآن سالها می‌نماند زرش
پس از بردن و گرد کردن چو مور
دریغست از این روی بر تافتن

من نوادر حکایات المرغوبه طاب الله ثراه

فرستاد سلطان بکشتنگهش
جوان از بدست خلایق اسیر
جهان ماند و خوی پسندیده برد
طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
بگریند بر تخت سلطان اسیر
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
که چیزش ببخشید و چیزش نگفت
چه کردی که آمد بجانت خلاص

تکاپوی ترکان و غوغای عام
دلش بر جوانمرد مسکین بخست
بهم بر بسی سود دست دریغ
پیاده بسر تا در بارگاه
بهولش بپرسید و هیبت نمود
بقول دروغی که سلطان بمرد
وز اینجانب افغان و خیزان چوان
بگوششش فرو گفت کای هوشمند

چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
که آیند در حلقه دامن کشان
طبیعت بخشد چو گردد طبیب
که در نوبهارت نماید ظریف
نه دادی که فردا بکار آیدش
که ممسک کجا کرد زر در زمین
بیکدستش آورد و دیگر بخورد
پسر چنگی و نائی آورده پیش
برای نهادن چه سنگ و چه زر
هنوز ای برادر بسنگ اندر است
که از بام پنجه گز افتی بزیر
که مارا چنین باشد اندر سرش
بخور پیش از آن کت خورد مور گور
گزین روی دولت توان یافتن
تمنای پیری برآورده بود
تماشاکنان بر در و کوی و بام
که باری دل آورده بود شکست
شنیدند ترکان آهخته تیغ
دویدند و بر تخت دیدند شاه
که مرگ منت خواستن از چه بود
نمردی و بیچاره جان برد
همی رفت بیچاره بر سود دان
بجانی ز دامی رهیدم ز بند

خریف: پاییز، خزان

آهخته: کشیده

بلی تخم در خاک از آن می نهد — که روزی فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت — عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است — که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای — که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایه لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم — شب قدر را می ندانند هم

وله ایضا نور الله مرقده فی الحکایة والموعظة

کسی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تپش می برآمد بجوش
یکی شخص از آن جمله در سایهٔ — بگردن بر از خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت — بسایه درش نیکمردی بخفت

درآنوقت نومیدی آن مرد راست — گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی — کزاو دیده ام وقتی آسایشی

چو گفتم چو حل کردم این راز را — بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش — مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختی است صاحب کرم بارور — وزاو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند

وله ایضا عطر الله مضجعه فی التنبیه والموعظة

بسی پای داری درخت هنر — که هم میوه داری هم سایه ور

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران — که با کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان میزند

من لآلی بحار طبعه العالی طاب الله ثراه

جفاپیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینها چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش — گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدانرا تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
نی نیزه در حلقه کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار

چه نیکو زده است این مثل پیرده — شتور لگدزن گرانبار به
سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند

چه کر به نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس

نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد دگر گوشمال
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

عوج: بالضم نام مردیست طویل القامت که در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد و تا زمان موسی علیه السلام از زیست سه هزار و پانصد سال عمر کرد عاقبت موسی عصای خود را بر کعبش زد و او را بکشت

حله: بالضم و تشدید لام بردینی و جامه و آزار

پیرایه: آرایش و زیور

حطب: هیزم

لانه: بفتح نون خانهٔ زنبور بی شهد

شتور: استعمال این لفظ بر گاو و اشتر و اسب آید

عسس: شحنهٔ شب باشد

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
دگر اسبی از گله باید گرفت
چو گرگ خبیث آمدت در کمند
بد اندیش را جاه و فرصت مده
قلمزن که بد کرد با زیردست
نکو ملک را این مدبر بس است
محالست در نفس مرد کریم
وگر خود نیابد جوانمرد نان
اگر حبهٔ زر ز دندان کاز
هنر باید و فضل و بخت و کمال
خوشا وقت شوریدگان غمش
دمادم شراب الم درکشند
نه تلخست صبری که بر یاد اوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند
بسر وقتشان خلق کی ره برند
چو پروانه آتش بخود در زنند
نگویم که بر آب قادر نیند
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
بصدقش چنان سر نهی در قدم
دگر با کست برنیاید نفس
نه اندیشه از کس که رسوا شوی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست
عجب داری از سالکان طریق

ولہ ایضا فی التمثیل

که گر سرکشد باز شاید گرفت | ببند ای پسر دجله در آب کاست
بکش ورنه دل برکن از گوسفند | ز ابلیس هرگز نیاید سجود
عدو در چه و دیو در شیشه به | نکو شاید این مار کشتن بچوب
قلم بهتر او را بشمشیر دست | مدبر که قانون بد می‌نهد
مدبر مخوانش که مدبر کس است | سعید آورد قول سعدی بجای
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم | محالست اگر سفله قارون شود
مزاجش توانگر بود همچنان | اگر قیمت گوهری غم مدار
بیفتد بشمعش بجوید باز | بدر میکشند آبگینه ز سنگ

الباب الثالث فی العشق والسکر

اگر زخم بینند اگر مرهمش | گدایانی از پادشاهی نفور
اگر تلخ بینند دم درکشند | بلای خمار است در عیش مل
که تلخی شکر باشد از دست دوست | ملامت کشانند مستان یار
شکارش نجوید خلاص از کمند | سلاطین عزلت گدایان حی
که چون آب حیوان بظلمت درند | چو بیت المقدس درون پر قباب
نه چون کرم پیله بخود برتنند | دلارام در بر دلارام جوی

من افکار ابکاره طاب الله ثراه فی التنبیه

نباید بسی صبر و آرام دل | به بیداریش فتنه بر خط و خال
که بینی جهان با وجودش عدم | چو در چشم شاهد نیاید زرت
که با او نماند دگر جای کس | تو گوئی بچشم اندرش منزلست
نه طاقت که یکدم شکیبا شوی | گرت جان بخواهد بلب برنهی

من نتایج طبعه العالی تغمده الله تعالی بغفرانه فی الموعظه

که باشند در بحر معنی غریق | خود از ناله عشق باشند مست

چو یکران توسن زدش بر زمین
که سودی ندارد چو سیلاب خاست
نه از بدگهر نیکوئی در وجود
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
ترا میبرد تا بآتش دهد
که ترتیب ملکست و تدبیر و رای
که طبع لئیمش دگرگون شود
که ضایع نگرداندت روزگار
کجا ماند آئینه در زیر زنگ
که گاه آید و گه رود جاه و مال
بامیدش اندر گدائی صبور
سلحدار خارست با شاه گل
سبکتر برد اشتر مست بار
منازل شناسان گم کرده پی
رها کرده دیوار بیرون خراب
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
که بر شاطی نیل مستسقی اند
بخواب اندرش پای بند خیال
زر و خاک یکسان نماید برت
وگر دیده برهم نهی در دلست
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چنین فتنه انگیز و فرمانروا
ز کونین بر یاد او شسته دست

الم: درد

شاطی: کنار دریا

بسودای جانان ز جان منفعل — بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار و عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیدشان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند — سحرگه خروشان که وامانده اند
چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار

شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز آشفتگی شب ز روز
وگر صورت خوب را بنگرند — در آن سر صنع خدا بنگرند

ندادند صاحبدلان دل بپوست — وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

وله ایضا قدس سره فی الحکایة والموعظة

شنیدم که وقتی گدازاده — نظر داشت با پادشازاده

همی رفت و می پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیم اینجا مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نماند — شکیبائی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از جور اوست — نه شرط است نالیدن از جور دوست

من اینک دم دوستی میزنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم کنند در طناب

نه پروانه جان داد در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او — بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ — بگفت این قدر بود از وی دریغ
مرا خود کجا باشد از سر خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید — نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی — نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان — بر آشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر برآورده از جیب من
بآن زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و در گذر — که در بیشه نه خشک ماند نه تر

من اثمار اشجار ریاض طبعه العالی طاب ثراه

مشتغل: بضم میم و کسر غین سوی مشغول شونده و بمعنی روی گرداننده
کحل: سرمه
رقیبان: جمع رقیب پاسبان و نگهبان و کسی که بر یک معشوق عاشق باشند
شکیبا: صبر
نیرو: بکسر و یای مجهول زور و توست
عتیب: بکسرتین اال عتاب

شنیدم که در لحن خنیاگری ‌‌ ‌ برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش ‌ ‌ گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک ‌ ‌ یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت ‌ ‌ مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن ‌ ‌ که شرکست با یار و با خویشتن
کسانی که آشفتهٔ دلبرند ‌ ‌ بری از غم خویش و از دیگرند

من براهین فصاحته طاب ثراه فی الحکایة

چنین دارم از پیر داننده یاد ‌ ‌ که شوریده‌ سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت ‌ ‌ پسر را ملامت بکردند گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند ‌ ‌ دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود ‌ ‌ دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت ‌ ‌ که گم کردهٔ خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک ‌ ‌ که هم دد توان گفتشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند ‌ ‌ شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست ‌ ‌ خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز ‌ ‌ که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس ‌ ‌ نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش ‌ ‌ ز قول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق ‌ ‌ سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله ‌ ‌ بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق ‌ ‌ نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند ‌ ‌ نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف ‌ ‌ نه مانند دریا برآورده کف
کرت بخت نیکو نزایشان رمی ‌ ‌ نه دیوند در جامهٔ آدمی
که مردم نه این استخوانند و پوست ‌ ‌ نه هر صورتی جان معنی دراوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست ‌ ‌ نه در زیر هر ژنده‌ زنده ایست
اگر ژاله هر قطره‌ در شدی ‌ ‌ چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی نخود در نبندند پای ‌ ‌ که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوتسرای الست ‌ ‌ بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ ‌ ‌ که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت ‌ ‌ که کوئی بجای ثمر قند داشت

من درر کلامه طیّب الله تربته فی الحکایة

جمالی گرو برده از آفتاب ‌ ‌ ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی ‌ ‌ که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش ‌ ‌ دل دوستان کرده جان بخشیش
نظر کردی آنشوخ در وی نهفت ‌ ‌ نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم ‌ ‌ ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ ‌ ‌ چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ‌ ‌ وزین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی ‌ ‌ مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید ‌ ‌ بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک ‌ ‌ بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست ‌ ‌ که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز ‌ ‌ به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست ‌ ‌ ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند ‌ ‌ اگر قصد خونست نیکو کند

خنیاگر: مطرب
دد: چهارپایهٔ درنده
شیدا: دیوانه
آگنده گوش: کسی که نصیحت نشنود
دلق: نوعی از پشمینه که درویشان پوشند
ژاله: شبنم
غازی: بهر بیی ... گشته که کاره بنیارسی بازیگر
برخی: قربانی

بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده کردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی در این جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

وله ایضا روح الله روحه فی الحکایة

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه تشنه لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدانی عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنجکش / چو خرمن برآید بخسبند خوش

در این مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

من الفاظه المتینه رحمة الله علیه فی الحکایة

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بگفتا که این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله برکشید

که حیف است ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازاین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بدست آیدت دلپذیر / بنازک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

من نوادر حکایاته المطلوبه طاب الله ثراه فی الموعظة

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر

بر این در دعای تو مقبول نیست / چو عزت نداری بخواری مایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چه دیدی کز آن روی بسته است در / به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی / که جز این در دیگری دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست

در این بود سر بر زمین فدای / که گفتند در گوش جانش ندای

قبولست اگر چه هنر نیستت / که جز ما پناهی دگر نیستت

دریوزه: جستجو و گدائی کردن

حمول: بردبار

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر — نبینم که چون ما پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند — که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال — که گر خوبرویست بارش بکش
در نیست روی از کسی تافتن — بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نبینی خداوندگار
یکم روز بر بنده دل بسوخت — مرا چون تو خواجه نیفتد کسی
طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه او در دلهای ریشش خبر — که خوشش بود چندی سرم با طبیب
نیخواستم تن درستی خویش — که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش — که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه درخود کشید — بکر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن — نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر — چه سود کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافرو سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت — دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده — تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست — نیرزد بنادیدن روی یار
ترا هم چه مشغول دارد ز دوست — اگر راست پرسی دلارام اوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت — پسندیدم آنچه او پسندد مرا
بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بود ست که دیگر نیائی بحی
اگر در سرت شور لیلی نماند — که آنجا چه و ستم زد امروز [illegible]

من تحریرات دیوانه المرغوب طیب الله تربته

تلخی زدور و زکارم بسر — کسانی که با من در این منزلند
که گوئی دو مغز ند یک پوستند — ندیدم در اندیشه از شوی من
نخندان بود مرد دیرینه سال — یکی پا بنخش دو شیرین خوش
که دیگر نشاید چنو یافتن — چرا اسر کشی زانکه گر سر کشد

وله ایضا نور الله مرقده فی الحکایة والموعظه

که میگفت و فرماندهش میفروخت — ترا بنده وار من افتد بسی

من لالی بحار طبعه العالی عطر الله مضجعه وتربته

نه از چشم بیمار خویشش خبر — حکایت کند دردمندی عرب
که دیگر طبیبم نیاید به پیش — بسا عقل زور آور چیره دست
نیارد دگر سر برآورد هوش — یکی پنجه آهنین راست کرد

فی الحکایة

بسرپنجه آهنینش بزن — شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
همان پنجه آهنین است و شیر — تو در پنجه شیر مردان زنی
که در دست چوگان اسیر است گوی — میان دو عمزاده وصلت فتاد

وله ایضا قدس الله سره فی الحکایة

دگر روی بر روی دیوار داشت — یکی خویشتن را بیاراستی
که جهدت برادیست مهرش بده — بخندید و گفتا بصد گوسفند
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست — نصد گوسفندم که سیصد هزار

فی الرضا والتسلیم الی الله

که دوزخ تمنا کنی یا بهشت — بگفتا مپرس از من این ماجرا

من لمعات کواکب طبعه العالی اعلی الله مرتبته

خیالت دگرگشت و میلی نماند — چو بشنید بیچاره بگریست زار

پابرنج صیم سین
جواب

تغابن
یکبه یکرا ز زیان نمودن
و زیان یکبه یکری
را فریفتن و کاهی
تجربه نموده بینی
زیانکاری و زیان
زده شدن نیز
آید

شکیب صبر

مرا خود دلی دردمند است و ریش
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری به بلبل بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف است نام من آنجا که اوست

من افاداته المطلوبة المرغوبة فی الحکایة

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب است سودای بلبل بر اوی

به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

چو سلطان نظر کرد او را بدید
ز دیدار او همچو گل بشکفید

بدو گفت کی سنبلت پیچ پیچ
ز یغما چه آوردی گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
به حاجت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که هر جا که برخاست گرد
نبیند نظر هرچه بیناست مرد

من نتائج افکاره المستطابة فی الحکایة

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاحان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالیست پنداشتم یا که خواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان به من کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین منکرند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی گر آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حق اند

چو کودک بدست شناور در است
نترسد اگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تر دامنی

وله ایضاً اعلی الله درجته

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عاشقان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقیقت شناس
دلی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم جوابت گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا به موج
بلند است خورشید تابان بر اوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی به ملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
و گر هفت دریاست یک قطره نیست

ریش: یعنی جراحت و مجروح

یغما: غارت و تاراج

وشاق: بضم خدمتکار و غلام ساده رو

فاریاب: معرب پاریاب شهریست در خراسان در حوالی بلخ

سیاح: بفتح و تشدید شناور

بامداد: صبحگاه

چو سلطان عزت علم بر کشید   جهان سر بجیب عدم در کشید

من نوادر افکاره طاب الله ثراه فی الحکایة

رئیس دهی با پسر در رهی   گذشتند در قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر   قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن   غلامان ترکش کش تیر زن

یکی در برش پرنیانی قباه   یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کاین همه شوکت و پایه دید   پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت   ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی   بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بریدی امید   بلرزیدی از تاب هیبت چو بید

پدر گفت سالار و فرماندهم   ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده اند   که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی   که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران   که سعدی نگوید مثالی بر آن

وله ایضا فی الحکایة

مگر دیده باشی که در باغ و راغ   بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز   چه بودت که بیرون نیائی بروز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد   جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم   ولی پیش خورشید پیدا نیم

من افکار ابکاره سقی الله ثراه فی الحکایة والموعظة

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی   که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش   بقدر هنر مرتبت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر   بشورید و برکند خلعت ز بر

ز شورش چنان هول در جان گرفت   که فی الحال راه بیابان گرفت

یکی دید و گفتش در اطراف دشت   چه بودت که حالت دگرگونه گشت

ز اول زمین بوسه دادی بجای   نبایستی آخر زدن پشت پای

چنین گفت کاول ز بیم و امید   همی لرزه بر تن فتادم چو بید

باخر ز تمکین الله و بس   نه مال اندر آمد بچشمم نه کس

وله ایضا فی الحکایة

بشهری در از شام غوغا فتاد   گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است   چو بندش نهادند بر پا و دست

که گفت ار ز سلطان اشارت کنند   گرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت   که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاه است اگر ذل و قید   من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم   چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب   نه بیمار داناتر است از طبیب

من نفحات انفاسه القدسیه رحمة الله علیه

یکی را چو من دل بدست کسی   گرو بود و صبر و خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی   چو دف بر زدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست   که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش   چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد   که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر   که غرقه ندارد ز باران خبر

گرا پای خاطر برآید بسنگ   نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت   در آغوشش آمد بروی تاخت

سحرگه مجال نمازش نبود   ز یاران کس آگه ز رازش نبود

تشریف خلعت

مسمار بالکسر میخ آهنین

تشنیع زشت گفتن بکسی و ملامت کردن کسیرا

بآبی فرو رفت نزدیک بام | بر آن بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری گوش آغاز کرد | که خود را کشتی درین آب سرد

زبر نائی منعف برآمد خروش | که ای یار چند از ملامت خموش
مرا انچه وزین پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان نهفت

نپرسید باری بخلق خوشم | ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنگه که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت در او جان پاک آفرید

عجب داری ار بار مرشش برم | که دایم باحسان و فضلش درم

فی التنبیه

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بر وی بگردد درشت
ترا با حق آن آشنائی دهد | که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست | ازین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر ذوق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | بنالد باواز مرغی فقیر

سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند | باواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست | که غرقست ازان میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست | باواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب | که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

من شواهد فصاحته و بلاغته طاب الله ثراه

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها بر آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی | بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی دروست
گرفتم که مردانه در آشنا | برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی درخور خویش گیر

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة

رهی رو که بینی طریق رجا | تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نه گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست

بام: مخفف بادام است که صحیح بادام باشد
رخام: بالضم اول سنگی است سفید و نرم
لوم: بالفتح ملامت کردن
برنا: جوان
کم: بالفتح اگرچه بمعنی قلیل است لیکن اینجا بمعنی مطلق آمده
دست: بضمتین استرانی
دولاب: بالضم و بالفتح چرخی است که آب کشد
سماع: بفتح رقص و سرود و وجد
لاغ: هزل و ظرافت و خوش طبعی
کاینات: موجودات مخلوقات
زرق: بالفتح دروغ و مکر و نفاق

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن بر فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز[1] شوریده حال
که گوئی بکژدم گزیده منال

کسیرا نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام[2]
نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بگویم بدی میکنی
نه با کس که با خود بدی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم

سر انداز کز عاشق صادقی
تو بدزهره بر خویشتن عاشقی
اجل ناگهان در کمینت کشد
همان به که آن نازنینت کشد

چو بی‌شک نوشته است بر سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی
همان به که در پای جانان دهی

من نوادر افادات المصنف طاب ثراه فی الحکایة

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز و زاری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

مبین تابش مجلس افروزیم
تبش بین و سیلاب دلسوزیم
که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همیگفت و میرفت دودش بسر
که اینست پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ
اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

الباب الرابع فی الخضوع والخشوع

[1] اندرز نصیحت
[2] لگام لجام

پس ای بنده افتادگی کن چو خاک | حریص و جهانسوز و سرکش مباش
به بیچارگی تن بینداخت خاک | چو آن سرفرازی نمود این کمی

فی التمثیل

گر او هست حقا که من نیستم | چو خود را بچشم حقارت بدید
که شد نامور لؤلؤ شاهوار | بلندی از آن یافت کو پست شد

من نوادر حکایاته المستحسنه فی الموعظه والنصیحه

نهادند رختش بجائی عزیز | سر عابدان گفت روزی برد
برو رفت و بازش نشان کس ندید | بر آن حمل کردند یاران پیر
که ناخوب کردی برای تباه | ندانستی ای کودک خودپسند
که ای یار جان پرور دلفروز | نه گرد اندرین بقعه دیدم نه خاک
که پاکیزه به مسجد از خار و خس | طریقت جز این نیست درویش را

وله ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایة والموعظه

ز گرمابه آمد برون بایزید | یکی طشت خاکسترش بی خبر
کف دست شکرانه مالان بروی | که ای نفس من درخور آتشم
خدا بینی از خویشتن بین مخواه | بزرگی بناموس و گفتار نیست
تکبر بخاک اندر اندازدت | بگردن فتد سرکش تندخوی

فی التنبیه

بچشم حقارت نظر در کسان | الکان سگی بر در مردم هوشمند
که خواهند خلقت پسندیده خوی | نه گر چون توئی با تو کبر آورد
نمائی که پیشت تکبر کنان | چو استاده در مقام بلند
که افتادگانش گرفتند جای | گرفتم که خود هستی از عیب پاک
یکی در خرابات افتاده مست | گر این را نخواهد که بنوازدش

وله ایضا فی الحکایة

زخاک آفریدت خداوند پاک
چو گردن کشید آتش هولناک
یکی قطره باران ز ابری چکید
که جائی که دریاست من چیستم
سپهرش بجائی رسانید کار
جوانی خردمند پاکیزه بوم
ورا فضل دیدند و عقل و تمیز
همان کین سخن مرد رهرو شنید
دگر روز خادم گرفتش براه
گرستن گرفت از سر صدق و سوز
گرفتم قدم لاجرم باز پس
بلندی چه خواهی تواضع گزین
شنیدم که وقتی سحرگاه عید
همیگفت ژولیده دستار و موی
بزرگان نکردند در خود نگاه
تواضع سر رفعت افرازدت
ز مغرور دنیا ره دین مخواه
گرت جاه باید مکن چون خسان
ازین نامورتر محلی مجوی
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
ببالا ایستاده درآمد ز پای
یکی حلقه کعبه دارد بدست
نه مستظهر است آن باعمال خویش

زخاک آفریدت چو آتش مباش
از آن دیو کردند ازین آدمی
خجل شد چو پهنای دریا بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
در نیستی کوفت تا هست شد
ز دریا برآمد بدربند روم
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
که پروای خدمت ندارد فقیر
که مردان ز خدمت بجائی رسند
من آلوده بودم در آن جای پاک
که افکنده دارد تن خویش را
که آن بام را نیست سلّم جز این
فرو ریختند از سرائی بسر
ز خاکستری روی در هم کشم
بلندی بدعوی و پندار نیست
بلندیت باید بلندی مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
که در سر گرانیست قدر بلند
بزرگش نبینی بچشم خرد
برافتاده گر هوشمندی مخند
تعنّت مکن بر من عیبناک
ور آنرا براند که بگدازدش
نه این را در توبه بسته است پیش

سُلّم: بضم اول و تشدید لام مفتوح نردبان

تعنّت: بوزن تصرف عیب کسی جستن گوئی

شنیدستم از راویان کلام ‌ ‌ که در عهد عیسی علیه السلام ‌ ‌ یکی زندگانی تلف کرده بود ‌ ‌ بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل ‌ ‌ زناپاکی ابلیس ازوی خجل ‌ ‌ بسر برده ایام بیحاصلی ‌ ‌ نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام ‌ ‌ شکم فربه از لقمهای حرام ‌ ‌ بناراستی دامن آلوده ٔ ‌ ‌ ز دوده گنه دوده اندوده

نه پائی چو بینندگان است رو ‌ ‌ نه گوشی چو مردم نصیحت شنو ‌ ‌ چو سال بد از وی خلایق نفور ‌ ‌ نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته ‌ ‌ جوی نیکنامی نیندوخته ‌ ‌ سیه نامه چندان تنعم براند ‌ ‌ که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار و خود رای و شهوت پرست ‌ ‌ بغفلت شب و روز مخمور و مست ‌ ‌ شنیدم که عیسی در آمد ز دشت ‌ ‌ بمقصوره عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین ‌ ‌ بپایش در افتاد سر بر زمین ‌ ‌ گنهکار برگشته اختر ز دور ‌ ‌ چو پروانه حیران در ایشان بنور

بحسرت تامل کنان شرمسار ‌ ‌ چو درویش در پیش سرمایه دار ‌ ‌ خجل زیر لب عذر خواهان بسوز ‌ ‌ ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ ‌ ‌ که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ ‌ ‌ بر انداختم نقد عمر عزیز ‌ ‌ بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی ‌ ‌ که مرگش به از زندگانی بسی ‌ ‌ برست آنکه در عهد طفلی بمرد ‌ ‌ که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین ‌ ‌ که گر با من افتد فبئس القرین ‌ ‌ کنون مانده از شرمساری بشب ‌ ‌ روان آب حسرت بروی اندرش

در این گوشه نالان گنهکار پیر ‌ ‌ که فریاد حالم رس ای دستگیر ‌ ‌ وزان نیمه عابد سری پر غرور ‌ ‌ ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست ‌ ‌ نگون بخت جاهل چه درخورد ماست ‌ ‌ بگردن در آتش در افتاده ٔ ‌ ‌ بباد هوا عمر بر داده ٔ

چه خیر آید از نفس تر دامنش ‌ ‌ که صحبت بود با مسیح و منش ‌ ‌ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش ‌ ‌ بدوزخ شدی در پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش ‌ ‌ مبادا که در من فتد آتشش ‌ ‌ بمحشر که حاضر شود انجمن ‌ ‌ خدایا تو با او مکن حشر من

در آن وقت وحی از جلیل الصفات ‌ ‌ بیامد بعیسی علیه الصلوات ‌ ‌ که گر عالمست این و گر آن جهول ‌ ‌ مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز ‌ ‌ بنالید بر من بزاری و سوز ‌ ‌ به بیچارگی هر که آمد برم ‌ ‌ نیندازمش ز آستان کرم

از او درگذارم عملهای زشت ‌ ‌ بانعام خویش آرمش در بهشت ‌ ‌ وگر عار دارد عبادت پرست ‌ ‌ که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار ‌ ‌ که اینرا بجنت برند آن بنار ‌ ‌ گر او تکیه بر طاعت خویش کرد ‌ ‌ ور این را جگر خون شد از سوز درد

ندانست در بارگاه غنی ‌ ‌ که بیچارگی به ز کبر و منی ‌ ‌ کرا جامه پاکست و سیرت پلید ‌ ‌ در دوزخش را نباید کلید

بر این آستان عجز و مسکنت ‌ ‌ به از طاعت و خویشتن بینیت ‌ ‌ چو خود را ز نیکان شمردی بدی ‌ ‌ نیگنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی ‌ ‌ نه هر شهسواری بدر برد گوی ‌ ‌ پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست ‌ ‌ که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

از این جنس طاعت نیاید بکار ‌ ‌ برو عذر تقصیر طاعت بیار ‌ ‌ چه رندی پریشان شوریده بخت ‌ ‌ چه زاهد که بر خود گرفت کار سخت

مقصوره — حجره کوچک و جای استادن امام در مسجد

میغ — ابر سیاه

فبئس — پس بد همنشینی است

جهول — سخت نادان

بزهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی
زاندازه بیرون سفیدی مخواه / که یکروه باشد سفید و سیاه

نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یکسخن یاد دار

من اقواله المفیدة المستحسنة طیب الله ثراه

گنهکار اندیشه ناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی برا و تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هرکس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت که بیند کست / همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ / که بنشست و برخاست بختش بجنگ

چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گوئی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل و فقه و اصول

دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی

پس آنگه بزانوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برآورد از طاق دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهٔ / که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست / اگر میرود صد غلام از پست

وله ایضاً فی التمثیل

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش از زمین جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن بر آر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تغابن یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که آیا چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

من نتایج افکاره البلیغه اعلی الله مقامه فی الحکایة

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بیغیرتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحمل کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست / نباید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نباشد مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکره بدین شوخ نادان مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر / قوی تر که هفتاد تیر و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / الهی همه وقت او خوش بدار
یکی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی بدهر / بدی خواستی بر همه اهل شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی خموش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش تمام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو شمع / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
سخن پرور آمد در ایوان شاه / دو رویه ستادند بر در سپاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر خوانان صراحی بدست
ز یکسو بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

ان هذا ...: این روز بسیار دشوار است
تغابن: در اینجا مجازا بمعنی افسوس است
فرقدین: بفتح اول و سوم و چهارم نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی است که گرد اگرد قطب میگردد و مدام از شام تا صبح ظاهر باشد
ساتگین: پیاله شراب
مقصوره: حجره کوچک
حرون: سرکش
اندرز: نصیحت
قدوه: بضم و کسر پیشوا
طامات: لاف و گزاف و سخنان بیهوده
شنع: کار بد سیاه

دف و چنگ با یکدگر سازکار — برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود درهم شکستند خورد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرده گوینده از سر سرود[1]
بمیخانه در سنگ بر دن زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ افتاده نگون — شده بط ز بطن خود آغشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بیفکند رود

شکم تا بنافش دریدند مشک — قدح را بر او دیده پر خون ز اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو بازجای

که گلگونه خمر یاقوت رنگ — بشستن نمی‌رفت از روی سنگ
عجب نیست بالوعه[2] گر شد خراب — که خورد اندر آن روز چندین شراب

دگر هر که بربط[3] گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوان سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج قناعت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول — که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش چنان داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کند پوست — چو با دوست سختی کنی دشمن است
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک[4] تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که باشد بساز — اگر زیردستست اگر سرفراز

گرانجانه کبر بر سر کشد — بگفتار خوش آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

من نوادر الحکایات اللطیفة المرغوبة طاب الله ثراه

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — براو مشتری از مگس بیشمر

گر او زهر برداشتی فی‌المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد دهر کو دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — ز دلتنگی آمد بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید[5] — چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمده است از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب[6] تلخ ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

من آثار حدائق طبعه العالی اعلی الله درجته

شنیدم که فرزانه‌ای[7] حق‌پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره‌دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغ است از این بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی — بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
دریده‌ست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد

[1] سرود — بفتحتین نغمه و سماع

[2] بالوعه — بر وزن معروف حوضی باشد کوچک سر که اندرون فراخ که آب صحن خانه و آب مبرز در آن جمع شود

[3] بربط — نام سازیست که شبیه باشد بسینهٔ بط و این معرب بربت است

[4] خایسک — پتک و چکش است

[5] وعید — وعده بد و این خاص در باب بدی و شر مستعمل است

[6] جلاب — بالضم و تشدید لام معرب گلاب و بعضی قند و گلاب است

[7] فرزانه — دانشمند

ز هشیار عاقل نزیبد که دست
سگی پای صحرانشینی گزید
پدر را جفا کرد و تندی نمود
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
سگان را بود در طبیعت بدی
بزرگی هنرمند آفاق بود
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گره وقت مردن بر ابرو زدی
نگفت اندرو کار کردی نه چوب
ز سیماش وحشت فراز آمدی
نیرزد وجودی بدین ناخوشی
وگر یک شبیر آورد سر بهیچ
بد است این پسر خوی و طبعش ولیک
تحمل چو زهرت نماید نخست
کسی راه معروف کرخی بجست
ز سر موز و ریشش صفا ریخته
نه خوابش گرفتی بشب یکنفس
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
پلید اعتقادان پاکیزه پوش
سخنهای منکر بمعروف گفت
زنی گفت معروف را در نهفت

من ترقیمات کتاب نظمه طیب الله تربته

نحمی که زهرش ز دندان چکید / شب از درد بیچاره خوابش نبرد
که آخر ترا تیز دندان نبود / پس از گریه مرد پراکنده روز
دریغ آیدم کام و دندان خویش / محالست اگر تیغ بر سر خورم

من نفحات ریاض فکرة العالی فی الحکایة

غلامش نکوهیده اخلاق بود / از آن خفرقی موی کالیده بود
گروه برده از زشت رویان شهر / مدامش بروی آب چشم از سبل
چو پختند با خواجه زانو زدی / دمادم بخون خوردنش بر نشست
شب و روز از و خانه در گند و کوب / گهی خار و خس در ره انداختی
نرفتی بکاری که باز آمدی / کسی گفت از این بنده بدخصال
که جورش پسندی و بارش کشی / منت بنده خوب نیکو سیر
گرانست اگر راست پرسی بهیچ / شنید این سخن مرد نیکو نهاد
مرا در طبیعت شود خوی نیک / چو زو کرده باشم تحمل بسی

وله ایضا من نوادر مواعظه الشریفه فی الحکایة

که بنهاد معروفی از سر نخست / شنیدم که مهمانش آمد یکی
موئیش جان در تن آویخته / شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
نه از دست فریاد او خواب کس / نهادی پریشان و طبعی درشت
گرفتند ازو خلق راه گریز / ز دیار مردم در آن بقعه کس
چو مردان کریت وگرد آنچه گفت / شبی بر سرش لشکر آورد خواب
مسافر پراکنده گفتن گرفت / که لعنت بر این نسل ناپاک باد
فریبنده و پارسائی فروش / چه داند لب انبانی از خواب مست
که یکدم چرا غافل ازوی نخفت / فرو خورد شیخ آن تمام از کرم
شنیدی که درویش نالان چه گفت / برو زین سپس گو سر خویش گیر

زند بر گریبان نادان مست
بخیل اندرش دختری بود خرد
بخندید کی مامک[1] دلفروز
که دندان بپای سگ اندر برم
ولیکن ز مردم نیاید سگی
بدی سر که بر روی مالیده
دو دیده و بوی پیاز از بغل
وگر مردی آتش نهادی بدست
گهی ماکیان[5] در چه انداختی
چه خواهی هنر یا ادب یا جمال
بدست آرم اینک ز نخاس[6] بر
بخندید کی یار فرخ نژاد
توانم جفا بردن از هر کسی
دلی شهد گردد چو در طبع رست
ز بیمار ریشش تبرک اندکی
روان دست در بانگ و نالش نهاد
نمیرد و خلقی بحجت بکشت
هلان ناتوان ماند معروف و بس
که چند آورد مرد ناخفته تاب
که ناسند و ناموس[9] و زرق[10] اند و باد
که بیچاره دیده برهم نبست
شنیدند پوشیدگان حرم
تغنت[12] سخن جای دیگر مبر

[1] مامک: بفتح میم دوم تصغیر مام که مادر است و این تصغیر برای ترحم است نه تصغیر و دختر را نشاید [illegible]
[2] خفرق: با لفتح بیغیرت
[3] ثعبان: اژدها
[4] سبل: بیماری چشم که همیشه اشک ازو جاری باشد
[5] ماکیان: یک مرغ خانگی
[6] نخاس: برده فروش
[7] شبیر: بول کوچک
[8] نخست: اول
[9] ناموس: آبرو
[10] زرق: مکر
[11] پارسا: پرهیزگار
[12] تعنت: بدگمانی

نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیشه با مردم کم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس | بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ در پیچ کس | مکن هیچ رحمت بر آن هیچکس
چو بانوی قصر این حکایت بکرد | برآمد خروشش از دل نبرد
که برگرد آسوده خاطر بخفت | پریشان شو از زین پریشان که گفت
گرانا خوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
وگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و اسمت نماند چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
بدولت کسانی سر افراختند | که تاج تکبر بینداختند
کسی کو تکبر کند باکسان | بخواری شود کمتر از ناکسان
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندر است
نبینی که در کرخ تربت بسی است | بجز گور معروف معروف نیست

من کلماته المرغوبة طاب الله ثراه فی الحکایة

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
اگر بنده دستش تهی بود و پاک | که زر بر فشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین گژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند | وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند | ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سفید و سیه پاره بر دوخته | بضاعت نهاده زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوک خرمن گدای
ببین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست | چو در رقص بر میتوانند جست
عصای کلیم اند بسیار خوار | بظاهر نمایند زرد و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین میخرند
عبائی بلیلانه در تن کنند | بدخل حبش جامهٔ زن کنند
زسنت نه بینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف ازین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی | نبیند هنر دیده عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد | اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت | بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من | همی در خلاندی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی | که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست | من از خود یقین میشناسم که هست

کرخ: بفتح اول و سکون ثانی دهی است قریب بغداد
شید: بفتح مکر و فریب
نزار: لاغر
دریوزه: گدائی
شنعت: درشتی و بدی و طعنه

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که آماج تیر بلا بوده اند
کلاه تکبر بینداختند / بتاج معالی سر افراختند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان کشند
گر از خاک مردان سبوئی کنند /

من مقالاته الفصیحه قدس الله سره فی الحکایه

/ بسنگش ملامت کنان بشکنند

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / کسی کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمه آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بیچاره شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان بر بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع
یکی در نجوم اندکی دست داشت /

من تسویدات اوراقه قدس سره فی الحکایه

/ دلی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

آماج: نشانه تیر

مقبل: بضم میم و قبول کننده فرمان حق [illegible] کننده

کوشیار: نام حکیمی از حکمای فارس

انا: ظرف [illegible]

بخشم از ملک بنده سر بتافت — بفرمود جستن کسش در نیافت

من لمعات نجوم سماء خیالاته رحمة الله علیه

چو باز آمد از راه خشم و ستیز — بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان — برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش — خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام — در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش — بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش — دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس — خداوند رایت[1] شد و طبل و کوس
برفق از چنین سهمگن جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم — چو آبست بر آتش مرد گرم
نبینی که در معرض تیغ و تیر — بپوشند خفتان[2] صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند

وله ایضا فی الحکایة

گروهی بر آنند ز اهل سخن — که حاتم اصم[3] بود باور مکن
بر آمد طنین[4] مگس بامداد — که در چنبر[5] عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود — مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشه ها دام بازاست و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه کردی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش — اصم به که گفتار باطل نیوش[6]
کسانی که با ما بخلوت درند — مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده میدارم اخلاق دون — کند هستیم زیر و عجبم زبون[7]
فرا مینمایم که می نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیده[8] دانندم اهل نشست — بگویند نیک و بدم هرچه هست
گر از بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل[9] ستایش فراچه مشو — چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بجست و طریقت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت
زویرانهٔ عارف ژنده[10] پوش — یکی را نباح[11] سگ آمد بگوش

وله ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایة والموعظة

بدل گفت بانگ سگ اینجا چراست — درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای — هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیده روشنم — که ایدون سگ آواز کرد آن منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد — نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی — که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب[12] تواضع ببالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — بمهر آسمانش بعیوق[13] برد

وله ایضا فی الحکایة

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند — به پیچید و برطرف بامی فکند

---

[1] رایت: علم
[2] خفتان: نوعی از جامه سپاهیان
[3] اصم: کر ناشنوا
[4] طنین: بفتح اول آواز مگس و زنبور و پشه
[5] چنبر: حلقه
[6] نیوش: شنو
[7] زبون: عاجز و خوار
[8] کالیده: پریشان و درهم
[9] حبل: ریسمان
[10] ژنده: دلق کهنه
[11] نباح: بانگ غیر معتاد سگ
[12] شیب: پستی
[13] عیوق: بفتح و تشدید یا نام ستاره سرخ رنگ و روشن است در کنار راست کهکشان که پس ثریا بر آید و پیش آن شود

کسان را خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که آن دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش — ز راه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام — بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی جای کس — که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامت که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم — بجائی که میدانمت ره برم

سرائیست کوتاه و در بسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز — از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب رو فرا داشت دوش — بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت — ز بالا بدامان او در گذاشت

بسی عذر خواهی نمودش که زود — گریزان شو و جان بپرسیچ و دو
وز آنجا برآورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل — دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد — بجنبید بر روی دل نیکمرد
عجب نبود از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند — اگرچه بدان اهل نیکی نیند

وله ایضا نور الله مرقده فی الحکایة والنصیحة

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده روئی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی — ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین در ابرو نینداختی — ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویش را آنچه دونان کنند — ز دشمن تحمل زبونان کنند
چه خوش گفت شیدای شوریده سر — جوابی که باید نوشتن بزر

دلم خانه مهر یارست و بس — از آن می نگنجد در آن کین کس

من جواهر کنوز طبعه العالی رحمة الله علیه فی الحکایة

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

من ازهار حدائق کمالاته سقی الله ثراه

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش — زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت — بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم

دلی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل

غلطاق: قبا کلاه
پارسا: پرهیزکار
فام: لون رنگ
پوزش: عذر

هرآنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

من تسطیرات کتاب مستطبه فی الحکایة والموعظه

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد / مر اورا بدوزخ نخواهند برد
روا نیست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

وله ایضا فی الحکایة

یکی بربطی در بغل داشت مست / شب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد این نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

من افاداته المتینه روح الله روحه

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد / ز شوخی بید گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
یکی خنده کردی از آن ماجرا / یکی گریه بر صبر آن پارسا
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مر این مرد را توبه بخش
اگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیبجوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که بدخواه گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آئین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه آگه نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس نباشد نکوگوی من / که روشن کند عیب بر روی من

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة

زر اندودگان را باتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
یکی مشکلی برد پیش علی / که تا مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای

صنعا بدون نون قصبه است در یمن
نیرو قوت
حی قبیله ایست از عرب
بربط نام سازیست شبیه بط
وخش بفتح نام شهریست از ولایت ختلان
ریو مکر و حیله
مشعبد بازیگر
سگال خیال و اندیشه

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی از این به بگوی
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز / باخلاص در پای درویش ریز
ببینی که در خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریزای حکیم آستینهای در / چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

من تفکراته البدیعه رحمة الله علیه فی الحکایة

گدائی شنیدم که در تنگنای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنکشان
اگر می بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستی ست بالای دست تو هم

وله ایضا فی الحکایة

یکی خوب کردار و خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دهان را بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آواز کرد

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة

که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی
چنین یاد دارم که سقای نیل[1] / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند از گریه جوئی روان / نیامد مگر گریه آسمان
بذوالنون[2] خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماند کانرا دعائی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل برایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر[3]
بپرسید از او عارفی در نهفت / چه حکمت در این رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی / پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان مهان / ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد / بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
از این خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

[1] سقای نیل: کنایه از ابر است
[2] ذوالنون: لقب یونس پیغمبر و نام یکی از اولیاست. ذو بمعنی صاحب و نون بمعنی ماهی
[3] غدیر: برکه آب

بپیچارگی تن فرا خاک داد / دگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیامد که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

اگر تا گلستان معنی شکفت / در او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

شبی زیت[1] فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت بیفروختم

الباب الخامس فی التسلیم والرضا

پراگنده گوئی حدیثم شنید / جز احسنت گوئی طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند / ولی در ره زهد و طامات[2] و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که آن شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش[3] کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

وله ایضاً فی الحکایة

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از او چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چو داناوک انداختی / عدو را دو تن از یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای زفت[3]

نزد تارک جنگجو زاد دست / که خود و سرش را نه درهم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد

پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم / برنج و براحت بامید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه‌ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش چرخ پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوهی سفیدش سر از برف موی / روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت بر او یافته / سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده گشتی چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجوئی بدر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته چو آتش علم‌ها نشان

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز

[1] زیت: روغن زیتون
[2] طامات: سخنان پریشان بی اصل صوفیان
[3] چالش: حمله جنگ
[3] زفت: ضخیم درشت و فربه و ستبر
دیرینه: کهنه

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور
در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم
چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم برزدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ
ز هر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز
کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر بر سپر بافتیم

بتیر و سنان موی بشکافتیم
چو دولت نبد روی برتافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد

بشمشیر کین آوران کند بود
که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ
فتادیم هر دانه در گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست
چو ماهی که با جوشن افتد بشست

کسانرا نشد ناوک اندر حریر
که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی برپیچ شد
سپر پیش تیر قضا هیچ شد

سعادت ببخشایش داور است
نه بر چنگ و بازوی زورآور است

چو دولت نباشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نوشته است دیر
نه مارت گزاید نه درنده شیر

وگر از حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی نخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

از این بوالعجبتر حدیثی شنو
که بی بخت کوشش نیرزد بجو

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة والموعظة

یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمدپوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز و پیکارساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش پر از خام گور

چو دید اردبیلی نمدپاره پوش
کمان در زه آورد و زه تا بگوش

بپنجاه تیر خدنگش بزد
که یکچوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد
بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحر که پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
ستبری پیلم نمد مینمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود پشت پشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

من نتایج طبعه العالی اعلی الله درجته فی الحکایة

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود گفت

مغفر بکسر میم خود آهنی
تازی عربی
بلارک بفتح اول و چهارم شمشیر
ستبر کلفت
گرد بفتح پهلوان و دلاور

بدین نوع کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد / که در سینه پیکان تیر تتار / بسی بهتر از قوت ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در معده پیچ / بر آید همه عمر نادان بهیچ / قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال بگذشت و او جان ببرد

من درر افکاره المتینه سقی الله ثراه فی الحکایة

یکی روستائی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت / همیگفت خندان بناطور دشت / مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشت زار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نیارست تا ناتوان مرد و ریش / کنون دفع چشم بد از کشت زار / چگونه کند آن توقع مدار

وله ایضاً فی الحکایة

چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی / بآخر سر از ناامیدی بتافت / کسی دیگرش ناطلبکرده یافت

ببدبختی و نیکبختی قلم / برفته است و ما همچنان در شکم / نه روزی بسر پنجگی میخورند / که سر پنجگان تنگ روزی ترند

وله ایضاً فی الحکایة

بسا چاره دان کو بسختی برد / که بیچاره گوی سلامت برد

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بیگناهم مکوب / توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

وله ایضاً من مقالاته الشریفه فی الحکایة

بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار / بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم بپیمانه بود

چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز / هم او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان و برگشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش / که کس چون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان / کسان از زر و سیم و ملکت و رخت / چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت

بر آورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش / که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

فی الحکایة

ندادند در دست کس اختیار / که تا من کنم خویشتن را بختیار

یکی پیر درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش / چو دست قضا زشت رویت سرشت / مپندار گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور / نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست مردانگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم / توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود / بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید

وله ایضاً فی الحکایة

چو رد می‌نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی / زغن گفت از این در نشاید گذشت / بیا تا چه داری در اطراف دشت

تتار مخفف تاتار شهریست در ترکستان واز آنجاست چنگیز خان

روستا ده

تاک درخت انگور

قحبه زن بدکار / رایگان مفت

کیش نام جزیره ایست

گلگونه سرخاب

فیلسوف حکیم دوستدار حکمت و علم

زغن غلیواژ مردار خوار

شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت کرکس گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / بپیچید در پاش بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دانه در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر تیر شاطر زند بر هدف
زغن گفت از این دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن بلند / نباشد حذر با قدر سودمند
بخون کسی چون اجل برد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

فی التمثیل

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست
در این نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد که داند گشاد

وله ایضاً فی التمثیل

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست

فی التنبیه

گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی برآر
عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بیمغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
مزن جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

من عکوس شموس افلاک طبعه العالی فی الحکایة

زراندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

وله ایضاً فی الحکایة

نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت
شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آنروز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او آتش معده سوز

شاطر: دلاور و چالاک

زراف: بضم و فتح اول حیوانیست که آنرا بفارسی شترگاو پلنگ گویند

مغ: آتش پرست

مخنث: حیز

نحاس: مس

پشیز: پول بیقدر

ویس: بکسره واو و یای مجهول نام معشوقه که رامین براو عاشق بود

دستان: افسانه

سائق: سبق دهنده کودکان

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر عیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داننده در بند حق نیستی
گر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان ترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات
در آتش فشانند سجاده ات

سیه کاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

وله ایضاً فی الحکایة

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرت بی تکلف برون
به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانه زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست
در این ره جز آنکس که رویش در اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی کو بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی شود سایه دار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
از این در کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشی و نابکار
چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت
اگر با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع مینمود
چو دیدند هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
که این در حجابست و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
درون حله کن گو برون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه اند
سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن برافتاده دست

چو روی پرستیدنت بر خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

از این به نصیحتگری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت

نیابی به بازوی نصیحتگری
بیرزین درخت ای برادر بری

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

الباب السادس فی القناعت

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو میپروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن پروران از هنر لاغرند

عصار: بالفتح و تشدید صاد روغنگر

بوم: زمین

مرائی: بضم ریاکننده و خودنما

اقلیم: حصه باشد از ربع مسکون

بایزید: بسطامی از اجله عرفا است

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است — بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه — بدست آرد از معرفت توشه
بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل بر آن اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز — که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش دام از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی
کسی کو کم از عادت خویش خورد — بتدریج خود را ملکخوی کرد
کجا شیر وحشی رسد در ملک — نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس
ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وعید — دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر — چو خر با نجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را مدام — بینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش در افتی و تیرش خوری

من شواهد فصاحته فی الحکایة

مرا حاجیی شانه عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم — که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواجت روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی
دگر خود پرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این و آن قبله کن

وله ایضا فی الحکایة

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلم را جوابی بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز — چرا کردی امروز از اینسو نماز
مشو تابع نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
قناعت سرافرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت — برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی — وگرنه بضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز — چه میبایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت — نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست — بران از خودت تا نراند کست
یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکر بخواه از فلان

وله ایضا فی الحکایة

دد: بر چهارپایه گزنده باشد
آز: حرص
سدرة المنتهی: بکسر یعنی درخت کنار است که بر فلک هفتم است
نخست: اول
پالهنگ: ریسمانی است که بر لجام بسته است
وعید: وعده بد و این خاص در باب شر و بدی مستعمل است
شکیبا: صبور

بگفت ای پسر تلخی مردنم	به از جور روی ترش بردنم	شکر عاقل از دست آنکس نخورد	که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت	که تمکین تن نور جان کاهدت	کند مرد را نفس اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه خواهد مرادت خوری	ز دوران بسی نامرادی بری	تنور شکم دمبدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزندت از روی رنگ	چو وقت فراخی کنی روده تنگ	کشد مرد پرخوار بار شکم	وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل	شکم پیش من تنگ بهتر که دل	ز اندازه بیرون و شیرین	نه دیوانهٔ تیغ بر خود زدن
بی رغبتی شهوت انگیختن	من مقالات الشریفه فی الحکایة		برغبت بود خون خود ریختن
من از بصره آورده‌ام بس عجب	حدیثی که شیرین‌تر است از رطب	تنی چند در خرقه راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبار بود	بسی خوار بد زانکه پرخوار بود	میان بست مسکین و شد بر درخت	وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که اینرا که کشت	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت	شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل رودگان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد	که افتد که ناگه شود خورد و مرد	شکم بند دستست و زنجیر پای	شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	بپالیش کشد مور کوچک شکم	برو اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک
شکم صوفیی را زبون کرد و فرج	وله ایضا فی الحکایة		دو دینار بر هر دوان گم شد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت	چه کردی بدین هر دو دینار گفت	بدیناری از پشت راندم نشاط	بدیگر شکر اکشیدم سماط
فرومایگی کردم و اسلبی	که این پر نگشت و نشد آن تهی	غذا گر لطیفست و گر سرسری	چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
هر آنگه به بالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند	مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نبینی نگه دار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم	من جواهر کنوز طبعه العالی فی الحکایة والموعظه		نه زاندازه بیرون و زاندازه کم
یکی نیشکر داشت بر طبقری	چپ و راست گردید بر مشتری	بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت	جوابی که بر دیده باید نوشت	ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش	وله ایضا فی الحکایة		که باشد تقاضای تلخ از پیش
یکی را ز مردان روشن ضمیر	امیر ختن داد طاقی حریر	بپوشید و بوسید آنجا زمین	که بر شاه عالم هزار آفرین
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت	پس آنگاه دستش ببوسید و گفت	چه خوبست تشریف شاه ختن	وزان خوبتر ژندهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس	وله ایضا فی الحکایة		مکن بهر قالی زمین بوس کس
یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت	پراکنده گفتش ای خاکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار

زبون: خوار

سماط: سفره

طبقری: نام مقامی است و قبل طبقچه بوده

تشریف: خلعت

ژنده: کهنه

نخواهد مدارا ز کس ای خواجه باک
شنیدم که میگفت و خون میگریست
جوینی که از سعی بازو خورم
یکی گربه در خانهٔ زال بود
روانشد بمهمانسرای امیر
اگر جستم از دست این تیرزن
خداوند از آن بنده خرسند نیست
یکی طفل دندان بر آورده بود
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
تواناست آخر خداوند روز
خداوندگاری که عبدی خرید
شنیدم که در روزگار قدیم
پند ار کین قول معقول نیست
خبر ده بدرویش سلطان پرست
نگهبانی ملک و دولت بلاست
بخسبند شب روستائی و جفت
اگر پادشاه است و گر پینه دوز
نداری بحمد الله آن دسترس
شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
چه میخواهم از طارم افراشتن
شه از معرفت باشد و عقل و رای
یکی سلطنت ران صاحب شکوه
چو خلوت نشین کوس دولت شنید

که مقطوع روزی بود شرمناک — قبا بست و چابک نوردید دست
که مر خویشتن کرده را چاره چیست — بلا جوی باشد گرفتار آز
به از میده بر خوان اهل کرم — چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش

من روائح انفاسه الشریفه فی الحکایة والموعظه

غلامان سلطان زدندش بتیر — بر دن جست و خون از تنش می‌چکید
من و موش و ویرانهٔ پیرزن — نیرزد عسل جان من زخم نیش

وله ایضا فی الحکایة

پدر سر بفکرت فرو برده بود — که من نان و برگ از کجا آرمش
نگر تا زن او چه مردانه گفت — مخور هول ابلیس تا جان دهد
که روزی رساند تو چندین مسوز — نگارنده کودک اندر شکم
بدارد خفیف آنکه عبد آفرید — ترا نیست آن تکیه بر کردگار

فی الحکایة والتنبیه

چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست — چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
که سلطان ز درویش مسکین‌تر است — گدا را کند یکدرم سیم سیر
گدا پادشاهست و نامش گداست — گدائی که بر خاطرش بند نیست
بذوقی که سلطان در ایوان تخت — چو سیلاب خواب آمد و هر دو برد
چو خسبند گردد شب هر دو روز — چه بینی توانگر سر از کبر مست

وله ایضا فی الحکایة

یکی خانه بر قامت خویش کرد — کسی گفت میدانمت دسترس
همینم بس از بهر بگذاشتن — مکن خانه بر راه سیل ای غلام

من نوادر کلماته المطلوبة سقی الله ثراه فی الحکایة

فرو خواست رفت آفتابش بکوه — بشخصی در آن بقعه کشور گذاشت
دگر ذوق در کنج خلوت ندید — چپ و راست لشکر کشیدن گرفت

قبایش دریدند و دستش شکست
من و خانهٔ من بعد و نان و پیاز
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش
که برگشته ایام و بدحال بود
همیگفت و از هول جان میدوید
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
که راضی بقسم خداوند نیست
مروت نباشد که بگذارمش
هر آنکس که دندان دهد نان دهد
نویسنده عمر و روزیست هم
که مملوک را بر خداوندگار
شدی سنگ در دست ابدال سیم
چه شد زرش پیش همت چه خاک
فریدون بملک عجم نیم سیر
به از پادشاهی که خرسند نیست
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که بر خیزد از دست تو آزار کس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس
که کس وانهشت این عمارت تمام
که بر ره کنند کاروانی سرای
که در دوده قایم مقامی نداشت
دل پردلان زو رمیدن گرفت

۱ آز: حرص
۲ میده: مخفف آرده که خوان پرمعاست
۳ زال: زن پیر فرتوت و مرد پیر
۴ ابدال: گروهی از اولیاء الله
۵ کرد: پهلوان
۶ دوده: خاندان و خویش و تبار

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلبکرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند و همرای و پشت

چنان در حصارش گرفتند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و جنگ

بر نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغائی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چه اندیشانی نخورد و نهفت

ندانست قارون دنیاپرست
که گنج سلامت بکنج اندر است

فی النصیحة

کمالست در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

اگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند
عجب داری از مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کاب روان
بسیلش مدد میرسد هر زمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگرباره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخی که افتاده باشد براه
نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خورده زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ

هنر باید و فضل و دین و کمال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

وله ایضا قدس الله نفسه و روح رمسه فی الحکایة

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر
سرآورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت
که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرح دیده در سر تراشیدنش

بر آن کهن عمر کوته امید
سرش کرد چون دست موسی سفید

ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
لعیب پری رخ زبان برگشود

بموئی که کردن نکوئیش کم
نهاد اندحالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی
نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر بر او رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود

یکی گفت جور آزمودی و درد
دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست
که تردامنا زا بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی
پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش برآمیخته است
نه خاطر بموئی در او بخته است

چو روی نکو داری انده مخور
که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده خوی
که ممکن بود آب حیوان در اوی

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

الباب السابع فی التربیة

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی
نه در اسب و ناورد و چوگان و گوی

وغا: جنگ و شور و غوغا

لئیم: بخیل

آبگینه: چیزیست شفاف و بعضی شیشه می گویند و بلور آبگینه است

خور: آفتاب

تو با دشمن نفس همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانست و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة والموعظة

چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان[1] حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهن دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

من نوادر منظومات فی الحکایة

تکش[1] با غلامان یکی راز گفت / که اینرا نباید بکس باز گفت

نگشت ظاهر از ایشان حدیث / بگفتا که ای جاهلان خبیث

بیک سالش آمد ز دل بر زبان / بیکلحظه شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد[2] را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زانمیان گفت و زنهار[3] خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگفتی براو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و دهانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آنچه گر بر ملا اوفتد / سخنگو از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگو آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود

---

[1] ژاژخای: کسی که سخنهای بی معنی بی فایده را گوید

[1] تکش: بفتحتین نام پادشاهیست

[2] جلاد: دژخیم

[3] زنهار: امان و پناه و مهلت و عهد و پیمان

ریو: مکر و حیله

چو دشنام گوئی دعا نشنوی / بجز کشته خویش می ندروی

چه نیکو زده است این مثل برهمن[1] / بود حرمت هرکس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویش را بشکنی

وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

وله ایضا قدس الله نفسه و روح الله رمسه

یکی خوبروی و خلق[2] پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویای نور

تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادانتر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی / به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر / پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گوی باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب[3] / دواب از تو به گر نگوئی صواب

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان گرفتند دیر بجنگ

وله ایضا عطر الله تربته فی الحکایة والموعظة

قفا خورده گریان و عریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص تو داری مگوی / اگر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست[4] / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار / که سعدی نه اهل است و آموزگار

روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

وله ایضا فی الحکایة

عضد[5] را پسر سخت رنجور بود / شکیب[6] از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند

چو عاقل بد و عادل و حق پذیر / قبول آمدش آن نصیحت ز پیر

قفسهای مرغان وحشی شکست / که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستانسرای / یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق جوید کنار

---

[1] برهمن: قومیست از علمای هنود

[2] خلق: بفتحتین جامه کهنه

[3] دواب: جمع دابه بمعنی جنبنده در زمین

[4] زر مغربی: زر خالص چه در ملک مغرب کانیست که از آنجا زر بهتر حاصل میشود

[5] عضد: عضد الدوله دیلمی است مر شمس القلاده آل بویه است

[6] شکیب: صبر

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

وله ایضا سقی الله ثراه فی الحکایة

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

وله ایضا فی الحکایة

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

اگر بازدانی نشیب از فراز
نگوئی که این کوته است آن دراز

وله ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایة والموعظة

اگر گوش دارد خداوند هوش
بتنهای پریشش خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام
در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز
بچشمم درآمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در
تو گفتی که عفریت و بلقیس بود
قرین حور زادی بابلیس بود
چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلبکردم از پیش و پس چوب و سنگ
بر آن ناخداترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا سالها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من
که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی
زند دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامان بچنگ
مرا مانده سر در گریبان ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر
که از جامه بیرون برو همچو سیر
برون رفتم از جامه در دم چو سیر
که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخنگوی ورنه خموش

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

وله ایضا فی الحکایة

می آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابروی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهیست و در خرقه عار

گُرد: سیاوز پهلوانه

اللیل: چنانکه شب روز را میپوشد

تشنیع: زشت گفتن بکسی و ملامت کردن کسیرا

بپیشش درآور چو مردان که مست ... عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل ... بتفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش ... نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید ... ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش ... درآورد و خلقی بر او عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین ... زهی پارسایان پاکیزه دین
مر این صوفیان بین که می خورده اند ... مرقع بسبیلی گرو کرده اند
یکی سرگران وان دگر نیم مست ... اشارت کنان این و آن را بدست
بگردن بر از جور دشمن حسام ... به از شنعت خلق و جوش عوام
بلا دید و روزی بسختی گذاشت ... بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و غیرت نخفت ... بخندید طلائی دگر روز گفت
مریز آبروی برادر بکوی ... که دهرت بریزد بشهر آبروی

وله ایضا فی الترهیبه

بد اندر حق مردم نیک و بد ... مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی ... وگر نیکمرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلانکس بدست ... چنان دان که در پوستین خود است
که فعل بد از نماید بیان ... وزان فعل بد می برآید عیان
بد گفتن خلق چون دم زدی ... اگر راست گوئی سخن هم زدی

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة

زبان کرد شخصی بغیبت دراز ... بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن ... مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم نبود ... نخواهد بجاه تو اندر فزود

وله ایضا فی الحکایة والموعظة

کسی گفت و پنداشتم طیبت است ... که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش ... شگفت آمد این داستانم بگوش
بنار استی از چه بینی بهی ... که بر غیبتش مرتبت مینهی
بلی گفت دزدان تهور کنند ... ببازوی مردم شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد ... که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

وله ایضا اعلی الله درجته فی الحکایة

مرا در نظامیه ادرار بود ... شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد ... فلان یار بر من حسد میبرد
چو من داد معنی دهم در حدیث ... برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب ... بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست ... چه معلوم کردی که غیبت نکوست

وله ایضا فی الحکایة والنصیحة

گر او راه دوزخ گرفت از خسی ... ازین راه دیگر تو در وی رسی
کسی گفت حجاج خونخواره ایست ... دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق ... خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد ... جوانرا یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او ... بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار ... که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره مند آیدم ... نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه ... که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میرود ... مبادا که تنها بدوزخ رود

من مرقومات کتابه الشریف فی الحکایة

شنیدم که از پارسایان یکی ... بطیبت بخندید با کودکی

نیوشنده: شنونده
پارسا: پرهیزکار
مرقع: خرقه درویشان که پاره پاره بهم دوخته باشند
حسام: بضم اول شمشیر
شنعت: طعنه
طیبت: بکسر مزاح و خوش طبعی
تهور: مردانگی و بقول حکما افراط قوت غضبی و آن مذموم است
نظامیه: نام مدرسه مشهور که خواجه نظام الملک وزیر ملکشاه سلجوقی در دار السلام بغداد ساخته
ادرار: وظیفه

دگر پارسایان خلوت نشین   بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت   بصاحبدلی باز گفتند گفت

مدر پرده یار شوریده حال   نه طیبت[1] حرامست و غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس را بیان   که روزی شود بر تو غیبت عیان

بطفلی درم رغبت روزه خاست   ندانستمی چپ کدامست و راست

من مسطورات دیوانه اعلی الله مقامه فی الحکایة

یکی عابد از پارسایان کوی   همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی   دوم نیت آور سیم کف بشوی

وزان پس دهن شوی و بینی سه بار   مناخر[2] بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال   که نهیست در روزه بعد از زوال

پس آنگه دو مشت آب بر روی زن   ز رستنگه موی سر تا ذقن[3]
دگر دستها را ز مرفق بشوی   ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن مسح پای   همینست ختمش بنام خدای
کس از من نداند در این شیوه به   نبینی که فرتوت[4] شد پیر ده

بگفتند با ده خدا آنچه گفت   فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن   نخست آنچه گویی بمردم مکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست   بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست   بشوی این که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان   بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند   مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم   که گفتن توانی بروی اندرم
دگر شرمت از دیده ناظر است   نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن   گزو فارغ و شرم داری ز من

وله ایضا فی الحکایة

طریقت شناسان ثابت قدم   بخلوت نشستند جمعی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد   دگر ذکر بیچاره باز کرد

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ   تو هرگز غزا[5] کرده در فرنگ
بگفتا از پس چار دیوار خویش   همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صاحب نفس   ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست   مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانه مرغزی[6]   حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من نتایج طبعه العالی رحمة الله علیه فی الحکایة

من ار نام مردم بزشتی برم   نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد   که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام   دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند   دگر آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار   تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان   که پیش تو گفت از پس دیگران

کسی پیش من در جهان عاقلست   که مشغول خود وز جهان غافلست

فی التنبیه

سه کس را شنیدم که غیبت رواست   چو زان در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند   کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر   که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن   که او میدرد پرده خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه   که می افتد از خود بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی   ز فعل بدش هر چه خواهی بگوی

[1] طیبت مزاح و خوش طبعی
[2] مناخر بفتح میم و کسر خا جمع منخر سوراخ بینی
[3] ذقن بفتحتین زنخدان
[4] فرتوت پیر سخت سالخورده
[5] غزا با دشمن دین جنگ کردن
[6] مرغز نام موضعی است

من افکار ابکاره المتینه سقی الله ثراه فی الحکایة

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازه سیستان برگذشت

ز بقال انگوی چیزی خرید / از آن جز بیچاره خیری ندید

بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شبرو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

بشب هستم از فعل خود خوفناک / بروز این ندارد ز کس ترس و باک

وله ایضا فی الحکایة

کسی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر نهفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / مگر آنکه در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

وله ایضا فی الحکایة

میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشندل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگهداشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماند و عام / که سیم و زر از وی ندارند وام

بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که ای صورتت پیش اهل نفاق / و لیکن بظاهر نمائی وفاق

بصورت بسی دوستی پیش من / بباطن چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور شهریار / هواخواه تو جمله خلق دیار

چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت بخواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو پادشاه آنچه گفت / گل رویش از خرمی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت

پس آنگاه زجر بداندیش کرد / پشیمانش از گفته خویش کرد

ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند / اگر هم ندارد کس او را پسند

من نتایج طبعه العالی رحمة الله علیه فی الحکایة

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ نکردم چرا حق بگوش

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / که یار موافق بود در برت

دام: قفس

دستور: وزیر

جوشن: زره

غماز: نقل سخن چین و اشاره کننده بچشم طعنه زننده

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل
وگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشاند چو خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی — زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه بودن بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای[1] — که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل[2] کحلیش در مرد پوش
چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
زنی را که جهلست و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو از کیله یک جو امانت شکست — ز انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است — که با وی دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد
گریز از برش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی به ننگ
چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست
بپوشانش از چشم بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن زشت بدخوی زحمت و بار — زن خوب خوشخوی خویش است و یار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار — که تقویم پارینه ناید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن — برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یک شبی در کنارش کشی

وله ایضا رحمة الله علیه فی الحکایة والموعظة

جوانی ز ناسازگاری جفت — بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست آن خصم چیر[3] — چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز — چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش بری

وله ایضا فی التربیة

پسر چون ز ده برگذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نباید فروخت — که تا چشم بر هم زدی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
اگر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برار — اگر دوست داری بنازش مدار

[1] کدخدا: خداوند خانه
[2] سراویل: بفتح شلوار و پاجامه
[3] چیر: غالب و سرکش

بخردی درش زجر و تعلیم کرد — بنیک و بدش وعده و بیم کرد
نوآموز را مدح و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز فرزند را دسترنج — اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسه سیم و زر — نگردد تهی کیسه پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دست رس — کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نباشد بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگه دار از آموزگار بدش — که بدبخت و گمره کند چون خودش

سیه روز تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردم بریخت

پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف

من نوادر حکایات المطلوبة المرغوبة طاب الله ثراه

شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی — بگردون شد از عاشقان هاهوی
پری پیکری بود محبوب من — بدو گفتم ای عالم آشوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم که میرفت و با خویشتن — همی گفت آن لعبت سیمتن

وله ایضاً فی النصیحة

محاسن نداری چو مردان بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست

خرابت کند شاهد خانه کن — برو خانه آباد گردان بزن
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی
زن خوب خوشخوی آراسته — چه ماند بانخلاق ناخاسته

درآید چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ — که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

ببین دلفریبش چو حور بهشت — کز آن روی دیگر چو دیو است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس — درش خاک پاشی ندارد هراس

مرا زین و دست از کرم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

وله ایضاً فی الحکایة

در آن شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست — زکین بر سر و مغز صاحب شکست

گوا کرد خواجه خدا و رسول — که دیگر نگردد بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل افکار و سر کشته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یک دو میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همرهی — مگر تنگ ترکان ندانی همی
بترسید چون نام ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید

زه: بالکسر کلمه تحسین و آفرین

تهدید: ترسانیدن

آموزگار: استاد

مخنث: حیز یعنی کسی که او را بدشکاری از رجولیت ساقط کرده باشند

قلندر: در اصل کلندره بود بکاف عربی یعنی کنده ناتراشیده که در پس در اندازند تا زود گشاده نگردد پس بتغیر السنه بسبب عرب و عجم قلندر لقب شده

مقل: بضم صمغی است معروف

گوا: مخفف گواهست

بسالار گفت اکه ای نیکبخت / هم اینجا که هستی میندا زرخت
نه عقلست و نی معرفت یکجوم / اگر من گرفتم ترکان روم
در شهوت نفس بر خود مبند / اگر عاشقی لت خور و سر مبند
چو مر بنده را هستی و پوری / بهیبت برآرش که برخوری
وگر خواجه اش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
نه هرجا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

في التنبيه

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است
یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

من افکاره المتینة طاب الله ثراه في الحكاية

برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفت کین عابد پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که این درد م از علتی دور نیست
نه این نقش دل میبرد از دستم / دل آن میبرد کاین نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی آنچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده دل را نه بیجا ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر سطر سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در آن روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر در تپند / کزین آتش فارسی در تب اند
اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته است

وله ایضا عطر الله مضجعه في بیان عادت اهل الزمان

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خود نمایست گر خود پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
اگر در ریاضت شوی همچو موم / وگر کاملی در فنون علوم
فراهم نشینند تردامنان / که آن زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر ایشان نکردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند / گر اول قدم باز پس مانده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری بپند
فرو مانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

صیت: آوازه
میغ: ابر
سروش: نام جبرئیل و هر فرشته که پیام خبر آورد
جام گیتی نما: جام کیخسرو که احوال ... شه عالم از آن معلوم میشد

مپندار اگر شیر و گر روبهی　　کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی　　که پروای صحبت ندارد بسی
ملامت کنندش که زرق است و ریو　　ز مردم چنان میگریزد که دیو
اگر خنده روی است و آمیزگار　　عفیفش ندانند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بدرند پوست　　که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش را سختی است　　نگوینده زاد بار و بدبختی است
وگر بینوائی بگرید بسوز　　نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای　　غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردنکشی　　خوشی را بود در عقب ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایهٔ　　سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر　　که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت در است　　حریصت شمارند و دنیا پرست
اگر دست همت بداری ز کار　　گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پریاوه　　وگر خامشی نقش گرماوه
تحمل کنانرا نخوانند مرد　　که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست　　گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خور است　　که مالش مگر روزی دیگر است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش　　شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار　　که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ　　که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند　　تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان　　که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد　　سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن　　کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم نخواهند است　　که سرگشته و بخت برگشته ایست
گرش حظ و اقبال بودی و بهر　　زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خورده بین　　که میلرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل　　بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی　　نه شاهد ز نامردم زشتگوی
گرت برکند خشم روزی ز جای　　سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی با کسی　　بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس　　که فردا دو دستش بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت　　بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد　　که دینار بگذارد و حسرت برد

غلامی بمصر اندرم بنده بود　　که چشم از حیا در بر افکنده بود

وله ایضاً فی الحکایه

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش　　ندارد بمالش بتادیب گوش
شبی بر زدم بانگ بروی درشت　　هم او گفت مسکین بجورش بکشت
که یار بکنج فراغت نشست　　پیمبر ز جور زبانها نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت　　ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی ندارد کس از دست کس　　گرفتار را چاره صبر است و بس

وله ایضاً فی الحکایه

جوانی خردمند و فرزانه بود　　که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست　　خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در لغت بود و در نحو چست　　ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان　　که دندان پیشین ندارد فلان

زرق: بانفع دروغ و مکر و نفاق
ریو: مکر و حیله
عفیف: پاک
تعنت: طعنه
عزب: مرد بی زن
تشنیع: زشت گفتن بکسی و ملامت
فرزانه: دانا

برآید ز سودای من سرخ روی   گر این جنس بیهوده هرگز مگوی
تو در روی کآن عیب دیدی که هست   ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین   نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که عقلست و تدبیر و رای   اگر پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خورده مپسند بروی جفا   بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند   چه در بند خاری تو گلدسته بند
گرت عیبجویی بود در سرشت   نبینی ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آر ای خیره روی   که ننماید آئینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی   نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش   که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنی   چو خود را شناسی که تر دامنی
نشاید که با کس درشتی کنی   چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن   پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنما   برون با تو دارم درون با خدا
چو ظاهر بعفت بیاراستم   تصرف مکن در کم و کاستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم   که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است   خدایم بسر از تو داناتر است
کسی را بکردار بد کن عذاب   که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای   یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر   ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ   جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه   بنفرت کند بر اندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش   چو عیبی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کآن خودپسند   حسد دیده نیک بینش بکند
نه هر خلق را صنع باری سرشت   سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست   بخور مغز پسته بینداز پوست
نفس می نیارم زد از شکر دوست   که شکری ندانم که درخورد اوست

الباب الثامن فی الشکر علی العافیة

عطائیست هر موی او بر تنم   چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را   که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قدرت وصف احسان اوست   که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که نفس آفریند ز گل   روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب   نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک   که ننگست ناپاک رفتن بخاک
بیا پی بیفشان ز آئینه گرد   که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی   اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش   مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست   که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش   ز توفیق حق دان نه از سعی خویش
ببر پنجگی کس نبرد است گوی   سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم   ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل دهن بسته بودی ز لاف   همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافت بریدند روزی گسست   بپستان مادر گرفتی دو دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش   بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است   ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه تست   دو چشمه هم از پرورشگاه تست

شیب: بالفتح سرازیری و نشیب فرودین

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش / سرشته در آن مهر چون جان خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / بیندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

وله ایضاً تغمده الله بغفرانه فی الحکایة

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده کی برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نبیند همی وقت رفتن بچاه

تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت علم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت حق ندادی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

فی صنعة الخالق فی خلقة الانسان

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدائی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است / که گل مهره چون تو پرداخته است

رگت در تنست ای پسندیده خوی / زمینی در آن سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل و دل بدانش عزیز

بهائم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

بانعام خود دانه دادست و کاه / نگردت چو انعام سر در گیاه
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت نیک گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن نکوبی به سنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

وله ایضاً فی التنبیه

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کندپویان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنه بر شوره رود
کسی قیمت تن درستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

---

[1] سطبر: بضم اول و فتح طای مهمله و سکون رای مهمله و فتح بای موحده: کلفت و غلیظ

[2] نیرو: بکسر و یای مجهول: زور و قوت

[3] انعام: بفتح چهارپایان

[4] سلیم: ارست و صاحب سلامت و مرد ساده دل و احمق و مار گزیده

[5] جیحون: رودیست میان خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ

[6] قعود: بضمتین بطلق نشستن و نشستن بعد از خوابیدن

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

وله ایضاً فی الحکایة

ملکزاده را ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره درهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بزرگان بماندند حیران در آن / مگر فیلسوفی ز یونانیان
سرش باز پیچید و رگ راست شد / اگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر وی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بگرد آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر داور مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

من نتایج طبعه العالی اعلی الله مقامه فی الحکایة

شنیدم که پیری پسر را بخشم / ملامت همیکرد کای شوخ چشم
بسی گوش ویرا بمالید سخت / که ای بوالعجب خوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است گوش / بهتان باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع یزدان نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست
شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

فی بیان ایجاد الموجودات لوجود الانسان

نسیم از برای تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک میپرورند
وگر تشنه مانی بسختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام / تماشاکه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک براوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند / ز شکرت هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی
شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

وله ایضاً فی الحکایة

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبای پوستینم بپوش

ادهم: سیاه و اسب سیاه

فیلسوف: بفتح حکیم و بمعنی دوستدار علم و حکمت

یونان: ملکی است در اقلیم پنجم داخل روم که بنام یونان ابن یافث ابن نوح آباد شده

رهی: بکسرتین غلام و عبد و بفتح اول نیز آمده

میغ: ابر سیاه

نحل: بالفتح مگس انگبین

من: ترنجبین که بر قوم موسی علیه السلام نازل شد

خور: آفتاب

پروین: بالفتح شش ستاره کوچک که باهم مجتمع

کان: معدن

دد: هر جانور درنده

دمی منتظر باش بر طرف بام
وشاقی پریچهره در خیل داشت
قبا پوستینی گذشتش کوش
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت
ترا شب بعیش و طرب میرود
بدار ای خداوند زورق در آب
تو خوش خفته در هودج کاروان
ترا کوه پیکر هیون میرود
یکی را عسس بر ستون بسته بود
بگوشش آمدش ناگهان از کسی
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
برهنه تنی یک درم وام کرد
بنالید کین طالع بدلگام
بجای آور ای خام شکر خدای
یکی کرد بر پارسائی گذر
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست
نکو سیرت بی تکلف برون
زره باز پس مانده میگریست
جهاندیده گفتش ای هوشیار
خر بارکش گفتش ای بی تمیز
فقیهی بر افتاده مستی گذشت
جوان سر بر آورد کی پیر مرد
بگیر ای که در بند بینی مخند

که پروین و ستم بدست غلام
که طبعش بدو اندکی میل داشت
زبدبختیش بر نیامد بدوش
که چون یکزنش با بداد ان بگفت
چه دانی که بر ما چه شب میرود
که بیچاره را آب بگذشت از سر آب
مهار شتر در کف ساربان
پیاده چه دانی که چون میرود

در این بد که باد صبا در وزید
تماشای ترکش چنان خوش فتاد
اگر رنج بسیر ما برادبس نبود
اگر نیکبخت فراموش شد
فرو برده بسیر کاردانی بدیک
توقف کنید ای جوانان چست
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال
بآرام دل خفتگان در بنه

من لمعات انوار طبعه العالی فی الحکایة والموعظه

کر سینالد از تنگدستی بسی
که دست عسس تنگ پس نسبت

شنید این سخن دزد محبوس و گفت
مکن ناله از بینوائی بسی

وله ایضا فی الحکایة

ز کرما به پختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش

من افکار ابکاره المتینه نور الله مرقده فی الحکایة

بصورت جو آمدش در نظر
بنجبای بر من چه جای عطاست
به از نیکنام خراب اندرون

قفائی فرو کوفت بر گردنش
بشکرانه گفتا ببرا ایستم
تز دیک من شبرو راهزن

وله ایضا فی الحکایة

اگر مردی این یک سخن گوش دار
ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن گر نه خربر نه
مکن شکر اگر کور یا کر نه

وله ایضا فی الحکایة

ز نخوت بر او التفاتی نکرد
مبادا که روز سی در افتی مبند

تکبر مکن چون بنعمت دری
نه آخر در امکان تقدیر هست

شهنشه در ایوان شاهی خزید
که هندوی مسکین رفتش زیاد
که جور سپهر انتظارش فزود
که دستش در آغوش آغوش شد
چه از پا فرو رفتگان بیک
که در کاروانند پیران سست
زره باز پس ماندگان پس حال
چه دانند حال شکم گرسنه
همه شب پریشان و دلخسته بود
ز بیچارگی چند نالی بخفت
چو بینی ز خود بینوا تر کسی
تن خویش را کسوتی خام کرد
یکی گفتش از چاه زندان خموش
که چون مانده خام بر دست و پای
ببخشید درویش پیراهنش
که آنم که پنداشتی نیستم
به از فاسق پارسا پیرهن
که عاجز ترا از من درین دشت کیست
که آخر نبی آدمی خر نه
که تو آدمی همچو من خر نه
بمستوری خویش مغرور گشت
که مو وسمی آید ز مستکبری
که فردا چو من باشی افتاده مست

وشاق: بضم خدمتگار و غلام ساده رو
زورق: کشتی
هودج: محمل کجاوه
هیون: شتر و اسب
عسس: شحنه و داروغه
وام: قرض
پارسا: پرهیزکار
دانشمند: دانای علم شناس
مستکبر: گردن کش و متکبر

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت[1]
برار آی مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ[2] در میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشته است یزدان شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد بر اجل

وله ایضاً فی التنبیه

عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی مرگ را عاجز است از علاج
همیدون بسی منفعت در نبات / اگر خواجه را مانده باشد حیات
رمق مانده را که خون از بدن / برآید چه سود انگبین در دهن
کسی گرز پولاد بر مغز خورد / تو خواهش صندل مالی بدرد
ز تیغ خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدل تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب ازین چار طبعت مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس بگذرد / تف معده جان در خروش آورد
چو در دیگ معده نجوشد[3] طعام / تن نازنین را شود کار خام
درایشان نبندد دل اهل شناخت / که ضدند و باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش / که فضل حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روئی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
اگر فتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته انعام او خورده
گدائیست تسبیح و ذکر حضور / گدا را نباید که باشد غرور
نخست او ارادت بدل برنهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسید / کی از بنده خیری بغیری رسید
زبان را چو بینی که اقرار داد / نگر تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمی است / که بگشاده بر آسمان و زمیست[4]
گرت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در آن سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان[5] بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

من جواهر کنوز طبعه العالی اعلی الله درجته

بتی دیدم از عاج در سومنات[6] / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان[7]
طمع کرده رایان چین و چگل[8] / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکو گوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

[1] کنشت: بتخانه و آتشکده و معبد یهود
[2] مغ: بت پرست
[3] نجوشد: خشک شود
[4] زمی: مخفف زمین است
[5] حاجب: پرده دار
[6] سومنات: بضم و واو مجهول نام بتخانه ایست در ملک گجرات
[7] روان: جان و روح و نفس ناطقه
[8] چگل: بکسرتین کاف فارسی شهریست بترکستان حسن خیز

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدل است / بنزدیک بی دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندر است / سلامت بتسلیم و لین اندر است
همین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر
چو سالوک این منزلم عنقریب / بد و نیک نادر شناسا غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ / نصیحتگر شاه این بقعهٔ
چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهرویرا که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان داور دست
اگر خواهی امشب هم اینجا بباش / که فردا شود بر تو این راز فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که دیدم در آن شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ کارزار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرکوب بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت بر او باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند

نیرو: قوت و زور
پازند: بفتح زای فارسی نام تفسیر زند کتاب زردشت است در بیان آتش پرستی
لین: نرمی ضد خشونت
سالوک: بسیار راه رونده
بیژن: نام پهلوانیست پسر گیو که خواهرزادهٔ رستم بود
الیم: دردناک
سالوس: فریب و فریبنده

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم مر آن حال معلوم شد / چو داود که آهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست بر آسمان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز پایش در افکن چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بدگهر / نخواهد ترا زندگانی دگر
و گر سر بخدمت نهی بر درش / اگر دست یابد ببرد سرش
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدیم / درین سایه گستر پناه آمدیم
دعا گوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
که این شکر نعمت بجا آورم / و گر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر قول نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / هر آنکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
دگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نشاید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

مطران: بفتح و کسر سرکرده نصاری و سرکرده مهتر قوم کفار

شنعت: زشتی و بی‌طعنه

سماط: سفره

الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

الباب التاسع فی التوبة والانابة

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر / تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

فی الحکایة والموعظة

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج عزلت نشینی بدرد
دمی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست سبز و خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش از جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

مسلم جوان راست برپای جست / که پیران بدند استعانت بدست
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت ناید که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در خانه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سیاهی بگور

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

وله ایضا طیب الله تربته فی الحکایة والموعظة

که دستم برگ برنه ای نیکرای / دو پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیری مجوی / که ناید دگر آب رفته بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

میشنو بشت
آگنده پر

بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر
نشاط آنکه از من میدان گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
بسبزه کجا تازه گردد دلم | که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که دور جوانی گذشت | بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردی و شد روزگار
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر

وله ایضاً فی التنبیه

فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان بدست است گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزش از پی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پایی بسینه بخیز
شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید

من افکاره ابکاره المطلوبه طاب الله ثراه

شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل بمردن نهادی سپس | که برمی‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است | ولیکن بیابان بپیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان | بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن ببستند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر | نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بیابان بیفشاند جو | چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود | چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
چو شیبت در آمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سفید
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این دم دگر در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امید داری کزو برخوری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که بی وجه باشد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخورده است مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آنکه سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر برگذشت | نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن

برق یمان: برقی است منسوب بیمن که مطلع سهیل است و آن دلیل ریزش باران است
آموزگار: استاد و بمعنی شاگرد نیز آمده
نیرو: زور و قوت
جیحون: بفتح رودیست در خراسان و ماوراء النهر نزدیک بلخ
فید: بفتح نام قلعه ایست در راه که معظمه که فید نامی او را بنا کرده
شیب: پیری
شباب: جوانی
روان: جان

کنون باید ای عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزست والوقت ضیف

من مرقومات کتابه الشریف رحمة الله علیه فی الحکایة

قضا زنده را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار[۱] و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد ریش
محقق که بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشینند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفته است در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید بر او گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یکنفس کن که هست

وله ایضاً فی الحکایة

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخ و بارش نکند
نهالی[۲] بسی سال گردد درخت — ز بیخش برآرد یکی باد سخت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده با رباب[۳]
دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر[۴] و دی[۵] ماه و اردی بهشت[۶] — بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما بسی گل دهد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

من مسطورات دیوانه المطلوبه علیه الرحمة

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشتی از زر بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال — درآن تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام[۷] — درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان مغز جانم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم — روم بعد ازین عبقری[۸] گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه[۹] رنگ — بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا درآمد سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت — که حاصل کند زان گل گور خشت

---

۱ تیمار — بکسر غمخواری و خدمت

۲ نهال — بکسر درخت موزون نورسته

۳ رباب — بفتح نام سازیست معروف

۴ تیر — بکسر ستاره عطارد و نام ماه شمسی است

۵ دی — مدت ماندن آفتاب در برج جدی

۶ اردی بهشت — یکی از ماههای جلالی است که اشتداد بهار است

۷ رخام — سنگ سفید و زرد بعضی نوشته اند که سنگ مرمرست

۸ عبقری — بفتح جامه لطیف عجیب و غریب باشد و این منسوبست بعبقر که موضعی است در عربستان

۹ کالیوه — بیای مجهول سرگشته و حیران و دیوانه و گرو ناشنوا

باندیشه لختی فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
طمع را نه چندان بدانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
تو غافل در اندیشه سود و مال | که سرمایه عمر شد پایمال
چه بندی براین خشت زرینه دل | که ناگاه خشتی کنندت ز گل
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک

وله ایضا فی الحکایة

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر با یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش | سر آمد براو روزگاران عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز | همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست | پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست | که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور | بکندش یکی تخته از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان | که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش براو رحمت آمد ز دل | که ببرشت از گریه بر خاک گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری براو | که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان | که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود | که گوئی در آن دیده هرگز نبود

فی التنبیه والموعظه

زدم تیشه یکروز بر تل خاک | بگوشم آمد ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر
جهاندار بودم من اندر جهان | شدستم برابر بخاک این زمان

وله ایضا فی الحکایة

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد | که در چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود | معجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهره من | که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند در این دیده گرد | که بازش بمعجر توان پاک کرد
بر این خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | روان میبرد تا سر اشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب | عنان بازنتوان گرفت از نشیب

وله ایضا فی التنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید

از حرص

مغاک بفتح لفظی است فارسی منسوب بمغ است بمعنی عمق است و الف و کاف برای نسبت است

آگنده

ستور بضمتین گاو و اشتر و اسب

سراشیب سرنگون

رکیب بکسرتین رکاب

نشیب بکسرتین پستی و زمین پست

نگه دار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا بحسرت نماند نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی
ز عهد پدر یاد دارم همی — که باران رحمت بر او هر دمی

وله ایضاً فی الحکایة

که در طفلیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند — ز قعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول — اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست
ولیکن بجان سوز دارند و درد — که با خون سرخند و رخسار زرد
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن — رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب در میان — ببین تا چه گفتند پیشینیان
مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن انوری
چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می‌پرورید — چو پرورده شد خواجه را بردرید

من قطرات سحاب فکره العالی رحمة الله علیه

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان آوری بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز او بر خوری — نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزینی بهمخانگی
نبینی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

رسے زمین / ثریا پروین و آن شش ستاره است متصل بیک دیگر

همی یاد دارم ز عهد صغر
ببازیچه مشغول مردم شدم
که ای شوخ چشم آخرت چند بار
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
بفتراک پاکان درآویز چنگ
بیاموز رفتار از آن طفل خرد
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
الا ای مقیمان محراب انس
کنون با خرد باید انباز گشت
یکی مال مردم بتلبیس خورد
ترا با منست ای فلان آشتی
روا دارم از جهل و ناپاکیت
بیک نطفه صورت نبندد امان
اگر رفت از اندازه بیرون بدی
فروریز بارگنه ای پسر
ولیکن تو دنبال دیو خسی
ره راست رو تا بمنزل رسی
گل آلوده راه مسجد گرفت
یکی منع کردش که تبت یداک
در آن جای پاکان امیدوار
بروا دامن از گرد زلت بشوی
اگر دیر شد گرم رو باش و چست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز

من تحریرات دیوانه المطبوعه سقی الله ثراه فی الحکایه

ودر آشوب خلق از پدر گم شدم
نگفتم که دستم ز دامن مدار
برو دامن راه دانان بگیر
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
که چون استعانت بدیوار برد
که سلطان از این در ندارد گزیر
که فردا نشیند بر خوان قدس

برآوردم از بیقراری خروش
بتنها ندانی شدن طفل خرد
مکن با فرومایه مردم نشست
مریدان بقوت ز طفلان کمند
ز زنجیر نا پارسایان بست
برو خوشه چین باش سعدی صفت
متابید روی از گدایان خیل

وله ایضاً فی الحکایه

چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
بجنگم چرا گردن افراشتی
که پاکان نویسند ناپاکیت
چو پیمانه پر شد بدور زمان
چه گفتی که بد رفت نیک آمدی
که حمال عاجز بود در سفر
ندانم تخیل ملک چون رسی
تو در ره نه زین قبل واپسی

چنین گفتش ابلیس اندر رهی
در نیفت فرموده دیو زشت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی
اگر دست قدرت نداری بکار
فراشو چو بینی در صلح باز
پی نیکمردان بباید شتافت
پیمبر کسی را شفاعت گر است
چو کادی که عصیار خشمش مبیت

وله ایضاً نور الله مرقده فی الحکایه والتنبیه

مرو دامن آلوده بر جای پاک
گل آلوده معصیت را چکار
که ناگه ز بالا ببندند جوی
ز دیر آمدن غم ندارد درست
بعذر گنه آب چشمی بریز

مرا رقتی در دل آمد از این
بهشت آن ستانند که طاعت برند
اگر مرغ دولت ز دامت بجست
هنوزت اجل دست خواهش ببست
چو حکم ضرورت بود کابروی

که عیدی برون آمدم با پدر
پدر ناگهانم بمالید گوش
که مشکل بود راه نادیده برد
چو کردی ز هیبت فروشوی دست
مشایخ چو دیوار مستحکم اند
که در حلقه پارسایان نشست
که گرد آورد خرمن معرفت
که صاحب مروت نراند طفیل
که فردا نماند در باز گشت
که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
که دست ملک بر تو خواهد نوشت
شفیعی برانگیز و عذری بگوی
چو بیچارگان دست زاری برآر
که ناگه در توبه گردد فراز
که هر که این سعادت طلب کرد یافت
که بر جاده شرع او رهبر است
روان تا شب و شب بمانجا که هست
چو بودش ز آلایش خود شگفت
که پاکست و خرم بهشت برین
گر انقد ریابد بضاعت برد
هنوزش سر رشته داری بدست
برآور بدرگاه داور دست
بریزند بارش بر آنجاک کوی

قتراک[1] دوالی است که بر زین و پیاراسب بندند؛ بجهه بستن شکار
دریوزه[2] گدائی
گزیر[3] بضم و کاف پارسی چاره و علاج
انباز[4] شریک
تمبید[5] اک ... [illegible]

کسی را که هست آبروی از تو بیش | اگر بر براند خدای از درم

وله ایضا عطر الله مضجعه فی الحکایه والموعظه

که چون گرگ در یوسف افتاده بود | تبی داشت بانوی مصر از رخام
مبادا که زشت آیدش در نظر | غم آلوده یوسف بکنجی نشست
که ای سست پیمان سرکش درآی | بسندان دلی روی در هم مکش
که بر کرده ناپاک از من مجوی | تو از روی سنگی شدی شرمسار
چو سرمایه عمر کردی تلف | شراب از پی سرخ روئی خورند

وله ایضا فی الحکایه

دل از دهر فارغ سر از عیش خوش | بره بر یکے دکه دیدم بلند
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس | یکی گفت کین بندیان شبروند
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم | نکو نام را کس نگیرد اسیر
نیندیشد از رفع دیوانیان | وگر عفتش را فریب است زیر
میندیش از دشمن تیره رای | اگر بنده کوشش کند بنده وار
زجان دارے افتد بنخچیدگی | قدم پیش نه کز ملک بگذری

من نتایج طبعه العالی رحمة الله علیه فی الحکایه

براد پارسائی گذر کرد و گفت | بشب گر ببردی بر شحنه سوز
که شبها بدرگه برد سوز دل | اگر هوشمندی ز داور بخواه
در عذر خواهان نبندد کریم | لطیفی که او کردت از نیست هست
وگر شرمسار آب حسرت بیار | نیامد بدین در کسے عذر خواه

وله ایضا فی الحکایه

چو زشتش نماید بپوشد بخاک | تو آزادی از ناپسندیدها
که در خواجه آئی شود چندگاه | اگر باز گردد بصدق و نیاز
که از وی گزیرت بود یا گریز | کنون کرد باید عمل را حساب

در آبت نماند شفیع آر پیش
زلیخا چو گشت از می عشق مست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
در آن حلقه رویش بپوشید سر
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
چه سود از پریشانی آید بکف
بعذر آوری خواهش امروز کن
غریب آمدم در دیار حبش
بسیج سفر کردم اندر نفس
چو هر کس نیاید ز دستت ستم
نیاورده عامل غش اندر میان
چو خدمت پسندیده آری بجای
وگر کند رایست در بندگی
یکی را چو گان شه دامغان
شب از بیقراری نیارست خفت
کسی روز محشر نگردد خجل
هنوز ار سر عذر داری چه بیم
اگر بنده دست حاجت بر آر
نریزد خدا آبروی کسے
پلیدی کند گربه در جای پاک
بر اندیشی از آن بنده پر گناه
بکین آورے با کسی در ستیز

روان بزرگان شفیع آورم
بدامان یوسف در آویخت دست
برد معتکف بامداد و شام
بسر بر ز نفس ستمکاره دست
چه بندی پریشان مکن وقت خوش
مرا شرم باید ز پروردگار
وزان عاقبت زرد روئی برند
که فردا نماند مجال سخن
تنی چند مسکین در آن پای بند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند
بترس از خدا و مترس از امیر
زبان حسابش نگردد دلیر
عزیزش بدارد خداوندگار
که گر باز مانی ز دون کمتری
بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
گناه آبرویش ببردی بروز
شب توبه تقصیر روز گناه
عجب گر بیفتی نگیرد دست
که سیل ندامت بشستش گناه
که ریزد گناه آب چشمش بسی
بترسی که بر آن فتند دیدها
بزنجیر و بندش نباشد نیاز
نه وقتی که منشور گردد کتاب

رخام سنگی است نرم و سفید
بامداد صبحگاه
خوی عرق
شحنه محتسب نگهبان شهر و کوتوال

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد ... که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه ... شود روشن آیینه دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس ... که روز قیامت نترسی ز کس

من لآلی بحار طبعه العالی قدس سره فی الحکایة

یکی برد با پادشاهی ستیز ... بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز ... همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی ... کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد ... که دشمن نیارد نگه در تو کرد
مبا چو دشمن که برکند دوست ... رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن ... که خود بیخ دشمن برآید ز بن

مپندارم ای زشت صورت نکوست ... که خشنودی دشمن آزار دوست

وله ایضا فی الحکایة

یکی غله مرداد[۱] مه توده کرد ... ز تیمار[۲] دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت ... نگون بخت کالیوه[۳] خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست ... که یک جو ز خرمن نبودش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را ... یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز ... بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی ... تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن ... پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد ... مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند ... از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب ... که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت ... که فردا نماند خجل در برت

وله ایضا فی الحکایة

یکی متفق بود بر منکری ... گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی ... که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان ... برو برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن ... که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس ... برو جانب حق نگهدار و بس
چنان دار شرم از خداوند خویش ... که شرمت ز بیگانگانست و خویش

بصنعا[۴] درم طفل اندر گذشت ... چگویم کز آنم چه بر سر گذشت

وله ایضا فی الحکایة

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت ... که چندین گل اندام در وی بخفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر ... که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش ... برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ ... بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش ... ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای ... بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز ... از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن میبلرزد ز تب ... مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند ... که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند ... کسی برد خرمن که تخمی فشاند

بیا تا برآریم دستی ز دل ... که نتوان برآورد فردا ز گل

الباب العاشر فی المناجات وختم الکتاب

بفصل خزان در نبینی درخت ... که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز ... ز رحمت نگردد تهیدست باز

[۱] مرداد: بضم م و دال مهمله نام ماه فارسی که مدت ماندن آفتاب در برج اسد

[۲] تیمار: غمخواری و خدمت

[۳] کالیوه: بیابانی مهول سرگشته و حیران و دیوانه و کر و ناشنوا

[۴] صنعا: بفتح قصبه ایست در یمن

قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین‌نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جز جرم ناید ز ما در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام عام تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم

وله ایضاً فی الحکایة

همی گفت افسرده و دلفکار / الهی ببخش و بذلم بدار
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام / فرومانده نفس اماره‌ام
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس سرکش برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که کمتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

حجاج جمع حاج
بیت الحرام کعبهٔ معظم
یثرب مدینهٔ منوره

زلت
لغزش و عبارتست از کار ناپسندیده

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

خدایا مقصر بکار آمدیم / تهیدست و امیدوار آمدیم

من نوادر خیالاته المرغوب طاب الله ثراه فی الحکایة

سیه چرده را کس نه زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من از زشت رویم چکار / که من نیستم زشت و زیبانگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش

توانا نه آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر / ورم گم کنی باز مانم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند
چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گنه بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جای نیست / ولیکن بملک دگر پای نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی از جهان بسته بود / تهی را بخدمت کمر بسته بود

وله ایضا فی الحکایة

پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

تهی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خویش راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز آن مغ آلوده روئین بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / همه وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته دون آتش پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزتر است از صنم هر که هست
محالست اگر سر بدین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید

من افاداته المطلوبة المرغوبة رحمة الله علیه

بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که جوئی بهشت / نمیزیبدت ناز با روی زشت
چگفت این سخن مرد و بگریست مست / گر از من بدار ای جوانمرد دست

عجب دارمی از لطف پروردگار / که باشد گنهکار امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

مغ: بضم آتش پرست
کیش: خوی و عادت و دین و مذهب
ضلال: بفتح گمراهی
نبید: شرابی که از خرما و جو وغیره سازند
مقصوره: حجره کوچک و جای ایستادن امام در مسجد

من آنم ز پای اندر افتاده پیر　　خدایا بفضل خودت دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش　　فرو ماندگی گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم　　ز نابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر　　که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش　　تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی از بندگان سرکشند　　خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود　　نماند گنهکاری اندر وجود

کرم دستگیری بجائی رسم　　ورم نفکنی برنخیزد کسم

دگر خشم گیری بقدر گناه　　بدوزخ فرست و ترازو مخواه

که زور آورد گر تو یاری دهی　　که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق　　ندانم کدامین دهندم طریق

چو از دست من جز کجی برنخاست　　عجب گر بود راهم از دست راست

دلم میدهد گاه گاه این نوید　　که حق شرم دارد ز موی سفید

ولیکن چسان شرم دارد ز من　　که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند　　چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را　　که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد　　بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز　　بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست　　که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست　　امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید　　خدایا ز عفوم مکن ناامید

برحسب فرمایش نقاوه دودمان مصطفوی خلاصه خاندان مرتضوی
جناب مستطاب آقای آقا میرزا علینقی الشهیر بحبی دام اقباله تحریر شد کتبه ابن علینقی

کتاب

قصائد عربی

شیخ مُصلح الدّین

سعدی شیرازی

رحمة اللّه علیه

من نوادر الكلم مرغوب العرب والعجم فى القصايد العربيه

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نثقى

جبست بجفنى المدامع لا تجرى
لان هلاك النفس عند اولى النهى
لزمت اصطبارا حيث كنت مفارقا
اديرت كؤس الموت حتى كانه
بكت جدر المستنصرية ندبة
محاربها تبكى بعد هم بسوادها
مررت بشم الراسيات اجوبها
ويهدم شخصى من اداوته البكا
وفايض دمعى فى مصيبة واسط
ولا تسئلنى كيف قلبك والنوى
فاين بنو العباس مفتخر الورى
وفى الخبر المروى دين محمد
فلا انحدرت بعد الخلايف دجلة
بكت شجرات النبيد والشيخ والغضا

فلما طغى الماء استطال على السكر
احب له من عيش منقبض الصدر
وهذا فراق لا يعالج بالصبر
رؤس الاسارى قد رجعن من السكر
على العلماء الراسخين ذوى الحجر
وبعض قلوب الناس احلك من صخر
كخنساء من فرط البكاء على صخر
وتهدم الجرف الدوارس بالجسر
يزيد على مد البحيرة والجزر
جراحة صدرى لا تشفين بالسبر
ذووا الخلق المرضى والغرر الزهر
يبو غريبا مثل مستبدى الامر
وحافاتها الا اعشبت ورق الخضر
لكثرة ما ناحت اغانية القصر

نسيم صبا بغداد بعد خرابها
زجرت طبيبا حس نفسى مداويا
تسائلنى عما جرى يوم حصرهم
فقد ثكلت ام القرى والكعبة
نوايب دهر ليتنى مت قبلها
نحى الله من يهدى اليه بنعمة
ايا ناصحى بالصبر دعنى وزفرتى
وقفت ببغداد ان ابك دمعة
فجرت مياه العين وازددت حرقة
وهب ان دار الملك ترجع عامرا
غدا اسرا بين الانام حد شيم
اا غرب من هذا يعود كما بدا
كان دم الاخوين اصبح نابتا
اذكر فى اعلى المنابر خطبة

تمنيت لو كانت تمر على قبرى
اليك فما شكواى من مرض برى
وذلك مما ليس يدخل فى الحصر
مدامع فى الميزاب تسكب فى المجرى
ولم ار عدوان السفيه على الحبرى
وعند هجوم الناس بالنيف بالغدر
اموضع صبر والكبود على الجمر
كمثل دم قان يسيل الى البحر
كما احترقت جوف اله ما ميل بالفجر
ونغسل وجه العارفين من العفر
وذا اسم يدمى المدامع كالتمر
وسبى ديار السلم فى بلد الكفرى
بذبح فتسلى فى جوانبها الحمرى
ومستعصم بالله لم يك فى الذكر

جفن بالفتح پلك چشم
برئ تيراشد
كؤس جامها
سكر مستى
مدامع جمع دمعت يعنى آب چشم
احلك سياه تر
حجر سياهى
ضم
الشجاع والاسد
اجوبها در نورديدن
عبادان قريه ايست
ابك ميريختم
قان سرخ
نمر بالنبسم افا پلنگ آهنين
دم الاخوين
ودوا نيست سرخ رنگ كه آنرا خون سياوشان گويند

ضفادع حول الماء تلعب فرعة ... اصبر على هذا ویونس فی القعر
ترحمت النسر بان حول سوءها ... فاصبحت العنقاء لازبة الوکر
ایا احمد المعصوم لست بجاسر ... وروحک فی الفردوس عسر مع الیسر
وجنات خلد ان خفت بکاره ... فلا بد من شوکت علی فنن النسر
تهنا بطیب العیش فی مقعد الرضا ... ودع جیف الدنیا لطایفة النسر
ولا فرق ما بین القتیل ومیت ... اذا قمت حیا بعد رسک فی البحر
تحیة مشتاق والف ترحم ... علی الشهداء الطاهرین من الوری
هنیئا لهم کاس المنیة شربها ... وما فیه عند الله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده ... بان لهم دار الکرامة والبشر
علیهم سلام الله فی کل لیلة ... بمقبل زوارا لی مطلع الفجر
ابلغ من امر الخلافة رتبة ... بلم النظر واما کان عاقبة الامر
فلیت صماخی صم قبل استماعه ... بهتک اساتیر المحارم فی الاسر
عدون خاتما المسبیات بعد سی ... رخایم لا یستطعن مشیا علی الجسر
لعمرک لو عاینت لنیله نفرهم ... کان لعذاری فی الدجی شهب یسیر
وان صباح الاسر یوم قیامة ... علی امم شعث یساق الی الحشر
وستفرح بالمروة فانظروا ... ومن یصرخ العصفور من ذی الصقر
یساقون سوق المعز فی کبد الفلا ... غرایز قوم لا یعودون بالزجر
حبس سبایا سافرات وجوهها ... کواعب لا تبرزن من الخدر
وعترة قطورا ... فی کل منزل ... یصیح باولاد البرامکة من شبری
تقوموا وتخفوا فی المعاجز واللوی ... ولم تختفی مشی النواعم فی الوعر
لقد کان تجری قبل ذلک مایری ... فاحدث امرا لا یحیط به فکر
ومن یدی صرف الزمان وحکمه ... مغللة ایدی الکیاسة والخبر
وقفت بعتبا وان بعد سراتها ... رایت خضیبا کالمنیم من النحر
محاجر ثکلی بالدموع کریمة ... وان نخلت عین النعام من القطر
کان شیاطین الفیوء تفلتت ... فسال الی البغداد حین من القطر
نعوذ بعفو الله من نار فتنة ... تاجج من قطر البلاد الی القطر
بدا وتعالی من خراسان قسطل ... فغادرکاما لا یزول عن البدر
الام تصاریف الزمان وجوره ... تکلفنا ما لا نطیق من الامر
رعی الله انسانا تیقظ بعدهم ... لان مصاب الزید مزجرة العمرو
اذا کان للانسان عند خطوبه ... یزول الغنی طوبی لمملکة الفقر
الا انما الایام ترجع فی الخطا ... ولم تکس الا بعد کسوتها تعری
وانک یا مغرور خنجر فاتک ... وانت مطاط لا تفیق ولا تدری
کناقة اهل البدر ظلت حموة ... اذا لم تطق حملا تساق الی العقر
وسایر ملکت تقیفیه زادنو ... سوی ملکوت القائم الصمد الوتر
اذا شمت الواشی بموتی فقل له ... رویدک ما عاش امرء ابدالدهر
ومالک مفتاح الکنوز جمیعها ... لدی الموت لم یخرج یده سوی صفر
اذا کان عند الموت لا فرق بیننا ... فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر
وجاریة الدنیا لغومة کفها ... محنته لکنها کلب ذو الظفر
ولو کان ذا مال من الموت قاتنا ... لکان جدیرا بالتعاظم والکبر
ربحت الهدی ان کنت عامل صالح ... وان لم تکن والعصر انک فی الخسر
اقال بعض الطاعنین تقرنا ... بسم القناطیب معالمه السمر
اتدخر الدنیا وتارکها اسی ... لدی اوغد ان کان لا بد من ذخر
علی المرء اما کثرة المال بعده ... وانک یا مغرور تجمع للفخر
عفی الله عنا ما مضی من جریمة ... ومن علینا بالجمیل من الستر
وصان بلاد المسلمین صیانة ... بدولة سلطان البلاد ابی بکر
ملیک علا فی کل بلدة اسمه ... عزیزا ومحبوبا کیوسف فی مصر

فنن شاخها
بسر خرمای نارا
ضفادع
جمع ضفدع است
که بمعنی وزق باشد
نسر
بالفتح کرکس
صماخ
بالکسر سوراخ گوش
رمش فبه
عذاری
دختران دوشیزه
صقر
بالفتح چرخ مرغ
شکاریست
ثکلی
زن بچه مرده
تاجج برافروختن
رعی الله
حفظ کند خدا
واشی سخن چین
شزر
تیز نگریستن
ظفر ناخن
فنا نیزه
اسی اندوه
غد فردا

لقد سعد الدنیا به دام سعده / وایده المولی بالویة النصر
كذالك ینشأ لابنه هو عرقها / وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسری فی زمان حیاته / لقال الهی اشدد به ولة ازری
بشكر الرعایا صنین من كل فتنة / وذلك ان اللب یحفظ بالقشر
یبالغ فی الانفاق والعدل والتقی / مبالغة السعدی فی نكت الشعر
وما الشعر ایم الله لست بمدع / ولو كان عندی ما ببابل من سحر
هنالك نقادون علما وحكمة / ومنتجبوا القول الجمیل من الهجر
جرت عبراتی فوق خدی كانه / فانشات هذا فی قضیة ما یجری
ولو سبقتنی سادة جل قدرهم / وما احسنت منی مجاورة القدر
ففی السمط یاقوت ولعل وحاجة / وان كان لی ذنب یكفر بالعذر
وحرقة قلبی هیجتنی لنشرها / كما فعلت نار المجامر بالعطر
سطرت ولولا غض عینی عن البكا / لرقرق دمعی حسرة فمحی سطری
احدث اخبار الضیق بها صدری / واحمل اوقارا تنوء بها ظهری
ولاسیما قلبی رقیق زجاجة / وممتنع وصل الزجاج لدی الكسر
الا ان عصری فیه عیشی مكدر / فلیت عشاء الموت بادر فی عصری
خلیلی ما احلی الحیوة حقیقة / واطیبها لولا الممات علی الاثر
ورب الحجی لا یطمئن بعیشه / فلا خیر فی وصل یردف بالهجر
سواء اذا ما مت وانقطع المنی / احزن تمن بعد موتك ام تبر

عیب علی وعدوان علی الناس

من شواهد فصاحته رحمة الله علیه

اذا وعظت وقلبی جلد قاس

رب اعف عنی وهب لی ما جنیت اسی / انی علی فرط ایام مضت آس
مر الصبی عبثا وابیض ناصیتی / شیبا فمی مبتسمی واسود كراس
یا لهف عصر شباب مر لاهیة / لا لهو بعد اشتعال الشیب فی الراس
یا خجلتا من وجوه الفائزین اذا / تباشرت وبوجهی صفرة الیاس
سرائرتی یا جمیل الستر قد قبحت / عندی وان حسنت فی اعین الناس
یا حسرتی عند جمع الصالحین غدا / ان كنت حامل اوزار وانجاس
یا واعد العفو عما انطوا زدتم / سالتك العفو انی مخطئ الناس
وهل یقوم علی حر الجحیم فتی / لم یستطع جلدا فی حر دیماس
اذا رحمت عبیدا احسنوا اعملا / فی الحشر یا رب فارحمنی لافلاسی
واصفح بجودك یا مولای عن زللی / رغما لابلیس لا تشمت بابلاس
ولا تخشرن اعمی ان استوجبت لایه / لئلا افتضح من جیرانی وجلاس
ان یغفر الله لی من جرم سلفت / فاعلی الخلق یا بشرای من باس

ما دام منسرح الغزلان فی الوادی

فی مدح الصدر نور الدین ابن صیاد

احذر یفوتك صید یا ابن صیاد

واعلم بان امام المرء بادیة / وقاطع البر محتاج الی الزاد
یا من تملك الوف الدین عددا / هل یطمئن صحیح العقل بالعاد
وانما مثل الدنیا وزینتها / ریح تمر بالكام واطواد
اذلا محالة ثوب العمر منتزع / لا فرق بین سفلات ولباد
ما لابن آدم عند الله منزلة / الا ومنزله رحب لقصاد
طوبی لمن جمع الدنیا وفرقها / فی مصرف الخیر لا باغ ولا عاد
كاتیقن ان الوقت منصرف / الیقن بانك محشور لمیعاد
وربما لم تبت نفس بجودتها / ما لا یبلغه تهلیل عباد
ركب الحجاز تجوب البر فی طمع / والبر احسن طاعات واوراد
جد وتبسم وتواضع واعف عن زلل / وانفع ظلیلك وانقع غله الصادی
ولا یغرك عین فیك طامحة / ان الثعالب ترجو افضل آساد
وهل تكاد تودی حق نعمته / والشكر یقصر عن انعامه البادی

عرق بالکسر رگ و ریشه
صنین بخل کرده شود
لب مغز
قشر پوست
عبرات اشکها
خد چهره صورت
کآبة اندوه
سمط بکسر سین رشته
ترقرق هر آینه بریخت اشک
من پس مرا میکرد نوشته مرا
مجاجر جمع مجمره است
زجاج شیشه
تمن کاه
تبر طلا
قاسی سخت
جلد سنگ
واسود یعنی سیاه شد صحیفه اعمال
ناصیه پیشانی
دیماس گلخن حمام
اوزار سنگینیها
انجاس چرکینها
ابلاس نومید
جیران همسایگان
غزلان آهوان
وانقع فرونشان
غله جوشش
صادی تشنه
ثعالب روباهها

ان کنت یا ولدی بالحی منتفعا
هذا طریقة مهدیین من سلف
قرعت بابک والاقبال یقتفی
یا دولتا جمعت شملی برویته
انی اصطفیتک دون الناس قاطبة
خیراً ارید لشیراز ان حللت به
ثم القصیدة ابقی الله شانکم
الحمد لله رب العالمین علی
بقاء نصرة الاسلام دولته
ما انحل منعقداً لا بهمته
لو لا یمن به رب العباد علی
لا زال فی نعم الدنیا والحق ناصره
لقد رضیت الواجدین فصاح
سری طیف من یحلو بطلعته الدجی
واقبح ما کان المکاره والاذی
اصیح اشتیاقا کلما ذکر الحمی
هنالک داری وفرحی ومنیتی
الا انما السعدی مشتاق اهله
رضینا من وصالک بالوعود
نفرت تجانبا فاصفر وردی
متی امتلات کوس الشوق یغنی
الیس الصدر انعم من حریر
اکاد الطیر فی الجو اشتیاقا

هذا نصیحة آباء لاولاد
هذا طویة سادات واجداد
شرعت فی منهل عذب لوراد
ولعبتنی اطلار عما لحسادی
اذ لا یشبه اعیان ماجاد
یا نعمة الله دومی فیه وازدادی

ولم اخصک من بین الانام بها
ولا تعتبن علی ما فیه من عظة
عنیت باسمک والجدران من حجر
یا اسعد الناس جدا ما سعی قدمی
دم یا سحاب بجو الفرس منبسطا
لا زلت فی سعة الدنیا ونعمتها

من شواهد بلاغته طیب الله تربته

ما اوجب الشکر من تجدید آلائه
نصرا وبالغ فی تمکین اعلائه
وما حل واهیة الا باعدائه
شیراز ما کان یرجو البعد من دائه

واستنقذ الدین من کلمات سابه
کهف الاماثل فخر الدین صاحبنا
اثنی علیه ذوو الاحلام جمهرة
فالحمد لله حمدا لا یحاط به

من درر کلماته المطلوبه طاب ثراه

من صاح وجدا ما علیه جناح
وسایر لیل المقبلین صباح
اذا کان من عند الملاح ملاح
وغایة جهد المستهام صباح
حیاتی وموت الطالبین نجاح

اسروا حدیث العشق ما امکن التقی
لطائف علیهم والخلیون نوم
ولو لم یکن سمع المعانی لا ابلها
ولا بد من حی الحبیب زیارة
یقولون لثم الغانیات محرم

من الفاظه اللطیفه رحمة الله علیه

اذا ما انت ناسیة العهود
فعودی ربما یخضر عودی
انین الوجد من نغمات عودی
نحیف القلب اصلب من حدید
اذا ما اهتز بانات القدود

ترکت مدامعی طوفان نوح
صرمت حبال مشتاقی صدودا
واصبح نوم اجفانی شریدا
ولم تنحل عقده سلک دمعی
لقد افتتنی لسواد شعر

الا وانت رشید قبل ارشادی
ان النصیحة مالوف ومعتاد
تکاد ترقص کالبعران للحادی
الیک الا ارادوا الله اسعادی
وامطر فداک علی الحساد والبادی
ما اهتز روض وغنی طیر الشادی
بقاء شمسه فی کور حداد
واستنبط الدر من غابات واناه
مولی تقاصرت الاوهام عن رایه
وما هنالک مثنی حق اثنائه
والعالمون حیاری دون حصائه
بحق من جمع القرآن من آیه
وان غلب الشوق الشدید فنجوا
ویسقون من کاس المدامع راح
سماع الاغانی زخرف ومزاح
وان رکزت بین الخیام رماح
وسفک دماء العاشقین مباح
تشوق طیر لم یطعه جناح
ونار جوانحی ذات الوقود
وا الزمهن کالحبل الورید
لعلک یا ملیحة ان تردی
لربات الاساور والعقود
وحمرة عارض وبیاض جید

منهل سرچشمه
بعران شترها
شمسه
بکسر هرده سیین
کنجد
حداد آهنگر
داناه دریا
مثنی ثناخوان
حیاری
سرگردان
جناح بضم جیم گناه
دجی تاریکی
راح شراب
نوم خفتها
مستهام
حیران از عشق
لثم بوسیدن
سفک ریختن
جناح بال
ورد گل
عود چوب ودیگی
از آلات طرب
انین
بفتح ویای سوف
ناله وناله

واسفرن البراقع من خدود
غدایر کالصوالج لاذ نات
الا انی تنفست بمن حبا
تشابه بالقیامة سوز حالی
نهضت السیر فی الدنیا انطلاقا
من استمی بجاه جلیل قدره
اطلع شمس باب دارک ام بدر
اکاو اذا تمشی لدی تجبر
الم ترنی احدی یدی مسلطا
اباح دمی تبخترا و تبسم ضاحکا
اسیر الهوی ان شئت فاصرح شکایة
ان هجرت الناس و اخترت الهوی
ز من اعوج ظهری بعدما
کیف الهوی بعد ایام التصبی
علی قلبی العدوان من عیسی التی
متی اطلع البدر استفیت ضیائه
علت زفراتی فوق صوت حدیهم
تبعت الهوی حتی ضللت عن الهدی
وان کان بلوائی دلی بامرکم
اتمنع مثلی من ملازمة الهوی
وما کان قلبی غیر مجتنب الهوی
اما کان قتل المسلمین محرما
ملکت الهوی قلبی وجاش صغیرا

اقول تحمرت بدم الکبود
وقد لبعت علی اکر النهود
وکیف الحی استر بالجحود
والا لم تکن شهدت جلودی
واذ تلقی المودة بالقیود

وغریب القصاید مسلات
لیالی البعد من مسا موت
ولو انکرت حالی لیس ینجی
لقد حملت صروف الدهر غمی
ولازمنی لزام الصبر حتی

من جواهر کلماته المطبوعه

اقدک ام غصن من البان لا ادری
اموت و احیا ان مررت علی قبری
الیک اخری من یدی علی الصدری
عسی یرحم الله القتیل علی الهجر
وان شئت فاصبر لا فکاک عن الاسر

تمیس ولم تحل الی بنظرة
توارت عنی بالحجاب مغاضبا
اتامرنی بالصبر عنک جلادة
ورب صدیق لامنی فی ودادة
ومن شرب الخمر الذی نادقه

من افکار ابکاره رحمة الله علیه

کنت امشی قوامی غصن بان
طال ما صلت علی اسد الشری

من نتایج طبعه رحمة الله علیه

دعته الی تیه الهوی فاضلتی
بانی فؤادی من بدور کلة
غداة استقبلوا والمطایا قلة
وهذا الذی القی عقوبة زلتی
فاشکر بلوائی وارضی مذلتی
وقد جبلت فی النفس قبل جبلتی
غدا الله عینی بالغرور ودلت
لحی الله سمر الحی کیف استحلت

مسافر وادی الحب لم یرج مخلصا
اذا هلال العید ام تحت برقع
کان جفونی عاهدت بعد بعدهم
اخلای هاجل بی شماتة العدی
عشیة ذکراکم تسیل مدامعی
لزوم اصطباری لم یزل مطر الاسی
الم ترنی فی روضة الحب کلما
وما نفس السعدی ازکی تحیة

من براهین فصاحته

تطلبن کلیلة الدنف الوحید
ویوم وصالهن صباح عید
تغیر ظاهرا وفی شهودی
علی جوب القفار وقطع بید
سعدت بطلعة الملک السعید
لعد آوی الی رکن شدید
الست غنی لا تکبرن علی الفقر
واهل تیواری نوره وجهک بالخدر
وعندی غرام یستطیل علی الصبر
الم یره یوما فیصیح لی عذری
الی غد حشر لا یفیق من السکر
لا تلومونی فان العذر بان
وبقیت الیوم اخشی الشعلبان
وانقضی العمر وما الطیبان
سلام علی سکان ارضی و خلتی
یلوح جبینه العین شبه اهلة
بان لم تزل تبکی الی و قالت
واشمت بی اعدائی وانتم اخلتی
وبی ظما لا ینفع السیل غلتی
بعهد هما حتی عفت واضمحلت
ورب مطر سحب العیون قطلتی
یبلغکم ریح الصبا حیث حلت
وهی المودة ان اصبح نفیرا

غریب: دستهٔ موی سیاه آونخته شده
کلیلة: مثل شب بیماری که تنها باشد
صوالج: بفتح صاد چوگانها
غرام: بفتح شده عشق
سحر: بضم [illegible] سینه را
لا یفیق: هوش نمی آید
غصن: بضم غین شاخه
صلت: حمله کردم
شری: بیشه
شعلبان: روز
اهلة: جمع هلال
ظما: تشنگی
نحر: [illegible] سینه را
لحی الله: هلاک کند خدا
سمر: قبیله

اصبحت على يد الغرام طريحة
من منصفي ممن تقدر جوره
يا سائلا عن يوم جدد حيلهم
ودا الاساري ان تفك وثاقهم
كم اتقي سيف الصدود وتجانبا
وكواعب الخيل اشتوين لي اعنا
ان لم تحس بزفرتي وتشوقي
بل بعث نفس الريح بحبة
صرفا مني عقلي ورد قريبي
ماذا تصبي والشيب غير لتقي
قطع المهامه واحتمال مشقة
يا من به السعدي غاب عن الورى
فرض على ترصد الامل البعيد
حدايق روضات النعيم وطيبها
فهاليت شعري اي ارض ترحلوا
بقلبي هوى كالنخل ياصاح لم يزل
وجلباب عهدي لا يرث حديده
منازل سلمى شوقني كآبة
على ظاهري صبر كنسج العناكب
ومنتقص الاجفان لم يدر ما اذى
اقربان التصبر الزم مونس
خليلي ما في العشق ما من داخل
وليس لمغصوب الفواد شكاية

وذراع صبري لا يزال قصيرا
عدلا او يحيل طاعتي تقصيرا
ما كان الا ليلة ويجورا
او ودوا اني لا ازال اسيرا
فيفر في كحل العيون غرورا
واما اسي اكتمن بدورا
انصت وتسمع للبكا ضميرا
ام جئت من بلد العراق بشيرا
شعرا وغير مسجد سي ملحورا
وكفى بتغير الزمان نذيرا
ارضى الاحبة لا اظن كثيرا
ارقى من اهوى اليك فقيرا
بان يكون مع الزمان صبورا

يا نافلا عني بانني صابر
لم ترضني عبدا ومن عشيرتي
لم تحتبس ركب بواد معطش
ان جاء رجل تستعين بنظرة
هل تطفئن القصب نار حوانجي
رحم الاحاوي او عمى تقحمي
يا صاحبي يوم الوصال مناد نا
عجبي باني لست شارب مسكر
ظماء بقلبي لا يكاد يسيغه
يا الفا بخليلة تك نعمة
حس المرارة في كؤس ملامة
صلني ودع ثم النعيم لاهله
ولعل ان تبيض عيني من البكا

لقد اقربت على قولا زورا
ما كنت ارضى ان اكون اسيرا
الا احبت من البكا غديرا
واذا احلت لم اجده نفيرا
ومعالم الاحباب تلمع نورا
ما للاحبة يعرضون نفورا
لكن لي ليالي بعدهن سميرا
واظل من سكر الهوى مخمورا
رشف الزلال ولو شربت بحورا
اغدر فديتك ان يكون كفورا
حلوا اذا كان الحبيب مديرا
لا اشتهي الا اليك مصيرا
ارتد يوما ما التقيت بصيرا

من شواهد فصاحته

ومني ومن الحي بعيدا جو بها
تقرض احشائي وتخفي دبيبها
وروضة حي لا يخيب رطيبها
وما ضر سلمى ان تحن كئيبها

ذكرت ليالي الوصل واشتاق باطني
فلا تحسبن البعد يورث سلوة
ستى حب الوسمى غضبان ارضكم
ابكت مقلة السعدي ما ذكرتهم

تضيق على نفس يحوز حبيبها
ويا حبذا تلك الليالي وطيبها
فما راحي ليس يطفي لهيبها
وان لم تكن طوفان عيني يشوبها
واطيب ما يبكي الديار غريبها

من دلائل فصاحته

بكى منذ سهر ان الليالي النياصب
بلى في مضيق الحب اعذر صاحب
ومطمع محتال ومخلص يارب
وان هلك المغصوب في يد غاصب

وان غمد واسيف الالحاظ الكرى
وعيني في جهم من به عيني
ومن هو شيئي بعد المسافة بيننا
طربت وبعد القول في قم منشد

وفي باطني هم كلذع العقارب
اليس لهم في القلب ضربة لازب
وبي همهم عما يحدث غاسيي
فجانبني ما بين جفني وحاجبي
سكرت ونعبد الخمر في يد ساكب

زود: دروغ
وبیل: کوه پچ کننده
دیجور: تاریک
لوعه: سوزشی است در دل از دوستی
سمیر: همصحبت
ظماء: تشنگی
مهامه: بیابانها
نخل: مورچه
اغصان: بیشه
وسمی: باران اول بهار که بر زمین می آید
ساکب: ریزنده

اتیلفنی نبل ولم ادر من رمی
اخلائی لا ترثوا بموتی صیمانة
لقد سقت السعدی خلیلا یلومه
الم لم امت یوم الوداع تاسفا
من بات لا تبکوا علیه ترحما
لما حدی الحادی وصدر حیلهم
یا سائلی عمن بلیت بحبه
کشفن عما فی البراقع فحتف
اوقفت راحلتی بارض مودع
سعدی لم اصبر ولم یک صابرا
اصبحت مفتونا بحین الهفا
وطریق مسلوب الفواد تحمل
صیاد قلبی فوق خده خالة
کیف السبیل الی الجبال یرقده
هذا وما السعدی اول عاشق
جاء الشتاء هیبة ولا مرولة
لا کاس عندی ولا کانون
فلح نشر الحسی وهب النسیم
ان لیل الوصال یصبح منهی
فتن العابدین صدر رحیم
سلوتی عنکم احتمال بعید
قد جهلتم بان النار جحیم
متی جمع شملی بحبیب المناضب

ایقتلنی سیف ولم ارض ضاربی
و موت الفتی فی الحب اعلی المناصب
علی حکم مقت العدو والمحارب

تری الناس سکری فی مجالس شربهم
لعمرک ان خوطبت مت تراضیا
وان عتبوا ذرهم یخوضوا ویلعبوا

من جواهر عباراته

واکوا سحی فارق المتالفا
ظفر العدو بما قل واستنسفا
انت المحاسن ان تعدو صفا
وترکن ما نخفی الصدور کشفا
وبکیت حتی ان طلبت الموقفا

یا طیفان عذر الحبیب تجانبا
ساروا بانصی من جبال تهامة
ما ذا التقیال ولا الشبیه بحبه
هل تقطعین من الحبیب بنظرة
منهم الیهم شکوتی وتوجهی

وله ایضا

لا استطیع الصبر عنه تعففا
من قال اه باختفا فقد جفا
شرک العبد الزاهد المتعففا
واتطرف صدر رحیل الاحبة ما عفا

والصبر فی دین المحبة بدعة
دع ترمنی بسهام لحظ فاتک
لاغروان ذنف الحکیم بمثله
رقت جلامید الصخور لشدتی

من افکاره المتینه

ولم یطق حجر القاسی یقاسیه
کنی ظلام وکیسی قل ما فیه

دع الباب وخل الکیس یا اسفا
ارجوک مولای فیما یقتضی املی

من بنیات علومه

ونهار الفراق لیل بهیم
آه لو کان فیه قلب رحیم
واقتضاحی بکم ضلال قدیم
مع ذکر الحبیب روض النعیم

ووداع الرقیب خطب جزیل
یا وحید الجمال نفسی وحید
معشر الاشهین من فضل الله
کل مرثیة المحبة فیکم

وله ایضا

وها انا سکران ولست بشارب
سیبقی حیا حدیث مخاطب
فلا یک شغل عن ملامة عایب
لا تحسبونی فی المودة منصفا
بینی وبینک موعد الن نخلفا
قلنا فلا یدری الدموع فتلفا
لو کان ذا مثل اذا لم یکلفا
ظمآن لو شرب البحیرة ما اکتفا
ما اصفرن وان لم اجد مستنصفا
فی العشق الا ان یکون تکلفا
اهوی وان غضب الرقیب تعنفا
من رام قوس الحاجبین تهدفا
لو کان دا الیبوس صبح مدنفا
ما کان قلبک ان یمیل تعطفا
انت اللطیف ومن یری استلطفا
علی کساء تعطی من دیاجیه
والعبد لم یرج الا من موالیه
وترانی من فرط وجدی الیم
وفراق الانیس داء الیم
یا عدیم المثال قلبی غریم
عودوا التصب انه لسقیم
ثم نخشی الملام فهو ملیم
وکیف خلاص القلب من مسالب

نبل — بفتح اول وسکون ثانی تیر
طیف — خیال
بلیت — یعنی مبتلا شده ام
ظمآن — بفتح تشنه
بحیره — بضم دریاچه
مدنف — بشرف موت
مشتاء — بکسر شین زمستان
برد — بفتح اول وسکون ثانی سرما
دیاجی — تاریکیهای شب
فاح — وزید
بهیم — تاریک

اظن الذی لم یرحم آصب اذکی
ولم ار بعد الیوم خلا یلومنی
فقد زمان الوصل والمرء جاهل
وان سجع القمری صبحا اهمنی
الام رجائی فیک والبعد طائفی
عزیز علی السعدی فرقة صاحب
قوما اسقیانی علی الریحان والآس
صهبا یحیی العظام المیت ان تقطعت
هات العقار وخذ عقلی مقایضة
ووحی فدا بدن شبه اللجین ولو
حسن المثانی نظیر یوم جیرانی
یا ندیمی قم تنبه واسقنی واسق ندامی
اسقیانی ویدبر الرعد قد ابکی الغماما
ایها الغافل اف لبصیر الغماما
من تعدی زمن الفرصة بخلا ولاما
منتهی منیة قلبی شادن یسقی المداما
یا عذولی قد افنی الصبر الی کم ولی
ما علی العاقل من یغوی اذا مروا کراما
یا ملوک الجمال رفقا باسری
کنسیم النعیم حیث حللتم
عاذلی کف عن ملامی فیمن
بت استجهل الصباب علی الحب
انثر الدمع حین انظم شعری

یقلس مسلوب الفؤاد یلاعب | تجانب عنی والوداد ملازمی
علی حبکم الا وانت تجانب | الیک یعطف الذوائب عن فتی
بعد رلذیذ العیش قبل المصائب | اشبه ما القی بیوم قیامة
لمفقد احبابی کصرخة ناعب | اری سحابا فی الجو ممطر لؤلؤا
وکیف اصطباری عنه والشوق جاذبی | ومن ذا الذی یشتاق ونک حبه
فطوبی لمن یختار عزلة راهب | دهر اکتاب لارسالة بعده

من افکار ابکاره

علی الثری نقطة من رشف اجاس | درنا الصحا فعلی الندمان مصطبحا
لعل تنقذنی من قید وسواس | احل الظلام شمس فی یدی قمر
شیطا علی تقلب کالصفا القاس | اثیت والناس یجبی فی منازلهم
وعن شعری تطیب وقت جلاس | انی امر لا ابالی وکلما عدلوا

وله ایضا

وسقی الازهار تهتز من الضحک ابتساما | فی زمان سجع الطیر علی الغصن رجاما
قربها من قبل ان یحلک الدهر عظاما | قل لمن عیر اهل الحب بالجهل ولاما
ضیع العمر ابو ما عاش ام خمسین عاما | لا تلمنی فی غلام اودع القلب السقاما
وعلی الخضرة منثور ورند وخزامی | ذو دلال سلب القلب اذا قال کلاما
انا لا اعبأ بالناس ولا اخشی الملاما | ترک الحب علی مقلتی النوم حراما

من الفاظه اللطیفه

یا صحاتا ارحموا القلب سکری | قد علمتم روایح المسک طیبا
فعل بالوارد ین روح وبشری | اهل علمتم ببابل هاروت
لقد جئت بالنصیحة نکرا | ذر حدیثی وما علی من الشوق
واصبحت بالصبابة مغری | ترکتنی محاجر العین اعدا
خاتما للحدیث نظما ونثرا | جمرات الخدود احرقن قلبی

وفارق منی والخیال مواظبی
شبیه لحاظ الغانیات الکواعب
وسیل دموعی باغشار الکواکب
علی الروض لیسکن علی الحاصب
دع النار مثوی وانت معاتب
لقد ضج من شرح المودة کاتب
انی علی فرط ایام مضت آیس
الا علی یلاه الطاس والکاس
یجلی توجه محراب شماس
یقظان اذکر عهد النائم الناس
ان سمت یا عاذلی قم نادنی الناس
خلنی اسهر لیلی ودع الناس نیاما
فی اوان کشف الورد من الوجه لثاما
لا عرفت الحب هیهات ولا ذقت الغراما
فیدا الحب کم من سید اضحی غلاما
وجمال غلب الغصن اذا مال غراما
وحوالی حبال الشوق خلفا واماما
لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما
وقهرتم محاسن الورد نشرا
علی ان تعلم الناس السحرا
اذا لم تحط بذلک خبرا
ها نما فی محاجر البید قفرا
وتبقین فی الجوانح جمرا

کواعب: زنهای نار پستان
آس: مورد
عقار: شراب
لجین: نقره
نیام: خوابگان
غمام بفتح غین: ابر
لثام: دهن بند
عظام: استخوانها
تعبیر: سرزنش
غلام: بچه
ضیع: گریز
رند: نام گلیست خوشبو
خزامی: نام گلی است
دلال: کرشمه
عذول: ملامت کننده
لا اعبأ: اعتنا ندارم
قفر بفتح قاف وسکون فا: بی آب وگیاه

انا لولا حبنا یا آلطرف ما کان … فؤادی الضعیف تحمل وزرا

انما قصتی کواز کلفها … جور ظالم ووزر اخری

عیل صبری علی حدیث غرامی … لو حکیت الجبال لکبت صخرا

افتنانی بنجر کل غزال … نحر آنا ظرین ما بوجد نحرا

بزرواد آربی تظل تنادی … ما لهذ النسیم تحمل عطرا

ابدأ لا افیق من سکر عینی … ان تغتنی من المراشف خمرا

ایها آلظاعنون من حی لیلی … عجبی کیف تستطیعون صبرا

لک یا قاتلی من الحسن شطران … وخلیت لابن یعقوب شطرا

ومت بالکعبة الجلال عزیزا … ویدا لها ئمون شعثا وغبرا

لائمی ان ترکت لو جد شیئی … فبای الحدیث اشرح صدری

طل عمری تصابیا و بعمری … یحدث الله بعد ذلک امرا

من افکار ابکاره طاب ثراه

لحی الله بعض آلناس یاتی جهالة … الی ساق محبوب تشبه بالبرد

وساق حبیبی حین شمر ذیله … اکردن حریر مثل ورق الورد

وله ایضا رحمة الله علیه

رایت فی السوق بدرا منورا … فقلت للناس من ذا قیل بزار

بزت محاسنه قلبی فقلت لهم … بزازکم لقلوب الناس بزاز

وله ایضا رحمة الله علیه

ولا تدخلن السوق یا دمت مفلسا … فیرداد غما یا قلیل الدراهم

وله ایضا رحمة الله علیه

ابا ذل اهبة الکرم لابناء الکرام … احلب الراحة والراح لقلب المستهام

اکتفی رشف الثنایا بعد الهلاک الضرام … هکذا یا طالب الوصل احتمل شوق الغرام

تمت القصاید العربیه علی ید اقل الکتاب ابن علینقی محمود الشیرازی

غفر لهما

کتاب

قصائد فارسی

شیخ مُصلح الدّین

سعدی شیرازی

رحمةُ اللهِ علیه

من دلایل کمالاته رحمة الله علیه فی القصاید الفارسیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی

شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
سبحان من یمیت و یحیی لا اله / الا هو الذی خلق الارض والسما
گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز / گلگونه شفق کند و سرمه دجی
انشا تنا بلطفک یا صانع الوجود / اغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح / وانشب که بیتو روز کند اظلم المسا
بی سکه قبول تو نقد امل دغل / بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده / گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد / تا در بحار وصف جلالت کند شنا
خواهندگان درگه بخشایشش تواند / سلطان در سرادق و درویش در عبا
مردان راحت از نظر خلق در حجاب / شب در لباس معرفت و روز در قبا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند / اول بنام آدم و خاتم بمصطفی
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
یعنی چو خواجه سر از خاک بر کند / خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار / با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر / ارفق لمن تجاوز واغفر لمن عصی

دادار غیب دان و خداوند آسمان / خلاق بنده پرور و رزاق رهنما
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
باری ز سنگ چشمه آب آورد برون / باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست / تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش / اصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غم زدا و کلام تو دلربا
جائی که تیغ قهر بر آرد مهابتت / ویران کند بسیل عرم جنت سبا
گر جمله را عذاب کنی در عطا دهی / کس را مجال این نه که این چون و آن چرا
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان / گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
این دست بر تضرع و آن روی بر زمین / وان چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
فرخنده کوکبی که کند یاد تو بخیر / برگشته طالعی که فراموش کند ترا
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل / رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
دانی که در بیان اذا الشمس کورت / معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
ای برترین مقام ملایک بر آسمان / با منصب تو زیرترین پایه علا
یا رب بدست او که قمر زد دو نیم شد / تسبیح گفت در کف میمون او حصا
تریاک در دهان رسول آفرید حق / صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا

ماشطه: بضم شین معجمه زنی که موی سر زنان را شانه کند و عروس را آرایش نماید و آنرا مشاطه نیز گویند ماخوذ از مشط بالکسر که بمعنی شانه است

دجی: بضم دال تاریکی شب

سیل عرم: بالفتح و عین مهمله مفتوح و کسر راء آب بسیار جاری که سد و دورا شکسته باشد چه عرم بمعنی رودخانه و سدی که پیش رودخانه گرفته باشند نیست

سبا: بفتح نام شهر بلقیس که در نکاح سلیمان آمد و شهر مذکور در ملک یمن است

بحار: جمع بحر دریا

سرادق: بضم سراپرده پادشاهانست

ای یار غار و سید و صدیق و راهبر | مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند | لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند | تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی | گر خواجهٔ رسل نشدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین حاجب رسول | سردفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند | عاجز در آن که چون شود از دست او رها *

این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست | گر بهر دوستان بکنی از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند | هم پیشهٔ عنایت و هم پیشهٔ عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند | جبار در مناقب او گفت هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او | در یکدگر شکست ببازوی لافتی

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود | تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود | جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت | لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست | ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان | وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه | یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راستگو | یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم | امید هست از کرمت عفو ما مضی

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست | ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند | ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

چشم گناهکار بود بر خطای خویش | ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش | روزی که رازها فتد از پرده بر ملا

همواره از تو لطف خداوندی آمده است | ور ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بیکنه کنی | لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر | ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف | باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش | کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بکس | الا الیک حاجت درماندگان خلا

ماییم بندگان گنهکار و تو کریم | حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود | ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی | دینار قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه هم تو بگیری ز لطف خویش | دستی و گر نه هیچ نیاید ز دست ما

کاری بمنتها نرسانیده در طلب | بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم | خود دست جز تهی نتوان برد بر خدا

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم نهی | ور پای بسته بدعا دست برگشا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی | وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد | بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

تا روز اولت چه نوشتست بر جبین | زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ | گو یکبش که مال سبیلست و جان فدا

ما را بنوشداروی دشمن امید نیست | ور دوست دوستی که همه زهر است مرحبا
ای پای بست عمر تو برکنده از اصل | چندین امل چه پیش نهی مرگ از قفا

در کوه و دشت هر سحری صوفیی بدی | گر هیچ سودمند بدی صوف بصفا
پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی | صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | فرعون کامران بود و ایوب مبتلا
امثال ما بتنگی و سختی برده اند | ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا

---

* دیگر جمال سیرت عثمان که برنکرد | در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا

مصاف: بفتح جای صف زدن و مجازا بمعنی جای جنگ مستعمل میشود
غزا: جنگ
صفدر: بفتح ازهم درندهٔ صف جنگ
ثریا: پروین
ثری: زمین
تشریف: خلعت

غم نیست ز زخم خورده راه خدا را / دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی / اکنون که چاره نیست بزاری کی درآ

کردار نیک و بد بقیامت قرین تست / آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست / یکدانه چون حصید ز میان دو آسیا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم / تا هیچ توشه نستانی بجز تقبا

گوئی کدام سنگدل این پند بشنود / بر کوه خوان که باز بگوش آیدش صدا

تا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست / گفتیم اگر نه سر متفاوت کند عمی

فی مدح علاء الدین الجوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مشاهده کن گو نوبهار زمین را

عجب نیست گر از طین[1] بدر کند گل و نسرین[2] / همان که صورت آدم کند سلاله[3] طین را

حکیم بار خدائی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه[4] جنین[5] را

سزد که روی اطاعت نهند بر در حکمش / مصوری که درون رحم نگاشت جنین را

نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی / که در مشاهده حاجت کنند لعبت چین را

کمان ابروی ترکان و تیر غمزه جادو / گشاده بر دل عشاق مستمند[6] کمین را

هزار ناله ببلبل ز هر کناره برآید / چو بر کنند غلامان شاه خانه زین را

بهم برآمده باغ از نهیب باد بهاری / شمال شاه غضبان که بشکند جبین را

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد / که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مهوش / که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را

هزار دستان گل نحن کای چو سعدی / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را

جهان فضل و مروت یمین دست وزارت / که زیر دست نشاند مقربان مهین را

در آن حرم که نهندش چهار بالش عزت / خر آستان نرسد خواجگان صدر نشین را

ملوک روی زمین را باستمالت حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین[7] را

چو شیر رایت او را کند صبا متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین[8] را

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان صولت او دشمنان دولت و دین را / چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول / اگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو دام[9] دار که دریابد آستین ضمین[10] را

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او / تکلفست چه حاجت بشرح غیب یقین را

هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد / چه حاجتست که بنماید آفتاب مبین را

در آن حدیقه که طبل مجال نطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفته طنین[11] را

ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت / که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید / گر اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین[12] را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش / شبه[13] فروش چه داند بهای در ثمین[14] را

بخاکپای تو گفتم یمین[15] غیر مکفر / از آن زمان که بدانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم / که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین[16] را

نگاهدار و معین خدای باد که هرگز / بجز خدای نباشد نگاهدار معین را

مضاجع[17] پدرانت غریق باد برحمت / که چون تو عاقل و هشیار پرورید بنین را

در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم / که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بخور ببخش که دنیا بهیچکار نیاید / جز آنکه پیش فرستی ز بهر بازپسین را

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

وله ایضا فی النصیحه

خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست

[1] طین بکسر گل نناک
[2] نسرین نام گلی است سفید که بفارسی نسترن گویند
[3] سلاله ...
[4] مشیمه بفتح و یای معروف پوست رقیق که وقت ولادت بر بچه پیچیده باشد
[5] جنین بچه که در شکم مادر باشد
[6] مستمند غمگین و حاجتمند
[7] حصین محکم و استوار
[8] عرین بیشه و صحرای پر درخت
[9] دام قسم
[10] ضمین ضامن
[11] طنین آواز مگس
[12] ماء معین آب روان که طاهر و صاف باشد
[13] شبه سنگیست دانه‌ها
[14] ثمین بفتح گرانبها
[15] یمین قسم
[16] عذاب مهین عذاب خوار
[17] مضاجع خوابگاهها

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد — نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است — روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجه دیو ببازوی ریاضت بشکن — کین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا — مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالتماست تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه برکنده و مو هیچ نفرستاده بگور — غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را — سر و سامان ازین به سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده اند — گر جهان لرزه بگیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد — مشنو ار در سخنم فایده جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو — گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست — چاره کار بجز دیده بارانی نیست
اگر گدائی کنی از در کرم کن باری — که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده لطف توایم — وانچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست
گر برانی و کرم بنده مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب بخشایش که درگاه ترا ثانی نیست

فی الموعظه

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست — پس اعتماد بر این پنجروز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوباوه[1] جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبو — ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که دراو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع و بیان — که بیوفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری — بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول — که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان بدست دادند دوستان خدا — که پای بسته عنا را خبر ز جهانی نیست
نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم برمکش که مرد ترا — رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش — اگر کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر — که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مکن که حیف بود دست نخوت آزردن — علی الخصوص مرآن دست را که ثانی نیست
چو ریزش باران عطر بر سر خلق — که مرد را بارادت صدف هانی نیست
زمین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بر آن صفت که در آفاق صیت[2] شعر تو رفت — نرفت حیله که آتش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی نام آوری کند با ما — بسر رود که سعادت بپهلوانی نیست
دلی بخواجه عطار گو ستائیش مشک — مکن که بوی خوش از مشک تتری نهانی نیست

فی وصف الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه — یزک[3] تابش خورشید بیغما برخاست

[1] نوباوه: بالفتح میوه تازه و نو رسیده و بمعنی مطلق تازه نیز آمده
[2] صیت: آوازه
[3] یزک: طلیعه و مقدمه لشکر

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

چه هوائیست که خلدش بتحیر بنشست
چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح
بلبلان از چمن ناله و غوغا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید
ور ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست

هر کسی را هوس روی گلی در سر شد
نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف
گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ترک عشقش نه بصبر چنان غارت کرد
که جهان از جسم راز معما برخاست

این چه بوئیست فرح بخش که تا صبح دمید
وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن احمر گشت
بسکه از طرف چمن لؤلؤی لالا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد
سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

عاشق امروز بذوقی بر شاه نشست
که دل از اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

سر بالین عدم باز نه ای نرگس مست
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

بر رخش لاله ندانم بچه رونق بشگفت
بقدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم بر گردید
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیاهی کردن
که قلم ابتر از دست تو سودا برخاست

فی التوکل علی الله

هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهاد است
هر آنکه در طلبش سعی میکند باد است

کلید گنج اقالیم در خزینهٔ اوست
کسی بقوت بازوی خویش نگشاد است

بچشم طایفهٔ کج همی نماید نقش
گمان مبر که نقاش آن نه استاد است

هر آنکه زرع و نخیل آفرید و روزی داد
غم بخوردن روزی هم او فرستاد است

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک
بیاد دار که این پند من ز پدر یاد است

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز
بدیگران که تو بینی عاریت داد است

بخاک بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز
که خاکپای تو همچون تو آدمیزاد است

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع
که هرچه حاکم عادل کند نه بیداد است

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتاد است

چو نیک در نگری آنکه میکند فریاد
ز دست خوی بد خویشتن بفریاد است

اگر بپای بپوئی و گر بسر بروی
بقسمت نه هر روزئی که ننهاد است

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابهٔ دنیا که محنت آباد است

جهان بر آب نهاد است و عاقلان دانند
که روی آب نه جای قرار و بنیاد است

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزاد است

فی مدح شمس الدین حسین

احمد الله تعالی که علی رغم حسود
خیل باز آمد و خیرش بنواحی معقود

مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند
زهره بایستی امروز که بنوازد عود

رحمت بار خدائی که کریمست و لطیف
کرم بنده نوازی که غفور است و ودود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق
وعده منصور همی آید و رد مردود

شمس دین سایهٔ آفاق جمال اسلام
صدر دیوان و سرخیل و سپهدار جنود

بجوانمردی و تشریف نوازی مشهور
بتوانگردلی و نیک نهادی مشهود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سبح الدهر بتبشیر بلوغ الآمال
سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود

گر کسی شکرگذاری کند این نعمت را
نتواند که همه عمر برآید ز سجود

پارس را حاکمی از غیب فرستاد خدای
پارسایان ز ظلی بسر آید ممدود

صاحب عالم و عادل حسن الخلق حسین
آنکه در عرصهٔ گیتی است نظیرش مفقود

ذکر آصف نتوان کرد ازین بیش مفصل
نام حاتم نتوان برد ازین بیش بجود

ثری: زمین
ثریا: پروین و آن شش ستاره است متصل بیکدیگر

احول: دوبین
انباز: شریک

علی رغم: مجازا بمعنی بر خلاف و برعکس

عود: نام سازیست که آنرا بربط گویند

وفد: بفتح واو و سکون فا رسولی پیش کسی رفتن

رفد: بکسره و فتحه کاسهٔ بزرگ و بخشش

هیچ خواهنده نماند از کف جودش محروم | هیچ درمانده ز رفتار فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بهر کس نبرند | که نه از هر دل و دستی کرم آید موجود

سفله کو روی بگردان که اگر قارونست | کس از او چشم ندارد کرم نامعهود
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند | که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای | دولتش دیر نماند که کفور است و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش | کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر مردود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم | یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی دگر است | همه دانند مزامیر نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گفتی | زر که ناقد نه پسندد صره بیند مفقود
ور حسودان سر بیمغز حدیثی گویند | طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود

چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن | چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
ایکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت | ور بگویند و چو باشی تو نخست چه سود

حسرت مادر گیتی همه وقت آن بوده است | که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند | خلق آفاق بمانند طرفی نامعدود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد | خاصه آن محترما زا که قیامند و قعود
همه آن باد که در بند رضای تو روند | اهل اسلام تو در بند رضای معبود

نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد | بدسگالان ترا خاتمت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد | مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

فی مدح سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند | که زیر بال همای بلند پروازند

بروزگار همایون خسرو عادل | که گرگ و میش بتوفیق او بهم آوازند
مظفر الدین سلجوقشاه که از عدلش | روان تکله و بونصر سعد مینازند

خدایرا تو بر خلق نعمتی عظیم | گراد بشکر کند نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی و هر که سنگ خلاف | از آسمان بسر خویشتن می اندازند

بلاغت ید بیضای موسی عمران | بکید و سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد | که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

فی تحمید الباری عز اسمه

فضل خدایرا که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کائنات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که ندانی شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب | بستان میوه و چمن لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بماند هر که در این افتکار کرد
گوئی دوام روح که در کالبد دمید | یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان فضل | از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره منی سر بیچارگی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشندگی و سابقه لطف و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
هر گو عمل نکرد و عنایت امید داشت | دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

نا برده رنج گنج میسر نمی شود
دار القرار خانه جاوید آدمیست
ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند
قارون ز دین برآمد و دنیا برادرماند
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
سعدی بهمه نفس که برآورد در سحر
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت
چو مرد مرد اندر راه حق ثابت قدم کردد
کمر بند و قلم کردار سر در پیش و لب بر هم
ستمگر را ن سلطان را در این میدان کسی بیند
ببین گر ظلم جباری کم آزاری ستم بیند
بسعی ای همنشین دل تی باری بکش کاهن
کبائر سهمکین سنگی است در ره مانده مردم را
خداوندان فتح ملک دکسر دشمنان کوی
درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره
محمد گر ثنای فضل او بر خاک هر خاطر
زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال و نیا شد
جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد
جهان نماند و خرم روان آدمی
وجود عاریت خانه ایست بر ره سیل

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
این جای رفتن است نشاید قرار کرد
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
چون هرچه بود و نیست قضا کردگار کرد
چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد
هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
چندا استخوان که هادون دران روزگار
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
این کوی دولتیست که بیرون نمیرود
او پادشاه و بنده نیک و بد آفرید
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست
شاید که التماس کند خلعت مزید

من تحسینات المرغوبة فی التحقیق رحمة الله علیه

بهر حرفی که پیش آید تبارک چون قلم کردد
که پیشانی کنی چون میخ و پیچون نعل خم کردد
ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم کردد
بسعی آئینه گیتی نما و جام جم کردد
چنین سنگی بکردار بسیلاب ندم کردد
بر انشیان چنین بگشت احوال بر ما نیز هم کردد
شکم خالی چو نرکس باش تا دست درم کردد
مدد فرما بفضل خویش تا آن قطره یم کردد
که با رد قطره در حال دریای نعم کردد
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم کردد

زهچو کان ملامت با در آنکس روی بر تابد
تو خواهی نیک خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا
در این کرداب بی پایان منه بار ستم بر دل
تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
غمی خور کان بشادیهای بی اندازه انجامد
دلت را دیدها بردوز تا عین الیقین کردد
خداوندا اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی
امید رحمت آری خصوص آنرا که در خاطر
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی کویم
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو

فی مدح مجد الدین الرومی

غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد

سرای دولت باقی نعیم آخرتست
کدام عیش در این بوستان که باد اجل
بسی برآید و بیا فرو شود خورشید

جای نشست نیست بباید گذار کرد
خوردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
کان تکیه بود که بر مستعار کرد
الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بد بخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
سعدی که شکر نعمت پرورده کار کرد
وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم کردد
که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم کردد
عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم کردد
که کشتی در طوفان غرقه از بار شکم کردد
که محرم گر شوی ذاتت چه تابی را حرم کردد
چو بیعقلان مدو دنبال آن شادی که غم کردد
تنت را زخمها برگیر تا گنج الحکم کردد
مرا افزون شود بی آنکه از ملکت تو کم کردد
ثنای سید رسل نبی محترم کردد
که در دریوزه صوفی کر اصحاب کرم کردد
که بوجهل آن بود کو خود بدانش بو الحکم کردد
هر آن درویش صاحبدل کز این در محتشم کردد
زمین سخت نگه کن چه می نهی بنیاد
همی برآورد از خاک قامت شمشاد
بهار کاه خزان باشد و کهی مرداد

مستعار: بعاریت گرفته شده

یم: دریا

دریوزه: گدائی

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت نصیب نیفتد چو سرو باش آزاد
وجود خلق مبدل کنند ورنه زمین / همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد
چو طفل با همه بازید و بیوفائی کرد / عجبتر آنکه نگشتند از آن یکی استاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولی / وفا نمیکند این سست مهر با داماد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس / که هر کجا که سریریست میرود بر باد
همی نصیحت من گوش دار و نیکی کن / که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده خوی مجد الدین / که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بیغرض از سر صدق / خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر / بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست / یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد / بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد
تو هم زبان نکنی گر بصدق دل گوئی / خدای صاحب این خیر را بیامرزاد
چو سرو باش تهیدست فارغ از بد / چو نخل باش ستوده درین بهشت آباد
اگر مرا بدعا یاد میکنی شاید / که آفرین خدا بر روان سعدی باد

فی شکر وصال اصحاب الکمال

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد / مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد / یا ز بیهوشی و مستی بخبر باز آمد
دل بیخویشتن و خاطر شوریده بخویش / همچنان یاد وطن کی و تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد / تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غمت چون بگریخت / عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پابرجا بود / هیچ پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود / گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخسرو مانست / که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید / فلک خیره کشش از جور دگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازین / جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
این چه ارزد دو سه خرمهره که در سلک ویست / خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید / بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

فی مدح علاء الدین الجوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست / که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بیکروی با تو دعوی کرد / دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان صورت و خورشید در گمان ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال / ز ابروان تو انگشت در دهان ماند
عجب مدار که تا زنده‌ام محب توام / که تا بریز زمینم بر استخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفید / که قطره قطره خونش بناردان ماند
غریق بحر محبت خلاصش مکنید / که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب / که ابروانت بخمیدن کمان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هرچه در اوست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم در کشی چو نافه مشک / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی / که عود یار گرامی بعود جان ماند
کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده زدن / ببر گرفتن مهر گلابدان ماند

رعونت بضمتین نادانی و زری و سست شدن و سرکشی و خودآرائی و ...

۳ سله بفتح و تشدید لام در ترکی سبد و زنبیل است

خط مسلسل شیرین اگر نیارم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اقلیم در حمایت او / ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز / گزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت / که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست / ز جاه و قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بجام طلائی مثل زنند خطاست / گل شکفته که گوید بارغوان ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن چو شب / که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند
جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا / من آن نیم که در این معرض زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست / که نفس ناطقه را قوت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد / که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال شرح تو یافت / حقیقتی است که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ز نو دریغ مدار / که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان / که دزد دست ندارد که پاسبان ماند

فی التنبیه

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر / دروی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته واندران بسی / ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند / آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان / بنشسته و شراب مروق کشیده گیر
هر بنده که هست بیلغار هند و روم / آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان / هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
آواز رود و بربط و نای و سرود و چنگ / وین طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر
چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی / پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
تو همچو عنکبوتی و مال جهان مگس / چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
روز پسین چه سود بجز آه و حسرتست / صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو تیز از این قفس تنگنای دهر / روزی قفس بدیده و مرغش پریده گیر

فی وصف الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار / وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند / نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون میآید / صد هزار اقچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / همچنانست که بر تخته دیبا دینار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / نقشهایی که در او خیره بماند ابصار
این هنوز اول آثار جهان افروزست / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

فرخ: بفتح اول و سکون ثانی جوزه مرغ خانگی و بچه مرغ

بحر: دریا
کان: معدن

مروق: بضم میم و فتح راء و واو مشدده شراب صاف کرده شده معناه شراب پالوده که اصلا غش در آن نبود

منقش؟: اشرفی

شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب
فهم حیران شود از حقه یاقوت انار

تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف
کوزه چند نباتست معلق بربار

حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

آب در پای به و بادام و نارنج روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بیعیب خدائی که قدیرست و عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار

اینهمه پرده که برکرده ما میپوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار

حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت
یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

فی مدح الانکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامها آورده اند
رستم و روئینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلقست دنیا یادگار

اینهمه رفتند و مای شوخ چشم
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی در شکم
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالائی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند
وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شخص و شکل نازنین
خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

گل نخواهد چید بیشک باغبان
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

اینهمه هیچ است چون می بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حیات
یا کجا شد آنکه با ما بود پار

خفتگان بیچاره در خاک لحد
خفته اندر کله سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی خرد[1] به یا روان[2]
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست تو بیرون برد
گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی میبایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم
خرده از خردان مسکین در گذار

چون زبردستیت بخشید آسمان
زیردستان را همیشه نیک دار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار[3]

[1] خرد عقل
[2] روان جان
[3] زنهار بالکسر پناه و امان و مهلت و عهد و پیمان

شکر نعمت را نکوئی کن که حق / دوست دارد بندگان حق گزار
لطف او لطفی است بیرون از حساب / فضل او فضلی است افزون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگوئی از هزار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کامت برآرد کردگار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان زان نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی اندازه کن / تا رود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی / قتل مارافسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و هوش و گوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار
پادشاها زاشنا گوینده هیچ / من دعائی میکنم درویش وار
یارب الهامش به نیکوئی بده / در بقای عمر برخوردار دار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی / حق نشاید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست / از خطا باکش نباشد در تتار
دولت نوئین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سرور عالی تبار
منما سعدیا سپاس نعمت / کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر / پیش از آن کز ما نیاید هیچکار

فی التنبیه والموعظ

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر یک شهری جفا و جور آید / از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل روئی و سبزه و نخلی است / درختها همه سبز است و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
از این درخت چو بلبل بدان درخت نشین / بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکنست نه مانند آسمان دوار
اگرت هزار بدیع الجمال پیش آید / ببین و بگذر و خاطر بهیچیک مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش / نه پای بند یکی کز غمش بنالی زار
بخز و اطلس اگر روزی التفات کنی / بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری / نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را ببند اسیر / کسی کند دل آسوده را بفکر فگار
چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسد / چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که شب در کنار گیرد دوست / چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
اگر ببند بلای کسی گرفتاری / گناه تست که بر خود گرفتهٔ دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می افتد / چرا نشانم تخمی که تلخی آرد بار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق / همان مثال پیادست و در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد / نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد / وگرنه دوست نباشد بتیر دوست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد / چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید / میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

نوئین — شخصی باشد که نظر بتازه بآرایش جلوه کرشمه باشد و مباشرت خوبی آن اطلاق بر لفظ امرا و امیر گشته

ماکیان — مرغ خانگی

بوتیمار — مرغی است سفید که بر لب آب بها نشیند و از غم آنکه مباد آب کم شود آب نخورد بهمین سبب بوتیمار کش گویند بعضی صاحب غمخوارے

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام / مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می نهد صیاد / ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن / که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد ببامداد خمار
با دل همه کاری تأمل اولیتر / بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن / چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام سختی / ز ریسمان متنفر شود گزیده مار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
طریق معرفت اینست بی‌خلاف ولی / بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
پیاده مرو کمند سوار نیست ولی / چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز در این فکر تا سحر همه شب / نشسته بودم با نفس خویش در پیکار
که چند از این طلب نعمت هوا و هوس / چو کودکان زمان نقش و بوی و رنگ و نگار
بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم / وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی / هزار نوبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن / که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین زود نگسلی پیوند / مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست / کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید / کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار
هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت / روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق / چنانکه گل نتوان چیدن بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و سر / چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید / دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست / رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بآزار دوست خوش باش / که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت / که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق / همه سفینه در میرود بدریا بار
مرا فقیه مپندار و نیکمرد مگوی / که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیره‌زن از میوه میکند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار
فراخ حوصله تنگدست نتواند / که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار هستی ای سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار
از این سخن بگذشتیم و یک غزل باقیست / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

فی مدح السعید شمس الدین

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار / چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
بآفتاب نماند مگر بیک معنی / که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روز عالم افروزش / مثال صیقل از آیینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور حسن و زیبائی / نوشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش چگویم و خدش چگونه وصف کنم / که این چو دانه نار است و آن چو شعله نار
چو در محاوره آید زبان شیرینش / کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش نگذشت / چو باز گشت ببستان بریخت برگ بهار
متابع توام ای دوست گر نداری ننگ / مطاوع توام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت / من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت / که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من کس آمدی و شدی / تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری / بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شدی حاکمی و فرمانده / وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

هزار: بلبل
پندار: تصور خیال
ثمار: میوه ها
منشور: فرمان پادشاه
مطاوع: بضم میم و کسره واو فرمان برداری کننده

حلال هست محبت مگر کسانی را — که دوستی بقیامت برند سعدی وار
اگر در سخن اینجا که هست در بندم — هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم — سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین — عماد و قبله اسلام و کعبه زوار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع — بر آستان جلالش چو بندگان صغار
چو کعبه در همه آفاق نقطه باید — که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
برآید از ظلمات دوات هر ساعت — چنانکه سیر و آب حیاتش از منقار
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد — وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار
که میبرد بخداوند منعم محسن — پیام بنده نعمت شناس شکرگزار
مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت او گر دمی یکی ز هزار
اگر بجلوه طاوس شوخیی کردم — بچشم نقص نبینند مر اهل استبصار
بسوق صیرفیان در حکیم آن به — که بر محک نزند سیم ناتمام عیار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم — امیدوار قبول از مهیمن غفار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت — نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست — هنوز باز نکردیم دوری از طومار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد — بسمع صاحب دیوان و شمع جمع کبار
امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند — برای روشن او اعتماد و استظهار
محمد ابن محمد که رای روشن اوست — معین و مظهر دین محمد مختار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد — که قصد باب معالی کنندش از اقطار
قلم بیمن یمینش چو گرم رو مرغیست — که خط بروم برود میبدم بدیبار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند — هنوز هست رسول خدای را انصار
مرا این یگانه اهل زمانه را یارب — بکام دولت و دنیا و دین ممتع دار
نه من که اهل سخن گفتنم درین معنی — نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار
چو بندگی نتوانم همی بجا آورد — بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
که من بجلوه گری پای زشت میپوشم — نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست — که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور — همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست — ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

فی لیلة القدر

شبی چنین در هفت آسمان رحمت باز
ز عمرت آنچه ببازیچه رفت و ضایع شد
چنان مکن که به بیچارگی فرو مانی
نگو شبی بعبادت چگونه روز کنم
برآر دست تضرع ببار اشک ندم
بینکم دان یارب که دست فعل بدان

گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
کنونکه چاره بدستت درست چاره بساز
محب را ننماید شب وصال دراز
ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز

مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی
چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس
کریم عز و جل غیبدان و مطلعست
سر امید فرود آر و روی عجز بمال

ز خویشتن نفسی ای پسر تهی پرداز
که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
شبی بروز کن آخر بفکر و ذکر و نماز
گرش بجهر بخوانی وگر بخفیه و راز
بر آستان خداوند کار بنده نواز
ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

فی النصیحة

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش — گوی خیری که توانی ببر از میدانش
آن خدا ایست تعالی ملک الملک قدیم — که تغیر نکند ملکت جاویدانش
دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر — تا بدندان نبرد پاره جگر پستانش

چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر — حاصل آنست که دایم نبود دورانش
جای گریه است بر این عمر که چون غنچه گل — پنجروز است بقای دهن خندانش
مقبل امروز کند درد دل ریش دوا — گر پس از مرگ میسر نشود درمانش

مسمار: میخ آهنین
مضمار: میدانیست که در آن اسب دوانند
استبصار: بیقین دانستن و دیدن و دانائی و بینا شدن
سوق: بازار
ندم: پشیمانی

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک / نا امیدی بود از دخل تابستانش
دست بر دامن مردان زن و اندیشه مکن / هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
معرفت داری و سرمایه بازرگانی / چه بود از نعمت باقی بده و بستانش
دولت باد که از روی حقیقت برسی / دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند / مشک دارد نتواند که کند پنهانش

فی ذکر توبة الامیر سیف الدین محمد

شکر فضل خدای عز و جل / که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک / خانه تحویل کرد و خرقه بدل
دیوش از راه معرفت میبرد / ملکش بانگ زد که لا تعجل
نیک بختان براحت ماضی / نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست / نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای / چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان / زخم بر خویشتن زند نبل[1]
نه تو باز آمدی که باز آورد / حسن توفیق از خطا و زلل[2]
غرقه را تا یکی بگیرد دست / نتواند بر آمدن ز وحل[3]
تا نگوئی انا الذی اسعی / ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سرکشند و باز آرد / دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید / همه پروانه پیش این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود / نتواند که کج رود جدول
فکر من چیست پیش همت تو / نخل کوته بود بپای جبل
زهره و مشتری چنان نگرند / پایه قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند / بتأمل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا / ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند / دشمنانت چو بیخ مستأصل
همه کامی و دولتی داری / چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بر دوخته بتیر اجل

فی التنبیه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل / چو گوش هوش نداری چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان و آب در غربال
دل ای حکیم برین معبر هلاک منه / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن / که پنج روز دگر میرود باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
چنان بلطف همی پرورد که مادر طفل / دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب / براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیر است و نز طاعت نیست / دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه عذر است و وقت بیداری / بر آر دست دعائی و روی خاک بمال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد / که دیر و زود فراق اوفتد در این اوصال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای عمل میپزد کبوتر نفس / که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم / نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزیر بار گنه کام بر نمیگیرم / که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنان شده است که دیگر امید خیر نماند / مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

[1] نبل: کاهل و سست و بد اعتقاد و بمعنی محل زخم و نام دوائی که تازه بر زخمها استعمال کنند

[2] زلل: لغزشها

[3] وحل: گل و لای

مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
مراد نفس نجستند ازین سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
ببر سینه این دوستان علی التفصیل / که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است / که مایه داران رحمت کنند بر اطفال
تو قسمت ز انعام دایم المعروف / زبهر آنکه نه امروز میکند افضال
سؤال نیست مگر بر خزاین کرمش / سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد / که آسمان و زمین بر نتافتند جبال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت / که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم خیال
یقدسون له بالخفی والاعلان / یسبحون له بالغدو والآصال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند / شب فراق بامید بامداد وصال
رهی نمیبرم و چاره نمیدانم / بجز محبت مردان مستقیم احوال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول / نظر کنند بیچارگان صف نعال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش / ز آستان کرمی کجا روند اطفال
من آن ظلوم و جهولم که اولم گفتی / چه خواهی از ضعفای حکیم ذوجلال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش / بخیر کن که همین است غایة الآمال
بر آستان عبادت توقف کن سعدی / که وهم منقطعست از سرادقات جلال

فی مدح علاء الدین الجوینی

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل / بصورتی نه هر صورتیست لا یعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت / بهیچکار نیاید حیات بی حاصل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند / خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر / چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
سر عزیز که سرمایه وجود منست / فدای پایش اگر قاطعست اگر واصل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی / مگر تو نیز فرومانده در این مشکل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول / مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک / وگر بتیغ بود در میان ما فاصل
شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست / که بار عشق تحمل نمیکند محمل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم / ندوز کار مخالف شکایتی با دل
چگویم و چه توانم قضای داور را / جز آنکه هیچ ندانم که ربنا اهل
توان نگه که ز هر در سرت فرود آید / نه جای همت عالیست پای هر نازل
نظر بصورت مکن که طایفه / بچشم خلق عزیزند و از خدای خجل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی / مگر بصاحب دیوان عالم عادل
ازاین سبب که دل دوست جای اخبار است / چو ابر در همه عالم برحمت شامل
ازانکه من بتامل درو گرفتارم / هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
ندانم از چه گلست آن نگار یغمائی / که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل
زخال مشکین بر خد احمرش گوئی / نهاده‌اند بآتش بنام من فلفل
زهرچه هست گزیراست و ناگزیر از دوست / ز دوست بگسل و از هرچه در جهان بگسل
هزار کشتی بازرگان در این دریا / فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع / که من بقد تو سروی ندیده‌ام مایل
مرا و خار مغیلان بجای خود بگذار / که دل نمیرود ای ساربان در این منزل
بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد / که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
که آب چیر تم از سر گذشت و پای بگل / باستعانت دستی توان کشید از گل
چه گفت گفت ندانسته که استادان / چه گفته‌اند که از مقبلان شو مقبل
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای / که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
یکی درخت نشانند و دانه افشانند / بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
نه زانسبب که مجالی و منصبی دارد / بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
زبسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت / کسی نماند که هر ناقصی شود کامل

ابطال بالفتح دلیران
ظلوم بفتح اول و ضم ثانی سخت ظالم و بسیار ظلم کننده
جهول سخت نادان
آمال امیدها
سرادق سراپرده
چگل بکسر تین و کاف فارسی شهریست در ترکستان حسن خیز
گزیر چاره

مثال قطره باران ابر آزاری
که گرد در صدف او لؤلؤی حامل
که در فضایل او جای حیرتست وفر
که هر کدام یکی را بیان کند قائل
کف کریم وعطای عمیم او چه عجب
که ذکر حاتم وامثال او کند باطل
چو رعب پایه حالیش سایه اندازد
برفق باز رود پیش دهشت فاضل
کدام سائل ازان آمد هست شود محروم
که همچو بحر محیط است بر جهان شامل
بدور عدل تو ای نیکنام خیر انجام
خدای راست بر آفاق نعمتی طایل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
بپاش دانه عاجل که برخوری آجل
ثنای طول بقا هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویند راکب و راجل
بنای ملک نهاد است سلامت عالم
چنانکه حالی بنیان نهاده بر سافل
بسی صورت نکرده یاد است عالم

سپهر منصب وتمکین جلال دولت ودین
سحاب رافت وباران رحمت وابل
خبر بنقل شنیدیم وخبرش دیدیم
ورای آنکه ز نقل میکند ناقل
بدستگیری افتادگان ومحتاجان
چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
امید هست که در عهد جود واحسانش
چنانشود که منادی کنند بر سائل
هزار سعدی اگر در پیش ثنا گوید
هزار چندان مستوجبست ومستعجل
همین طریقه نگهدار خیر کن امروز
بسوی رحمت فردا عمل کند عاقل
تو نیکبخت شوی در میان وگر نیست
خدای عز وجل رزق خلق را کافل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
همیشه دولت وبخت رفیق باد وقرین
مراد ومطلب دنیا وآخرت حاصل
وزاین صورت نگردد عاقبت اهم

فی مدح الانکیانو

عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم
ویا برف که ازان بر سر کوه
گر از هر لحظه چیزی میشود کم
ز چشم طامع از دنیا شود سیر
نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم
بسیم وزر نکونامی بدست آر
منه برهم که برگیرندش از هم
ز نیشی میزنند دوران گیتی
که آن را تا قیامت هست مرهم
بنقل از پادشاهان یاد دارم
که شاهان عجم کیخسرو و جم
که موران چون بگرد آیند بسیار
تفنگ آید روان در حلق ضیغم
سخن از روی در صاحبدلانست
نگویند از جرم الا بجرم
عروس زشت زیبا چون توانگرد
وگر خود برکند دیبای معلم
سخن شیرین بود پیر کهن را
ندانم بشنود نوئین اعظم
که روز بزم بر تخت کیانی
فریدونست وروز رزم رستم
چه نیز دانت مکرم کرد مخصوص
چنان زی در میان خلق عالم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
سخن ملکی است سعدی را مسلم

مثال عمر سر برکرده شمعیست
که کوته باز میباشد دمادم
بسا کاخا بزیر پای نادان
اگر بازش کنی دستی است معصم
گل فرزند آدم خشت گردید
نمی خسبد دل فرزند آدم
فریدون را سر آمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار
محالست انگبین در کام ارقم
ز سوز سینه فریادخواهان
چنان پرهیز گردندی که از سم
وما من ظالم الا ویبلی
وان طال المدی یوما بظلم
حرامش باد ملک وپادشاهی
که پیشش مدح گویند از قفا ذم
اگر مردم همین بالا وریش اند
بنیزه نیز بربسته است پرچم
جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق وترک و دیلم
چنین پند از پدر نشنیده باشی
الا گر هوشمندی بشنو از عم
که گر وقتی مقام پادشاهیست
نباشد همچنان باشی مکرم
مقامات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنم

وابل: بکسر موحده باران بزرگ قطره
طایل: فایده
راکب: سوار
راجل: پیاده
معصم: بکسر میم وسکون عین جای دست برنجن یعنی ساعد بازو
ارقم: ماریست سیاه که نقطه های سفید بر پشت دارد
ضیغم: شیر درنده
معلم: بضم میم وفتح لام نقشدار ومخطط ونقش دار منقش
نقش چه علم بنقش تعین
نوئین: امیر

بکار امروز تخم نیک نامی — که فردا بدروی والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد — بدولت شادمان و بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب — بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون — سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت — که ماند زنده تا دیگر محرم

فی مدح سلجوقشاه

خدای را چه توانگر دست شکر فضل و کرم — بدین نظر که دگر باره کرد در عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه — خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین — خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس که گر فر آسمان دارد — بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی — یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود — که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران — بر آستان جلالش نماند جای قدم
بقبله کرمش روی نیکخواهان راست — بخدمت قدمش پشت پادشاهان خم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او — هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوشست بر دل آزادگان جراحت او — بحکم آنکه همش خود همی نهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله بود — الم خوشست باندیشه شفای الم
اگر نزاع نباشد میان آتش و آب — وگر نزاع نخیزد میان گرگ و غنم
ز سایه علم شیر پیکرش نه عجب — که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیده دشمن نمیتواند دید — که دوستان همه شادند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت تو — اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن — که خود هلاک شود از حسد بدرد شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم در نهند — دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک — که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین — زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند — بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار — نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک — شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند — که جز حدیث نمیماند از بنی آدم
بدولتت همه افتادگان بلند شدند — چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه آحاد بندگان سعدی — که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق — نبوده‌اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگیت نهند — وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

فی مدح الغخان

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان — وین رحمت خدای جهان بر جهانیان
تا گردنان روی زمین منزجر شوند — گردن نهاده بر خط فرمان الغخان
اقصای بر و بحر بتایید عدل او — آمد ز تیغ حادثه بر بارهٔ امان
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت — گل باشکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم عنایت کند خدای — فرماندهی گمارد بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بخاوران
گر تاختن بلشکر سیاره آورد — از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج — چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق — ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق — بل بنده کمینه تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتی است — کاندر شمار عقل نیاید حساب آن

اشهب: اسب سیاه که کثرت موهای سفید او بر کثرت موهای سیاه او غالب باشد

ادهم: بفتح سیاه و اسب سیاه

الم: درد

باره: حصار و قلعه و دیوار قلعه و اسب تیز رفتار

قیروان: نام شهریست در منتهای ملک مغرب در نواحی افریقیه

خاوران: ولایتی است در مشرق

فرقدان: و فرقدین دو ستاره اند نزدیک قطب شمالی که گرداگرد قطب میگردند و مدام از شام تا صبح ظاهر باشند و غایب نمیشوند

ور روی دشمنان تو تیری بیوفتاد — کز هیبت تو پشت نداند چو کمان
باشیر پنجه کردن روبه نه عقل بود — باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
گنجشک را که دانه روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید باشیان
گردون سنان قهر بباطل نمیزند — الا بر آنکه خود بزند سینه بر سنان
بخت بلند باید و پس کیف و دو مند — بی شرطه[1] خاک بر سر ملاح[2] و بادبان
ای پادشاه روی زمین دور آزان تست — اندیشه کن تقلب دوران آسمان
چون کام جاودان متصور نمیشود — خرم کسی که زنده کند نام جاودان
یارب تو هر چه رای صواب است و فعل خیر — اندر دل وی افکن و بر دست او بران
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت — مردم نمیپرند که خود میپرد روان
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند — بسیار زر که مس بدر آید بامتحان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم — فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد — تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان
در اهتمام صاحب صاحبقران که هست — قدر جهان نه زمین نزد او کهان
نظم مدیح او نه باندازه منست — لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
خالی مباد گلشن خضری مجلست — ز آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان

هر کو بلند گیت کمر بست تاج یافت — ننهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان
سر بر سنان نیزه نکردش روزگار — گر سر بلند گیت ننهادی بر آستان
نفس درنده پند خردمند نشنود — بگذار تا درست بیازارد استخوان
اقبال ناتهاده بکوشش نمی‌نهند — بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر — هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
بیجی نشان که دولت باقیت برده — کین باغ عمر گاه بهار است گه خزان
نادان که بخل میکند و گنج می نهد — مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد — گر پارس میبرند بتاتارش ارمغان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن — تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت — داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدیگر برفت — تا چون شکوفه پر زر سر خرم کند دهان
دست ملوک لازم فتراک[3] دولت — چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
گر مقتضای بحر نبودی بخششی — با بحر کف او خبر بحر و اسم کان
ای آفتاب ملک بسی سالها بتاب — وی سایه خدای بسی سالها بمان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند — دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

فی مدح شمس الدین حسین

ای محافل را بدیدار تو زین[4] — طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت — برزمین مالیده فرق فرقدین
ای نهاده پای رفعت بر فلک — وی ربوده گوی عقل از عاقلین
ور تو بنوانخست جز اوصاف نیک — ور کسی گوید بود مسیلمت و مبین
عالم عادل امیر شرق و غرب — سرور آفاق شمس الدین حسین
ماه و پروین انکه در قدر او — همچنان کز بطن ماهی و بطین[7]
عقل را پرسیدم اندر عهد او — هیچ دشمن کام یابد گفت این
منکه چندین منت از وی یافت — چون بگویم شکر او و الشکر دین

از مقامت تا ثریا آنچنان — کز ثریا تا ثری فرقست و بین
کاش کابن مقله[5] بودی در حیات — تا بمالیدی خطت بر مقلتین
ای کمال انیکردان بر تو ختم — آنکه جای منتشر در خافقین
کز بهای طلعتش چون آفتات — میدرخشد نور بین الحاجبین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او — بر سخندانان سخن عیبست و شین[8]
پنجه شیران نشاید کرد تیز — ور هزاران بگزدا ند بوالحصین
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر — یا ز خدمت غافلم یکطرفه عین

[1] شرطه: بضم اول باد موافق مراد
[2] ملاح: کشتیبان
[3] فتراک: بالکسر دوالیست که بر پهلوی زین بندند بجهة بستن شکار وغیره
[4] زین: بفتح آراستن و آرایش و خوبی و زیب
[5] ابن مقله: نام مردی خطاط

جاودان در بارگاهت عیش باد / تا که گردون سپهر آید آواز قرین

تا که گردون بر درخشنده اختران / تا کعبتی در بساط بنشیند ترین

بخت را با دوستانت اتفاق / چرخ را با دشمنت حرب چنین

ابر رحمت بر تو باران سال و ماه / روح و راحت بر روان والدین

نامت اندر مشرق و مغرب روان

چشم بد دور از تو بعد المشرقین

فی مدح صاحب الدیوان علاء الدین ایلخان

تبارک الله از آن نقشبند ماه مهین / که نقش روی تو بسته است چشم و زلف و جبین

چنانکه در نظری در صفت نمی‌آئی / منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین

ز راز فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد / چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت / سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین

نه در قبیله آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت نروید ببوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانه چین

اگر درخت بهشتی بود که بار آرد / بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین

زبسکه دیده عشاق در تو حیرانست / ترنج و دست بیکبار میبرد سکین

طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست / که در نهایت وصفت نمی‌رسد تخمین

حکایت لبت اندر دهان نمی‌گنجد / لب و دهان تو انگشت درج در ثمین

گر ابن مقله دگر بار در جهان آید / چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

بآب زر نتواند کشید چون تو الف / بسیم حل ننویسد مثال ثغر تو سین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر / بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین

ترنجبین وصالم بده که شربت صبر / نمیدهد خفقان فؤاد را تسکین

دریغ اگر قدری میل از آنطرف بودی / گر اینطرف همه شوقست و اضطراب و حنین

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید / مرا سری که حرامست متکی بر بالین

میان خط من و دشمنانت فرقی نیست / منت بمهر همی پرورم و حسود از کین

اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی / چه لازمست که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم / که در ریاست او جور نیست بر مسکین

خدایگان صدور زمانه کهف امان / پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدا / مشیر مملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او / چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین

بسی نماند که در عهد رای و رایت او / بیکمقام نشینند صعوه و شاهین

ز گوسفند بدوزد رعایت عدلش / دهان گرگ ببندد دهان شیر عرین

سعین خیره و مطیع خدا و ناصح خلق / برای روشن و فکر بلیغ و عقل مهین

زهی بسایه لطف تو خلق را آرام / خهی بقوت رای تو ملک را آئین

گر اقتضای زمان و دور باز سر گیرد / نبات دهر نزاید بهتر از تو بنین

تو آن یگانه دهری که بر سیاده حکم / بر از تو تکیه نکرده است هیچ صدرنشین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف / عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست / تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین

چو قرص چشمه خورشید بامداد پگاه / که در تموج او منتظم شود پروین

قضا موافق رایت بود که نتوان بود / خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین

مخالفان ترا دست و پای کسب مراد / بریده باد که بی دست و پای به تنین

تمام ذکر تو ناکرده ختم خواهم کرد / که غوص کرده و دستم نمیرسد بثمین

لئن مدحتک سبعین حجة بابا / لما اقتدرت علی واحد من التسعین

کمال فضل ترا من بگردمی نرسم / مگر کسی کند انسب سخن ازین بر زین

ورای قدر تست التفات صدر جهان / که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست گلی فرستادم / که رنگ و بوی نگرداندش شهور و سنین

تو روی فخر دل بسته طبع من بگشای / که پیر گشت و ندادم بشوهر عنین

بزنده میکنم از ننگ و صلتش در گور / که بخت در خور جنسش نمیدهد کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی / که زشت خوب نگردد بجامه رنگین
کسی برد بعراق این بضاعت مزجاة / چنانکه زیره بکرمان برند و کاه بچین
چه لایق مگسانست باد و بهار / که در مقابله بلبلان کنند طنین
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا / بعمر خویش نکرد است هرگز این تمکین
چو بیدبن که تن آور شود به پنجه سال / به پنج روز ببالاش بر رود یقطین
بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم / که روزگار بسر میرود بشدت و لین
یقین قلبی انی اتاک منک غنی / ولا یزال تقیسنی من الهوان یقین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد / بعون ایزد در چشم دشمنانت سکین
حزین و خسته ملولان ز لت پنجه سال / تو گوش کرده بآواز مطربان حزین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود / بر آسمان شده وز دشمنان نفیر انین

اگر به بنده نوازی از آنطرف بوزی / که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین
ترا شمامه ریحان من که یاد آرد / که خلق از آنطرف آرند نافه مشکین
که نشر کرده بود شعر من در آن مجلس / که برده باشد نام ثری بعلیین
میان عرصه شیراز تا بچند آخر / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت / بخاکپای خداوند روزگار امین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند / مگر کسی که تقیش بود بروز یقین
سخن ملمع کنم تا بر آسمان گویند / دعای دولت او را فرشتگان آمین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا / همیشه چشمه رزقت معین و بخت معین
سیاه دشمنت اندر عجبان وگر باشد / بزند کاسنی در سجن مرد و سجین
هزار سال جلال و بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

تمام گشت و زین شد این خجسته مکان / بفضل و منت پروردگار عالمیان

فی نصیحة سلطان عصره

همیشه صاحب این منزل مبارک را / تنش درست و دلش شادمان و بخت جوان
ز خسروان بقدم چنین که می شنوم / وفای عهد نکرد است با کس این دوران
پس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر / که دولتی دگرت در پیست جاویدان
بده که با تو بماند جزای کرده نیک / وگر چنین نکنی از تو باز ماند همان
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر / چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست / اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب / وزین دو درگذری کل من علیها فان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل / که اعتماد ببقا را نشاید این بنیان
زمین دنیا بستان زرع آخرتست / چو دست میدهدت تخم دولتی افشان
بپاش تخم عبادت حبیب من ان شئت / که در زمین وجودت نماند آب روان
زمال و منصب دنیا جزین نمی ماند / میان اهل مروت که یاد باد فلان
بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای / خدای عزوجل راست ملک بی پایان

شکر بشکر نهم در دهان شوده دهان / اگر تو باز برآری حدیث من بدهان

فی مدح علاء الدین الجوینی

بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی / بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
قرار یکقسم بستو دست می نهم / هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی / من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
کدام روز که جان بکار باز آید / که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
ز دوست دوست بنالید آدمی سعدی / تو قدر دوست ندانی که دوستداری جان

تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی / تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند / محبتش بگذارد که برکشد پیکان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد / بجز که دیده ببستاد فتد چنین ارزان
شکایت از دل سنگین یار تو اگر کرد / که خویشتن زده‌ام بر کمینه بر شهدان
گر آن مدیح صفت خویشتن بماند / بیار ساقی ما را ز خویشتن بستان

بضاعت مزجاة مال و اسباب اندک و بی اعتبار
طنین آواز مگس
یقطین بالفتح و طای مکسور درخت کدو
لین بالکسر نرمی ضد خشونت
جبر بالفتح شکسته را بستن
سجن بالکسر زندان
سجین وادی است در جهنم
انین بفتح اول و یاء معروف ناله و زاریدن

زمان باد بهار است داد عیش بده
که دور عیش چنان میرود که برق یمان

چگونه پیر جوانی دوباره نکند
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظاره چهرهٔ روی بهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه‌خانهٔ غیب
هزار مسئله برآورند مختلف الوان

نگارگاه قضا بر درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بکلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند
هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان

بهار میوه چو نوروز نازپرورد است
که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
که هر چهار بهم متفق شوند ارکان

روان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم
زمان برگ که آسیب و صفهٔ ایوان

بساط لهو بیفکند از برگ عیش بنه
بزیر سایهٔ رز برکنار شادروان

تو گر برقص نیائی شگفت جانوری
ازین هوا که درخت آمده است در جولان

زبانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست
شکوفه جامه دریده است سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن
که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاری و باغ لالستان

چه گویم آن خط سبز و دهان شیرینت
بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان

کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت
کدام سرو ببالای تست در بستان

بچند روز اگر آفتاب گرم شود
مقر عیش بود سایه‌بان و سایهٔ آن

تو کآفتاب زمینی بهیچ سایه مرو
مگر بسایهٔ دستور و مفخر ایران

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین
علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر بتخت فرمانش
نهند بر سر و پس برنهند بر فرمان

اگر حسود نه راضی است گو ز رشک بمیر
که مرتبت بسزاوار رسید هدیهٔ یزدان

نتافته است چنین آفتاب در آفاق
نگسترده چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس
فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان

بگرد همتش ادراک آدمی نرسد
که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان

برو محاسن اخلاق چون طبق بار
ورا فنون فضایل چو دانه در رمان

چو بر صحیفهٔ املا روان شود قلمش
زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان

چنان شده ورود اهل بدعت از نظرش
که از مسیح دجال و ز علی شیطان

نباز و نعمتش امروز حق نظر کردست
امید هست که فردا برحمت یزدان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد
که فکر آصف ازو منقطع شود حیران

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او
هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره‌وار
ندیده شبه تو چندانکه میکند دوران

که دید تشنهٔ ریان بجز تو در آفاق
بعدل و عفو و کرم تشنه و ز آب ریان

خدایرا بتو فضلی که در جهان داده
کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست
حمایت تو نگویم عنایت یزدان

ز پاس تو عجب در بلاد فرس و عجم
که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان

بر درخت امیدت همیشه باد که نیست
بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند
که شرمسار شود مدعی بلا برهان

چه حصر منقبتت در قلم نمی‌آید
چگونه وصف تو گوید زبان مدح‌خوان

من این قصیده بپایان نمی‌توانم برد
که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک میرسد که رود
زبانه میزند از تنگنای دل زبان

نخواستم دگر این باد عشق پیمودن
ولیک می‌نتوان بستن آب طبع روان

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
باتفاق برون آید از دریچه دخان

تجدید مطلع

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

پری که در همه عالم بحسن موصوفست
ز شرم چون تو پدید آید میشود پنهان

شادروان: بضم دال بساط و فرش و پرده و سایبان

دستور: وزیر و امیر صاحب منصب

رمان: بضم اول انار

ریان: بفتح اول و تشدید یای تحتانی سیراب و تر و تازه

بدستهای نگارین چو در حدیث آئی
هزار دل ببری زنهار ازاین دستان

دل از جفای تو گفتم بدیگری ندهم
کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان

لبان لعل تو با هر که در حدیث آیند
براستی که زچشمش بیوفتد مرجان

اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش
دوای درد منست آن دهان همیان

عوام خلق بانگشت می نمایندت
من از تحیر انگشت خویش و دندان

امید وصل تو جانم برقص میآرد
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

زخلق گوی لطافت تو برده ای امروز
که دل بدست تو گوئیست در خم چوکان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان

جمال عالم انسان و عین اهل ادب
که هیچ عین ندیدست مثل او انسان

بروج قصر معالیش از آن رفیعتر است
که تیر وهم برون آید از کمان کمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
که سعی در همه بابی بقدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسد
ولی مبالغه خویش میکند حسان

بضاعت من و بازار علم و حکمت او
مثال قطره و دجله است و دجله و عمان

سرخجالتم از پیش بر نمی آید
که درچگونه بدریا برند و لعل بکان

وگرنه بنده نوازی از آن طرف بودی
من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خرد در دیار فضل و هنر
حکیم راه نشین را چه وقع در یونان

ولیک با همه جرمم امید مغفرتست
که تره نیز بود در موائد[1] سلطان

مرا قبول شما نام در جهان رفته است
مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

طلا و اهل دل و امن جان و راحت خلق
که باد تا بقیامت بدولت آبادان

بردو هیچ نبرد آنکه کرد و کرد و نخورد
بخور ببخش و بده آنکه میتوانی هان

چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شماست
که رزق خویش زخوان تو میخورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی
که ابر کم نکند در زمین خوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول
که رحمت تو ببخشد هزار زین عصیان

مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد
نه مرکبیست که بازش توان گرفت عنان

اگر سفینه شعرم روان نشود چه عجب
که میرود بسرم از تنور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر
مگر بشرطه[2] اقبال تو رسم بکران

دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل
دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
حقت درست و امیدت روا و حکم روان

خلاف نیست در آثار بر[3] و معروفست
که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

زنائبات قضا در پناه بار خدای
زحادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق
زبوم[4] حادثه بام مخالفان ویران

در این دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
امید هست تحسین و کوشش احسان

دو چیز حاصل عمراست نام نیک و ثواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان

في وصف الربيع

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین
عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین

باجوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش پرارغوان و یاسمین

آستین بر دست پوشید از بهار برگ و شاخ
میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین

باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم
زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین

نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند
گرندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
باچنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

في وصف المحبوب

یارب آن رویست یا برگ سمن
یارب آن قدست یا سرو چمن

درچمن کس دید جعد مشکبار
درچمن کس دید سرو سیمتن

[1] موائد جمع مائده است که بمعنی خوان پر طعام باشد

[2] شرطه بضم شین باد مراد

[3] بر بالکسر و تشدید یه نیکی و بخشش

[4] بوم مرغیست نحس

سخت مشتاقیم بیا پی نی مکن / سخت مهجوریم بکاری نی مکن
گر سر ما داری اینک جان و سر / در دل ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست / بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانجا که کوی وصل تست / در نگنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت و ندید / چون تو شمعی در میان انجمن
ای ز وصلت خانها دار الشفا / وی ز هجرت سینها بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده را / باز ریزد آب حیوان در بدن
پاره کرد اند زلیخای صبا / صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفه سیمین در ارحام زمین / شاهد گل گشت و طفل یاسمن
بوی ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیراز است یا مشک ختن
درنگر تا تیره کرد سرو بن / برگذر تا خیره کرد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد / کارگاه صوفیان در هم شکن
شاهدان چستند ساقی کو بیار / عاشقان مستند مطرب کو بزن
صعقه[1] میخواهی حجابی در گذار / فتنه میخواهی نقابی بر فکن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صد زبان میخواست تا گوید حسن
وه که دامت زین همه شیرین تراست / خنده یا گفتار یا لب یا دهن
تربیت را حله بر ما کو مپوش / عافیت را پرده بر ما کو متن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهم شنید از مرد و زن
سخره خلقم چو صوفی در کنش[2] / شهره شهرم چو غازی[3] در رسن
سعدیا گر عاشقی پائی بکوب / عاشقا گر مفلسی دستی بزن

وله ایضا فی المدح

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم در این زمان / الا بزیر سایه همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند / هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان / آوازه تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان بماند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در ضمان و امان سلامتست / از یمن همت و قدم پارسای تو
شکرت مسافران که بآفاق میبرند / گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند / پروردگار خلق تواند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام در سال / منشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که نداری تو از مراد / تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او و تو برآور بفضل خود / کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

فی مدح سلجوقشاه

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه / درآید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایلی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منور است چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسی که باز کنند / بروی دولت و بختش در فرح ناگاه
گر چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمیبایدش از فلک نالید / که روزهای سپیداست در شبان سیاه

[1] صعقه بالفتح بیهوشی
[2] کنش بضم کاف و کسر نون کردار و عمل
[3] غازی کشنده و قتل کننده کفار

هر آنکه بر در تجنابش خدا نشست * بعاقبت نرود نا امید از این درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطائی رفت * که بعد از این همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی * که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد خیمه اسلام شقه[1] بر زنی * که کهسر با نتواند بود پر کاه
مرا و سعدی از انشای نعمت حد منت * نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی * ثبات راحت و امن رعیت و رفعت و جاه
کمر بطاعت و انصاف و عدل و داد ببند * چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینه از آه دردمند بترس * عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو * که دیر سال بمانی بکام نیکو خواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین * خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی الموعظه

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری * درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد * تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت[2] بدر قصر میزنند * نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی * با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت * دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست * این جرم خاک را که تو امروز بر سری
این غول روی بسته کوته نظر فریب * دل میبرد بغالیه[3] اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر از و برند * در چه فکنده غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه است و زور و کتف * با نفس اگر برائی دانم که شاطری[4]
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد * ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس * در ورطه که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و باز * در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست * ای بد معامله بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص * نزدیک عارفان حیوان بهتری
بس آدمی که دیو برشتی غلام اوست * در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود * نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر * دریاب قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد * لیکن چو پرورشش بدهی دانه دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست * بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس * کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضه انسی چه فایده * کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب * در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
از راه دوزخست که ابلیس میرود * بیدار باش تا پی آن راه نسپری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود * راهی بسوی هاویه[5] اکنون مخیری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان * کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بیخبر * در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم * چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را * گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم بجز عمل * با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب * ورنه ددی[6] بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم * ور حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم اگر بکار نبندی چه فایده * چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث * هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب * گر علتی بگوئی و عذری بیاوری
ور صد هزار عذر بگوئی گناه را * هر شوی کرده را نبود زیب دختری

[1] شقه — بالضم پارچه که بر سر علم بندند
[2] پنج نوبت — نوبت پنجوقت که بردر پادشاهان زنند و این از عهد سلطان سنجر مقرر شده است
[3] غالیه — خوشبوی معروف و آن مرکب است از مشک و عنبر و کافور و دهن البان
[4] شاطر — چالاک ... از حرص
[5] هاویه — طبقه هفتم دوزخ و اسفل از طبقات است
[6] دد — هر چهار پا که درنده باشد مثل شیر و گرگ و یوز

مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند / تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
در کم بخویشتن بحقارت نظر مکن / گر برتری بمال بگوهر برابری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش / این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
مرگ اینک اژدهای دهانیست پیچ پیچ / لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
باری اگر بگور عزیزان گذر کنی / از سر بنه غرور عزیزی و سروری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن / مسکین بخشت بالش و خاک بستری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند / طغرای نیکبختی و نیل بداختری
زنهار پند من بترانه است گوش کن / بیگانگی مورز که در دین برادری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور / تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
دامن مکش بفرق فقیران که در بهشت / دامن کشان بسندس و خضر و عبقری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری

ترک هواست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری
ور بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم / خر شیمرش اگرچه بود گاو عنبری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای ایزد بیچون بسر بری
فارغ نشسته بفراخای کام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار / درهم شکسته صورت بتهای آزری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای / روزی نکرد چون بکشد غل مدبری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنک / در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
گر مقبل است گنج سعادت از آن تست / ور مدبر است رنج بنصایح چرا بری
روی زمین بطلعت ایشان منورست / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
گه گه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک / در شهر آبگینه فروشست و جوهری

وله ایضا نور الله مرقده فی التنبیه والموعظه

ایکه پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی

تاکی این باد کبر و آتش خشم / شرم بادت که قطره آبی
تو ببازی نشسته وز چپ و راست / میرود تیر چرخ پرتابی
تو چراغی نهاده بر ره باد / خانهٔ در ممر سیلابی
ور بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب روی بجلابی
ور بنعمت شریک قارونی / ور بقوت عدیل سهرابی
ملک الموت را بحیله و فن / نتوانی که پنجه برتابی
تو که مبدا و مرجعت اینست / نه سزاوار کبر و اعجابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود / ایکه در جامه خواب سنجابی
بس بگردید و بس نخواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی
بس جهان دید این درخت کهن / تو که پیچان بر او چو لبلابی

کهل گشتی و همچنان طفلی / شیخ گشتی و همچنان شابی
تا درین گله گوسفندی هست / ننشیند اجل ز قصابی
گر برفعت سپهر کیوانی / ور بحسن آفتاب و مهتابی
گر بردی ز باد در گذری / ور بشوخی چو برق شتابی
گر میسر شود که سنگ سیاه / زر خالص کنی بقلابی
منتهای کمال نقصانست / گل بریزد بوقت سیرابی
خشت بالین گور یاد آور / ای که سر در کنار احبابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار / تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فریفت این سیم / تو که لرزان بر او چو سیمابی
تو ممیز بعقل و ادراکی / نه مکرم بجاه و انسابی

کوهر: ذات شیئی و اصل هر چیز
طغرا: بالضم نوعی از خط پیچیده حروف که بآن خط بر فرمان پادشاهان القاب نویسند
اشعث: نام طماعی که عباس دوس و امثال او است که آن در طمع خود را از اشعث گذرانیده دوس بفتح دال نام قبیله ایست در یمن
اغبر: خاک رنگ و گرد آلود
سندس: بضم سین و دال نوعی از دیبای قیمتی بغایت لطیف و نازک است و بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد
عبقری: نوعی از جامه لطیف که عجیب و غریب باشد
جلاب: کسی که دواب را برای فروختن از جائی بجائی برد
لبلاب: نام گیاهی است که آنرا عشق پیچان گویند

تو بدین ارجمندی و نیکونام — نه بدنیا و ملک و اسبابی
ای طبی صد عناب بی خار — گر بپوشد خر بیست عنابی
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز — گر همین صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل گوهر نابی
دست و پائی بزن بچاره و جهد — که عجب در میان غرقابی
عدهای شکسته را چه طریق — چاره هم تو براست شعابی
بدر بی‌نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت — لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود — که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که رب اربابی
غیب دان و لطیف و بیچونی — ستر پوشی و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی — چون تو در نفس خود نیابی
جای گریه است بر سپیدی پیر — تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز — در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد — بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت — باضافت چو کرم شب تابی
بی کشتی و ره ندانستی — تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک ابن ابوبکر ابن سعد زنگی

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای — کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چو دوستی نکند ایام اندک اندک بخش — که روز بازپسین دشمنست جمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند — چو دور عمر بسر شد درآمدند زپای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی — که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده — بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد — بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بجور مجلسش از نالهای دودآمیز — عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلت‌اند نگهبان ملک و یاور دین — بگوش جان تو اندازم این دو گفته رای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن — یکی که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ تیز گرفتند جنگجویان ملک — تو بر و بحر گرفتی بعدل و حکمت و رای
چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب — چو دولتست چه حاجت بتیغ جوشن خای
بچشم عقل مر این خلق پادشاهانند — که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
سماع مجلست آواز ختم قرآنست — نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای
عمل بیار که رخت سرای آخرتست — نه عود سازد بکار آیدت نه عنبرسای
هر آنکست که بآزار خلق فرماید — عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای
بداد رفتند بدان لاجرم که در شکست — که مار دست ندارد ز قتل مارافسای
بکام دل دشمن نشیند آن مغرور — که نشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست — بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیری و جنگ مجوی — دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت ببسایه در آسایشی بخلق رسد — بهشت بردی و در سایه خدای آسای
نکومیت چو زبان آوران رنگ آمیز — که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای
نگاه آنچه نوشته است و عمر نقرآید — پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی — بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکانرا — جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای
جریده کهنت عفو باد و توبه قبول — سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
بطعنه زده باد آنکه با تو بدخواهد — که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

لعاب: بفتح اول و تشدید عین بازی کرد

درای: جرس

سفقر: خود آهنین

نای: یعنی نی که آنرا نوازند

بزن چو قوت بازوی سلطنت داری
جهان کشا و عدو بند و مملکت‌گیر و ستان
بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین
کف عطای تو گر نیست بر رحمت حق
نکومیت که بعقل از کرام ممتازی
بسی کوشش که تا که فراغتت نبود
شکوه لشکر و جاه و جلال و مالت هست
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
بنیک و بد چو باید گذاشت آن بهتر
صراط راست که داند در آنجهان رفتن
ببندگی سر طاعت بنه که بربائی
ورای این که مثل نیکبخت برخیزد
بقای مملکت اندر وجود دیگر رفت
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندبد
همین سعادت توفیق بر مزیدت باد
گر این خیال محقق شدی به پنداری
ندید دشمن بیطالعت هر آنچه نخواست
و گر مرا هنری نیست یا خطائی هست
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
چو همر پیش نشینم بناقصی بدهم
من آبروی نخواهم ز هر نان و دان
ترا که همت و اقبال و فر و بخت ایست
بجرمی و نخبیر آدمی و آزادی

وله ایضاً فی النصیحة

گرت ز شب نبیی سر بر آستانه حق
بزیر سایه عدل تو آسمان زمینست
مدیح شیوه درویش نیست تا گویم
دگر چه اینهمه هستی نصیحت اولیتر
خدای یوسف صدیق را عزیز کرد
چه روزها بشب آورده براحت نفس
خدای سلطنتت در زمین بنیاد داد
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود
جهان ستانی و لشکرکشی چه باید است
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست
ترا که رحمت و داد است دین بشارت باد
بدولتت علم دین حق فراشته باد
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد

که در حمایت صاحبدلان بسیاری
که خلق در شکم مادرند پنداری
چه نعمت است که بر بر و بحر می باری
نکومیت که بعدل از ملوک مختاری
که نجاری اگر روی اشیه زرخاری
ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
دعای زنده دلانست در شب تاری
که نام نیک بدست آوری و بگذاری
کسیکه خو کند اینجا براستی قناری
برفعت از سر گردون کلاه جباری
بر آن امیر اجلش دهند سالاری
که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری

وله ایضاً فی مدح انکیانو

خدایرا که تواند گذارد شکر سپاس
تو یادهر که کنی در جهان بزرگ شود
جماعتی شعرا این دروغ شیرین را
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
بهر درم سر همت فرو نمی آید
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد

گر روی عزم همایون بدینطرف داری
که دوست بر سر لطف آمده است و دلداری
تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
مگر خدای بخیر در براست گفتاری
خلیفه زاده تحمل چه اکنه خواری
که پیش طایفه مرگ به که بیماری

فی مدح شمس الدین تازیکوی

باتفاق همایون و طلعت میمون
که از حروف زبان در آن حق بادی

اگر دست همت مردانت میدهد یاری
کیست بروز میسر شدی جهانداری
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
مثال بحر محیطی و ابر آزاری
که پند راه خلاصست و دوستی باری
بخوبروئی لیکن بخوب کرداری
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
برای آنکه درا و تخم عاقبت کاری
روا است گر همه عالم گرفته انگاری
بکامرانی درویش و بیکباری
بزرگتر ملکت و کمترین بازاری
که جور و ظلم و تعدی ز خلق بر داری
بصولتت علم کفر در نگونساری
که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری
یکی منم که بشکرش کنم شکرباری
مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
اگر بروز قیامت بود گرفتاری
که خاکش بر آورده ام نه بازاری
ببسته ام در دکان بی خریداری
که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
بهرچه سعی کنی دولتت دهد یاری
دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

به هر مقام که پای مبارکت برسد / زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد / که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه پر آسایشست و ناز و نعیم / جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد / که گنج خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانست بلا بگرداند / غم رعیت درویش بر دهی شادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی باد / وزان پدر که تو فرزند پرهنر زادی
ملوک روی زمین را سواد منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

في ذم الدنيا

دریغ روز جوانی و عهد برنائی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش / پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید / ستیزه دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن / چه دشمنی است که با دوستان یغمائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت / که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
بزار تر گسلی هرچه خوبتر بندی / تباه‌تر شکنی هرچه خوشتر آرائی
اگر زیادت قدرست در تغیر نفس / نخواستم که بقدر من اندر افزائی
بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت / که در شکنجه ناکامیش نفرسائی
مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی / ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب / کجاست عیش جوانی و جهل خودرائی
چو با قضا و اجل بر نتوان آمد / تفاوتی نکند گر زبی و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است / که بعد از او متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم / بر آستین تنعم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نوشته بر گل روی / چنانکه مشک باورد در سمن سائی
اگر ز باد فنای پسر بیندیشی / چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد / نه آب دیده که گر خون دل بپالائی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم / ضرورتست که روزی بگل بیندائی
ندوخت جامه کامی بقد کس گردون / که عاقبت بمصیبت نکردی تائی
چو خوان یغما غارت کند بناکامی / زمانه مجلس خوانست نان یغمائی
چو تخم خرما فرسودات پایمال کند / وگر بسر بری امروز نخل خرمائی
برادران تو بیچاره در ثری رفتند / تو همچنان ز سر کبر در ثریائی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده / به پنج روزه که در عیش و در تماشائی
دماغ پخته که من شیر مرد برنایم / برو چو با سگ نفس درنده برنائی
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد / تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید / درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی / که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
سخن دراز کشش سعدیا کوته کن / چو روزگار به پیرانه سر بر عنائی
ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خود / که دردمند نوازی و جرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم / مگر بعین عنایت قبول فرمائی
ز درگه کرمت ردی و ناامیدی نیست / کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

في التنبيه والنصيحة

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی / آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال غریبان رفته کن / تا مجمل وجود ببینی مفصلی
این پنجه کمانکش و انگشت خط نویس / هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند / بیرون ازین دو لقمه دنیا تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال / از خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت / بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

منشور: فرمان پادشاهی که در لطف و عنایت باشد

برنا: مرد جوان

گربز: مکار و حیله‌گر

شکیبا: صبر کننده

احسن التقویم: نیکوتر راست کردن و کنایه یعنی صورت انسان

طراز: بکسر نقش و نگار

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
گویند از او هنوز که بود است عادلی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی

بنیاد خاک بر سر آبست از این سبب
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دانا چه گفت گفت که غفلت ضرورتست
من خود باختیار نشینم بمنزلی

آنگه که سر به بالش گورم نهند باز
از من چه بالشی که بماند چه جنبلی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را
ورنه میسرت نشود حل مشکلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
که گه چنان بکار نیاید که حنظلی

رستم بنیزه نکند هرگز این مصاف
با دشمنان خویش که زالی بمغزلی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند
ترتیب کرده اند ترا نیز محملی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست آنچه گفته ام ار هست گو بلی

خاص از برای وسوسه دیو نفس را
شاید که آن سخن بنویسی بهیکلی

تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

آن کیست آن یگانه که دادار آسمان
داد است مرد را همه حسن و شمایلی

مرغ دلم چگونه دم زنم از عقل و طبع و رای
کس پیش آفتاب نبرد است مشعلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل دل نپسندند جاهلی

تا بلبلان بناله در آیند بامداد
هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
بر خاک رود خانه نباشد معوّلی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
هر روز باز میرویش پیش منزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
امروز خانه کردن و فردا تحولی

بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
ناچار آخریست همیدون و اولی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجبست در همه کاری تاملی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
با گفتگوی خلق چه باید تحملی

مر آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
باری که سینه او خری افتاده در گلی

هرگز به پنجروزه حیات گذشتنی
خرم کسی شود مگر از مرگ غافلی

گر من سخن درست بگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی ستاره نرفتست دولی

جز نصیحت پند خردمند نشنوی
اهلیت تربیت که پریشان مکن دلی

این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست
مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی

نوئین اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای
امروز در بسیط ندارد مقابلی

منت پذیر او نه منم در زمین فارس
در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد
تا بر سرش ز عقل بداری موکلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی جای خیر تو گوید چو بلبلی

من نوادر نکات طبعه العالی فی المراثی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای بر کند خارش

خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق
چنان نشست که بر جان نشست سوفارش

دهان مرده بمعنی سخن همی گوید
اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش

چه سود کاسه زرین و شربت مسموم
دریغ گنج بقا گر نبودی آمارش

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش

گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون
وفای عهد ندارد بدوست مشارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد
چنانکه خون سیه میرود ز منقارش

که زنهار بدنیا و مال غره مشو
نخواهدت بضرورت گذاشت بگذارش

پس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزموده عقلست خوی غدارش

سپهر تاج کیانی ز تارکش بر بود
نهاده بر سر تربت کلاه و دستارش

دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی
که خون همی رود از دیده های انهارش

متقوّل: بکسر اول و فتح ثالث، زیان

حنظل: هندوانه ابوجهل

چگونه غم نخورد در فراق درویشش | که غم فرو نشد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود | میان خلق بماند نیکی آثارش

ز آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت | بروز باران مانست همچنو بارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر | نماز نیم‌شبان و دعای اسحارش

گمان مبر تو که تنهاست در حظیره خاک | قرین گور و قیامت بس است کردارش
اگرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند | بماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود دو روز چشم عمل | دگر چه فایده تعداد و ذکر و تکرارش
ولیک دوست بگرید بزاری از دوری | اگرچه باز نگردد بگریه زارش

غمی رسیده بروی ما از تقدیر | که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش
همین جراحت غم بود کز فراق رسول | بروزگار صحابه رسید و انصارش

برفت سایه درویش و ستر پوشش غیب | بپوشش بار خدایا بعفو ستارش
بخیل خانه کروبیان عالم قدس | بگرد حلقه کروبیان فرود آرش

عدو که گفت بغوغای درگذشتن او | جهان خراب شود سهو بود پندارش
هم آن درخت نبود اندرین حدیقه ملک | که بعد از او بتفرق شوند اطیارش

چراغ اگر چراغی از او فرا گیرند | فرو نشیند و باقی بماند انوارش
فرد نام ابونصر سعد بن زنگی | که ماند سعد ابونصر نام بردارش

خدایگان ملوک زمان مظفر دین | که قائمست باعلای دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بعز و دولت کام | دوام عمر بده سالهای بسیارش

بنیکمردان کز چشم بد بپرهیزش | بر آستان کج رفتار آسمان نگهدارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل | درست باز نیاید حساب پرگارش

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

في مرثية اتابك ابن ابي بكر ابن سعد زنگی

چو ماه دولت بونصر سعد آفل شد | بقای سعد ابونصر سعد زنگی باد
طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد | امید امن و سلامت بگوش دل میگفت

هنوز داغ نخستین درست ناشده بود | نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد | نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل

عروس ملک نکوروی دختریست ولی | که هرکجا که سریست مهرو در باد
وفا نمیکند این سست عهد با داماد | ز خود سریر سلیمان بباد رفته و بس

وجود خلق مبدل کنند ورنه زمین | نخفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد
همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد | شنیده‌ایم که با جمله دوستیست

چو طفل با همه بازید و بیوفائی کرد | ولی چه سود که در سنگ میکشد فرهاد
عجب از آنکه نگشتند دیگران استاد | دراین خلاف ندانم که ملک شیرینست

ز ما در آمد و لی گنج و مال و ملک و حشم | خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همیروند چنانکه آمدند مادرزاد | روان پاک ابونصر سعد زنگی را

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد | کدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد | اگر کسی بسفندار در نپاشد تخم

امید هست که روشن شود چراغ شب گور | جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد | بروز عرض قیامت خدای عز و جل

بگرد و با تن خود کرد هرچه کرد انصاف | که حکم را همه وقتی ملازمست نفاد
همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد | کسان حکومت باطل کنند پندارم

هزار دولت سلطانی و خداوندی | بیکدیگر برود همچو دجله در بغداد
غلام بنده کی گردن ز گنه آزاد | گر آب دیده شیرازیان بپیوندند

ولی چه فایده کز گردش زمانه نفیر | بقای سرو روان باد و سایه شمشاد
بگرد واند شناسند کان حق فریاد | گر آفتاب خزان گلبنی شکوفه بریخت

هنوز روی سلامت بکشور است عید | بهفت ساله دهد دور گیتی از هفتاد
هنوز پشت عبادت بسعد است بعاد | کلاه شوکت و دولت بنور بازو نیست

حظیره: احاطه که از چوب و نی برای حیوانات سازند و مبنی قبرستان و گنبد قبر مستعمل است

کروبیان: فرشتگان

حدیقه: باغیکه گرداگرد او دیوار باشد یا پیرامون او احاطه باشد از چوب و خار

اطیار: جمع طیر مرغ

اعلا: بالکسر بلند کردن و بزرگوار کردن است

آفل: بکسر فا فرو رونده

اسفندارمذ: بکسر اول و سیم ماه دوازدهم و آن مدت ماندن آفتاب در برج حوت

مرداد: نام ماه فارسی که مدت ماندن آفتاب در برج اسد

در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت
که هر که کار ببست امثین جهان بگشاد
همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو

فی المرثیه

که تند باد اجل بیدریغ برکندش
بدوستی جهان هر که اعتماد کند
بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
نه در سعد ابو نصر سعد بن زنگی
بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک
کنون بگویم اگر نیک نیست بپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد

فی مرثیه امیر فخر الدین

همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مهجور رهم ملامت نیست
که چون فرو رود آتش چو شاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری که بکوشش آمدش ای حیل
بزور دست طبیعت کشید و گیرد شست
گر انگبین دهدت در کار غره مشو
تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرور است و دیو نفس و هوا
از این کمند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش

فی مرثیه سعد ابن ابی بکر سعد زنگی

دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن
نمی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی
که باران قطره سیلاب خونست
نه اکنونست بر ما جور ایام
که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم
زمانه مادری بیمهر و دونست
نمیدانم حدیث نامه چونست

وله ایضا

کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملکخان و صیاق و بدر و اقبال
بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان

بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ
گشاده‌ایست ... بود از قول بنده گوش کنی
دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی
هیچ باغ نبود آن درخت مانندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست
یکی دعای تو کردم دگر دعای عدوت
وجود عاریتی دل در او نشاید بست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع
درخت سبز نبینی ای عجب در باغ
جهان بر آب نهادست و آدمی بر باد
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را
خدای عز و جل قبض کرد بنده خویش
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست
غریب را ز دل از بهر تو خونست
که گر شاهنشه اندر قلب لشکر
دگر خون سپاه و شان بود رنگ
شکیبائی مخواه از جان مهجور
که دنیا صاحبی بد عهد و خونخوار
بزرگان چشم و دل در انتظارند
غلامان در و گوهر می فشانند
که شاهنشاه عادل سعد بو نصر

حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد
که من نمانم و گفت منت بماند یاد
که سالها بود این خاندان ملک آباد
که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
که هست سایه امیدوار فرزندش
درخت دولت بیخ آور و برومندش[1]
نجات باز رود از سبیل خداوندش
هم آنکه مرهم دل بود جان بنیش بخست
که شوق می ستاند زمام عقل از دست
که بامداد قیامت در او توان پیوست
که خیمه بر کن و آخر هنوز نیک نبست
که باز در دهنت همچنان کند که کبست[2]
عفی الله آنکه سبکبار و بیگناه برست
دریغ بیهده خوردن بدان و نرگس مست
چرا که سایه بونصر سعد زنگی هست
که از دست شکیبائی برونست
که آب چشمه‌ها عناب گونست
که از دوران آدم تا کنونست
نشاید کرد و درمان هم سکونست
همی بینم که عنوانش بخونست
عزیزان وقت و ساعت میشمارند
بر هواران تازی بر سوارند
که مروارید بر تاجش ببارند

[1] برومند: بفتح اول وضم ثانی بمعنی بارور و مجازا بمعنی برخوردار و کامیاب

[2] کبست: حنظل هندوانه ابو جهل

زمین سکینت عیش خوش گذاریم
چه شد پاکیزه رویان حرم را
ولیکن با چنین داغ جگرسوز
نمیدانم حدیث نامه چونست
برفت آن گلبن خرم بپای
چه شاید گفت دوران زمانرا
خردمندان پیشین راست گفتند
نکوخواهان تصور کرده بودند
چو روز آمد درخت نامبردار
نمیدانم حدیث نامه چونست
پس از مرگ جوانان گل نماناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو
سرآمد روزگار سعد بونصر
در آن عالم خدا از عالم غیب
درین گیتی مظفرشاه عادل
بکام دوستان و بخت فیروز
دردی بدل رسید که آرام جان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های
دود دل از دریچه بباید که دود دیگ
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
چندان برفت خون ز جراحت برآستی
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه
چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم

ازین پس آسمان گفت ار گذارم — امید تاج و تخت خسروی بود
که بر سبزه گاه و بر زیور غبار زند — نشاید پاره کردن جامه در وی
نمی شاید که فریادی آرند — بلی شاید که مهجوران بگریند

وله ایضا

دریغی ماند و فریادی و یادی — زمانی چشم عبرت بین نخفتی
نخواهد پرورید این سفله[۱] رادی[۲] — نیارد گردش گیتی دگربار
مرا خود کاشکی مادر نزادی — نبودی دیده کانم تا ندیدی
که آمد پشت دولت را ملاذی[۳] — تن گردنکشش را وقت آن بود
که بستان را بهار و میوه دادی — اگر چشم بدان اندر کمین بود

وله ایضا

پس از گل در چمن بلبل مخواناد — کس اندر زندگانی قیمت دوست
صبا بر استخوانش گل دماناد — بتلخی رفت از دنیای شیرین
خداوندش برحمت در رساناد — جزای تشنه مردن در غریبی
نثار رحمتش بر سر فشاناد — هر آنکس دل نسوزد بدین درد
محمد نام بردارش بماناد — سعادت پرتو نیکان دهادش
بسی دوران دیگر بگذراناد — روان سعد با جان ابونصر

فی مرثیه امیر عز الدین

بر بوستان که سرو بلند از میان برفت — گیتی بر او چو خون سیاوش نوحه کرد
هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت — تا آتش است خرمن کس را چنان نسوخت
بربام ما ز گریه خون ناودان برفت — تلخست شربت غم هجران و تلختر
کز چشم مادر و پدر مهربان برفت — همچون شقایقم دل خونین سیاه شد
وه این چه تیش بود که تا استخوان برفت — هشیار سبز نشش نکند دردمند را
برق جهنده چون و دو سیستان برفت — لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست

ازاین غافل که تا بوتش بیارند
که مردم تحت حکم کردگارند
روا باشد که مظلومان بزارند
همی بینم که عنوانش نخ نبشت
گرش سیلاب خون باز ایستادی
چنان صاحبدلی فرخ نژادی
چنین آتش که در عالم فتادی
که تاج خسروی بر سر نهادی
که برد از بوستانش تندبادی
همی بینم که عنوانش نکوست
نداند کس چنین قیمت نداناد
زلال لطف در حلقش چکاناد
شراب از دست پیغمبر ستاناد
خدایش هم بر این آتش نشاناد
بجوی صالحانش پروراناد
رواح و روح و راحت گستراناد
دو زهر که در جهان بدریغ از جهان برفت
خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت
زنهار از آتشی که بچرخش دخان[۳] برفت
بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
گر دل نشان ز غم میسر دو دلستان برفت
بسیار از این ورق که بباد خزان برفت

[۱] سفله: فرومایه
[۲] رادی: سخی و بخشنده
[۳] ملاذ: جای پناه
[۳] دخان: دود

ماکاروان آخریم از دیار عمر
ای نفس پاک بمنزل خاکت خجسته باد
زنهار از آن شبها که تاریک باد
شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان
حکم خدای بود قرانی که از سپهر
برگ تحویل میکند رمضان
یار نادیده سیر زود برفت
ماه فرخنده روی بر پیچید
حیف فرمان ایزدی بر لب
بلبلی زار زار مینالید
گفت ترسم بقا وفا نکند
تا که در منزل حیات بود
هر دم از روزگار ما جزویست
تا قیامت که دیگر آب حیات
کان جان پیش اهل دل سهلست
آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
نازنینان حرم را موج خون بیدریغ
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب
نوحه لایق نیست بر خون شهیدان زانکه
بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود

او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت
تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت
گر تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
بر دوست تیغ حضرت صاحبقران برفت

اقبال خاندان شریف باد زان
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت
عمرش دراز باد که بر قتل بی گناه

فی وداع شهر رمضان

دیر ننشست نازنین مهمان
وعلیک السلام یا رمضان
نفس در بند و دیو در زندان
در فراق بهار فصل خزان
ورنه هر سال گل و بستان
سال دیگر که در غریبستان
که کند رستخیز چو برق یمان
باز گردد بجوی رفته روان

حامد الحب صحبة الاحباب
الوداع ای زمان طاعت و خیر
تا دگر روز در جهان آید
گفتم اندوه مبر که باز آید
روزه بسیار و عید خواهد بود
خاک چندان از آدمی بخورد
کوه اگر جزو جزو بر گیرند
یارب آندم که دم فرو بندد

فی التأسف علی قتل المستعصم

بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ز آستان بگذشت ما را موج خون از آستین
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین
آه دیرا حسرت از دل واسب داغ از جبین
کمترین دولت مرایشانرا بود خلد برین
روز محشر جوشنشان خساره و گلگونه عین

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
روی دریا در هم آمد زین حدیث دردناک
لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت
باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک

جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
دل آزرده ای دل چه فایده دارد چو جان برفت
این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت
بار تودیع بر دل اخوان
فارق الخل عشرة الخلان
مجلس ذکر و محفل قرآن
بس بگردد بگونه گونه جهان
روز نوروز و لاله و ریحان
تیرماه و بهار و تابستان
که شود خاک و آدمی یکسان
متلاشی شود بدور زمان
ملک الموت واقف شیطان
تو نگهدار جوهر ایمان
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
هم بدان خاکی که سلطانان نهادندی جبین
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
مهر بازا دل بسوزد بر فراق نازنین
وز نهیب بار زخمها آلوده برخیزد دفین
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

فلان
بالضم و تشدید لام بمعنی دوستان و این جمع خلیل است

جبین
بالفتح پیشانی

بطحا
بالفتح وادی مکه معظمه و گاهی از بطحا مکه معظمه مراد باشد بطحا بمعنی زمین فراخ که گذرگاه آب سیل و در آن سنگریزها بسیار باشد

عجین
خمیر

رستخیز
قیامت

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد — کاسمان گاهی بهار است ای برادر گه کمین
چرخ گردان و زمین گوئی دو سنگ آسیاست — در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل — چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ بران برنیاید روز پیکار از غلاف — شیرمردی را که باشد مرگ پنهان از کمین

تجربت بیفایده است آنجا که برگردید بخت — حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید زین
گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی — ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت امنیت از خدا — کو نگهدارد با بر ملک ایمان و یقین
یارب این ملک مسلمانی بامن آباد دار — در پناه شاه عالم پادشاه ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بو نصر سعد — آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او — باز بر دستان سخن گفتن نشاید جز چنین

لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند — کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت باسعادت باد و سعدی مدحگوی — رایتت منصور و بخت یار و اقبالت قرین

من افکار ابکار طبعه المتین رحمة الله علیه
فی الملمعات

تو خون خلق بریزی و روی برتابی — ندانمت چه مکافات این گنه یابی

قصة عنی سفی الجور و النوی لکن — الیک قلبی یا غایة المنی صابی

چو عندلیب چه فریادها که میدارم — وفی ودادکم انی هجرت احبابی
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی — الی الغداة وصلتم و تصبحونهم

نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند — لقد اطعت ولکن حبه آبی
ترا چه شد که نخواند رکمین اصحابی — احبتی امرونی بترک ذکراه

غمت چگونه بپوشم که دیده بر ردیست — منم در آتش و از حال من تو در تابی
همی گواهی بر من دهد بکذابی — مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا — نه حکمت است که هرگز رسد بسیرابی

وله ایضا

وقتها یک دم بیاسودی تنم — عشق و مستوری نیامیزد بهم
قال مولائی بطرفی لا تنم — اسقیانی و دعانی افتضح

ما بمسکینی سلاح انداختیم — خون درویشان مریز ای محتشم
لا تحلوا قبل من القی تسلم — یا غریب الحسن فقال للغریب

گر نکردستی بجورم پنجه تیز — خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
ما لذاک الکف مخضوبا بدم — قد ملکت القلب ملکا دائما

گر بخواهی ور برانی بنده‌ام — گر خلاف سر و میخواهی بچم
لا ابالی ان عفانی او شتم — یا قضیب البان هذا الوقوف

عمرها پرهیز میکردم ز عشق — تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
ما حسبت الان لا قد هجم — خلیانی نحو منظوری اقف

در ازل رفته است ما را دوستی — خود چه باشد در کف حاتم درم
لا تخونونی و عهدی ما انصرم — بذل روحی فیک امر هین

بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار — گر ازل بر من کشیدند این رقم
لم یزل عهدی و اوصالی نعم — شنعة العذال عندی لم تفد

عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق — گز ملامت کس نمی‌بیند الم
کلما اسست بنیانی هدم — انت فی قلبی الم تعلم به

گر بنالم وقتی از زخمی عظیم — تا وجود خلق ریزی در عدم
لا تلوموني فجرحی ما التحم — ان تردهم البرایا فانکشف

سعدیا جان صرف کن در راه دوست — ان غایات الامانی تغتنم

وله ایضا

ترحم ذلتی یا ذا المعالی — ز سوز ناله زارم مها بالی
و دو اصلنی فذا شوشت حالی — بگوشت گر رسانم ناله زار

طحین: آرد
رزین: استوار
بر وزن قرین
پیکار
گاف فارسی و عربی
عبارتست از اثبات
قدم افشردن پاکه از
لوازم شجاعت و معنو
جنگ مجازاست
غوث: فریادرس
گزین بضم کاف
پارسی پسندیده
رایتت: علم لشکر
قصة: درد سر رسیدهی
مرا
والنوی: دوری
منی: آرزوها
صابی: عاشق
آبی: اباکننده
لا تنم: مخواب
شتم: دشنام
قضیب: شاخه باریک
بان: درختی است
خلیانی: واگذارید مرا
لا تخونونی: خیانت
نکنید مرا
ما انصرم: بریده نشده است
هین: آسان
شنعة: ملامت
عذال: ملامت کنندگان
لم تفد: فایده نداده است
ما التحم: بهم نیامده

فما ذا النوم قيل النوم راحة
الا يا ناعس لطه فمن سكرا
لقد كلفت مالم اقو حملا
الا يا سائلا عني توقف
الم تنظر الى عيني ودمعي
منعت الناس يستسقون غيثا
ولي فيك الارادة فوق وصف
جرت عيناي من ذكراك سيلا
حفاظك لم يزل دامت حيا
اذا كان افتضاحي فيك خلوا
تراني ناظما في الوصل بيتا
وان كنتم سمعتم طول كشي

وما للنوم في طول الليالي
سل السهران عن طول الليالي
ومالي حيلة الا احتمالي
فما قلب المعنى عنك سالي
ترى في البحر اصداف اللآلي
ان استرسلت معا كاللآلي
ولكن لم تروني ما احتيالي
سل الجيران عني ما جرالي
ولو انتم هجرتم من وصالي
فقل لي ما العذالي ومالي
وطرفي ناثر عقد اللآلي
حواليكم فقد حان ارتحالي

دمی غمخواری صاحبدلان کن
ندارم چون تو در عالم یکی دوست
اگر کوته بادچون دست من از دوست
بچشمانت که گرچه دوری از چشم
مرکب در وجود من چو جانی
جهانی تشنگان را دیده در تست
چه دستان با تو در گیرد چو روباه
نمایندت بهم خلقی بانگشت
دلت سخت است و پیمان اندکی سست
مرا با روزگار خویش بگذار
ندانم قامتت زیباست یا سرو
چو سعدی خاک شد سودی ندارد

اگر برخور باشی از صاحب جمالی
اگرچه دوستی دشمن فعالی
زبان دشمنان از بدسگالی
دل از یاد تو یکدم نیست خالی
مصور در دماغم چون خیالی
چنین پاکیزه پندارم زلالی
که از مردم گریزان چون غزالی
چو بینند آن دو ابروی هلالی
دگر از هر چه گویم برکمالی
نگیرد سرزنش در لاابالی
همه لطفی و سرتاپا جمالی
اگر خاک وی اندر دیده مالی

وله ایضا نور الله مرقده

ان هوى النفس نقد العقال
خاک من و تست که باد شمال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت
بس که در آغوش لحد بگذرد
گر مثل جام جمت آدمی
بسکه در این خاک ممزق شده
ایکه درونت بگنه تیره شد
زنده دل مرده ندانی که کیست
پادشهان بر در تعظیم او
رخ دانی که درون صدف
ان نطق العارف في وصفه

می برد سوی یمین و شمال
دیگرش از دست مده بر محال
بر من و تو روز و شب و ماه و سال
سنگ اجل بشکندش چون سفال
دیده خوبان بدیع الجمال
ترسمت آئینه نگیرد صقال
آنکه ندارد بجز از اشتغال
دست برآورده برای سؤال
دُر کند از قطره آب زلال
يعجز عن شان عديم المثال

مالك في الخيمة مستلقيا
قد دع المسلك يا ذا النهى
لا تكن تغتر بمعمورة
لو كشفت تربة عن بدرهم
اندرس الرسم بطول الزمان
مالك تعصى ومنادا القبول
عز كريم احد لا يزول
كم حزن في بلد بلقع
کار مگس نیست درین ره پرید
كم فطن بادر مستغنيا

لا اهتدى النفس بقيل وقال
قد نهض القوم وشد الرحال
افلح من هيأ زاد المآل
يعقبها الهدم او الانتقال
لم يرالا كدقيق الهلال
وانتخر العظم بطول الليال
من قبل الحق ينادي تعال
جل قديم صمد لا يزال
من عليها بسحاب ثقال
که بسوزد پر عنقا و بال
عاد وقد كل لسان المقال

ناعس خوابآلوده و چشم آلوده دو چشم
سهران بیدار
مالم اقو طاقت قوت نداشتم
سائلی صبر کننده
یستسقون طلب آب میکنند
غیث باران
جیران همسایگان
حان نزدیک شده است
نقد پاره میکند
عقال زانو بند
مستلقیا پشت خوابیده
قد نهض برخاستند
وشد الرحال بستند بارها
افلح رستگار شد
هیأ آماده نموده است
یعقبها عقب در می آید
هدم خرابی
وانتخر پوسیده شد
عظم استخوان
حزن پشته
بلقع بی آب و گیاه
کل خسته و عاجز شده

فهم بسی رفت و نبودش طریق
بر دل عشاق جمالش خوش است
بنده دگر بر که کند اعتماد
هر که بگفتار نصیحت کنان
گر قدمت هست چو مردان بیا
آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر
بد صبری ما تولی رد عقلی ما تشا
تهتکت والمطلوب عندی کیف حالی ان نأی
قل لمن یبغی فرار امنه بل لی سلوة
یکره المحبوب وصلی اشتهی ما نهی
قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی
فاتنائی غصة ما ذاق الا من صبا
عطفک القتال یغری فی هلاکی لا تدع
یا رخیم الجسم لولا انت شخصی ما انحنی
بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی
مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
خبر برید به بلبل که عهد می شکند گل
اگرچه مالکت رقی و پادشاه عجمی
تو آن مکن نداری که من خلاص بیابم
وفا و عهد مودت میان اهل ارادت
هر آنکه چشم ارادت وی سوی تو باشد
تو خود تامل سعدی نمی کنی که بیینی
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات

وهم بسی گشت و نماندش مجال	لو دنت الفکرة من حجبه
تمنی هجران بامید وصال	اصبح من غایة الطافه
گر نکند بر کرم ذو الجلال	ان مقالی لحکم تعتبر
گوش ندارد بخورد گوشمال	بادیة المحشر وادعیق
ورعلمت نیست چو سعدی بنال	رب اعنی واقل عثرتی

ولہ ایضا

صاد قلبی ما تمشی زاد وجدی ما غبر	گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر
جرت والمأمول نحوی ما احتیالی ان هجر	باغ فردوست گلبرگش نخوانم یا بهار
ام علی التقدیر انی ابتغی این المفر	برفراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز
یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر	کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی
ودة التقی بن التمی یرجی فی الخطر	گوشه گیرای یار یا جان در میان آور که عشق
والتدانی فرصة ما نال الا من صبر	دختران طبع را یعنی سخن با این جمال
عطفک المیاس یسعی فی هلاکی لا تذر	آخرای سر و روان بگذر که گنج یابان
یا کحیل الطرف لولا انت دمعی ما انحدر	دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب
قلت لا تسئل صفار الوجه یغنی عن خبر	گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز

ولہ ایضا روح الله روحه

تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحمل	اما اخالص ودی اما راعک جهدی
همت حلال نباشد زخون بنده تغافل	فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی
اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل	لا و ضحن بسری ولو تهتک ستری
نه چون وفای شکوفه است عشقبازی بلبل	تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا
دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل	فداک شعر کمسک اذا تخذت عبیرا

ولہ ایضا

تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی	شبم بروی تو روزاست و دیدهام بتو روشن

لاحرقت من سبحات الجلال
یحترم العبد و یبقی النوال
موعظة تسمع صم الجبال
تمتحن النفس و تقضی الجمال
انت رجائی و علیک اتکال
قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر
جان شیرینست خورشیدش نگویم یا قمر
چشم شور انگیز مین تا نجم بینی بر سحر
ور مرا عشقش بسنجی گشت مهلت اینقدر
تیر بارانست یا تسلیم باید یا حذر
آبروئی نیست پیش روی آن زیبا پسر
آخرای آرام جان در ما نظر کن یک نظر
طرفه میدارم که با دلدار چون دی بسر
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل
فکیف تنقض عهدی و فیم هجرنی قل
اذا جرحت مهجة ادی بسیف لحظک فاقبل
اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل
لقد شددت علینا الامام تعقد فاخجل
و حشو ثوبک ورد و طیب فیک قرنفل
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل
وان هجرت سواء عشیتی و غداتی

سبحات [1] انوار
یحترم [2] هلاک کرده میشود
نوال [3] عطا
عثرتی [4] لغزشم را
اتکال [5] توکل
ما [6] تمام پراکنده
ما تولی [7] پشت کند
تمشی [8] راه میرود
تهتکت [9] حیران هستم
ان نأی [10] اگر دور شود
مأمول [11] آرزو کرده شده
نحوی [12] جانب من
فاتنائی [13] دوری
والتدانی [14] نزدیکی
عطفک [15] قامت تو
میاس [16] بسیار میل کننده
لا تذر [17] واگذار
ما انحنی [18] خم نمیشد
کحیل [19] سرمه دار
لوائم [20] ملامت کنندگان
فیک [21] دهن تو
سل [22] بپرس
مصانع [23] غدیرها و گودالهای آب
رکبا [24] سواران
تهیم [25] سرگشته
فی الفلوات [26] صحراها
لتجنی [27] [illegible]
غداتی [28] بامداد
روز من

اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
نه پنجروزه عمر است عشق روی تو ما را
اخاف منک وارجو واستغیث وادنو
فراق یار نه سعدی عجب که در تو بگیرد
بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
نشان عاشق آن باشد که شب تا روز پیوندد
قدح چون دور من گردد بهشیاران مجلس ده
مگر ماه فلکت باشد بدین فرخنده دیداری
نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی
من همان عاشقم ار زانکه تو آن دوست نه
بد و چشم تو که گر بی تو بر ندم هشبت
انتبه قبل السحر یا ذا المنام
تا سوار عقل می گیرد زمی
زاهنین چنگال شاهین غمت
تا شود بر گل نکوروئی وبال
یارب از فردوس کی رفت این نسیم
ناله بلبل بمستی خوشتر است
خلیلی الهدی انجی واصلح
کش اهمن دار اغت خاطر عزیزت

مضی الزمان وقلبی یقول انک آت
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم
وقد تفتش عین الحیات فی الظلمات
فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد
وجدت رائحة الود ان شممت رفاقی
وصفت کل ملیح کما تحب وترضی
گرهم کند بلائی وهم کلید نجاتی
زچشم دوست فتادم بکامه دل دشمن

وله ایضا طاب الله ثراه

بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
الا من یبلغنی حبیبا معرضا عنی
گر خود را بر توحی بندم بسالوسی و زراقی
اخلائی احبائی وردونی حبته دائی
ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی
قم املاء واسقنی کاسا فما فی ذاک من باس
مرا بگذار تا حیران بماند چشم بر ساقی
سعی فی قتلی الشانی ولم یدریه ما شانی
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
رایت الاسد فی الغابات لا تاخذنی صیدا

وله ایضا

سادتی احرق القلب من الاشواقی
نشود دفتر دردو دل مجروح تمام
اثر رحمت حق تو عنبکت اخلاقی
لی عزیزان چه متمتع بود از عمر عزیز
انا اهواک الستم وعلی المیثاقی
حبت لا تتخلف منظور حبیبی ارنی
نکنم میل بحوران نظر در ساقی
سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر

وله ایضا عطر الله مضجعه

طبع شورانگیز را از کف نه مام
دوری ازمی در قدح کن پیش از آنکه
طوق بر گردن نه همچون حمام
ساعتی چون گل بصحرا درگذر
تا شود بر سرو رعنائی حرام
در دماغ می پرستان باز کش
یارب از جنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدی را بلطف

وله ایضا

ولیکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند
که سختی عاقلی ده بار تیزت
من استاسرت لا تغفر علیه

اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
بخواب میتخ بد بعیت از آن دهان نباتی
محامد تو چگویم که ما ورای صفاتی
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
وان شکوت الی الطبیب نحن فی الوکرات
ان افعل ما ترى انی علی عهدی و میثاقی
مریض الحب لا یشفیه الا رشفة الراقی
اما انت الذی یسقی فعین السم تریاقی
انا المجنون لا اعبا باحراقی و اغراقی
و هذا الطبع فی شیراز یسقینی باحداقی
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی
لواصافوا صحف الدهر الی اوراقی
کیف تخلوا زمن البین لدی العشاقی
چگنم قصه این غصه کنم در باقی
بیشتر زین نکند صابری مشتاقی
نوبت عشرت زن پیش آر جام
در خروش آید خروس صبح بام
یکزمان چون سرو در بستان خرام
آتش سودا بآب چشم جام
شکری ده از لب یاقوت فام
ساتخنی ساتکینی الغلام
بیکار نیست سپند درویشان بپرید
من استضعفت لا تکسر علیه

ودادی دوستی
رفاقی استخوان پوسیده مرا
عداتی دشمنان من
نحن نوحه کنند
وکرات آشیانها
داب عادت وخوی
رشفه مکیدن
راقی افسون دمنده وتعویذ خواننده
لا اعبا باک ندارم
اسد شیران
غابات بیشه‌ها
ظبی آهو
تسقینی اسیر میکرد مرا
احداق حدقهای چشم
اهواک دوست میدارم
الستم ایا سیل کردید
انتبه بیدار شو
ساتکین جام شراب
من استاسرت
کسی را که اسیر کرده

چه نیکو گفت در پای شتر مور ‌ ‌ که ای فربه مکن بر لاغران زور

کمنعم بی صبر کول ایچ درویش ‌ ‌ گوارش می نبی دنبل مرش نیش

وع الاستقصاص[1] من طال احترامه ‌ ‌ فقوس[2] الدهر لم تفرح سهامه[3]

جراحت بند باشش ار میتوانی ‌ ‌ ترا تیر ار سبینداز چه دانی

بنات این دهر دو نه تیر اشست ‌ ‌ نه همی تیر نه کمان نو کش ای گشت

تادب تستقم لاطف تقدم ‌ ‌ تواضع ترتفع لا تعل تندم

که دوران فلک بسیار بود است ‌ ‌ که بخشود است و دیگر در ربود است

نکت تفسیر و فقه خوانده است اینشت ‌ ‌ بسم دی کسوری مانده بیده بگذشت

لیعف[4] المهتدی عن سوء من ضل ‌ ‌ ولا تستهزء کم من راشد زل

منم کافتاد کان را بد نگفتم ‌ ‌ که ترسیدم که خود روزی بیفتم

کمسکینی اوست و خدا تو هدیت ‌ ‌ مخن شر ذم بدان خندان که بگریست

متی زرت الفتی انی احلل ‌ ‌ فلا تکثر حبیبی لا تملل

ز بسیار آمدن عزت بکاهد ‌ ‌ چو کم بینند خاطر بیش خواهد

عزیزی کت نخش هر دم مدو پیش ‌ ‌ که دیدن زد ملال آرد پس از پیش

تمیز فی فقیر یشتهی الزاد ‌ ‌ ولا تحمد غنیا قدره زاد

اگر گویند آن جاه و محل بین ‌ ‌ تو پای روستائی در وحل بین

و چه ترشروئی کت ترعه خوان نی ‌ ‌ تو زان مسکین خبر نی کش خو نانی

تلففت[5] النوی[6] والبقل[7] جده ‌ ‌ سل الجوعان کیف الخبز وحده

بپرس آنرا که چشم از فاقه خوست ‌ ‌ که قدر نعمت او داند که چونست

غرش نانها چه از حلوا پر است ‌ ‌ نان بن بی کلشکر هن کت بکر است

اتقی[8] یا من تلهی[9] حول منقل ‌ ‌ عن الحطاب[10] فی واد عقل[11]

فقیر از بهر نان در دعا خوان ‌ ‌ تو می تندی که مرغم نیست بر خوان

چه دانه آن کش به خورد است و نفقت ‌ ‌ که مسکینی و سرما گسنه خفته است

یحب المال لو احببت قدمت ‌ ‌ وان حلقت مجوسا ندمت

منه گر عقل داری در تن و هوش ‌ ‌ اگر مردی ده و بخش و خور و پوش

تو آنکه نفتی از انجا در بسته ‌ ‌ پشیمان کم نخوردم توشه بسته

صرفت العمر فی تحصیل مالک ‌ ‌ تفکر یا مغنی فی مآلک

کس از مزرع دنیا خوشه بر داشت ‌ ‌ که چندی خورد و چندی توشه بر داشت

که مپسندت که خوار غصه بکشم ‌ ‌ که گردم کرد و نخرم یا نخشم

بها دالوجه من خبث النفوس ‌ ‌ کمصباح علی قبر المجوس

بگور کبر مانند زاهد زور ‌ ‌ درون مردار و بیرون مشک و کافور

که صوفی نادنی کند از جبه تو ‌ ‌ اگر چه منت کش در به از تو

ستی عاشرت مخلوق العوارض ‌ ‌ اذا قالوا لک اکفر لا تعارض

مرد بازنده و پوشان سبک سیر ‌ ‌ چو رفتی در بغل نه دست تدبیر

چنان نزدم دو دست کت چون خود آگند ‌ ‌ چو پاکش خورد و دیگ تی چه داکند

وجد[12] یا صاح[13] والکهف[14] عن ملامة ‌ ‌ لعل القوم فیهم ذو کرامة

بکو در نفس درویشان هنر نیست ‌ ‌ که گر مردیست زایشان هم بدر نیست

تو احسان بکن بدواهر وی صولی ‌ ‌ شنه میان اهم بخت صاحب قبولی

نعما[15] قال خیاط بوصل ‌ ‌ لما جر له قدر فقصل

سخن سهلست بر طرف زبان گفت ‌ ‌ نگه کن کان سخن هر جا توانگفت

غزار سو هیشنه واهر کس یکی راز ‌ ‌ که جمعی می بری جهتر ها انداز

خفی السر لا تودع خلیلک ‌ ‌ خدا را مسته ان یفشی جمیلک

بکو با دوست میکویم چه باکست ‌ ‌ که گر دشمن شود بیم هلاک است

تو از دشمن بترسی غافل از دوست ‌ ‌ که غو دشمن بوبت بسبب پوست

یقول الزاجر اسفی لا لاعب ‌ ‌ اذا لم تحتمل بسط الملاعب[16]

چه خوش گفت آن پسر پیر یار طناز ‌ ‌ تو در نی بسته آتش سینه از

---

[1] استقصاص ناقص شمردن
[2] قوس کمان
[3] سهام تیرها
[4] لیعف هرآینه عفو میکند
[5] تلففت پیچیده
[6] نوی بریان
[7] بقل تره و سبزی
[8] اتقی بهوش بیا
[9] ملهی بازی میکنی و دغافلی
[10] حطاب هیزم کش
[11] واد عقل صحرای وحشتناک و خوفناک
[12] جد فعل امرست یعنی بخشش کن
[13] یاصاح ای مصاحب و رفیق من
[14] کهف باز باست
[15] نعما چه نیکو گفته
[16] ملاعب بازیچه

مرم تس کت قلاشی شوان اشفت   این استعفت هذا القول بعدی
کند در حق درویشان دعائی   که خیرت بواز انعمنی کت آشفت
کجا دل بندم اندر دختر بکر   از آن فرزند خویش آید پسندم

من منتخب عباراته رحمة الله علیه فی الترجیعات

بر روی چو آتشت سپندی   دیوانهٔ عشقت ای پری روی
ای تنگ شکر بیار قندی   ای سیر و نقابش چه مانی
بر گریه زنند ریشخندی   ایکاشش نزد در آمدی دوست
باری سوی ما نظر فکندی   گیر و زبخوان حدیث سعدی
من بعد بر آنسرم که چندی   بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

وانشوخ باختیار برگشت   پرورده بدم پروز کارش
آنروز که غمگسار برگشت   رحمت کن اگر شکسته را
سرکوفته چو مار برگشت   من ساکن خاک کوی عشقم
دانی چکنم چو یار برگشت   بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

گز هستی خویش در گمانم   پروانه ام اوفتان و خیزان
در قهر کنی سزای آنم   جز نقش تو نیست در ضمیرم
یادت چو شکر کند دهانم   اسرار تو پیش کس نگویم
وز دست تو مخلصی ندانم   عاقل بجهد ز پیش شمشیر
به زان نبود که تا توانم   بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

گدک میای کش ابر دو اچو لی گفت
چه باشد گر برحمت پارسائی
مرا کین حسن دار و دختر فکر
ای زلف تو هر خمی کمندی
مهرام بدین صفت مبادا
ای آینه امیدی که ناگاه
یا چهره بپوش یا بسوزان
تمنت دهان عیشم از صبر
گریم بامید و دشمنانم
یارب چه شدی اگر برحمت
یکچند بخیره عمر بگذشت
آوخ که چو روزگار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود
غم نیستر چه بودی ار برفتی
عذرش بنه ار بزیر سنگی
بیچاره کیست چاره عشق
دردا که بلب رسید جانم
کس دید چو من ضعیف هرگز
گر لطف کنی بجای آنم
گر تیغ کنی بدوریم عیش
با درد تو یا ورے ندارم
چون در تو نمیتوان رسیدن
آن برگ گلست یا بنا گوش

قل اللهم نور قبر سعدی
بگوی رحمت و سعدی اگر این گفت
که در فرزند کس دل در نبندم
چشمت بکرشمه چشم بندی
گز چشم بدت رسد گزندی
در تو رسد آه دردمندی
عاقل نشود بهیچ پندی
زیباست ولی نه هر بلندی
تا دیده دشمنان بکندی
باشد که بکبیه داز تو پندی
دنباله کار خویش گیرم
از من دل و صبر یار برگشت
خو کرده چو روزگار برگشت
صبر از دل بی قرار برگشت
نتوانم از این دیار برگشت
دنباله کار خویش گیرم
آوخ که ز دست شد عنانم
یکبار بسوز و وارهانم
جز نام تو نیست بر زبانم
وا وصاف تو نزد کس نخوانم
من کشته سر بر آستانم
دنباله کار خویش گیرم
یا سبزه بگرد چشمه نوشش

دست چو منی نتوان بود | باقامت چون توئی در آغوش | من ماه ندیده ام کله دار | من سرو ندیده ام قباپوش

زان بار شنیدن آمدن چه گویم | می آئی و میروم من از هوش | روزی دهنی بخنده بگشاد | پسته دهن تو گفت خاموش

خاطر پی نهاد و توبه میرفت | عشق آمد و گفت زرق[1] مفروش | مستغرق یادت آنچنانم | کز هستی خویش شد فراموش

یاران بنصیحتم چه گویند | بنشین و صبور باش و مخروش | ای خام من اینچنین در آتش | عیبم مکن ار برآورم جوش

اندر طلبت بجان بکردم | وانگه بفشرد از بن گوش | بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک | صد پیرهن از جدائیت چاک

هیئت بتو اضعت کوئی | خاک در است از جبین ما پاک

مهر از تو توان برید هیهات | تا دست بدامنت زنم فتراک[2]

بعد از تو بهیچکس ندارم | زهر از جهت تو مخلص تریاک

سودای تو آتش جهان سوز | موی تو چه جای مار ضحاک

سعدی بس ازین سخن که وصفش | هرگز نرسید بگرد افلاک

پای طلب از روش فرو ماند | دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست | ده ده که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد | در زیر قبا چو غنچه در پوست

مه پاره ببام اگر برآید | نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبر است در جیب | بیچاره دلم فتاده چون گوست

خون دل عاشقان مشتاق | کاخر دل آدمی نه از روست

میسوز و همچنان هوا خواه | کاندر عقبش مرو که بد خوست

انگیخت کمان سست پیمان | دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس | در شهر همی تو میکنی بس

در دام تو عاشقان گرفتار | من جمر تهها السراج تقبس

صبحی که مشام جان عشاق | استانسه وان تعبس

اندام تو خود حریر چین است | در وصف شمایل تو اخرس

وله ایضا

افتادن آفتاب بر خاک | ما خاک شویم و هم نگردد

کس بر تو توان گزید حاشاک | اول دل برده باز پس ده

امید ز کس نباشدم باک | درد از قبل تو عین داروست

هجران تو ورطه خطرناک | روی تو چه جای سحر بابل

دامن ندهد بدست ادراک | گرد ار چه بسی هوا بگیرد

می بینم و چاره نیست الاک | بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

هر سرو سهی که بر لب جواست | نازک بدنی که می نگنجد

که فرق کند که ماه یا اوست | آن خرمن گل که باغست

یا بوی دهان عنبرین بوست | در حلقه صولجان[3] زلفت

در گردن دیده بلا جوست | من بنده لعبتان سیمین

میمیرم و همچنان دعا گوست | بسیار ملامتم کردند

این شرط وفا بود که بی دوست | بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

در دست تو دوستان محبس | یا مخبر قتی بنار خد

خوشبوی کند از آن تنفس | استقبله وان تقع لی

دیگر چه کنی قبای اطلس | من در همه قولها فصیحم

[1] زرق: بالفتح دروغ و مکر و ریا و نفاق

[2] فتراک: بالکسر دوالی است که بجهت بستن شکار و غیره بر زین و پیاز اسب آویزند

[3] صولجان: بالفتح و لام مفتوح چوگان و در اصل لغت صولجان یعنی عصای سر کج مشتق از صلج که معنی کجی است

خد: صورت
جمره: شراره آتش
سراج: چراغ
تقبس: گرفته و بر افروخته میشود
تعبس: ترشروئی
اخرس: گنگ

جان در قدمت کنم ولیکن
آخر بر گمات تن درستی
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای دل نه هزار عهد کردی
دیدی که چگونه حاصل آمد
ای سیمتن سیاه گیسو
صلحست میان کفر و ایمان
با درد توام خوشست زیراک
هم چاره تحملست و تسلیم
ای روی تو آفتاب عالم
احیای روان مردگان را
محبوب منی چو دیده راست
تنها نه منم اسیر عشقت
خوبیت مسلم است ما را
بگذار که خستگان بمیرند
بنشینم و صبر پیش گیرم
باری بگذر که در فراقت
در کشته خویشتن نظر کن
ما خود ز کدام خیل باشیم
بس دیده که شد در انتظارت
نه قدرت با تو بودنم هست
بربود جمالت ای مه نو
گر لاف زنم که من صبورم

ترسم نهی تو پای بر خس — ای صاحب حسن در وفا کوش
فریاد دل شکستگان رس — من بعد جفا مکن ازین بیش

وله ایضا

کاندر طلب وفا نکردی — کس را چه گنه تو خویشتن را
از دعوی عشق روی زردی — یا دل سنبی بجور بیداد
گر فکر سرم سپید کردی — بسیار سیه سپید کرد است
با ما تو هنوز در نبردی — سر پیش گران مکن که کردیم
هم دردی و هم دوای دردی — گفتی که صبور باش هیهات
ورنه بکدام جهد و مردی — بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

بوییت نفس مسیح مریم — بر جان عزیزت آفرین باد
ای سرو روان بروی خرم — دستان که تو داری ای پریزاد
خلقی متعشقند و من هم — شیرین جهان تویی بتحقیق
صبر از تو نمی‌شود مسلم — تو عهد وفای خود شکستی
دور از تو بانتظار مرهم — بیا تو بسر بری همه عمر

وله ایضا

خون شد دل ریش از اشتیاقت — بگشای دهن که پاسخ تلخ
باری اگر افتد اتفاقت — تو خنده زنان چو شمع خلقی
تا خیمه زنیم در وثاقت — ما اخترت صیانتی ولیکن
دریا و نمیرسد بساقت — تو مست شراب خواب ما را
نه طاقت آنکه در فراقت — بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

دور از تو حکایتیست مشنو — دستی ز غمت نهاده بر دل

کاین حسن وفا نکرد با کس
ورنه بخدا که من ازین پس
دنباله کار خویش گیرم
بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا قصه عشق در نوردی
دوران سپهر لاجوردی
اقرار به بندگی و خردی
دل موضع صبر بود بردی
دنباله کار خویش گیرم
انگشت نمای آل آدم
بر جسم شریفت اسم اعظم
بس دل ببری بکف معصم[1]
بگذار حدیث ما تقدم
وز جانب ما هنوز محکم
من بستو کمان مبر که یکدم
دنباله کار خویش گیرم
گویی شکر است در مذاقت
پروانه صفت در احتراقت
عینی نظرت و ما اطاقت
بی خواب گشت در تیاقت
دنباله کار خویش گیرم
از ماه شب چهارده ضو[3]
چشمی ز پیت فتاده در کو

[1] معصم: بکسر میم و سکون عین و فتح صاد مهمله جای دست بر بجن یعنی ساعد.

[2] صیانت: نگاهداری و نگاه داشتن

[3] ضو: بالفتح روشنی آفتاب

یا از در طالبان برو نشو / زین جور و تحکمت غرض چیست
گفتم حدیث با یک جو / یا متلف مهجتی و نفسی
گر جلوه کنان روی چنین رو / گفتم کنم مبین که رو زنی
مه طلعت آفتاب پر تو / از لفظ من این حدیث شیرین

وله ایضا

غیر از تو بخاطر اندرم نیست / ره می ندهی که پیشت آیم
هر چند که میکشی بدم نیست / گر چون تو پری درآ دمیزاد
جز یاد تو در تصورم نیست / گویند بکوش تا بیابی
گر جهد کنم میسرم نیست / ای کاش مرا نظر نبودی
از گوشه صبر بهترم نیست / با بخت جدل نمیتوان کرد

وله ایضا

با دام چو چیست ای پسر نی / جز سوی تو میل خاطرم نه
مثل تو بتا یکی دگر نی / پیران جهان نشان ندادند
چون قد خوشش تو یک شجر نی / چندین شجر وفا نشاندم
وز درد دلم ترا خبر نی / از رفتن من غمت نباشد
ای راحت جان من دگر نی / بنشینم و صبر پیش گیرم

وله ایضا

در پیش و بحسرت از قفا من / ای قبله دوستان مشتاق
در پای تو ریزداد لا من / گفتم که شکایتی بگویم
جور از طرف تو بود یا من / دیدم که نه شرط مهربانیست
حاجت که بخواهم از خدا من / گویند از او نظر بپرهیز
دست از تو نمیکنم رها من / هرگز نشنیده ام که یاری

وله ایضا

یا از در عاشقان درون آی / بنیاد وجود ما کن و رد
با ما چو ... بده معشوق / الله یقیک غصه آسود
چون میگذری بکو بطاوس / بینی که شوم بخلقتی نو
در سایه شاه آسمان قدر / گر می نرسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
بعد از طلب تو در سرم نیست / وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام عشقم / گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم / میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند / چون خط تو در برابرم نیست
فکرم همه جهان بگردید / اکنون که طریق دیگرم نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
ای چون لب لعل تو شکر نی / جز بر رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم / چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در / وز وصل تو ذره ثمر نی
آوازه من ز عشق بگذشت / وز آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت / دنباله کار خویش گیرم
بگذشت و نظر نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش / گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسا که جان شیرین / از دست تو نزد پادشا من
کین سخت دلی و سست مهری / گر بانگ برآرم از جفا من
جز وصل توام حرام بادا / پرهیز ندارم از قضا من
گر سر برود وفای ... چیست / بی یار صبور بود تا من
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

مهجه بضم میم و سکون ها و فتح جیم عربی بمعنی جان و روح و خون میان دل و مجازاً بمعنی خلاصه هر چیز

چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که بر سر دل آرد / آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک می سپارد

فریاد ز دوست نفس فریاد / و اندست که نقش می نگارد / هرجا که موشکافی چو فرهاد / شیرین صفتی برابر نگارد

کش بار مشاهدت نخسپند / تا تخم مجاهدت نکارد / نالیدن عاشقان دلسوز / نا پخته مزاج مے شمارد

عیشش نکنید دردمندان / گر سوخته خرمنی ببارد / حاجت بدر کسیست مارا / کو حاجت کس نمی گذارد

خاری چو بود بپای مشتاق / تیغیش بزن که سر نخارد / گویند بروز پیش جورش / من میروم او نمیگذارد

من خود نه باختیار بودم / گر دست ز دامنم بدارد / نشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت / از روی تو پرده بر نینداخت

در تو نرسید و پی غلط کرد / آنرا که چو شمع سر نینداخت

بارت بکشم که مرد معنی / روزی سوی ما نظر نینداخت

جان داد و درون بخلق ننمود / از مهر تو در خطر نینداخت

کفتا نه که تیر چشم مستم / بر من فکند و گر نینداخت

نشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / خاطر که گرفت با تو پیوند

از پیش تو راه رفتنم نیست / شوق آمد و بیخ صبر برکند

باد است نصیحت رفیقان / از دوست بیاد دوست خرسند

اینجور که میبریم تا کی / چون کرگ بپوی دنبه در بند

افتادم و مصلحت چنین بود / باشد که چو مردم خردمند

نشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم / رازی که بروز با غمت جفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس / دارم که بگریه سنگ سفتم

تقدیر در این میانم انداخت / صبر از دل ریش گفت رفتم

گر کشته شوم عجب مدارید / خاک قدمش بدیده رفتم

نه خوار ترم ز خاک مگذار / بیا چه کنی هلاک گفتم

وله ایضا

آنمرغ که بال و پر نینداخت / دیدار تو روشنی نیفروخت

انداخت سرو سپر نینداخت / با آنکه همه نظر دراویم

خون خورد و سخن بدر نینداخت / روزی گفتم که کس چو من جان

صید از تو ضعیفتر نینداخت / ننمید نیم که چشم لطفی [?]

وله ایضا

بس عهد که بشکنند و سوگند / دیگر نروم بهیچ مطلوب

همچون مگس از برابر قند / عشق آمد و رسم عقل برداشت

و اندوه فراق کوه الوند / من هستم اگر کسی دگر هست

وین صبر که میکنم تا چند / چون مرغ بطمع دانه در دام

لب بند نگیرد آدمے پند / مستوجب این و بیش از آنم

وله ایضا

عشقت که ز خلق می نهفتم / طاقم ز قرار و صبر و آرام

گر زوقت تو دمی نخفتم / بر هر مژه قطرهٔ ز الماس

هر چند کناره میگرفتم / روزی که برفتی از کنارم

من خود ز حیات در شگفتم / دی بر سر کوی دوست گفتی

تا در قدم شریعت افتم / میرفت بکبر و ناز میگفت

سولُ: بضم سیم و فتح واو و کسر لام رشد دواهی ملفوظ شیفته و عاشق و دیوانه

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

گل را مبرید پیش من نام / با حسن و جمال آن گل‌اندام
انگشت‌نمای خلق بودم / مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند / یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / نپختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است / تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم / باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می‌پیچم و سخت می‌شود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن / چون کام نمیدهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب فیه جَلّ باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
یا ضاربتی بسیف لحظه / والله قتلتنی بهاتیک
از بهر خدا که مالکان جور / چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من / لایات بمثلها اعادیک
با اینهمه گو امید باشد / هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام / کم ترجونی و کم اداریک
دردا که بخیره عمر بگذشت / ای دل تو مرا نمیگذاریک (?)
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

هر دل که بعاشقی زبون نیست / دست خوش روزگار دون نیست
جز دیده شوخ عاشقان را / بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته‌نظری بخلوتم گفت / سودا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود / گفت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که ناله زار / از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید / کس را بخلاص رهنمون نیست
در دهر وفا نبود هرگز / یا بود و نصیب ما کنون نیست
جان بر سر روی یار کردم / گفتم مگرش وفاست چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

وله ایضا

شد موسم سبزه و تماشا / برخیزد و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد / هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب‌نظری که دید رویش / دیوانه عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدنت ندارم / من بی تو خشم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم / خار است نخست و بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار / تا می نشوی ز غیر رسوا
گفته است مگر حسود با تو / زنهار مرو از این پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم / روزی دو برای مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

جَلّ: بفتح جیم و تشدید لام مفتوح صیغه ماضی است بمعنی بزرگ است
ممالیک: بفتح اول و کسر لام جمع مملوک است و آن غلام و کنیز و دیگر اشیاء است
اعادیک: دشمنان تو

فهرست کتاب طیبات

۲۷۱	مرا چو آرزوی روی آن نگار آید	۲۷۲	نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد	۲۷۲	نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود	۲۷۲	ناچار هر که صاحب روی نکو بود
۲۷۲	بخشم رو ز بسیاری نپاید	۲۷۲	هر آن ناظر که منظوری ندارد	۲۷۳	نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید	۲۷۳	هر که بر من آن بت عیار بگذرد
۲۷۳	هفتهٔ میرود از عمر و بده روز کشید	۲۷۳	هر که بی او زندگانی میکند	۲۷۴	هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد	۲۷۴	هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
۲۷۴	هر کرا باغچهٔ هست ببستان نرود	۲۷۴	یا رب آن شب دوشین چه مبارک سحری بود	۲۷۵	هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد	۲۷۵	یار با ما بی وفائی میکند
۲۷۵	یار باید که هر چه یار کند	۴	حرف الراء			۲۷۵	از هر چه باشد بحقیقت گزیر
۲۷۶	ای صبر پای دار که پیمان شکست یار	۲۷۶	آن کیست که میرود بنخچیر	۲۷۶	آمد که آنکه بوی گلزار	۲۷۶	پروانه نمی شکیبد از دور
۲۷۷	بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور	۲۷۷	تا بدین غایت که رفت از من نیاید هیچکار	۲۷۷	خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار	۲۷۷	دولت جان پرور است صحبت آموزگار
۲۷۸	ره نجابات برد عارف پرهیزکار	۲۷۸	زنده کدامست بر هوشیار	۲۷۸	شرطست جفا کشیدن از یار	۲۷۸	فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
۲۷۹	ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر	۲۷۹	یاران بود که صبر کند بر جفای یار	۴	حرف الزاء	۲۷۹	ای بخلق از جهانیان ممتاز
۲۷۹	پیوند روح میکند این باد مشک بیز	۲۸۰	ساقی سیمتن چه خسپی خیز	۲۸۰	متقلب درون جامه ناز	۲۸۰	مبارکتر شب و خرمترین روز
۴	حرف السین	۲۸۰	امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	۲۸۱	بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	۴	حرف الشین
۲۸۱	آنکه هلاک من همیخواهد و من سلامتش	۲۸۱	ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش	۲۸۱	چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش	۲۸۱	خطا کردی بقول دشمنان گوش
۲۸۲	رها نمیکند ایام در کنار منش	۲۸۲	رفتی و نمیشوی فراموش	۲۸۲	زینهار از دهان خندانش	۲۸۳	گر دلی از عشق برآرد خروش
۲۸۳	کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش	۲۸۳	گناه کردن پنهان به از عبادت فاش	۲۸۳	هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش	۲۸۴	هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش
۲۸۴	هر که نامهربان بود یارش	۲۸۴	هر که نازک بود دل یارش	۲۸۴	یاری بدست کن که بامید راحتش	۴	حرف الغین
۲۸۵	برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ	۴	حرف الکاف	۲۸۵	ساقی بده آن شراب گلرنگ	۴	حرف اللام
۲۸۵	بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول	۲۸۵	کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل	۲۸۶	من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول	۲۸۶	نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
۲۸۶	چشم بدت دور ای بدیع شمایل	۴	حرف المیم	۲۸۶	المنة لله که نمردیم و بدیدیم	۲۸۷	اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
۲۸۷	از تو با مصلحت خویش نمی پردازم	۲۸۷	امروز مبارکست فالم	۲۸۷	آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم	۲۸۸	آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
۲۸۸	ای مرهم ریش و مونس جانم	۲۸۸	از در درآمدی و من از خود بدر شدم	۲۸۸	ای سرو بالای سهی با ما نیز هم بنشستیم	۲۸۹	بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
۲۸۹	تو مشغول و با تو همراهم	۲۸۹	بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم	۲۸۹	بمن از نظر حرامست و بسی گناه دارم	۲۹۰	نگار کجای غیرت که عهد بشکستم
۲۹۰	برخیز تا طریق تکلف رها کنیم	۲۹۰	باد خوشبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم	۲۹۰	برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم	۲۹۰	چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
۲۹۱	چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام	۲۹۱	چنان در قید مهرت پای بندم	۲۹۱	چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم	۲۹۱	جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم

کتاب

طیّبات و غزلیّات

شیخ مُصلح الدّین

سعدی شیرازی

رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار حی توانا

از در بخشندگی و بنده نوازیش
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخره صما

شربت نوشش آفرید از مگس نحل
نحل تن آورکند زداره خرما

پرتو نور سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا

هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرین و سیرت زیبا

قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرند پشه و عنقا

جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

بار خدایا مهیمنی و مدبر
وز همه عیبی منزهی و مبرا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

فی مدح النبی

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی بقیامت
لیلة الاسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد

وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

وله ایضا

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را
وان دام زلف و دانه خال سیاه را

من سرو را اگر نشنیدم دگر که بست
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت درآورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده که بچاهی اسیر بود
این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نگه میکند چنانکه
سلطان نظر کند بتکبر سپاه را

صخره صما: بفتح هر دو صاد و تشدید میم سنگ بزرگ سخت و نیکی است در بیت المقدس که در هوا معلق مانده

خارا: سنگ سخت

نحل: بالفتح مگس انگبین

سرادق: سراپرده

لیلة الاسری: شب معراج

در هر قدم که مینهد آن سرو راستین … حیف است اگر بدیده نروبند راه را
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او … چندان احتمال کوه توان بود کاه را
ای خفته گاه سینه بیدار بشنوی … عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی … دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی … الا دعای دولت سلجوقشاه را
یا رب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف … بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ … فراش او طناب در بارگاه را

وله ایضا

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را … یا وقت بیداری غلط بوده است مرغ بام را
یکلحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد … ما همچنان لب بر لب و نا گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل … کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قدرم میدهی … جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد … بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام[1] را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان … ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

وله ایضا

ای نفس خرم باد صبا … از بر یار آمدهٔ مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح … مرغ سلیمان چه خبر از سبا[2]
بر سر خشمست هنوز آن حریف … یا سخنی میرود اندر صفا
آمدهٔ در صلح آمدهٔ یا خلاف … با قدم خوف و دم یا رجا[3]
بار دگر گر بسر کوی دوست … بگذری ای پیک نسیم صبا
کو رمقی بیش نماند ضعیف … چند کند صورت بیجان بقا
با همه دلداری و پیمان و عهد … خوب نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود … صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ … دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او … دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلب راحتست … درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ … ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم … روز دگر می شنوم بر ملا
قصه دردم همه عالم گرفت … در تو نگیرد سخن آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه … کوه بنالد بزبان صدا

وله ایضا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا … فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش … بیان کند که چه بوده است ناشکیبا[4] را
بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم … بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی … چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش … مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد … خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت … چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق[5] کند بنادانی … عزیز من که ندیده است روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری … نگاه می نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما دلت و سعدی … چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
همه با آنهمه دردم امید درمانست … که آخری بود آخر شبان یلدا را

وله ایضا

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را … الله الله تو فراموش مکن جانب ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد … سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر فقیری بکشندم بقیامت که چه خواهی … دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

[1] فرجام — بفتح انجام و انتها و آخر
[2] سبا — بفتح سین نام شهر بلقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه السلام درآمده و شهر مذکور در ملک یمن است
[3] رجا — امید و امید داشتن و بمعنی ترسیدن نیز آمده است
[4] شکیبا — صبر کننده
[5] وامق — بکسر میم دوست دارنده و این نام عاشق عذراست

اگر سرم برود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان چنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آئینه نظر کن / تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بیسروپا را
چشم کوته‌نظران بر ورق روی نگارین / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن / خودپرستان ز حقیقت نپرستند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / بر سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را / قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری

وله ایضا

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ئی با بت‌پرستی میرود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
گر مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود / ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد / کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جائیکه سرو بوستان با پای چوبین میچمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دل آرامش مخوان کز دل ببرد آرام را
آرام و دین و صبر و هوش از من برفت اندر غمش / جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابر آه آتش جهد / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی نصیحت نشنود ور جان در این سر میرود / صوفی گرانجانی ببر ساقی بیار آن جام را

وله ایضا

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنائی را
اگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بینوائی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جائی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور / همینقدر که ببوسند خاک پائی را
قبای خوشتر از این در بدن تواند بود / بدن نخفته از این خوبتر قبائی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت حسن / دگر نبینی در پارس پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش / که پشه نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری / که ترک می ندهد عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که محتمل که اجابت بود دعائی را

وله ایضا

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آوخ که از اندیشه بخواهم فرسود / که محالست که حاصل کنم امید آن را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

مهرگیا[1]: بکسر اول و کاف پارسی مردم گیا هر کو بیخ آن را که بصورت انسان است با خود دارد همه مردم با او مهربان باشند و بعضی گل آفتاب‌پرست را گویند

قل[2]: بگو بیاد من که واگذارد مردم مستان را از جهت وجد

پارسا[3]: پرهیزکار

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او
کامجویان را ز ناکامی کشیدن چاره نیست
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
روی تو خوش می نماید آینهٔ ما
چون می روشن در آبگینهٔ صافی
صید بیابان سر از کمند بپیچد
غیرتم آید شکایت از تو به هر کس
گر بشکر خنده آستین نفشانی
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
امروز حالی غرقه ام تا بر کناری اوفتم
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
شب فراق نخواهم دواج دیبا را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز

وله ایضا

تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم

وله ایضا

فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما
باشد که توبه بشکند بت پرست ما

برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانکه
جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک
سعدی نگفتمت که ببر و بلند او

وله ایضا

خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
درد احبا نمیبرم باطبا
هر کسی طوطئی شوند شکرخا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
طایر مسکین که مهر بست بجائی
برخی جانت شوم که شمع افق را
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند

وله ایضا

اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
چشمش برابرو فکند باطل کند محراب را
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وانگه حکایت میکنم تا زنده ام غرقاب را
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

من نیز چشم از خواب خوش برمی نکردم پیش از این
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
وقتی در آبی تا میان دستی و پائی میزدم
گر بیوفائی کردمی یرغو بقاآن بردمی
سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو

وله ایضا

که احتمال نماندست ناشکیبا را
دگر نه دل ببری پیر پای برجا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
توان درخت گلی کاعتدال قامت تو

ناگزیر است که گوئی بود این سیدا نرا
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کین کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را
در میان این و آن فرصت شمار امروز را
هر جا که هست بیتو نباشد نشست ما
مردم بشرع می نکشند ترک مست ما
مشکل توان رسید ببالای پست ما
کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
از تو نباشد به هیچ روی شکیبا
گر بکشندش نمیرود بدر از جا
پیش بمیرد چراغدان ثریا
مدعیانش طمع کنند بحلوا
دست فرومایگان برند بیغما
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
گردی بتیرم میزند استاده ام پرتاب را
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

صباحت: خوبروی و سفیدی رنگ انسان ضد ملاحت

آبگینه: شیشه و بلور و مجازا بمعنی شراب آمده است

شکیبا: صبر کننده

برخی: بفتح اول و سکون ثانی فدیه و قربانی و صدقه

یرغو: بفتح و ضم غین معجمه و واو معروف سیاست

رقیب: دو کس که بر یک معشوق عاشق باشند چرا که هر یکی از دیگری نگهبانی میکند

بواب: دربان

دواج: بالاپوش

دگر بهرچه تو گوئی مخالفت نکنم
بشبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
تو همچنان دل خلقی بغمزه میبری
وقتی دل سودائی میرفت ببستانها
گر نعره زدی بلبل کجا دریدی گل
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
از آنکه چنین دردی از پای در اندازد
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار
الصنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
کوئی که احتمال کند شدت فراق
از دست قاصدی که کتابت بمن رسد
امید روز وصل دل خلق میدهد
این عید منقق نشود خلق را نشاط
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه
غافلند از زندگی مستان خواب
از شراب شوق جانان مست شو
خفته در وادی و رفته کاروان
چشمهٔ حیوان بتاریکی در است

که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
که بندگان بنی سعد خوان یغما را
در این روش که توئی بر هزار چون سعدی

وله ایضا

تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کاو نظری دارد با یار کمان ابرو

وله ایضا حرف الباء

کو بیکره برد از من صبر و آرام و شکیب
رو میانه روی دار و زنخیانه زلف و خال
جمع می بینیم عیبان در روی آن نه بی حجیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج
شهد و شکر مشک و عنبر در و لؤلؤ نار و سیب
معجزات پنج پیغمبر بر رویش پدید
داد گر از تو بخواهد داد من روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده

وله ایضا

آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب بر آئی دگر ز شوق
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستانسرای تو بعد از تو کی بود
از بسکه از رسیدنت آئین کنند و زیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار

وله ایضا

زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت
کانچه عقلت میبرد شراست آب
قرب خواهی کردن از طاعت مپیچ
تر سمت منزل نبینی جز بخواب
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر در زند

چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
معاف دوست بدارند قتل عمدا را
جفا و جور توانی ولی مکن یارا
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
ای شور تو در سرها وی سر تو در جانها
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
میگویم و بعد از من گویند بدورانها
دان کمان ابروانش بین که باشد پر عتیب
مور و نرگس لعل و گل سبزی و می وصل و فریب
احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
بر نشیبی را فراز و بر فرازی را نشیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حبیب
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
خندان انار و تازه بِه و سرخروی سیب
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
خلق خوشت چو گفتهٔ سعدیست دلفریب
خانه آباد عقل از وی خراب
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب
بر نگیری رنج مین و گنج یاب
تا کهش روزی بباشد فتح باب

فرقدین نام دو ستاره است نزدیک قطب شمالی که گرداگرد قطب میگردند و از شام تا بامداد ظاهرند

عتیب بکسر تین و یاء مجهول ادامهٔ عتابست

بان درختی است نازک و خوشنما که از تخم آن روغن گیرند بسیار نافع و خوشبو است

حسیب بکسر مین نام حسابست

رفت باید تا بکام دل رسید / شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مزد خواهی بی عمل / تشنه خسبد کاروانی در سراب

ولہ ایضا

ما را همه شب نمی‌برد خواب / ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند / وز حله بکوفه میرود آب

خار است بزیر پهلوانم / بی روی تو خوابگاه سنجاب

من تن بقضای عشق دادم / پیرانه سر آمدم بکتاب

دیوانه کوی خوبرویان / دورش نکند جفای بواب

ای سخت کمان سست پیمان / این بود وفای عهد احباب

ای دیده عاشقان برویت / چون روی مجاوران بمحراب

زهر از کف دست نازنینان / در حلق چنان بود که جلاب

سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی اصحاب

ولہ ایضا

ماهرویا روی خوب از ما متاب / بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوشش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب

هر که باز آید ز در پندارم اوست / تشنه مسکین آب پندارد سراب

او سخن میگوید و دل میبرد / او نمک میریزد و جانها کباب

خوی بدامان از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

بامدادی تا بشب رویت بپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب

از درون سوزناک و چشم تر / نیمی اندر آتشم نیمی در آب

نادکس را جان درویشان تلف / ناخنش را خون مسکینان خضاب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

آن دهان نیست که در وصف سخندان آید / مگر اندر سخن آئی و بدانم که لبست

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

همه کس را بتو این میل نباشد که مراست / کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست

هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم میکشد و درد فراقم سببست

آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از ناله مرغان چمن در طربست

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد / گرچه راهم نه باندازه پای طلبست

سخن خویش به بیگانه نمی‌باید گفت / گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ولہ ایضا

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است / وز باغ لطافت گل روی تو که چیده است

نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست / شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که چشیده است

این خون کسی ریخته یا می سرخست / یا توت سیاهیست که بر جامه چکیده است

گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد / وامروز نسیم سحرش پرده دریده است

رفت آنکه فقاع از تو گشائیم دگر بار / ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیده است

هر کس که گزیده است بمقصود رسیده است / وانکس که نچیده است بسی غصه کشیده است

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان / دانی که سکندر بچه زحمت طلبیده است

شکر است که دیوار بیکبار بغلتاد / تا هیچکس این باغ نکوئی که ندیده است

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی / کشتی رود اکنون که سر جسر بریده است

بسیار توقف نکند میوه بر بار / چون عام بدانند که شیرین و رسیده است

سراب: آنچه در ایام گرما مسافر تشنه را بتابش آفتاب ریگ صحرا از دور چون آب نماید و گاهی در شب مهتاب نیز چنین است

جلاب: معرب گلاب است و بعضی شربت که از قند و گلاب ساخته باشند

خوی: عرق

حطب: هیزم

فقاع: چیزیست که از برنج سازند و نشئه می‌آورد

باجور برآمیزی وازما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده است

سعدی در بستان هوای دگری زن / وین کشته رها کن که در آن گله چریده است

وله ایضا

ای دیدنت آسایش وخندیدنت آفت / گوی از همه خوبان ببربودی بلطافت

ای صورت زیبای ختائی بنکوئی / وی قطره باران بهاری بلطافت

هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی / سلطان خیالت بنشاندی بخلافت

ای سرو خرامان گذری از سر رحمت / وی ماه درخشان نظری از ره رافت

گویند بدوری مکن از یار صبوری / در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو منبت / باروی تو لایق نبود مه باضافت

آنرا که دلارام دهد وعده کشتن / باید که زمرگش نبود هیچ مخافت

صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود / باشد که یکی دوست بیاید بضیافت

سعدی هوس روی دلاویز لطیفان / بگذار که روزی بکشندت بظرافت

وله ایضا

اینکه تو داری قیامتست نه قامت / وین نه تبسم که معجز است وکرامت

هرکه تماشای روی چون قمرت کرد / سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

هرشب وروزی که بی تو میرود از عمر / هر نفسی میرود هزار ندامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست / اینهمه وصفش که میکنند بقامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده ام بغرامت

چشم مسافر که برجمال تو افتد / عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند / گر برود در حسابگاه قیامت

وله ایضا

اینهمه سختی ونامرادی سعدی / چون تو پسندی سعادتست وسلامت

آنکه دو هفته در نقابست / یا حوری دست در خضابست

وان وسمه برابروان دلبند / چون قوس قزح بر آفتابست

ای شهره شهر وفتنه خیل / فی منظرک النهار واللیل

هرکو نکند بصورتت میل / در صورت آدمی دوابست

گرچه تو امیر وما اسیریم / گرچه تو بزرگ وما حقیریم

گرچه تو غنی وما فقیریم / دلداری دوستان ثوابست

سیلاب زسر گذشت یارا / زاندازه برون مبر جفا را

باز آی که از غم تو مارا / چشمی وهزار قطره آبست

ای داروی دلپذیر دردم / اقرار بنبندگیت کردم

دانی که من از تو بر نگردم / چندانکه خطا کنی صوابست

ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابی

گفتم بزنم بر آتش آبی / این آتش ما نه جای آبست

ای سرو روان وگلبن نو / مه طلعت آفتاب پرتو

بستان وبده بگو وبشنو / شبهای چنین نه وقت خوابست

این گرسنه گرگ بی ترحم / خود سیر نمیشود زمردم

ابنای زمان مثال گندم / وین دور فلک چو آسیابست

تندی وبدی ودرشتخوئی / چندانکه همی کنی نکوئی

فرمان برمت هرچه گوئی / جان بر لب وگوش بر خطابست

ساقی قدحی قلندری وار / دردی بمعاشران هشیار

دیوانه بحال خویش بگذار / کاین مستی ما نه از شرابست

سعدی تو نه مرد وصل اوئی / تا لاف زنی وقرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی / کاین ره که تو میروی سرابست

وله ایضا

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است / پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای / من در میان جمع و دلم جای دیگر است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ / صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی / وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود / معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
شاهد که در میانه بود شمع گو مباش / خور[1] هست اگر چراغ نباشد منور است
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان / باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
شبها که بی‌توام شب گور است در خیال / ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل / هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
زنهار از این امید درازت که در دلست / هیهات از این خیال محالت که در سر است

وله ایضا

اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است / که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده است
بدلارام بگو ای نفس باد سحر / کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
هیچکس غم هوس باختن آسان نکند / مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است
خبر ما برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتاده است
پای بند تو تحمل چکند گر نکند / انگبینی است که در وی مگسی افتاده است
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند / که همه عمر بچوگان کسی افتاده است

وله ایضا

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت / زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم / باشد که گذر افتد یکروز بر آن خاکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت / وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد / گر پرتو روی افتد بر طارم[3] افلاکت
خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت / جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد / هم در تو گریزم من دست من و فتراکت[2]
گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت / بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
گر زانکه ببخشائی فضلست و احسانت / ور زانکه بسوزانی حکمست و ابلاکت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد / غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

وله ایضا

این توئی یا سرو بستانی برفتار آمده است / یا ملک در صورت آدم بگفتار آمده است
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده است
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد / هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمده است
من اگر در خانه بنشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده است
ده که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده بینی که در عالم دگربار آمده است
نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است
ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر بجانی میدهند اینک خریدار آمده است
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی / من همیگویم که چشم از بهر اینکار آمده است
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است
تا نپنداری که بعد از چشم خواب‌آلود تو / تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار / تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

وله ایضا

این خط شریف از آن بنان[4] است / وین نقل حدیث از آن دهانست
مهر از سر نامه بر گرفتم / گوئی که سر گلابدانست
این خود چه عبارت لطیفست / وین خود چه کنایت بیانست
این بوی عبیر آشنائی / از ساحت یار مهربانست
قاصد مگر آهوی ختن بود / کش نافه مشک در میانست
معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکرفشانست

---

[1] خور: آفتاب

[2] فتراک: دوالی است که بر زین و پیسار زین اسب آویزند بجهة بستن شکار وغیره

[3] طارم: بفتح را مهمله وضم آن خانه بلند و بالاخانه و این لفظ معرب تارم است

[4] بنان: سرهای انگشتان و این جمع بنانه است

کز خدمت ماه آسمان است — خرم تن او که چون روانش

وله ایضا

یا بوی وصال دوستانست — دل میبرد آن خط نگارین
بازآی که وقت آشیانست — شبها من و شمع میگدازیم
گویم که درائی کاروانست — با اینهمه دشمنی که کردی
بر راه و نظر بر آستانست — با قوت بازوان عشقت
تفریق میان جسم و جانست — آتش بنی قلم در انداخت

وله ایضا

یا دیده و بعد از تو بروئی نگریده است — گر دیده عیان نقش ببینند پریرا
از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است — ای عاقل اگر پای بسنگیت بر آید
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است — از دست کمان مهره ابروی تو در شهر
پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیده است — سر قلم قدرت بیچون الهی
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است — با اینهمه باران بلا بر سر سعدی

وله ایضا

یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست — هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست — ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست — عاشق گریختن نتواند که دست شوق
واندیشه کو دفع مگس بادبیزنست — جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست — قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق

وله ایضا

ای مرغ آشنا اگرت نامه در پرست — بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست — بر راه باد عود بر آتش نهاده اند
کاحباب را دو دیده چو مسمار بر درست — بازآ که از فراق تو چشم امیدوار

این خط بزین نشاید انداخت
روزی برود روان سعدی
این باد بهار بوستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار
ور بانگ مؤذنی برآید
گوشم همه روز از انتظارت
بیزاری دوستان دمساز
نالیدن دردناک سعدی
افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
این کیست که پیرامن خورشید جمالش
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
امشب براستی شب ما روز روشنست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم باغ
گردن نهم بخدمت اگر گوشت نهم بقول
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
بازان شاه را حسد آید برین شکار
این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان
ای قاصد از کدام زمینست مشکبوی
بازآ که حلقه بر در زندان شوق زن

از تن برود سخن روان است
کین عیش نه عیش جاودانست
گوئی خط روی دوستانست
امنیست که سوز من نهانست
بازآی که دوستی همانست
سر پنجه صبر ناتوانست
وین دود که میرود دخانست
بر دعوی دوستی نشانست
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
دل نیست که در بر چو کبوتر طپیدست
در روی تو چون روی در آئینه پدیدست
نشگفت اگرش خار بچشم آب چکیدست
عید وصال دوست علی رغم دشمنست
چشمم که بر سراست و روانم که در تنست
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
هر جا که میروم متعلق بدامنست
با ما همان حکایت گاو دهل زنست
هر چه آن به آبگینه بپوشی مبینست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
یا کاروان صبح که گیتی منورست
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست
چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

دانی که چون همی گذرانیم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشر است
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابر است
در نامه می نگنجد ما را حدیث شوق / کوته کنم که قصه ما کار دفتر است

همچون درخت بادیه سعدی ببرق عشق / سوزان و میوه سخنش همچنان تر است
آری خوشست وقت عزیزان ببوی عود / وز سوز غافلند که در جان مجمر[1] است

وله ایضا

اگه گفتی هیچ مشکل چو فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت / آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن / بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله[2] از قد و بالای آن سرو سهی / زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

وله ایضا

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار / گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت[3]
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوید / تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه تو گویی بقفا هست شکیبم / امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخه روی تو ببازار برآرند / نقاش ببندد در دکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بینند / خود شرم نیایدش از ننگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاری که دگربار / چون رفت نیاید بکمند آدم و ساعت

انصاف نباشد که من خسته رنجور / پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد / با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت / با اینهمه سعدی خجل از ننگ بضاعت

وله ایضا

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت / بیرون نرود گویی کافتاد بمیدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را / سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از شوق برقص آید / چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینت / گویی دل من سنگی است در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن / این لاشه نمی بینم شایسته قربانت
دیوار سرایت را نقاش نمی باید / تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری / پیش نظرت مردن بهتر که بهجرانت
ای بادیه هجران گر عشق حرم باشد / عشاق نمیدانند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن / زانگه که درافتادم با قامت فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز / سعدی که چو جان دارد بل دوستر از جانت

بسیار چو ذو القرنین آفاق بگردیدست / این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

وله ایضا

از جان بدن نیامده جانانت آرزوست / زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند / موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

[1] مجمر: آنچه در آن عود سوزند

[2] لوحش الله: بفتح لام و حاء مهمله در اصل لا اوحشه الله و معنی آن وحشت نداد الله تعالی فارسیان در وقت تعظیم و استعجاب استعمال کنند

[3] شناعت: زشتی و بدی و طعنه

مردی نه و خدمت مردی نکرده
چون کودکان که دامن خود اسب میکنند
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
سعدی درین جهان که توئی ذره وار باش
بیتو حرام است بخلوت نشست
هر که بیفتاد بتیرت نخاست
این چه نظر بود که خونم بریخت
بار مذلت نتوانم کشید
هرگز اگر راه بمعنی برد
بتاب هلاک شو ای دوست در محبت دوست
مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زاده است
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
سعدیا سیل فنا گر بکند خانهٔ عمر
بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ما را سر باغ و بوستان نیست
در روی تو سر صنع بیچون
هر آدمیی که مهر مهری

وانگاه وصف صفهٔ مردانت آرزوست	فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
دامن سوار گشته و میدانت آرزوست	انصاف راه خود ز سر صدق داده
شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست	هر روز از برای سگ نفس بو سعید

ولہ ایضا

حیف بود در چنین روی بست	دامن دولت چو بدست اوفتاد
وانکه در آمد بکمند تو نخست	ما بتو یکبار مقید شدیم
وین چه نمک بود که ریشم بخست	صبر در این راه بغباری گریخت
عهد محبت نتوانم شکست	وین رمقی نیز که هست از وجود
سجده صورت نکند بت پرست	مستی خمرش نکند آرزو

ولہ ایضا

که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست	هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست	دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست	چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست	جماعتی همین آب چشم بیرونی

ولہ ایضا

تا دل مرده مگر زنده کنند کین دم ازوست	نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست	زخم خونینم اگر به نشود به باشد
ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست	پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست

ولہ ایضا

ایام نشاط و روز صحراست	فراش خزان ورق بیفشاند
هر جا که توئی تفرج آنجاست	گویند نظر بروی خوبان
چون آب در آبگینه پیداست	چشم چپ خویشتن برآرم
در وی نگرفت سنگ خاراست	روزی تر و خشک ما بسوزد

وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
پرورده نارسیده و دربانت آرزوست
یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست
گر دل سبزه حضرت سلطانت آرزوست
گر بحیلی باز نیاید بدست
مرغ بدام آمد و ماهی بشست
عقل درین وقت بکنجی نشست
پیش وجودت نتوان گفت هست
هر که چو سعدی شود از عشق مست
که زندگانی او در هلاک بودن اوست
علی الخصوص که از دست یار زیبا روست
خلاف عادت آنسروها که بر لب جوست
ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست
نظر کنند و نبینند کاتشم در توست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
که بدین در همه را پشت عبادت خم ازوست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست
نقاش صبا چمن بیاراست
نهی است نه این نظر که ماراست
تا دیده نبیند بجز راست
آتش که بزیر دیگ سوداست

ریش — بمعنی جراحت و مجروح نیز آمده است

بتاب — بکسر اول صیغهٔ امر است یعنی بگذار

غالیه — خوشبوئیست مرکب از مشک و عنبر و دهن البان است

سویدا — بضم اول و فتح ثانی نقطهٔ سیاهی که بر دلست و این تصغیر سودا باشد که مونث اسود است

نالیدن بیحساب سعدی — گویند خلاف رای داناست
از ورطه ما خبر ندارد — آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست — ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمی پیش گرفته است — کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسوست — در مجلس ما سنگ میفکند از که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت — وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان — چون در نظر دوست نشینی همه کامست

پای سرو بوستانی در گلست — طالعش میمون و بختش مقبل است
نیکخواهانم نصیحت میکنند — وانکه شُغت[۱] میکند بر ساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست — وانکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل آب — در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست — جان بیاساید چو جانان قاتل است
سعدیا نزدیک رای عاشقان — خلق مجنونند و مجنون عاقلست

باخردمندی خوبی پارسا و نیکخوست — در هوای دوستی ورزند باری[۲] حق بتو دوست
خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر — نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست
تا بجو باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم — بیوفا یارم که پیراهن بسی درم نه پوست
خاک سبزارنگ و باد گلستان و آب خوش — مدعی در گفتگو و عاشق اندر جستجوست
هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بشوی — عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت — بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت شکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم — که عشق تا بچه حد است و حسن تا بچه غایت
ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده — هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
جنایتی[۳] که نکردم اگر درست بپرسی — کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی — اگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و عمر بپایان — که دردی از سخنانش دلا نکرد سرایت

وله ایضا

ما را غم آن ماه پریچهره تمامست — برخیز که در سایه سروی بنشینیم
وان خال بناگوشش نگر دانه دامست — با محتسب شهر بگوئید که زنهار
تا خلق ندانند که معشوق کدامست — دردا که بپختیم درین سوز نهانی

وله ایضا

سرو ما را پای معنی در گلست — هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
خشت بر دریا زدن بیحاصلست — ای برادر ما بگرداب اندریم
عقل را با عشق دعوی باطلست — نسبت عاشق بغفلت میکنند
جان بجانان همچنان مستعجلست — بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ
سهل باشد زندگانی مشکلست — عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست

وله ایضا

صورتی هرگز ندیدم کاینهمه معنی در اوست — گر خیالی یاری اندیشند باری چون تو یار
آبروی عاشقان در پیش معشوق آب جوست — شاهدش دیدار و گفتن فتنه شهرا [illegible] و چشم
از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست — عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست — تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر
کانچنان شوریده دل را پیش بکنجی در وفاست — چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

وله ایضا

ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت[۴] — ملامت من بیدل کسی کند که نداند
که چشم سعی ضعیفست بی‌چراغ هدایت — مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
فراق روی تو چندین بس است جنایت[۵] — بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
بهیچ سوره اندر نباشد اینهمه آیت — کمال حسن و جودت بوصف راست نیاید
هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت — فراقنامه سعدی بهیچ گوش نیاید

[۱] شُغت: علبه
[۲] درایت: عقل و دانش و دانستن
[۳] جنایت: بجرم ادل گناه کردن

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است / پیر نگردد که در بهشت برین است
دیگر از آن جانبم نماز نباشد / گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
آینه در پیش آفتاب نهاده است / بر در آن خیمه یا شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویم / عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست / گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم / گر نفسی میزنم ز بازپسین است
حسن تو هر جا که کوس عشق فرو کوفت / بانگ بر آمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و ملکت و اسباب / روی تو خواهم که ملک روی زمین است
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد / زهر مذاب[1] بده که ماء معین[2] است
سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست / گر ره دیگر رود ضلال مبین است

وله ایضا

بنده وار آمدم بزنهارت[3] / که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم / معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف / می کشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکنم / تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببیند بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود / چه غم از چشمهای بیدارت

وله ایضا

ما دستها کمر نکنی در میان دوست / بوسی بکام دل ندهی در دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید / شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا[4] بکشت / خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند / آنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب / باشد که نام من برود بر زبان دوست
روزی بپای مرکب تازی[5] در افتمش / گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
با خویشتن همی برم این آرزو بخاک / وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست / در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

وله ایضا

تن آدمی شریفست بجان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و زبان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست[6] و جهل و ظلمت / حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد / که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت / بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی / که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد / همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند / بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت
بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی / هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

وله ایضا

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشتر است / طعم دهانت از شکر ناب[7] خوشتر است

[1] مذاب: بضم میم و در آخر با موحده که گداخته شده
[2] ماء معین: بفتح میم و ...یم و کسر عین مهمله و یاء معروف بمعنی آب روان که طاهر و صاف باشد
[3] زنهار: بکسر بمعنی امان و پناه و مهلت و عهد و پیمان
[4] غزا: بفتح با دشمن دین جنگ کردن
[5] تازی: عربی
[6] شغب: بفتح و بفتحتین و غین معجمه شور و خروش و فتنه و فساد
[7] ناب: در فارسی خالص و صاف و بیغش

زنهار از این تبسم شیرین که میکنی
گر خنده شکوفه سیراب خوشتر است

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است

زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف
رفتن بروی آتشم از آب خوشتر است

ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است

زهرم مده بدست رقیبان تندخوی
از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است

هر باب از این کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشتر است

سعدی اگر بگوشه خلوت نمیرود
خلوت خوشست و خدمت اصحاب خوشتر است

وله ایضا

جان و سر آید دوست فدای تن و جانت
موئی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین تر از این لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسلت آب دهانت

یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من مینگرم گوشه چشمی نگرانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
با ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارد چو ببیند بعیانت

باز آی که در دیده بماندست خیالت
منشین که بخاطر نشستست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل سعدی که برآید بزبانت

وله ایضا

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلداری بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را
پادشا خوانند اگر نانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است
گرچه غیر از صبر درمانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزولست و فرمانیش نیست

هر که را با ماهروئی سر خوشست
دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

وله ایضا

براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی و گر شفا بخشی
هر چه حکم کنی نافذست فرمانت

اگر تو عهد همایون بعهد باز آئی
بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب هستی تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی درآمدی بر باغ
خجل شدی چو بدیدی سهی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلی نمیندازد
که بیدلش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت

بیا و گر همه بد کرده که نیکت باد
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بخاکپات که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

وله ایضا

چنان ببوی تو آشفته ام ببوی تو مستم
که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

کیمخت: پوست

برخی: فدیه و صدقه و قربانی

شنگول: بروزن مقبول، شوخ و زیبا

مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند کسی است / بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید / کسی که خورده بود می ببامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود / ازین سخن که بخواهند برد دست بدست

وله ایضا

چون ملک گدایان بجهان سلطنتی نیست / مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی را مگر آنست / کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی / تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست / از آدمیی به که در او منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی / خوشباش اگرت نیست که بی مصلحتی نیست

آنکس که در او معرفتی هست کدام است / آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت / کامروز برهنه است و براو عاریتی نیست

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست / فریاد که بر حال کسش مرحمتی نیست
آن عاشق مجروح ندانی که چه گفته است / هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

وله ایضا

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت / گر گوش کنی خوشتر ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست / بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع / عشق را آغاز هست انجام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع / زانکه هر کس محرم پیغام نیست
کام هر جوینده را آخر بیست / عارفان را منتهای کام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند / در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود / پخته داند کین سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست / صبر و معشوق یارا نام نیست
سرورا با جمله زیبائی که هست / پیش اندام تو هیچ اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی / او کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشی است / هر کرا در وی گرفت آرام نیست

خواب بیهنگامت از ره میبرد / ورنه بانگ صبح بیهنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش / خودپرستی کمتر از اصنام نیست

وله ایضا

خوش میروی تنها تنها فدای جانت / بیهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه نظر کن تا روی خود ببینی / گر حسن خود بداند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان / عزمی درست باید تا میکشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن / تا بگذرد نسیمی بر باغ و بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی / ای دزد آشکارا می‌بینیم از نهانت

بردم کمند زلفت صیدی اگر بگیرد / پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان / خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

مارا نمی‌برازد با وصلت آشنائی / مرغی نکوتر از من ناید بهم آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم / بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنه زمانم و آن دوستان که داری / بیشک نگاهدارند زین فتنه زمانت
سعدی چه دوست داری آزاد باش و فارغ / ور دشمنی بباید با هر که در جهانت

خوش سیر و آن پسر که برخاست
ابروش کمان قتل عاشق
ای آتش خرمن عزیزان
دردت بکشم که درد داروست
باید که سلامت تو باشد
خواهی که دگر حیات یابد
خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
چشم از آن روز که برگردم و سویت دیدم
گر همه شهر بجنگم بدرآیند و خلاف
بسرا پای تو ایدوست که از دوستیت
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
دوشم آن سنگدل پریشان داشت
می نپنداشتم که روز شود
غنچه دیدم که از نسیم صبا
درد هجران بناله به نشود
سعدیا ترک جان بباید گفت
دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست
ایکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان[2]
ساربان آهسته ران کآرام جان در محملست
سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی

وله ایضا

گیسوش کمند عقل داناست
بنشین که هزار فتنه برخاست
غارت نخورم که غارت ماست
سهلست طاعتی که بر ماست

بالای چنین اگر در اسلام
بیجرم بکشش که بنده مملوک
انگشت نمای خلق بودن
جان در قدم تو ریخت سعدی

وله ایضا

طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
چون ندیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
مار نشینا مکن آن جور که کافر نکند
نه بزرق[1] آمده ام تا بملامت بروم
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی

وله ایضا

یار دل برده دست بر جان داشت
تا بدیدم سحر که پایان داشت
همچو من دست در گریبان داشت
در بنالید می چه درمان داشت

دیده در سیم فشاند در دامن
در باغ بهشت بگشوده است
که نه تنها منم ربوده عشق
رازم از پرده بر ملا افتاد

وله ایضا

هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقلست
اشتر از بار برشتیت ما را بر دلست

یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دلست
پیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی
من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
آنکه میگوید نظر بر صورت خوبان مکن
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست

وله ایضا

سرو نیست چنین که میرود راست
گویند که هست زیر و بالاست
بی شرع بر که خانه یغماست
زشت است ولیک با تو زیباست
وین منزلت از خدای میخواست
یکبار بگو که کشته ماست
سر موئی غلط در همه اندامم نیست
بامدادت چو ببینم طمع از شامم نیست
ور جهودی بکند بهره اسلامم نیست
بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
به دو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست
گوئیا آستین مرجان داشت
باد گوئی کلید رضوان داشت
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
چند شاید بصبر پنهان داشت
که بیکدل دو دوست نتوان داشت
بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست
باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
او خود اینصورت همی بیند ز معنی غافلست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

[1] زرق
دروغ و مکر و ریاء.
نفاق

[2] فرزانه
حکیم و دانشمند
و این منسوبست
بفرزان که بمعنی دانش
و حکمت است

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه شیرین و چه دلبند — در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام — از زخم پدید است که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد — از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم — چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبر است که زهر است — وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیشی است ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد — گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

وله ایضا

دیدار تو حل مشکلاتست — صبر از تو خلاف ممکنات است
دیباچه صورت بدیعت — عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمه حیات است
ترسم تو بسحر غمزه یکروز — دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشداروست — فحش از دهن تو طیبات است
بر کوزه آب نه دهان را — باز آر که کوزه نبات است
عهد تو و توبه من از عشق — می بینم و هر دو بی ثباتست
تا خود چو تو صورتی ندیدیم — در شهر که مبطل صلواتست
آخر نگهی بسوی ما کن — کین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فراتست
سعدی غم نیستی ندارد — جان دادن عاشقان نجاتست

وله ایضا

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید — که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع — که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم — مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگ است
بیاد کار کسی دامن نسیم صبا — گرفته‌ایم و چه حاصل که باد در چنگ است
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده‌ات — فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق — سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

وله ایضا

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت — کآب حیوان بچکد گر بگشائی شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد — تا مبادا که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای — تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست — نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه هر دشمن از بهر تو میباید داد — تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود — نازنینا که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی — زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

وله ایضا

دل نمانده است که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

نوشدارو: تریاق و شراب و پیاز و هر آنچه در کتب مسطور است نوشدارو معجونیست شیرین نزه و مفرح قلب و معده

پری: آبگینه شیشه

سماع: مجازاً بمعنی رقص و سرود و وجد است

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندیدم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیب است که در صورت زیبای تو نیست / وان چه سحر است که در غمزه فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق / وان کدام آیت لطف است که در شأن تو نیست

گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ / بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالهٔ از انجا که در پای تو هست / یا چه غم داری از آن درد که در جان تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب / عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست

آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف ره به بیابان تو نیست

گر برانی نچند بنده که فرمان نبرد / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات / بلکه حیف است بر آنکس که بزندان تو نیست

وله ایضا

ملک درویشی ز هستی خوشتر است / خودپرستی خیزد از دنیا و جاه

عارفان گویند مستی خوشتر است / چون گرانباران منتهی بیرونند

در عشق از تن درستی خوشتر است / نیستی و حق پرستی خوشتر است

عقل بهتر می نهند از کائنات / هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرماندهی / می نماند تنگدستی خوشتر است

وله ایضا

وز گل و لاله گزیر است ز گلرویان نیست / دل گم کرده در اندیشه زمین مجویم

کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست / ساربان گو خبر از دوست بیاور که مرا

نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست / عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمیی

در من آن هست که صبرم ز نکورویان نیست / هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پریزاده که مه پاره دلبند منست / خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت دارد / کادمی نیست که میلش بپریرویان نیست

وله ایضا

با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت / کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل

تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت / دیده‌ام میبیت و گفتندم نبینی روی دوست

کی گمان بردم که شهد آلوده زهراب داشت / سعدی اینک مشکل افتاده است در دریای عشق

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت / ابر چشم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد / شحنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت

نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود / خود درافشان بود چشم کاندرون دُرّ ناب داشت

زاسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود / آخر او دل صبوری اندکی پایاب داشت

وله ایضا

وز حبیبم سر بریدن نیست / مطرب از دست من بجان آمد

چاره جز پیرهن دریدن نیست / ما خود افتادگان مسکینیم

کش سر بنده پروریدن نیست / دست در خون عاشقان داری

دیدن میوه چون گزیدن نیست / گفت سعدی خیال خیره مبند

روز وصلم قرار دیدن نیست / شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد / که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد / حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادیم / حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی / سیب سیمین برای چیدن نیست

وله ایضا

زمن مپرس که از دست او دلت چونست / ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

که اندرون جراحت رسیدگان چونست / بحسن و طلعت لیلی نگاه می نکند

اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر / فتاده در پی بیچاره که مجنونست

کائنات: موجودات و مخلوقات

طبطاب: چوگانی باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی در آن نهند و بهوا افکنند

ناب: خالص و بیغش و صاف

خیال روی کسی در سر است هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است

خجسته روز کسی کز درش تو باز آئی
که بامداد بروی تو فال میمون است

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است

اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
مرا از هر چه تو گوئی ارادت افزون است

ز پادشاه منادی کند که می مخورید
بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
ز آب دیده تو گوئی که رود جیحون است

وله ایضا

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
روی تو بازار آفتاب شکست است

شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ باز نشسته است

توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان بین که چشمهای تو مست است

با همه زورآوری و مردی و شیری
مرد ندانم که از کمند تو جسته است

این یکی از دوستان بتیغ تو کشته است
وان دگر از عاشقان بتیر تو خسته است

دیده بدل میبرد حکایت منظور
دیده نداند که دل بمهر تو بسته است

دست طلب داشتن ز دامن معشوق
پیش کسی گو کش اختیار بدست است

با چو تو روحانیی تعلق خاطر
هر که ندارد دواب[1] خویش پرست است

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرستش در دهان تلخ کبست[3] است

وله ایضا

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زنده ابد است آنکسی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه بر رخ منظور ما نظر دارد
بترک خویش بگوید که یار عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که قطره قطره باران چو باهم آید جوست

نمیرود که کمندش همی برد مشتاق
چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی
از آن بپرس که چوگان ازو بپرس که گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
روا است گر همه بد میکنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر
کدام غالیه[2] را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نوشته قصه حال
نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

وله ایضا

شراب از دست خوبان سلسبیل است
وگرنه خون میخواران سبیل است

رطب را من ندانم چاشنی چیست
همی بینم که خرما بر نخیل است

سرانگشتان صاحبدل فریبش
نه در حنا که در خون قتیل است

الا ای کاروان محمل برانید
که ما را بند بر پای رحیل است

هر آنشب در فراق روی لیلی
که بر مجنون رود لیلی طویل است

کمندش میدواند پای مشتاق
بیابانرا نپرسد چند میل[4] است

نه وسمه است آن بدلبندی خضیب است
نه سرمه است آن بجادوئی کحیل است

چو مور افتان و خیزان رفت باید
وگر خود ره بزیر پای پیل است

حبیب آنجا که دستی برفشاند
محب ار سر نیفشاند بخیل است

اگر چه ما بطاعت شرمساریم
از ایشان گر قبیح آید جمیل است

بدیل دوستان گیرند یاران
ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

وله ایضا

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق در بند است

بخشم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانند است

پیام من که رساند بیار مهر گسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاکپای تو کان هم عظیم سوگند است

[1] دواب — بفتح دال و بای مشدد جنبندگان و این جمع دابه ماخوذ از دبیب که بمعنی بزمین جنبیدن است ولی اکثر اطلاق این لفظ بر حیواناتیست که بر آنها سوار شوند و بار برند

[2] غالیه — خوشبوئیست مرکب از مشک و عنبر و دهن البان

[3] کبست — حنظل هندوانه ابوجهل

[4] میل — مناره که بجهة علامت فرسنگ در راه سازند و بعضی گروه و آن چهار هزار ذرع است و هر ذراع بیست و چهار انگشت

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بپای که بر سر کویت بساط چهره ماست / بجای خاک که در زیر پایت افکنده است
خیال روی تو بیخ امید بنشانده است / بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است
عجب آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی / بزیر هر خم مویت دلی پراکنده است
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی / گمان برند که پیراهنت گل آکنده است
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوندست[1]
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت / بر در بند کی زنم حلقه آشنائیت
سر ببر ار سلطنت بنده فرو نیاورد / چون پس پرده میروی ای همه دلربائیت
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن / عرضه همی دهند ما قصه بی‌نوائیت
سر ننهد بنده کان بر خط پادشا اگر / کاتش آن فرو کشد گریه‌ام از جدائیت
راه تو نیست سعدیا گر زنی و مجردی / تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

وله ایضا

گر تو انگری رسد نوبتی از گدائیت / پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود
ما شب رهروان شود روز بروشنائیت / خلق جزای هر عمل بر در کبریای تو
سر ننهند بندگی بر خط پادشائیت / وقتی اگر برانیم بندی و زخم مکن

وله ایضا

بوستان در عنبر سارا[2] گرفت از بوی دوست / دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
در برانداز پنجه شو اگر دا بازوی دوست / هر که را خاطر بروی دوست رغبت میکند
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست / هر کسی با خویشتن جولان عشقی می کند
این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست / هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست / ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد / بس پشیمانی بباید بردنش چون سوی دوست
دیگرا ز اعید اگر فرداست ما را این دمست / تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را / هر کس از سوئی بدر رفتند ما رفتیم سوی دوست
کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند / بلبلی بودی چو سعدی با گلی چون روی دوست

وله ایضا

هر که عاشق شد از و حکم سلامت برخاست / عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست / گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت

عشق ورزیدم و عقلم ملامت برخاست / نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست / یا صنوبر بکند این قد و قامت برخاست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست / فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

وله ایضا

وا فغان من از غم نگار است / پیر و سی چو ماه آن نگارین
از دیده روانه در کنار است / درد دل من ز حد گذشته است
آوخ که جهان نه پایدار است / از دست زمانه در عذابیم

فریاد من از فراق یار است / رخساره من بخون نگار است
خون جگرم ز فرقت تو / جانم ز فراق بیقرار است
کس را ز غم من آگهی نیست / زان جان و دلم همی فکار است
سعدی چه کنی شکایت از دوست / چون شادی و غم نه برقرار است

وله ایضا

خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست / هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
اوش مغزی بباید تا برون آید ز پوست / بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر

کس بچشم در نمیاید که گویم مثل اوست / آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نمی شاید سماع / هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

[1] الوند نام کوهی است بلند در همدان

[2] سارا یعنی خالص و غیر صفت مشک و زر مستعمل نشده و دو معنی از عنبر است

عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود / باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش گر استقصا[1] کنی / زیر هر موئی سری بینی که سرگردان چو گوست
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار / حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

وله ایضا

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت / که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد و بوی گل وصلش که گلستان آورد / آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردند / چون بدیدند زبان همه از کار برفت
بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را / که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال / بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر آن حور میان بسته ایشان خبر این / چه خطا دید که سرکوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود / که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید / دلش از دست برون شد و بزنار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند / نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت
تو نه مرد گل بستان وصالی سعدی / که به پهلو نتوانی بسر خار برفت

وله ایضا

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و زیبائی بالای تو نه / شهد شیرین و شیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر / که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجانست / آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته / صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم / چون گذر از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید / خجل از تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری[2] / سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

وله ایضا

کمن شو همه کس را برو نگار ارادت / مگر مرا که همان عهد اوست و زیادت
گرم جواز نباشد ببارگاه قبولت / کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد / چو هجر و وصل تو دیدم بسیم ز موت حیات
شنیده ام که نظر میکنی بحال ضعیفان / تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی / فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیا بمیت که ببینیم کدام زهره و یارا / روم که بیتو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا برآینه روزی قتیل عشق ببینی / گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند / زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

وله ایضا

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است / پشتم بسان ابروی دلدار پر خم است
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت / این شادی کسی که درین روز خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان / یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی / انصاف ملک عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت / آیا کجاست آنکه همه روز بانست
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من / از تیره شب بپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم / پیوند این چنین که میان من و غمست

وله ایضا

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلف [illegible] افتادم و بس / که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست / [illegible] او [illegible] کاری هست

---

[1] استقصا بکسر قاف و صاد معه طلب نهایت چیزی کردن و بنهایت چیزی رسیدن

[2] کم گرفتن معدوم انگاشتن آن چیز را و قصد نمودن بآن چیز

گر کسیم منع کند از عشق و ملامت گوید | تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم | همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو ورزیدم و بس | که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد | آب هر طیب که در طبله عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود | سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدر آیم روزی | تا همه خلق بدانند که زناری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست | نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند | داستانیست که در هر سر بازاری هست

وله ایضا

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست | یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس | که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست
هیچکس را اگر این عشق نباشد که مراست | کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد | شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد | سست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست
هر که آن پنجه مخضوب[1] تو بیند گوید | گر بدست کسی کشته شود نادر نیست
سر مویم نظری کن که من اندر تن خویش | یکسر موی ندارم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودازده و دلشده‌ام | چاره صبر است ولیکن چکنم قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی | بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است | تو مپسند از که مخذول[2] ترا ناصر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی | همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

وله ایضا

پسندار از لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بیمارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشته دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت | که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشه چشم دلاویز | بکشتن میکند گوئی اشارت
اگر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را | که پیراهن نمی‌سوزد حرارت

وله ایضا

جمال دوست چندان سایه انداخت | که سعدی ناپدیدار است از حقارت
متناسبند و موزون حرکات دلفریبت | متوجه است با ما سخنان بی‌حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری | اگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت | وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نیائی و بوصف در نگنجی | متحیرم در اوصاف جمال و حسن و زیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی | نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند | مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت | بدرآ وگرنه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن | چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی | که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی | بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

وله ایضا

مرا خود با تو چیزی در میان هست | وگر نه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم رفت و مهرم همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست ناید شرح عشقت | ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

[1] مخضوب: رنگین کرده شده
[2] مخذول: خوار کرده شده

گر کسی گوید چنین سروی روان هست — توان گفتن به ماه مانی ولی ماه
اگر بالین نباشد آستان هست — برو سعدی که کوی وصل جانان

وله ایضا

نه خصمی کز کمندش میتوان رست — بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز
که دست صبر بر پیچید و بشکست — نه آزاد از سرش بر میتوان خاست
وگر خونی بپای کشته هست — خیالش در نظر چون آیدم خواب
نمی باید دل درماندگان خست — بآخر دوستی نتوان بریدن

وله ایضا

که قمر چون رخ منیر تو نیست — نه همه دل بقد و قامت سرو
کس ندانم که صید تیر تو نیست — دل مردم کسی دگر نبرد
که مرا در جهان نظیر تو نیست — ظاهر آنست کان دل چو حدید

وله ایضا

برادوش بباید ساخت — هر که عاشق نگشت مرد نشد
که نه دنیا و آخرت در باخت — آنچنانش بذکر مشغولم
که کرم دل بسوخت جان بنواخت — آفرین بر زبان شیرینت

وله ایضا

باز نیاید خلاص هر که در این دام رفت — یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم
سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت — مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق
طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت — گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت — ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان

وله ایضا

عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است — نه هر آن چشم که بینی که سیاهست و سفید
گو نبر دیکسره و کافت پروانه پر است — گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست

نه آنم قامتت آن با قیامت — نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز کویت نخواهم سر نهادن — نه بازاریست کانجا قدر جان هست
نشاید گفتن آنکس را دلی هست — که ننهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت — که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی — نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست — نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت — با دل خود نمی بایست پیوست
دلت از دست بیرون رفته سعدی — نیاید باز تیر رفته از شست
نه خود اندر جهان نظیر تو نیست — که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهری ای کمان ابرو — که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه کنم — در خور جسم چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت — نام سعدی و در ضمیر تو نیست
هر که عشق اندر او کمند انداخت — نقره صاف نگشت تا گداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت — که ندانم بخویشتن پرداخت
هم دگر شکر عشق میگویم — کین همه شور در جهان انداخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفه روزگار اهل شناخت
هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — پرده بر انداختی کار بإتمام رفت
مه نتابد بروز چیست که در خانه تافت — خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر — حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوائی بپخت یا بفراقی بسوخت — راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولی — پای فرو شد بگام عقل بناکام رفت
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است — یا سیاهی و سفیدی بشناسد بصر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز — خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس	آدمی خوی شود ورنه همان جانور است	شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ	بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم	هرچه زان تلخترم گر تو بگوئی شکر است	گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست	خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر	بند پایی که ز دست تو بود تاج سر است	دست سعدی بجفا نگسلد از دامن تو	ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است
هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست	وله ایضا		الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب شیرین دلفریب	گفتا یقین که چشمه حیوان دهان تست	یوسف ندید کیست که بست برمیان	بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری	در دل نیافت راه که آنجا مکان تست	هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده	کو را نشانی از دهن بی نشان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان	هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست	این باد روح پرور از انفاس صبحدم	گوئی مگر ز طره عنبر فشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر	بینم که دست من چو کمر در میان تست	گفتند میهمانی عشاق میکنی	سعدی ببوسه ز لبت میهمان تست
اینجا شکری هست که چندین مگسانند	حرف الدال		یا بوالعجبی[1] کین همه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی	کاین هیچکسان در طلب ما چه کسانند	ای قافله سالار چنین گرم چه رانی	آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته کرد و چراغی	آن نور تو داری و دگر مقتبسانند[2]	من قلب و لسانم بهواداری و صحبت	دینها همه قلبند که پیش تو لسانند
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت	چون صبح پدید است که صاحب نفسانند	آنانکه بدیدار چنین میل ندارند	سوگند توان خورد که بی عقل خسانند
دانی که چه ماییم دو از دست رقیبت	حیف است که طوطی و زغن همقفسانند	در طالع من نیست که نزدیک تو باشم	میگویمت از دور دعا گر برسانند
بناز ای خداوند اقبال سرمد	وله ایضا		ببخت همایون و تخت ممهد[3]
مغیث[4] زمان ناصر اهل ایمان	شهنشاه عادل اتابک محمد	خداوند فرمان ملک سلیمان	گزین خدا یاور دین احمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی	پدر بر پدر نامور جد بر جد	همه نامداران و گردن فرازان	بزنجیر سبق الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده	خداوندگاران دریا و سرحد	خردمند شاها رعیت پناها	که مخصوص بادی بتایید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی	که بخت جوان باد و دولت مجدد	نبوده است تا بوده دوران گیتی	با بقای ابنای گیتی معوّد
مؤبد نمیماند این ملک دنیا	نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند	با نصاف کن دولت و زندگانی	که نامت بگیتی بماند مخلد
باد آمد و بوی عنبر آورد	وله ایضا		بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل	با آنهمه خار سر بر آورد	تا پای مبارکش ببوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
با نامه باد سپرده بودیم	او نافه مشک اذفر آورد	هرگز نشنیده‌ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند	نشنید که هیچ مادر آورد	شاید که کنند زنده درگور	در عهد تو هر که دختر آورد

[1] بوالعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی شعبده و بازیگر نیز آمده

[2] مقتبس بضم میم و کسر باء آتش گیرنده و روشنی گیرنده

[3] ممهد بضم اول و فتح و های مشدده مفتوحه گسترده شده و نیکو کرده شده

[4] مغیث فریادرس

سرمد همیشه و دایم

مخلد همیشه

اذفر بفتح الف و فا بمعنی تیز بوی خالص

ره سوی نماز دیگر آورد | سعدی دل روشنت صدف وار

وله ایضا

نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند | تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست
مگر آنست که با دوست بپایان آرند | دامن دولت جاوید و گریبان امید
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند | عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز
که نه پوشیده توانداشت نه گفتن یارند | علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
باغ طلعت همه مرغان شکر گفتارند | تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت

وله ایضا

همچون طلسم پای خجالت بدامنند | گفت باد اوا اگر نخرامی ببوستان
از معتقد شنو که شکر می پراکنند | ای متقی گر اهل دلی دیده بازدوز
یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند | جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
من چشم بر تو و دگران گوش بر منند | گوئی جمال دوست که بیند چنانکه اوست

وله ایضا

همان بهتر که از رحمت بخوانند | بیفکن خیمه تا محمل برانند
برادر خواندگان کاروانند | نباید بستن اندر صحبتی دل
بآخر چون ببینند نیشی بمانند | پس آن بهتر که اول آخر خویش
هنوز از کبر سر بر آسمانند | یکی بر تربتی فریاد میکرد
ببین تا پادشه یا پاسبانند | بخاک تخته بر کندن چه حاجت
که چون جلاب در حلقت چکانند | چنین شعر و ثنای شکر آلود

وله ایضا

خبر داری اگر خسته اند اگر ریشند | تراچه غم که یکی در غمت بجان آید
که دوستان وفادار بهتر از خویشند | غلام همت رندان پاکبازانم
چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند | تو عاشقان مسلم ندیده سعدی

بیچاره کسی که از فراقت
شیرینی دختران طلعت
پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
اینکه گویند بعمری شب قدری بوده است
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
بو العجب واقعه باشد و مشکل کاری
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
نصیحت پیش طایفه جور خوبروی
یا برقعی بچشم تامل فرو گذار
حسن تو نادراست در اینوقت و شعر من
خداوندان نعمت میتوانند
ولیکن دور گیتی را وفا نیست
زن و فرزند و یار و قوم و پیوند
زاول خاک بوده است آدمیزاد
زمین چندین نخورد از خلق و چندی
بخشم تخته برکن گوری
نصیحت داروی تلخست باید
توانگران که بجنب سرای درویشند
توای توانگر حسن از غنای درویشان
مرا بعلت بیگانگی زخویش مران
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد

هر قطره که خورد گوهر آورد
شور از متمیزان بر آورد
تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
خواب میگیرد و خلقی زغمت بیدارند
بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند
کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند
جنی که سرو را ز لب جوی برکنند
کاینان دلیل بودن مردم بیفکنند
صندوق سر تست مبادا که بشکنند
الا ز راه دیده سعدی نظر کنند
که درویشان بطاقت برانند
که همراهان آن عالم روانند
که بی ایشان بیابانی بمانند
چنین بشنید و قدر خود بدانند
که اینان پادشاهان جهانند
که میدانم که مشتی استخوانند
زدار و خانه سعدی ستانند
ضرورتست که هر وقت از او بیندیشند
که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
که از محبت با دوست دشمن خویشند
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص و کوته دست
درخت غنچه برآرد و بلبلان مستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
دو دوست قدر شناسند روز صحبت را
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند
عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز
آنکه پا از سر نخوت ننهادی بر خاک
گل بنجار میسر نشود در بستان
روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
طفل کیا شیر خورد شاخ جوان کی ببال
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق
کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
غالب آنست که مرغی که بدامی افتد
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت

وله ایضا رحمة الله علیه

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
که می بکشتند و باز پیوستند
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
ببر و گفت کسی میوه‌ئی آری

وله ایضا

یاد چو وعده‌مش را غم بیهوده خورند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
حق عیانست ولی طایفهٔ بی‌بصرند
گوسفندان دگر خیره در او می‌نگرند
عاقبت خاک شد و خلق بر او میگذرند
گل بنجار جهان مردم نیکو سیرند

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک
تا تقاضای دل نپسندی و تجبر نکنی
آنکه بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست
این سرائیست که البته خلل خواهد یافت
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز

وله ایضا

ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
قوت بازوی عشق پنجهٔ صبوری بکند
تشنهٔ دیدار دوست راه بپرسد که چند
در قبل دوستان نیش نباشد گزند

تا بتماشای باغ میل چرا میکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
هر که پسند آیدش چون تو یکی در کنار
آنکه سرش در کمند جان بپایش رسید

وله ایضا

در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
اینهمه میل که با دانه و خالش دارند
تا بجائی نرود سبب پروبالش دارند
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

که در آفاق چنین بوی دگر نتوان دید
نازنینی که سر اندر قدمش نتوان باخت
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست
خرما روز وصالی و خوشا در دلها

که ترک هر دو جهان گفته‌اند درویشند
علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
نه ترک یار بگفتند و خویشتن رستند
جواب داد که آزادگان تهی دستند
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند
الحق انصاف تواند اد که صاحب نظرند
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دگران در شکم مادر و پشت پدرند
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند
گرم بود آفتاب خیمه بروشن زنند
هر که بخیالش دراست قامت سرو بلند
هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
بسکه بخواهد شنید سرزنش ناپسند
می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند
با کف بازوی او پنجه نشاید فکند
مگر آئینه که در پیش جمالش دارند
زحریفی که توقع بوصالش دارند
مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
گر معشوق تو انگشت و جمالش دارند

حال سعدی تو ندانی که تراهردی نیست
شوخی مکن ای دوست که صاحبنظرانند
اهل نظرانند که چشمی بارادت
ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش
تا رای کجا داری و پروای که داری
سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
ایکه در شدت فقری و پریشانی حال
این همان چشمه خورشید جهان فروز است
وینی آن قدر ندارد که برادر شک برند
از ثری تا بثریا بعبودیت او
قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن
طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد
دوستان را که داغ مهربانی دل بسوخت
عقلرا با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
هرکرا دردی چو سعدی میکداز دکو منال
حیلیکویانم حکایت پیش جانان گفته اند
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه
دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر
پیش از این گفته سعدی و بسیار از تو

وله ایضا

بیگانه و خویشش از پس و پشت نگرانند
با روی تو دارند دگر بی بصرانند
کانها که بمردند گل کوزه گرانند
کز هر طرفت طایفه منتظرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
چشمی که جمال تو ندیده است چه دیده است
آنانکه بدیدار تو در رقص نیایند

وله ایضا

هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
که همی تا فت بر آرامگه عاد و ثمود
ای برادر که نه محمود بماند نه حسود
همه در ذکر و مناجات و قیام اند و قعود
کرت ایمان درستست بروز موعود

ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش
خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
پند سعدی که کلید در گنج سعد است

وله ایضا

گر بدوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
ور بمیدان میروی زیر باران نگرد
شمع می بینم که اشکش میرود بر روی زرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز
حمل بیصبری مکن گریه صاحب سماع
با شکایتها که دارم از زمستان فراق

وله ایضا

من خود این پیدا همیگویم که پنهان گفته اند
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند
دوستی باشد که درد م پیش درمان گفته اند
آنچه بر احبای ظاهر دیده اند آن گفته اند

پیش از این گفتند گر عشقم پریشانست حال
تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
ور نگفتندی چه حاجت آب چشم و رنگ روی

وله ایضا

دردمندان خبر از صورت حالش دارند
من نه بسیار آنم که همه خلق بر انند
بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
چون میروی اندر طلبت جامه درانند
بر در بنشینیم که از خانه برانند
که محالست درین مرحله امکان خلود
که عیوبست و خضوعست و خضوعست قعود
خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
شو اندکه بجای آورد الا مسعود
داغ و دردی کز تو باشد بهتر است از باغ و ورد
بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عشق میورزی بساط نیکنامی در نورد
اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد
گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد
چون دلارامش طبیبی میکند دارد درد
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
حال سرگردانی آدم بر ضوان گفته اند
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند
پیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته اند

خلود
بنشستن همیشه

میون
بنشستن چشمها

جفون
پلکهای چشم

خدود رخسارها
قدود قامتها

لیس
نیست بعد از گل
سردی

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند / طبلها را در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف / هوش میخواران مجلس برده اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت / تا چه بیهوشی که در می کرده اند
ما بیک شربت چنین بیخود شدیم / دیگران چندین قدح چون خورده اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر که جاشان باد / فرش دیبا در چمن گسترده اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست / کین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بوده است فراشان گل / از سلحداران خار آزرده اند

عاشقان را کشته می بینند خلق / بشنو از سعدی که جان پرورده اند

وله ایضا

نشاید که خوبان بصحرا روند / همه کس شناسند و هرجا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیک / نه انصاف باشد که بیار روند

نباید دل از دست مردم ربود / چو خواهند جائی که تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل / که از بانگ بلبل بسودا روند

برآرند فریاد عشق از خطا / که این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید چمید / که دریای آن سرو بالا روند

بسا هوشمندان که در کوی عشق / چو من عاقل آیند و شیدا[1] روند
بسازیم بر آسمان سلّمی[2] / اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس / که آنان که بر روی دریا روند

وله ایضا

نه هرچه جانورند آدمیتی دارند / بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زرانده و چون بیوتر برند / خلاف آن بدر آید که خلق پندارند

کسان بچشم تو بی قیمتند و کوته قدر / که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد راز بان گفتن نیست / تو گوشدار که با جملگی بگفتارند

که زنهار بگشی و ناز بر سر خاک / مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گرانه میکند این پنجروز دولت و ملک / که بگذرند و با بنای دهر بگذارند

طمع مبند ز دنیا سر هوا و هوس / که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان / بدست خوی بد خویشتن گرفتارند

نه دردلان سعدیا که طلعت جود / نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

وله ایضا

نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست / اگر فرو گسلانند در که آویزند

اگر تو روی بپوشی و گر بگو حکمت نیست / که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران گنج / بزار رفته چه غم باشد ار برانگیزند
مرا که با چو تو مقصودی آشتی افتاد / رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

اگر بلاکت سعدی بتیغ فرقت تست / حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سر عجز است و آستان رضا / که از تو صبر نباشد چو با تو بستیزند

آفتاب از کوه سر بر میزند / ماهروی انگشت بر در میزند

وله ایضا

آنکه ابروی که تیر غمزه اش / هر زمانی صید دیگر میزند
دست ساعد[3] میکشد در دوشیرا / تا نپنداری که خنجر میزند

یاسمین روئی که سرو قامتش / طعنه بر بالای عرعر میزند
روی و چشمی دارم اندر مهر او / کین کمر میریزد آن زر میزند

عشق را پیشانی بادیه چه یخ / تا جبینش سنگ بر سر میزند
انگبین رویان نترسند از مگس / نوشش میگیرند و نشتر میزنند

[1] شیدا: بالفتح آشفته و دیوانه
[2] سلّم: نردبان چوبین
[3] ساعد: بازو

ور ببندی سر به در بر سینه زند | سعدیا زین پس قلم پولاد کن

وله ایضا

هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد | کافران از بت بیجان چه تمتع دارید
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد | علت آنست که وقتی سخنی میگوید
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد | ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خود
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد | سعدیا کشتی از این موج برون نتوان برد

وله ایضا

گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد | من پاس دارم تا بروز از شب بجای پاسبان
چون خار پشتم گوئیا سوزن در اعضا میبرد | بسیار میگفتم که دل با کس نه پیوندم ولی
دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد | حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
کافر ندانم بیش از این یا میکشد یا میبرد | هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او

وله ایضا

نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود | عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود | دل ز جان بر گیر و در بر گیر یار مهربان
پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود | عیشها دارم در این آتش که مینی و سبدم
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود | غیرتم گوید نگویم با حریفان از خویش
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود | آب شوق از دست سعدی میرود بر دست خط

وله ایضا

جوابش تلخ ز شیرین مقابل شکر آید | برغم دشمنم امید دست سایه بسر آور
امید هست که خار من ز پای هم بدر آید | کرم حیات بماند نماند اینغم و حسرت
چنان نشدم که خیالم بجهد در نظر آید | هزار قرعه بنامت زدیم و بار نگشتی

وله ایضا

تا مدعی اندر پس دیوار نباشد | آن بر سر گنجیست که چون نقطه بکنجی

در بروی دوست بستن شرط نیست
آنشکر خنده که پر نوش دهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
ابرویش خم بکمان ماند و قد راست بتیر
حجت آنست که روزی کمری می‌بندد
عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود
آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
سنجاب در بر میکنم یکلحظه بی اندام او
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ء
دل برد و دین در دام او ور میکشد شاید ورا
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس
آنکه نقش دیگرش جائی مصور میشود
دیگر از تلخی همی آید شراب جور عشق
هرگزم در سر نبود اندیشهٔ سودا ولیک
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
زبسکه در نظر آید خیال روی تو ما را
ضرورتست که روزی بکوه رفته ز دستت
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد

گمین سخن آتش بنی در میزند
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
باری آن بت بپرستید که جانی دارد
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
با کسی گوی که در دست عنانی دارد
اگر نه بحریست محبت که کرانی دارد
آن ترک از خراسان آمده است از فارس یغما میبرد
کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
من خود برغبت در کمند افتاده ام یا میبرد
دیوانگان عشق را دیگر نبود امیدها
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد
لیکن آن مملکت بروی مقرر میشود
گر بدین مقدار این دولت میسر میشود
کاندرونم گر چه میسوزد منور میشود
باز می‌بینم که در آفاق دفتر میشود
لاجرم چون شعر میگوید سخن تر میشود
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
وگر نمیرد بلبل درخت گل ببرآید
ندانم آیت رحمت بطالع که برآید
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید
نشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خشم بگیرم
پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست
سهلست بخون من اگر دست برآری
وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
مردم همه دانند که در نامه سعدی
اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
سرو از آزادی گرفته است بیکپای قرار
گر فراقت بکشد جان بوصالت بدهم
اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
قضای کن فیکون است حکم بار خدای
بخواند و راه نداد اوش کار بود به بخت
قلم بطالع میمون و بخت بد رفته است
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت
گر نظری دوست وار بر طرف ما کنی
گر تو چنین خوب روی بار دگر بگذری
چون متصور شود در دل ما نقش دوست

تا هیچکسم واقف اسرار نباشد
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

می خواهم و معشوق و زمینی و نهانی
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
ما هست شو انگشت به منصورت شیرین
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
عطار که در چین گلابست عجب نیست

وله ایضا

جان رفته است که در قالب مشتاق آید
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
روی بنمای تو سر دفتر اوراق آید
که اگر با تو رود دشمنش از آن ساق آید
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
دیگری گر همه احسان کند از من بخلست
بتو گر باد صبا میوزدم بر دل ریش
سعدیا هر که ندارد سر جانافشانی

وله ایضا

بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود
ببست دیده درویش و دیدنش فرمود
اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
سفید رومی هرگز شود سیاه بدود

نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون
نصیب دوزخ اگر طوق بر خود آید
گنه نبود و اطاعت نبود بر سر خلق
بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی

وله ایضا

وانچه مرا در سر است عمر درین سر شود
زانهمه آتش نخفت دود دلی پر شود
حقه همه کیمیاست وین مس ما زر شود
سنت پرهیزکار دین قلندر شود
همچو قمش بشکنم هر چه مصور شود

چون تو نیابی بفضل رفتن ما باطلست
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد
هوش خردمند را عشق بتاراج برد
هر که بگل در بماند تا به کمر بند دست
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک

کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
الا به سر خویشتنت کار نباشد
مر را لب و دندان شکربار نباشد
صوفی نپسندد که خمار نباشد
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مشکیست که در طبله عطار نباشد
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
وز تو مطبوع بود گر همه اشراق آید
همچنانست که آتش بحراق آید
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
که صیقلی بجفا تواندش زدود
چنان در او جهد آتش که چوب نفت آلود
نوشته بود که این ناجیست و آن مطرود
چنانکه شاهدی از روی خوب خشنود
که چون نگاشته باشند مشکل است درود
دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود
در طلبت پای ما گر بمثل پر شود
گرد در و دیوار ما از تو منور شود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
هر چه کند سعی بیش پای فروتر شود
سنگ به یکنوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
اینک از جنت فردوس یکی می آید
هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
آن سرو که گویند ببالای تو ماند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
آنان که بدانند پریشانی عشاق
گل را همه بر دست گرفتند و ربودند
سعدی تو درین بند بمیری و ندانند
ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او
با اینهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
بجز دلبر ما هیچ در نمیاید
حلاوت قیمت لب لعل آبدارش را
بیا که دم بدمت یاد میرود هر چند
تحت خونم اگر میروی بمستقبل
کنند هر یکی از حضرتت تمنائی
تو همچو کعبه عزیزی و فتاده در اصل
نخست گربه کمان نکته کمن سعدی

وله ایضا رحمة الله علیه

اخری سکندر دیا ملکی می آید — تا کمر یافته کرد نفسی خدمت او
بر دل ریش عزیزان نمکی می آید — شک و این نیست که سودای تو در جان منست

وله ایضا

هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند — زنهار که چون سکندری بستر مجروح
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند — بخت این نکند با من سرگشته که یکروز
دست از همه چیز و همه کس درگسلاند — امروز چه دلستانی تو که در آتش و آبم
دانند که نالیدن بلبل بچه ماند — هر ساعتی آن فتنه نوخاسته از جای
بلبل نتوانست که فریاد نخواند — در حسرت آنم که زر و مال بیکبار

وله ایضا

وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود — گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
گوئی که نیشی دور از او بر استخوانم میرود — بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود — محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود — گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل
دیره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود — صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود — سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا

وله ایضا

که در حدیث نیاید چو در حدیث آید — ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آن
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید — امیدوار تو هستیم که روی بنمائی
که گر نه زیست از دیده‌ام ببالاید — با نتظار تو آبی که میرود از چشم
خلاف همت من گر توام تو می باید — شکر بدست ترشروی داد و مهم سفر نشست
که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید — من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق

وله ایضا طاب مثواه

دفتر وعظش بگوش همچو دف ارشود
نفسی میرود از عمر و یکی می آید
اگر رقیب از سخنش بوی بجائی می آید
هم بکسیر و که دمادم بر زکی می آید
از وی خبری پرس که چون سکندر اند
همخانه من باشی و همسایه نداند
چون خاک شوم باد بکوشت برساند
بر خیزد و خلقی متحیر بنشاند
در دامنش افشانم و دامن نفشاند
غریاد مکن یا بکشد یا برهاند
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
گر عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
طاقت نمی آرم جفا کار از رقیبانم میرود
جز این دقیقه که با دوستان نمیاید
که او بگوشه چشم التفات فرماید
اگرچه تشنه نشاید که ره بنماید
با آب چشم ناخنه که چشمه میزاید
اگر بدست خودم زهر میدهی شاید
عنان عقل ز دست حکیم برباید
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید — روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را — تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی — وین حلاوت که تو داری همه غمها بزداید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی — پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی — چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
همه کس بنمودم خم ابروی که تو داری — ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد — زهرم از غالیه آید که براندام تو ساید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی — آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم — هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
چشم عاشق نتواند دوخت که معشوق نبیند — پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن — نظری گر بنمائی دلت از کف برباید

وله ایضا

با کاروان مصری چندین شکر نباشد — در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی در سرو گل نروید — وین شاهدی و شوخی در ماه و خور نباشد

گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم — با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن ماهرویان — هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی — در پایه جمادست او جانور نباشد
الا که در نباشد پیش تو اهل دل را — ور نه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه ام توئی بس — جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را — از ذوق اندرونش پروای در نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و ما را — شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی — الا بهیمه را کز دل خبر نباشد

وله ایضا

بلبل بیدل نوائی میزند — باد پیمائی هوائی میزند

کس نمی بینم ز بیرون سرای — از درونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود — چون بر او باد صبائی میزند

گرچه دریا را نمی بینم کنار — غرقه حالی دست و پائی میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی — سر بدیوار سرائی میزند

بنده ام گر بیگناهی میکشد — راضیم گر بیخطائی میزند
حیف باشد دست در خون کسی — پادشاهی با گدائی میزند

آشنا یا زان جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی — میفرستد یا قفائی میزند

ناپسندیده است پیش اهل دل — هر که غیر از عشق رائی میزند
محتسب کو چنگ میخواران بسوز — مطرب ما خوب نائی میزند

دود از آتش میرود و خون از قتیل — سعدی این دم هم زجائی میزند

وله ایضا

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود — تا بشنود حسود و براو ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن — کان رنج و سختیم همه پیش اندکی شود

او را مسلمست تماشای نوبهار — کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سر تست از هوای گنج — پایت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی در این کمند بدیوانگی فتاد — گر دیگرش خلاص شود زیرکی شود

وله ایضا

بسیار سالها بسر خاک ما رود — کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی — بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری — شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میروی امروز بر زمین — فردا غبار کالبدت بر هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
اینست حال تن که ببینی بزیر خاک
یارب بگیر بنده مسکین و دستگیر
از حال منت خبر نباشد
آیین وفا و مهربانی
ای خواجه برو که چند انسان
بیچاره کجا رود گرفتار
در پارس چنین نمک ندیدم
ترا نادیدن ما غم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
مبادا در جهان دلتنگ رویی
ندانستم که هرگز سازگاری
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
نظر گویند سعدی با که داری
چه کسی که هیچکس را بتو برگذر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
بر هیئت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت
شب و روز رفت باید قدم روندگان را
ورقی گزان سعدی سخنی بر آن نوشتی
جان من جان من فدای تو باد
آفرین خدای بر پدری
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست

تا نسپرده آن گنج در آن تنگنا رود | دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
تا جان نازنین که برآید کجا رود | بر ساربان حسن عمل اعتماد نیست

وله ایضا

در کار منت نظر نباشد | تا قوت صبر بود کردم
در شهر شما مگر نباشد | گویند چرا نظر ببستی
با تیر قضا سپر نباشد | این شور که در سر است ما را
گر کوی تو رهگذر نباشد | چون روی تو دلفریب و دلبند
در مصر چنین شکر نباشد | گر حکم کنی بجان سعدی

وله ایضا

ولیکن چون تو در عالم نباشد | عجب گر در چمن برپای خیزی
که روییت ببیند و خرم نباشد | من اول روز دانستم که این عهد
پری را با بنی آدم نباشد | مکن یارا دلم مجروح بگذار
که نخل دوستی با هم نباشد | نخواهم بیتو یکدم زندگانی
که غم با یار خوردن غم نباشد | حدیث دوست با دشمن نگوییم

وله ایضا

که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد | مکن ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی
نفسی که چشم مستت ز خمار بر نباشد | چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد | چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
چو بجانمی رسیدند دگر سفر نباشد | قمری که دوست داری شب و روز دل بدو

وله ایضا

هیچت از دوستان نیاید یاد | میروی التفات می نکنی
که تو پروردی و مادر که تو زاد | بخت نیکت بانتهای امید
که در فتنه بر جهان بگشاد | من نگیرم عنان شه‌روی

چون میروی و هر آینه بگذار تا رود
سعدی بگریه لطف خدا رود
گر تو کرم فزاید و از ما خطا رود
دیگر چه کنم اگر نباشد
تا شعله خطر نباشد
وقتی برود که سر نباشد
در روی زمین دگر نباشد
جان از تو عزیزتر نباشد
که در خیلت به از ما کم نباشد
که سرو راستت میبینم خم نباشد
که با من بیکسی محکم نباشد
که هیچم در جهان مرهم نباشد
که طیب عیش بی همدم نباشد
که هرگز مدعی محرم نباشد
که نه در تو بازماند مگرش نظر نباشد
نزنند سائلی را که در دگر نباشد
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
که بشبیت خون بریزد که در او قمر نباشد
ورق درخت طوبیت چگونه تر نباشد
سرو هرگز چنین نرفت آزاد
برسانا دو چشم بد مرساد
زنم از دست خوبرویان داد

خسروا گر تو داد من ندهی / جان شیرین خود دهم برباد

عقل با عشق بر نمی آید / جور مزدور میکشد استاد

دست از دامنم نمیدارد / خاک شیراز و آب رکناباد

روی بر خاک رفت و سر نعجب / که رود هم بدین هوس برباد

تو بچشمان مست و پیشانی / دل ما باز پس نخواهی داد

گفته بودم که رخت بربندم / تا ره بصره گیرم و بغداد

آنکه هرگز بر آستانه عشق / پای ننهاده بود و ننهاد

مرغ وحشی که میرمید از دام / با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر مینالند / سعدی از دست خویشتن فریاد

وله ایضا

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نیابی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

آهنگ دراز شب رنجوری عشاق / با او نتوان گفت که بیدار نباشد

گر دست بشمشیر بری عشق همانست / کانجا که ارادت بود انکار نباشد

دل آینه صورت غیب است ولیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار مگوئید که بسیار نباشد

آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

سعدی حیوانرا که سر از خواب گرانشد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد

او را که بصارت نبود یوسف مصری / جائی بفروشند که خریدار نباشد

وله ایضا

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی گنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانه خمار در نمی گنجد

ترا چنانکه توئی من صفت نیارم کرد / که عرض جامه بسیار در نمی گنجد

خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را / که سنگ بزاویه غار در نمی گنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد

سماع انس که دیوانگان از او مستند / سماع مردم هشیار در نمی گنجد

چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ / که پیش زحمت اغیار در نمی گنجد

دگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم / که با تو صورت دیوار در نمی گنجد

چو گل بیار بود همنشین خار بود / چو در کنار بود خار در نمی گنجد

بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر / ز برق شعله دیدار در نمی گنجد

ز دوستان که تراهست جای سعدی نیست / که در میان خریدار در نمی گنجد

وله ایضا

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد در عاشقی بزارد

مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد

بیحاصلست یارا اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی برآرد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی / گوئیم جان ندارد تا دل نمی سپارد

زهرم چو نوشدارو[1] است از دست یار شیرین / بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / از دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

وله ایضا

دوش بیبوی تو آتش بسرم بر میشد / آبم از دیده همیرفت و زمین تر میشد

[1] نوشدارو: تریاق و شراب و پازهر حیوانی و آنچه در کتب طب مسطور است نوشدارو معجونیست شیرین مزه مفرح قلب و مقوی معده و دوائیست که دفع جمیع آلام و جبر قلب کند

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
آن نمی بود که دور از نظرت میخوردم
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
کاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
زینسان که وجود تست ای صورت روحانی
با آنکه اسیر از کشتی و خطا کردی
هر کو همه عمرش شمع دلی گلی بوده است
در من این عیب قدیمست و بدر می نرود
صبر م از دوست مفرمای و نصیحت مکن ای
عجب از دیده گریان منت میآید
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه دهر
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
ز آنکه که بدینصورت خوبم نظر افتاد
نیکم نظر افتاد بدان منظر مطبوع
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر

همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
خون دل بود که از دیده بساغر میشد
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

چون شب آید همه را دیده بیارامد و من
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
هوشش بیامد و میرفت و دیدار تو را
یارب از صبح کجا رفت که شبهای دگر

ولـه ایضـا

ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
برگشته نظر کردن نوعی کرمی باشد
داند که چه بلبل دیوانه همی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی

ولـه ایضـا

کین بلائیست که از طبع بشر می نرود
عجب آنست کز او خون جگر می نرود
گفت از این کوچه ما راه بدر می نرود
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
من از این باز نگردم که گرفتم در پیش
جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی عقل
موضعی در همه آفاق ندانم امروز

ولـه ایضـا

از صورت بیطاقتیم پرده برافتاد
کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
کانکه از غم او کوه گرفت از کمر افتاد

گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند
شمشیر کشیده است نظر بر سر مردم
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش
صاحب نظران این نفس گرم هوا نیست

ولـه ایضـا

مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

هر که ز ذوق درون سینه صفا نیست
صورت سنگین دلی کشته سعدیست

گفتمی اندر سر مویم سر نشتر میشد
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد
نفسی میزد و آفاق منور میشد
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد
درویش که بازارش با محتشمی باشد
شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد
کین مطرب ما یکدم خاموش نباشد
الا بکسی کش نی کوراً المی باشد
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
اگرم میرود از پیش و گر می نرود
گوئی ابریست که از پیش قمر می نرود
چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
گر حدیث من و حسن تو خبر می نرود
چند گوئی که مگس از پی شکر می نرود
بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
مشتاق چنان شد که ز من بیخبر افتاد
داند که در خرمن ما شیر افتاد
بار ستم دستان نه بهر که برافتاد
شمع دلش از شاهدی نگزیرد
هر که بدینصورتش کشند نمیرد

صد چو من خسته در فراق تو میراد
شورش بلبلان سحر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند
کس ندانم که دل بدو ندهد
گو ترشروی باش و تلخ سخن
پای رفتن نماند سعدی را
سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
زاهد چو کرامات بت عارض او دید
من مفلس از آنروز شدم کز حرم غیب
سعدی چمن آنروز بتاراج خزان برد
سرو بالائی بصحرا میرود
میرود بر راه و در اجزای خاک
اهل دل را گو نگهدارید چشم
آفتاب و سرو غیرت می برند
عقل را با عشق زور پنجه نیست
شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت
بکرشمه عنایت نظری بحال ما کن
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
نه چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم
عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست

وله ایضا

خفته از صبح بیخبر باشد
هرکه زنده است پرخطر باشد
مگر آنکس که بی بصر باشد
زهر شیرین لبان شکر باشد

تیر باران عشق خوبان را
همه عالم جمال طلعت اوست
آدمی را که خار کی در پای
عاقلان از بلا بپرهیزند

وله ایضا

غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
وآتش بسر غنچه گلنار برآمد
از خانه میان بسته بزنار برآمد
دیبای جمال تو ببازار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
سجاده نشینی که مرید غم او شد
برخاک چو من بیدل بی دیده نشاندش
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم

وله ایضا

رفتنش بین تا چه زیبا میرود
مرده میگوید مسیحا میرود
کان پری پیکر بیغما[2] میرود
کآفتاب سرو بالا میرود
کار مسکین از مدارا میرود

تا کدامین باغ از او خرم شود
این چنین بیخود نرفتی سنگدل
هر کرا در شهر دید از مرد و زن
باغ را چندین بساط افکنده اند
سعدیا دل در سرش کردی و رفت

وله ایضا

بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی

وله ایضا

بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

ور من گدای کوی تو گشتم غریب نیست

وانکه ترا بیند و بدوست نگیرد
دل بیچاره کان سپر باشد
گو کسی را که این نظر باشد
زود طرفه جانور باشد
مذهب عاشقان دگر باشد
مرغ عاشق پریده پر باشد
زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد
آوازه اش از خانه خمار برآمد
اندر نظر هر که پریوار برآمد
آن کام میسر شد و این کار برآمد
گر باغ دلش بوی گل یار برآمد
گو برامشگران[1] آنجا میرود
گر بدانستی چه بر ما میرود
دل ربود اکنون بصحرا میرود
کادمی بر فرش دیبا میرود
بلکه جانت نیز در پا میرود
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکدام دوست گویم که محل راز باشد
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
مجنون از آستانه لیلی کجا رود
قارون اگر بخیل[3] تو آید گدا رود

[1] رامش بکسر میم نغمه و سرود
[2] یغما غارت و تاراج
[3] خیل بالفتح سواران و گروه مردم و غیره

مجروح تیغ عشق اگرش تیر در قفاست
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم
سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل
غلام آن سبکروحم که با من سرگران دارد
کسیرا که اختیاری هست محبوبی و سروری
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم
بتشویش قیامت در که یار از یار برگردد
چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جوی و آسایش
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی
توانگرا در رحمت بروی درویشان
فلک را اینهمه تمکین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت
بقای ملک باد این خاندان را
عدو را گو سزای پای پیلست
خدایا دشمنت جائی بمیراد
که میسر و بشفاعت که یار باز آرد
ستیزه بردن با دوستان همین مثلست
حرام باد بر آنکس نشست و خاست بدوست
بکام دشمنم ای دوست همچنان بگذار

دشنام
یعنی نام زشت
فحش

چون سیرو و در پیش تو چشم از قفا رود
الا در آن مقام که ذکر شما رود
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
ای آشنای کوی محبت صبور باش

ولہ ایضا

جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
چو بلبل گر نشاط گل فراغ از آشیان دارد
محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد

مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید
برون از خوردن و خفتن جهانی هست انسان را
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست برگردی
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ فیروزی

ولہ ایضا

بیا که گر همه دشنام میدهی شاید
خلاف آنچه خداوند کار فرماید
چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید
مبند گر تو ببندی خدای بگشاید

اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند
نه زنده را بتو میلست مهربانی و بس
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست
بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد

ولہ ایضا

عجب گر دامنش مشکین نباشد
که تا باشد خلل در دین نباشد
بزن تا بیدقش فرزین نباشد

ز مروارید تاج خسروانیست
هرآنکه او سر بگرداند ز حکمت
چنین خسرو کجا باشد در آفاق

ولہ ایضا

که عیش و خلوت بی او کدورتی دارد
که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد
که از سر همه برخاستن نمی آرد
کس این کند که دل دوستان بیازارد

کجا مجال سخن باشدم بحضرت دوست
مرا که گفت دل از یار مهربان برگیر
درست باید از آن مدعی حکایت عشق
بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی

کاین پای لایق است که بر چشم ما رود
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
در پات لازمست که خار جفا رود
بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
بجانان زندگانی کن که وصل جاودان دارد
دلی را کاندرون با دوست راه آشتی دارد
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
منت بجان بخرم تا کسی بفرماید
که مرده را بغنیمت روان بیاساید
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
تو دیرزی که مرا عمر خود نمی باید
فروغ مهر و مه چندین نباشد
یکی در خوشه پروین نباشد
از آن بیچاره تر مسکین نباشد
وگر باشد چنین شیرین نباشد
که هیچش دوست بر بالین نباشد
مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
باعتماد صبوری که شوق نگذارد
که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد
نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

وله ایضا رحمة الله علیه

که برگذشت که بوی عبیر[1] می‌آید
که میرود که چنین دلپذیر می آید

نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب
مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید

ز دست رفتم و بی دیدگان نمیدانند
که زخمهای نظر بر بصیر می آید

همی خرامد و عقلم بطبع میگوید
نظر بدوز که آن بی نظیر می آید

خیال کعبه چنان میدواندم بنشاط
که خارهای مغیلان[2] حریر می آید

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
وگر معاینه بینم که تیر می آید

هزار جامه معنی که من بپردازم
بقامتی که تو داری قصیر می آید

بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت
که رحمتی مگرش بر اسیر می آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر می آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
که هر که مینگرم با تو عشق می بازد

وله ایضا

فرشته‌ئی تو بدین روشنی نه آدمئی
نه آدمیست که در تو نظر نیندازد

نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد

چنین پسر که توئی راحت روان پدر
سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد

کمان حقه ابرو کشیده تا بن گوش
چو لشکری که بدنبال صید می تازد

کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ
کدام سرو که با قامتت سرافرازد

درخت میوه مقصود از آن بلندتر است
که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد

مسلمش نبود عشق یار آتش روی
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ
که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

وله ایضا

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن در ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقا که در دهانش این انگبین نباشد

گر هر که در جهانرا شاید که خون بریزی
با یار مهربانت باید که کین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ایدل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینید
گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد

عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تر دامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ مغنی چشم از تو برنگیرد
الا اگر کشش برانی علت جز این نباشد

کاروان شکر از مصر بشیراز آید
اگر آن یار سفر کرده ما باز آید

وله ایضا

گو تو باز آ و اگر جان منت در خورد است
پیش آیم چو کبوتر که بر باز آید

نام و ننگ و دل و دین گر برود اینقدر است
چیست تا در نظر عاشق جانباز آید

من خود آن سنگ بجان میطلبیدم همه عمر
کین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست
بر دل کوه نهی سنگ بآواز آید

من هماز روز که روی تو بدیدم گفتم
هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید

هر چه در صورت عقل آید و در فهم و قیاس
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آئی و در دیده سعدی روی
هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

وله ایضا

کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند

هر آدمی که دو چشمش بر این جمال افتاد
دلت ببخشد و بر جانت آفرین خواند

[1] عبیر: خوشبوئیست مرکب از صندل و مشک و گلاب

[2] مغیلان: درختی است خاردار [illegible] ام غیلان مادر دیوان

اگر بدست کند باغبان چنین سروی / چه جای چشمه که در چشمهات بنشاند
چه روزها بشب آورد جان منتظرم / ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
ببیند و حیله شبی در فراق روز آرم / وگر ببینمت آنروز هم بشب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند / که گر سواره براند پیاده درماند
اگر تو روی بپوشی دگر ممکن نیست / که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر / که گر بمحکمه کس هیچ نستاند
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را / حدیث دوست بگوشش که جان برافشاند
پیام اهل دلست این سخن که سعدی را / نه هر که گوش کند معنی سخن داند

وله ایضا

کسی که روی تو بیند نظر بکس نکند / زعشق سیر نگردد ز وصلش بس نکند
در این روش که توئی بر هر که باز آئی / گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم / که زندگانی خویشم چنین هوس نکند
بصدق نفسی یاد بیدلی نکنی / که یاد تو نتواند که یکنفس نکند
ندانمت که اجازت نوشته فتوی را / که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار / شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری / که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

وله ایضا

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد / وان چه تیر است که از جوشن جان میگذرد
آن شخصی است جانیست پر از لطف و کمال / عمر ضایع مکن ای جان که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه / گر بداند که چه بر خلق نهان میگذرد
اخترای نادره دور زمان از سر لطف / برما آی زمانی که زمان میگذرد
روی زیبای تو ای ماه دلارای چنانکه / صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبائی بچمن باز آید / عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده اند / دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

وله ایضا

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / آنچنان جای گرفته است که مشکل برود
ولی از سنگ بباید بسر راه وداع / تا تحمل کند آنروز که محمل برود
اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم / که گرش راه دهم قافله در گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست / همچو چشمی که چراغش بمقابل برود
موج این بار چنان کشتی طاقت بشکست / که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت / قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قافله صبر و شکیب / پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیالی / چون بباید بسر کوی تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری / پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
سعدی از عشق نباز و چه کند ملک وجود / حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر / مانده آسوده بخوابد چو بمنزل برود

وله ایضا

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد / تشنه جان میدهد و ماء معین[1] میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای / نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظرم سوختگان / یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از او کس نگرفته است مگر باد بهار / که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد
مردم زیر زمین رفته اند و پندارند / کافتابیست که بر چرخ برین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده من / حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد / گو حذر کن که بهلاکت دل و دین میگذرد
گر کند چشم بما ور نکند حکم وراست / پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد

[1] ماء معین بفتح میم دوم و کسره عین مهمله و یای معروف آب روان که طاهر و صاف باشد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
دیگر آن مرغ کی از بیضه برآمد که چنین
عالم طفلی و خوی حیوانی بگذاشت
پر نشد چون صدف از دانهٔ مرجان دهنی
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی
چه کند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل
نادر افتد که یکی دل بوصالت شاد شد
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی
مرا راحت از زندگی دوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق
ندانستم از غایت لطف و حسن
نمیدانم آنشب که چون روز شد
بخفتیم و دشمن بدانست و دوست
مبادا که گنجی به بیند فقیر
مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
دلا اگرچه که تلخست تلخ صبر و لیک
پس از تحمل سختی امید وصل مراست

با کمان اقم اگر خود بیقین میگذرد — سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی

وله ایضا

بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد — که در آموختش این لطف بلاغت کازرو
آدمی خوی و ملک طبع و پری سیما شد — شاخکی تازه برآورد و صبا بر لب جو
که نه از حسرت او دیده و دریا شد — عقل را گفتم از این پس بسلامت بنشین

وله ایضا

عیش خلوت بتماشای گلستان ماند — می حلالست کسی را که بود خانه بهشت
بریاحین و لب چشمهٔ حیوان ماند — تا سر زلف پریشان تو مجموع منست
تو مپندار که خون ریزی پنهان ماند — هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند — تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنکه
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند — هر که با صورت و بالای تواش نسبت و انس

وله ایضا

که دنیا و دینم فراموش بود — نگویم می لعل شیرین گوار
که سیم و سمن یار و دوش بود — بدیدار و گفتار جان پرورش
کسی باز داند که با هوش بود — مؤذن غلط گفت بانگ نماز
نماند آن تحمل که سرپوش بود — بخوانش مکرر دیده سعدیا

وله ایضا

چو بلبلم هوس نالهای زار آید — میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
ز سیر سبزه مرا آرزوی یار آید — گلی بدست من افتد چو روی او هیهات
ز گلستان جمالش نصیب خار آید — طمع مدار وصالی که بی فراق بود
که از نسیم نسیمی گر آن یار آید — فراق یار که بسیار تلخ صبر کند
چو بر امید وصالست خوشگوار آید — چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بامن
که صبح از شب و تریاق هم زمار آید — ز چرخ عربده جو چون خدنگ جور و جفا

شاهد آنست که برگوشه نشین میگذرد
آخر این غورهٔ نوخاسته کی حلوا شد
مردم از غصه بدر برد که او گویا شد
چشم برهم نزدی سرو سهی بالا شد
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
وقت خوش دید و بخندید و گل رعنا شد
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
زینهار از دل سختش که بسندان ماند
من چنان زار بگریم که بباران ماند
حیوانیست که بالاش بانسان ماند
که آن ماه رویم در آغوش بود
که زهر از کف دست او نوش بود
سراپای من دیده و گوش بود
مگر همچو من مست و مدهوش بود
زبان درکشش امروز کان دوش بود
که شواند از حرص خاموش بود
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
هر آینه پس هر مستیی خمار آید
بهار وصل ندانم که کی ببار آید
مرا همان نفس از عمر در شمار آید
محبت بدل مردان هوشیار آید

سرشک
بکمترین قطرهٔ آب
چشم

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد
بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد
نه رفیق مهربانست و حریف سخت پیمان
دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
شکرین پسته دهانی بتبسم بگذشت
من در اندیشه که بتخانه نو یا ملکست
دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
ناچار هر که صاحب روی نکو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم
بگفتم روزه بسیاری نپاید
پس از دشواری آسانیست ناچار
سر البستان وزین موسم چه بندی
که پندارم نگار سرو بالا
چو یاران در حدیث آیند مجلس
هر آن ناظر که منظوری ندارد

وله ایضا

سفر نیازمندان ز ره خطا نباشد
که جماد مرده گان را خبر از صبا نباشد
نه کسی نعوذ بالله که درو صفا نباشد
چو دفش بهیچ نعمتی خبر از قفا نباشد
که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
تو خود از کدام شهری که ز دوستان بپرسی
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن
تو نگاه مبر که سعدی بجفا ملول گردد

وله ایضا

زانهمه صورت زیبا که بر آید با او
که چه گویم شو انگفت که چون زیبا بود
یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود

فارس در سایه اقبال اتابک ایمن
علم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن
فتنه سامریش در دهن شور انگیز

وله ایضا

هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
گم کرده دل هر آینه در جستجو بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار
پاکیزه روی در همه شهری بود ولی
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن
برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام
سعدی سپاس دار و جفا میبر و دم مزن

وله ایضا

ولیکن آدمی را صبر باید
درم بگشای تا دل بر گشاید
در آیندم بتهنیت گویان در آمد
مغنی را بگو تا کم سراید

رخ از ما تا بکی پنهان کند عید
غلامی را بگو تا عود سوزد
سواران حلقه بربودند و آشوخ
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد

وله ایضا

زکار و بار جهان گر شهی است جا دارد
نظری معاف دارند و دیگر روا نباشد
بحیاتی او شادی که دگر فنا نباشد
نگر اندر آن ولایت که تو ئی وفا نباشد
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
تو چو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد
با حریفی دو که دایم شوان تنها بود
لیک از ناله مرغان چمن غوغا بود
نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
نفس عیسویش در لب شکر خا بود
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود
کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نه چو تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
چون ناله کسی که بچاهی فرو بود
گر دست نیکوان همه چیزی نکو بود
ریاضت بگذرد سختی سر آید
هلال انسیت کابرو نماید
کنیزی را بگو تا مشک ساید
هنوز از حلقها دل میرباید
بلی گر گفته سعدیست شاید
چراغ دو دلش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را / که میل امروز با حوری ندارد

چه ذوق از ذکر پیدا باشد آنرا / که پنهان شوق مذکوری ندارد

میان عارفان صاحب نظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ اندر دام زلفی / بماند تا ابد عصفوری[۲] ندارد

طبیب ما یکی نامهربانست / که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی / فغان از دست زنبوری ندارد

وله ایضا

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید / اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا / الا ای جان بتن باز آ و گر نه تن بجان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد / گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمترا / حدیث آنگه کند بلبل که گل در بوستان آید

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد / چه مجنون بر کنار افتاد لیلی در میان آید

من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت / چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح اگر گفتم تو با او جانبی داری / گر آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

زمین باغ و بستانرا بعشق باد نوروزی / بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی / ندانستی که چون آتش در اندازی دخان[۲] آید

خطا گفتم بنادانی که چون جوری کند عذرا / نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم را خاصیتی دارد که گر تا سینه بشکافی / دگر بارش چو فرمائی بفرق سر دوان آید

گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی / نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

وله ایضا

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد / صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

مست شراب ناز و جوانی و شاهدی / هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش / این دوست منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان / دیوانه ام کند چو پریوار بگذرد

گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش / دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته / ره نیست گر تو هیچ خریدار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما / گر محتسب بخانه خمار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست / الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایش است رنج کشیدن بوی آنک / روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست / آنجا طریق نیست که اغیار بگذرد

وله ایضا

هفته میرود از عمر و بده روز کشید / گر گلستان صفا بوی وفائی ندمید

آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت / بهمه عالمش از من نتوانند خرید

هر چه زان تلختر اندر حق من خواهد گفت / گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذید

مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست / مبر ای دوست که ما از تو نخواهیم برید

اگر از خار بترسم نبرم دامن گل / کام در کام نهنگست و بباید طلبید

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم / که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست / چه ازین به که مرا با تو بود گفت و شنید

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل / عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد / چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید

تشنگان لبت ای چشمه حیوان دم / چند چون ماهی بر خشک توانند طپید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبائی / خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

وله ایضا

هر که بی او زندگانی می کند / گر نمیرد او گرانی میکند

من بر آن بودم که ندهم دل بکس / سرو بالا دلستانی می کند

مهربانی مینمایم بر قدش / سنگدل نامهربانی میکند

[۲] دخان دود که در آتش برمیآید

[۲] عصفور گنجشک

برف پیری می نشیند بر سرم / همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگویم بخلق / آب چشمم ترجمانی میکند

عقل را با عشق زور پنجه نیست / احتمال از ناتوانی میکند
آهن افسرده میگوید که چه / با قضای آسمانی میکند

چشم سعدی بر امید روی یار / چون دهانش درفشانی میکند
هم بود شوری در این سر بیخلاف / کین همه شیرین زبانی میکند

وله ایضا

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد / هر که درمان می نپذیرد نصیحت می نیوشد[1]
گر بطبع خدمتت را کفر فرمائی بگوید / یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد / هر که منظورش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید / ور حریف مجلست را زهر فرمائی بنوشد

سود بازرگان[2] دریا بی خطر ممکن نباشد / دی عجب کاندر زمستان دیگهای تر بجوشد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد / گل بدستت خوبروئی پیش یوسف میفروشد

هر که چشمش می نجوشد در زمستان فراقت / همچنان ناپخته باشد هر که در آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد / هم گلی دیده است سعدی کو چو بلبل میخروشد

وله ایضا

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود / یار با یار سفر کرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش / صبح صادق نشود تا شب یلدا[3] نرود

بر دل آویختگان عرصه دنیا تنگست / آنکه جائی بگل افتد بگرجا نرود
هر گز اندیشه یار از دل دیوانه عشق / بتماشای گل و لاله و صحرا نرود

بسر خار مغیلان بروم با تو چنان / بارادت که کسی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تذرو[4] اندر باغ / کو بشوخی برود پیش تو زیبا نرود

گر تو ای تخت سلیمان بسر ما زین دست / رفت خواهی عجب از مورچه در پا نرود
باغبانان شب آشفته بلبل چو بینند / که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید / آری آنجا که تو باشی سخن از ما نرود
هر که ما را بنصیحت ز تو می پیچد روی / گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود

ماه رخسار بپوشی تو بت یغمائی / تا دل خلقی از این شهر بیغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند / هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعدیا بار کش و یار فراموش مکن / مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

وله ایضا

هر کرا باغچه هست ببستان نرود / هر که مجموع نشسته است پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری / هر کرش گوشه خاطر بگلستان نرود

سفر قبله دراز است و مجاور با دوست / روی در قبله معنی ببیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت / جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی / اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست / مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق بدرستی آنست / که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحتگر دل شیفته[5] میباید گفت / برو ای خواجه که اسپند ز دندان نرود

بملامت نبرند از دل ما صورت عشق / نقش بر سنگ نوشته است بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن / هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت / شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

وله ایضا

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود / کو را بسر گشته هجران گذری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران / کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود

آن دوست که با وی بارادت نظری هست / با ما مگر او را بعنایت نظری بود
روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند / گویا که دران نیمشب از روز دری بود

[1] می نیوشد: یعنی می شنود
[2] بازرگان: مخفف بازارگان است که سوداگر باشد
[3] شب یلدا: شب تاریک و دراز و آن شبی است که در آخرین درجه قوس واقع شود
[4] تذرو: بفتح اول و ثالث خروس صحرائی
[5] شیفته: عاشق و مدهوش

باغی که بهر شاخ درختش قمری بود — آندم که خبر بودم از او تا تو نگوئی
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود — من بودم و دانی قلم اندر سر من کش
در صبر بدیدیم نه محکم سپری بود — سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی

ولہ ایضاً

کانکه در پای تو میرد جان شیرین سپارد — من نه آنصورت پرستم کز تمنای تو مستم
آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میکند — هر که میخواهد درختی در سر بستان معنی
کز گریبان ملامت سر برآوردن نیارد — گر من از عهدت بگردم نامردم نه مرد
تا گلت در پای یزد و ارغوان بر سر ببارد — این چه رفتار است و قامت این چه بالا و مباشد منت

ولہ ایضاً

جای دیگر روشنائی میکند — میکند با خویشتن بیگانگی
با من او کندم نمائی میکند — ای مسلمانان بفریادم رسید
از من مسکین جدائی میکند — آنچه با من میکند اندر زمان

ولہ ایضاً

بر مراد خود اختیار کند — زینهار از کسی که در غم دوست
آن برد کاحتمال خار کند — خانه عشق در خرابات است
سگ شهر استخوان شکار کند — هر شبی یار شاهدی بودن
که بیک شاه اختصار کند — سیر سعدی سرای سلطانیست

ولہ ایضاً

دعوت منعم نبود بلی فقیر — آن عرق است از بنت یا گلاب
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر — دل که بود جان که بدو زنده ام
مرهم دل باشد از آن حبه تیر — درد نهانی بکه گویم که نیست
کورند اند که چه بینند بصیر — چون نرود در پی صاحب کمند
لب که بگوید سخن دلپذیر — ناله سعدی تو چه دانی خوشست

گویم قمری بود کس از من نپسندد
در عالم وصفش بهمانی نرسیدم
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیده است
هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
روزی اندر پایت افتم وربادم میبرد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
یار با ما بیوفائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جو فروشست آن نگار سنگدل
کشتی عمرم شکست از غمش
سعدی شیرین سخن در راه عشق
یار باید که هر چه یار کند
بار یاران بکش که دامن گل
شهر بند هوای نفس مباش
قاضی شهر عاشقان باید
از همه باشد بحقیقت گزیر
مشرب شیرین نبود بی رخام
بذل تو کردم تن و هوش و روان
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ
عیب کنندم که چه دیدی در او
هر که وصالی شنفته دارد چو من

از خویشتنم هر که جانم خبری بود
با او شوالکمت و جود دگری بود
کان دل بر بود نه که بهر نشی قمری بود
هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
هوش من دانی که برده است آنکه صورت نیکو دارد
نقش اندر دل نشانه نقش اندر سینه کارد
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر نه باز
بیگناه از ما جدائی می کند
با غریبان آشنائی میکند
کان فلانی بیوفائی میکند
آفت دور سمائی میکند
از لبش بوسی گدائی میکند
پیش بیگانه زینهار کند
نیکنامی در او چه کار کند
روز هشیاریت خمار کند
تا در آنجا کسی گذار کند
ور تو نباشد که نداری نظیر
وان نفس است از دهنت یا عبیر
گو بده اید دوست که گویم بگیر
با خبر از درد من الا خبیر
آهوی بیچاره بگردن اسیر
بوی خوشش آید چو بسوزد عبیر

[1] رخام سفید و نرم القام آن زرد و سرخ نیز باشد بعضی سنگ مرمر او اسنه

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم / چون تیر ناگهان بگذاشتم و بجست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ / لیکن نه بندگی تو طرفی نبست یار
اکنون که بیوفائی یارت درست شد / در دل شکن امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود بنخجیر[۱] / همپایه لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی / افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند / رقمی چنین رفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق / خونی که فرو شده است با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق / گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی / تدبیر تو چیست ترک تدبیر

آمد گه آنکه بوی گلزار / بیدار سے بلبلان اسحار
ما کلبه[۳] زهد بر گرفتیم / این خرقه زرق و پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت / تو خلق ربوده‌ئی بیک بار
یا خاطر خویشتن بما ده / معشوق ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به که میخورم زخم / برگردم و برنگردم از یار
گر دینی و آخرت بیاری / تو سیم سیاه خود نگهدار
در گوش بدار پند سعدی / سعدی بجفا و جور بسیار

پروانه نمی‌شکیبد از دور / ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار / دیوان حساب و عرض مشهور
ما زنده بذکر دوست باشیم / تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم / آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد / کاتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمیشوی بصورت / گردن نکنند به که مهجور

وله ایضاً طاب ثراه

یارب ز من چه خواست که پیمان شکست یار / چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار / سعدی ببند کیش کمر بسته مدام

وله ایضاً

پای دل دوستان بزنجیر / همشیره جادوان بابل
گر دیدن او جوان شود پیر / از عشق کمان دست و بازوش
از دست بیفکند تصاویر / ای سخت جفای سست پیمان
بیفایده میکند تحذیر[۲] / با جان مگر از جسد برآید
نه صبر روا بود نه تاخیر / او را که مراد دوست باشد

وله ایضاً

منسوخ کند گلاب عطار / خواب از سر خفتگان بدر برد
سجاده که میبرد بخمار / گر رنگ بشوئیم تا نماند
خفته است و هزار فتنه بیدار / وقتی صنمی دلی ربودی
یا خاطر ما ز دست مگذار / نه راه شدن نه روی بودن
هم بار تو به که می کشم بار / من پیش نهاده‌ام که در خون
کین هر دو نگیرد دست بردار / ما یوسف خود نمیفروشیم
دل برکن از این جهان غدار / گر مردی از او تو برنگردی

وله ایضاً

صاحب نظران روی منظور / آن روز که روز حشر باشد
دیگر حیوان نفخه صور / یارب که تو در بهشت باشی
نه تشنه سلسبیل و کافور[۴] / من دانم و دردمند بیمار
سیمرغ چه میکند بعصفور / بیمست شراره آه عشاق
وز دیده و دل نمیشوی دور / از پیش تو راه رفتنم نیست

[۱] نخجیر: بفتح و جیم پارسی شکار کردن و شکار کرده شده و جانور صحرائی مثل آهو و غیره و شکارگاه
[۲] تحذیر: بفتح و ذال معجمه مکسور ترسانیدن
[۳] کلبه: خانه کوچک و گوشه و بمعنی دکان نیز آمده
[۴] سلسبیل و کافور: نام دو چشمه است در بهشت
دیجور: تاریک

وله ایضا رحمة الله علیه

قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
گرش انصاف بود معترف آید بقصور[1]
مردگان باز نشینند بعقبت بقبور
مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
آن بهیمه[2] نتوان گفت که جانی دارد
این حلاوت که تو داری نه عجب گر دستت
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد

وله ایضا

راستی خواهی بیازی صرف کردم روزگار
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار
پیش انعامش چه باشد عفو چون من صدهزار
جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار
هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

هیچ دست آویزم آنساعت که ساعت در رسد
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر
دوستانم توبه گویند از تبه کاری مکن
من که از شرم گنه سر بر نمی آرم زپیش
یارب از سعدی چکار آید پسند حضرتت

وله ایضا

من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
من سگ اصحاب کهف دربر یاران غار
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار[6]
چشمه چشمست و موج میزندش بر کنار

گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم[4]
اینهمه بار احتمال میکنیم و میرویم
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
سعدی اگر داغ عشق بر تو موثر شود

وله ایضا

صبح دویم بادیت سر زگریبان برآر
تا ببرند از سرت زحمت خواب و خمار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
آب روانست ز طبع میرود اندر دیار

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
خیز و غنیمت شمر جنبش باد ربیع[7]
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم
دور جوانی گذشت موی سپید دمید
دفتر معنی شوی گفته سعدی بگوی

سعدی چو مرادت انگبین است
بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
زندگانرا نه عجب گر بتو میلی باشد
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
آنچه در غیبت ای دوست بمن میگذرد
ستمم آید که بهر دیده ترا می بینند
تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچکار
بس طمعها که خواهد دید جان بی یار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
چشم تدبیر من نمی بیند بتاریکی جهان
گرچه نافرمانی از حد رفت و پیروان از حساب
خفتن عاشق یکی است بر سر دیبا و خار
گر دگری بر قمرا هست نظر دیدار دوست
ایکه بیاران غار مشتغلی دوستکام[5]
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
آتش آهست و دود میرودش تا بسقف
دولت جان پرور است صحبت آموزگار
آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
مشعله برفروز مشعله پیش گیر
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
وعده که کردی شبی با تو بروز آورم
آتش عشقت ز فکر میچهد اندر وجود

واجب بود احتمال زنبور
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
از شبستان برآئی چو صباح از دیجور
گر ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
سعد یا غیرت آید نه عجب سعد غیور
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
تا نگشتندی پدید از روی نیکان شرمسار
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار
سر بعلیین[3] برآرم گر تو گوئی سر برآر
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار
چون نتوانند کشید دست در آغوش یار
ور تو زما بی نیازی ما بتو امیدوار
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
فخر بود بنده را داغ خداوندگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

---

[1] قصور بضمتین کوتاهی و عاجز شدن و فرو ماندن از چیزی

[2] بهیمه چهارپا

[3] علیین بکسر و تشدید لام مکسور غرفهای بهشت و خانهای بلند بهشت بعضی گفته‌اند علیین اسم مفردات بمعنی بهشت

[4] مستظهر یار خواهنده قوی پشت

[5] دوستکام کسی که بحسب مراد دوستان مقصود او حاصل باشد

[6] زینهار پناه و امان

[7] ربیع بهار

ره بخرابات برد عارف پرهیزکار
سفره کیروزه کرد نقد همه روزگار

ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ
به که خجالت بریم چون بگشایند بار

کانهمه ناموس و نام چون درم ناسره
ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار

بسکه خرابات شد صومعه صوف پوش
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر
هر که دلش پاکی است غم نخورد از زنهار

سعدی اگر فضل نیک از تو نیاید همی
دولت فجاه آن نیست تا که کند اختیار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود
آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار
پند خردمند نیاید بکار

سر که بکشتن نهی پیش دوست
در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ
غرقه عشق تو نبیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت
وز مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ماست شکایت بگو
تا ننشینی ننشیند غبار

دل چه محل دارد و دینار چیست
فخر بود داغ خداوندگار

چون تو دگر دوست نیاید بدست
ای که فدای تو چو من صد هزار

شرط است جفا کشیدن از یار
شیرین بود از لب شکربار

پیش دگری نمیتوان رفت
بر من که بگریم از غمت زار

شک نیست که بوستان بخندد
وا ندر عقبت قلوب و ابصار

گر پیش تو نوبتی بمیرم
تا پیش بمیرمت دگربار

گفتم که بگوستر چو سنگی
تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
صبرم از پا اندر آمد دستگیر او نگیر

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
بگذرد در دیده خشم همچو سوزن از حریر

چو نخوانم از دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر

وله ایضاً طاب ثراه

شیشه پنهان بیار تا بخورم آشکار
گر بقیامت رویم تیره دل و بار عمل

روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار
روز قیامت که خلق طاعت خیر آورند

بسکه کنشخانه گشت مصطبه درد خوار
مدعی از گفتگو دولت معنی نیافت

ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم نصیب در پی او قسمند

بد نبود نام نیک بر اثرت یادگار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری

وله ایضاً

آنکه بمیرد و بسر کوی یار
عاشق و دیوانه سرمست را

به که بکشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی

کوه احد گر تو نهی نیست بار
بنده مهر تو نیابد خلاص

لاجرم عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن

ور کنم از دست غرامت بیار
بر سر ما عذر نباشد قبول

مدعیم گر نکنم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور

وله ایضاً

خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گوئی

از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی

وقتی که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نداری

هیچم نبود بگزند و تیمار
جز حسرت آنکه زنده کردم

بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که صبرم نگردد

وله ایضاً

قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گمشدم در راه سودا رهنمایا یا دلیل

سر ز حکمت بر ندارم چون مدار حکم پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از جا [illegible]

چه کنم گز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر
بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل

ناسره — بفتح سین مهمله غیر خالص درم و دینار که عیبی در آن پیدا باشد

افتقار — بالکسر احتیاج و درویشی و خواری و عاجزی

صومعه — عبادتخانه نصاری و مجازاً عبادتخانه اهل اسلام را نیز گویند

مصطبه — بفتح میم و سکون صاد و فتح طا میخانه

زنهار — پناه و امان

تیمار — غمخواری و خدمت کردن

وه که آن ساعت ز شادی چادر پر کردم چو تیر
تا روانم هست نامت بر زبانم روان

لابه بر گردون رسانم چون دهانم فطیر[1]
سهمگین افتاده‌ام جرم جرم بطالعت بدرکذا

ولـه ایضا

کمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشاده است ولیکن بسته است

از من ای خسرو شیرین تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد

باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم

رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید

بر ندوزم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

ولـه ایضا

ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ

با نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند

من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست

در صد درخت گل نشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی

هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ئی

ولـه ایضا

که تحمل کنندش این همه ناز
آن نه صاحب‌نظر بود که کند

نکنم گر خلاف تست نماز
ای بعشق درخت بالایت

کس نگوید در آتشم بگداز
من نگفتم سخن در آتش عشق

نشنیدیم صبر و عشق انباز[5]
هر که دیدار دوست میطلبد

که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد

ولـه ایضا

عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش

فردا که تشنه مرده بود لای[6] گو مریز
من در وفای عهد چنان کند نیستم

مرغ وصلت گر بپرد در هوای بخت من
تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر

گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
بوالعجب شوریده‌ام سهم محبت دلپذیر

آه دردآلود سعدی گر ز گردون نگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم هرگز
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
برو ای خواجه که عاشق نشود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبیند چه بود فایده چشم بصیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یارا ز برای نفس کشتن طریق نیست
بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
ما را بدر نمیرود از سر هوای یار

بستان بمشاهده دیدن مجاهده[2] است
یارا قدیم را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
بیگانه باشد از همه کس آشنای یار

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
از چنین روی دلبری فراز

نخورم گر ز دست تست نبید[3]
مرغ جانم رسیده در پرواز

گر بگریم چو شمع معذورم
تا نگفت آب دیده غماز[4]

آب و آتش خلاف یکدیگرند
دوستی را حقیقت است و مجاز

آرزومند کعبه را شرط است
که بمیرد بر آستان نیاز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز
نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه
خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز

امروز باید ار کرمی میکند سحاب
گر ز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

---

[1] فطیر: آرد سرشته شده خمیر متعارف

[2] مجاهده: رنج و مشقت و کوشش

[3] نبید: شرابی که از خرما و جو و غیره سازند

[4] غماز: سخن چین

[5] انباز: شریک

[6] لای: گل تیره که در ته حوض و جوی باشد و بمعنی درد شراب

گر تیغ میزنی سپر انگنده وجود من
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من

ساقی سیمتن چه خسبی خیز
بوسه بر کنار ساغر ده
جهد کردیم تا نیالاید
گفتم ای عقل زورمند چرا
شاهدان می کنند خانه زهد
سعدیا هر دمت که دست دهد
محتسب درون جامه ناز
عقل انجام عشق می بیند
زینهار از بلای تیر نظر
محتسب در قفای رندانست
هر که را با کل آشنائی هست
هر چه بینی ز دوستان کرمست
هیچ مطرب نگوید این دستان

مبارکتر شب و خرمترین روز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
ندانستی که ضدان در کمین اند
شبان دانم که از درد فراقت
گران شبهای با وحشت نبودی

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
یکشب که چشم بخت نخفتست زینهار
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود

عیار مدعی کند از کشتن احتریز — فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا
من روی در تو و همه را روی در گریز — سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند

وله ایضا

پس بگردان شراب شهد آمیز — کاربر آزاد و باد نوروزی
بخرابات دامن پرهیز — دست بالای عشق زور آورد
بر گرفتی ز پیش عشق گریز — گفت اگر گربه شیر نر گردد
مطربان میزنند راه حجیز — توبه را تیغ میکشند در حلق
در سر زلف دلبری آویز — دشمنانرا اجال خود بگذار

وله ایضا

هم از اول میکنند آغاز — جهد کردم که دل بکس ندهم
که چو رفت از کمان نیاید باز — مگر از شوخی تذروان بود
غافل از صوفیان شاهد باز — پارسائی که خمر عشق چشید
کو برو با جفای خار بساز — سیرت می بباید افکندن
گر اهانت کنند و گر اعزاز — دست مجنون و دامن لیلی
هیچ بلبل نداند این آواز — هر متاعی ز معدنی خیزد

وله ایضا

که دوشم قدر بود امروز نوروز — جهت آن یا ملک یا آدمیزاد
نکو کردی علی رغم بد آموز — مرا با دوست ای دشمن وصالست
نیاسودم ز فریاد جهانسوز — از آن تاریکی شبهای خلوت

وله ایضا

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس — پستان یار در خم گیسوی تابدار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس — تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

وله ایضا

بنیم فراغتم بود از روز رستخیز
قیدی نکرده که میسر شود گریز

آب شادی بر آتش غم ریز
در فشان میکنند و عنبر بیز
معرفت را نماند جای ستیز
نکند با پلنگ دندان تیز
یار شیرین دهان شور انگیز
تا قیامت کنند رستاخیز

چه خبر دارد از شبان دراز
چون توان کرد باد و دیده باز
که فرو دوختند دیده باز
خانه گو با معاشران پرداز
ای که دل میدهی به تیرانداز
سر محمود و خاک پای ایاز
شکر از مصر و سعدی از شیراز

باستقبالم آمد بخت فیروز
تو ئی یا آفتاب عالم افروز
ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز
فتاده در حدیث من چنین سوز
نمیدانست سعدی قدر امروز

چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یا از در سرای اتابک غریو کوس
بر داشتن بکشتن بیهوده خروس

رستخیز: یعنی قیامت و یعنی ترکیبی روئیدن و برخاستن

حجیز: اکبرترین اماله حجازات

اهانت: سبک داشتن کسی را

علی رغم: مجازا یعنی بر خلاف و بر عکس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / ور پای بندی همچو من فریاد میکن در قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان / هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول[1] پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان / تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس
شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکند / او بادبیزن همچنان در دست و می آید مگس
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد / گر جستم این بار از قفس دیوار باشم زین سپس
با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم / چون صبح بی خورشید من از دل بیاید هر نفس
گر دوست میآید برم یا تیغ دشمن بر سرم / من با کسی افتاده‌ام کز وی نپرهیزم بکس
من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن / بگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس[2]
گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه / دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نهاد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان / چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس

وله ایضا

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش / هرچه کند بشاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس / جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد / هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر / گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد / بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی / کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل / گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

وله ایضا

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد / با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی / سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه بیداد میکشد / گو گردنش نمیزند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نخفتی بر بوریای[3] خویش
هر کو دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه میرود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

وله ایضا

چون آمد آن ماه روی از مطلع پیراهنش / چشم بد را گفتم الحمدی بخوان پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار / دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نخواهد شد که زاهد را که کشت / گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست / از قفا باید برون کردن زبان چون سوسنش
ماه و پروینش نیارم گفت کان خورشید رخ / لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشید / چون تواند رفت چندین دست دل در دامنش
من سبیل دوستان کردم نصیب عمر خویش / دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم مویی شود از دست جور روزگار / بر من آسان تر بود کآسیب مویی بر تنش
تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او / صبحی از مشرق هستی تا بمیکان روزنش
بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند / گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش
لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد / ساقیا جامی بده وین خرقه از تن برکنش

وله ایضا

خطا کردی بقول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای / دگر باره چو بنمودی فراموش
دل سنگینت آگاهی ندارد / که من چون دیگ روئین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست نگهت / مگر افتاده باشم مست و مدهوش

[1] محمول: باربرداشته شده

[2] عسس: جمع عاس است گاه یعنی شحنه شب باشه و در فارسی بر مفرد اطلاق کنند

[3] بوریا: [illegible]

بظاهر پند مردم می‌نیوشم / نهانم عشق می‌گوید که منیوش

اگر ساقی که بستانم ز دستش / وگر مطرب که بر قولش نهم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان / مرا نقلی بده وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آیی خرامان / تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی / مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم / که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش / دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

وله ایضا

رها نمیکند ایام در کنار منش / که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق / بدان همی‌کند و درکشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف / که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او / بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام / برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه / که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز / که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار / بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

بدین روش که توی گر بمرده برگذری / عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی / که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

وله ایضا

نمیشوی فراموش / می‌آیی و میروم من از هوش

سحریست کمان ابروانت / پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم / چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدلست / نیش از نخست مقابل نوش

بیهوده بود که در بهاران / گویند بعندلیب مخروش

دوش از غم دل که می‌نخفتم / باد سحری ببرد سرپوش

این سیل که دوش تا کمر بود / امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت / الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست / از حلقه عارفان مدهوش

آتش که تو میزنی محالست / کاین دیگ فرو نشیند از جوش

گر توبه دهد کسی ز عشقت / از من بشنوش و پند منیوش

بلبل که بدست شاه افتاد / یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو بهرچه داری / یاری بخر و بهیچ مفروش

سعدی همه روز پند مردم / میگوید و خود نمیکند گوش

وله ایضا

زنهار از دهان خندانش / و آتش لعل و آب دندانش

گر آن دایه کین صنم پرورد / شهد بوده است شیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتار / سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید / همه حوران شوند غلمانش

چاهی اندر ره مسلمانان / نیست الا چه زنخدانش

چند باشی چو من در آن سر چاه / متعطش بآب حیوانش

شاید آن روی اگر سبیل کنند / بتماشاکنان حیرانش

سارباناً نشان کعبه کجاست / که بمردیم در بیابانش

بسکه در خاک میطپید چون گوی / از خم زلف همچو چوگانش

هر کرا هست یار عاشق را / که ملامت کنند یارانش

آنکه در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش

نیوشیدن: شنیدن

عندلیب

متعطش: تشنه

وله ایضا نور الله مرقده

بر سر آتش نه غریب است جوش   پیرهنی کو بدرد اشتیاق

بلبل بیدل ننشیند بهوش   مطرب ازین پرده اگر دم زند

خرقه صوفی ببرد می‌فروش   زهر بیاور که ز احباب من

آنکس داند که نخفتست دوش   حیف بود مردن بی‌عاشقی

بارگرانیست کشیدن بدوش   سعدی اگر خاک شود همچنان

وله ایضا

کس نبیند که نخواهد که ببیند بارش   مطرب باز سرود و چه خوش می‌ناله

واگه بیند نتواند که بپوشد رازش   مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود

سخن از نی هابشد و چشم از نازش   من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی

آخر اکنون که بکشتی بگذار اندازش   خون سعدی کم از آنست که دستان کی

وله ایضا

که دوستان خدا ممکنند در اوباش   در این زمین که تو هستی ملوک طبعان تخت

مثال چشمه خورشید و دیده خفاش   کرم کنند و ننازند بر کسی منت

نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش   دل از محبت دنیا و آخرت خالی

میان خلق بزندی و لاابالی فاش   قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند

که سر گران نکند بر قلندر اوباش   مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست

تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش   مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست

تو نیز در قدم بندگان حق میباش   چه دور دور تو باشد مراد خلق بده

چنانکه پرده‌گر کارها ببیند نقاش   که بر قضیت مرصع بلعل و مروارید

وله ایضا

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش   این توئی با من و غوغای رقیبان از پس

اگرم دست دهد مرهم نهی بر دل ریش   باور از بخت ندارم که تو مهمان منی

از طامات چه غم خورد سعدی

کردلی از عشق برآرد خروش

بوی گل آورد نسیم صبا

ساقی اگر باده ازین خم دهد

از تو نپرسند درازی شب

هر که نه در راه عزیزان رود

هر که امید دارد از انفاس او

کس ندیده است بشیرینی و لطف و نازش

بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق

تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست

غرق دریای غمت را همچنان بیش ماند

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش

بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن

بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجد

زه کیدان لیسمان چون دیگر ریزد

بیکر دی در حضرت خدای قبول

کمال بخت خردمند نیکو اختست

اگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی

از آنچه فیض خداوند بر تو میباشد

نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی

همچنان داغ جدایی جگرم میسوزد

مده از نشئه بتر ساتش

دامن عفوش بگنه بر بپوش

باز نیاید سخن از بیهشان بهوش

بانگ بر آید بار دست که نوش

تا نفسی دارد سه نفسی بکوش

ناله و زاری نشنس آید بگوش

می نشنه تا بقیامت خروش

مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

همچنان طبع فرامش نکند پروازش

بنده خدمت بکند ار نکند اعزازش

طمع آن قند ندارد که بگیرد بازش

اگر خدای پرستی هواپرست مباش

که خلک روی زمین پیششان نیرزد لاش

قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش

که ذکر دوست توان گر دیا حساب قماش

که از میان تهی بانگ میزند خشخاش

نظر بحسن معادست نی بحسن معاش

اگر بخدمت سلطان ببینه و صوفی باش

چه دست دست تو باشد درون کس مخراش

فرو گذاشته بر روی شاهد حماش

من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

خیمه سلطنت آنگاه فضای دیده درویش

عجب بضم اول و سکون ثانی خودبینی و تکبر

لیم ناکس و بخیل

جماش بالفتح و تشدید میم شوخ و دلبر

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم بسرش
عاشقانرا شوانخفت که باز آئی از مهر / کافرانرا شوانخفت که بر گرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود / خویشتن گو بدر حجره بپاویز چو خیش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند / من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

وله ایضا

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش / نگران تو چه اندیشه و بیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش / وان سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش / وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدادی مثل کره توسن / نتوان باز گرفتن بهمه خلق عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق / مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی / عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت بالای بلندت / که همه عمر نبوداست چو تو سرو روانش
گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم / باز می‌بینم دریا نه پدیداست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد / بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی / بنده بی جرم و خطائی نه صوابست مرانش
نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم / که نه تصدیق کند کز سر دردست فغانش
گر فلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد / عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

وله ایضا

هر که نامهربان بود یارش / واجب است احتمال آزارش
هرچه زان تلخ‌تر بخواهد گفت / گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند / چون نگه میکنم برفتارش
کشته تیغ عشق زنده کند / گر بمیرد بگذرد دگربارش
از سخن گفتنش چنان مستم / که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم / خود چه خدمت کنم بمقدارش
پیش دیوانگی است مردم را / زآمدن رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان / تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن / به که دیدن میان اغیارش

وله ایضا

هر که نازک بود دل یارش / گو دل نازنین نگهدارش
عاشق گل دروغ میگوید / که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگداز / وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی / تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست / گر بنالد بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد / که نه اول بجان رسد کارش
خانه یار سنگدل اینست / هر که سر مینهد بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد / که بود پیش یار مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند / ترک جان گیر و دل بدست آرش

وله ایضا

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
[illegible] پرود وصال / ای باد صبحدم خبری بر بساحتش
باران چون ستاره‌ام از دیده بر رخت / روئی که صبح خیره شود در صباحتش
هر که گویم این دل ریشم درست شد / بروی پراکند نمکی از ملاحتش
هرچه آن قبیح‌تر بکند یار خوبروی / داند که چشم دوست نبیند قباحتش

بیچاره‌ای که صورت خوبت خیال بست

رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ

کین سیل متفق بکند روزی این درخت

بس مالکان باغ که دوران روزگار

بس روزگارها که برآید بکوه و دشت

گر خاک مرده باز کنی بوشنت شود

ساقی بده آن شراب گلرنگ

گر زاهد ندیده‌ام فتوحی

عشق آمد و عقل همچو بادی

گردد دو جهان بجست عاشق

سعدی همه روزه عشق میباز

پیدا کمان ببر که نصیحت کند قبول

آخر نه دل ببل رود انصاف من بده

روزی سرت ببوسم و در پایت افتم

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست

نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید

ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند

مرا تا پای می پوید طریق عشق می جوید

بی دیدنت خیال نبست استراحتش

چون آدمی طمع نکند در سماحتش

با چشم نیمخواب تو خشم آیدم همی

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد

وله ایضا

وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت

کرده است خاکشان گل دیوارهای باغ

فردا شنیده‌ای که بود داغ سیم و زر

بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ

سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن

کاین باد بار نامه نه چیزیست در دماغ

گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق

وله ایضا

تا کی زنم آبگینه بر سنگ

خونشد دل من ندیده کامی

رفت از بر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقه پوش تا کی

زاهد کنجی نشسته دلتنگ

من خرقه فکنده‌ام ز عشقت

وله ایضا

من گوش استماع ندارم لمن تقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق

چون نیست من بوصل تو مشتاق تو ملول

یکدم ندیده‌ام که تو در خاطری و

پروانه را چه حاجت پروانه دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست

گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول

ای پیک نامه بر که خبر میبری ببت

یا مستیتی و ذکرک فی القلب لا یزول

دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد

وله ایضا

گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی

هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید

که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید

شتر جائی نخوابانده که لیلی را بود منزل

بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی

از چشمهای نرگس و چندین وقاحتش

عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

چون دست میدهد نفسی نوبت فراغ

بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

خود وقت مرگ مینهد این مرده یک داغ

میراث از توانگر و مردار از کلاغ

گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

مطرب بزن آن نوای بر چنگ

الا که برفت نام با ننگ

با عاشق خسته دل کنی جنگ

باشد که بوصل تو زنم چنگ

تا در دو جهان شوی بیکرنگ

جانی دلم برفت که حیرانشود عقول

بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

در سر بدر نمیبرد دم همچنان فضول

عیار دست بسته نباشد مگر حمول

از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

اگر قتلم خوش آید دست و تیغ قاتل

اگر آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل

اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
من ایستاده‌ام اینک بخدمت مشغول
کمند عشق نه بس بود و زلف مفتولت
ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست
گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق
من از کجا و نصیحت کنان بیهوده گوی
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
شب دراز دو چشمم بر آستان امید
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
در آن بساط که منظور میزبان باشد
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
چشم بدت دور ای بدیع شمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
گو همه شهرم نظر کنند و ببینند
گر تو برانی کسم شفیع نباشد
سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار
المنة لله که نمردیم و بدیدیم
تا بار دگر دبدبهٔ کوس بشارت
شکر شکر عافیت از کام حلاوت

وله ایضاً طاب مثواه

مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول — نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
که روی نیز بگردی ز دوستان ملول — من آنم از تو نه آنی که بودی اندر عهد
هزار جان عزیزت فدای طبع ملول — مرا گناه خودست ار جفای یار برم
علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول — ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد
حکیم را نرسد کدخدائی بهلول — حدیث عشق نخستین نمیتوان آموخت
که گر بعنف برانی کجا رود مغلول — نه زور بازوی سعدی که دست و پنجهٔ شیر

وله ایضاً

که بامداد در حجره میزند مامول — خمار در سر و دستش بخون هشیاران
که من دو گوش بیاکنده‌ام ز کلام عدول — چنان تصور معشوق در خیال منست
چنان شده‌است که فرمان حاکم معزول — شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
شکم پرست کند التفات بر ماکول — بدوستی که ز دست تو ضرب شمشیر
چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول — درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست

وله ایضاً

یار من و شمع جمع و میر قبایل — جلوه کنان میروی و باز بیائی
روی تو بر قدرت خداست دلایل — قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون
سد سکندر نه مانعست و نه حایل — نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
دست در آغوش یار کرده حمایل — دور بآخر رسید و عمر بپایان
ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل — با که بگوییم حکایت غم عشقت

وله ایضاً

دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم — در رفتن و باز آمدن رایت منصور
وآواز حدای شتران باز شنیدیم — چون ماه شب چارده از شرق برآمد
امروز بهشتیم که حنظل بچشیدیم — در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم

که هرچه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول
که مینویسم و در حال میشود مغسول
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول
درین سرای بهم بسته از خروج و دخول
خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول
که دیگرم متصور نمیشود معقول
گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
سرو ندیدم بدین صفت متمایل
عشق تو منسوخ کرد رسم اوایل
هر دو برقص آمدند سامع و قایل
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
اینهمه گفتیم و حل نگشت مسایل
عشق بچربید بر فنون فضایل
بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
وآن روی که چون ماه نوش میطلبیدیم
تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

مفتول: پیچیده تار تافته خواه از ابریشم خواه از کلابتون

عدول: بضمتین برگشتن از راه و اعراض و در گذشتن

مجبول: [illegible]

مکحول: [illegible]

مسلول: بفتح میم و لام اول مضموم کشیده شده از نیام و بیرون آورده شده و شمشیر برهنه بر کشیده باشد

آگنیدن: پر کردن

کان تشنه که بحسرت سر انگشت گزیدیم — دست فلک آنروز چنان آتش تفریق
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم — دشمن که نمیخواست چنین گوش بشارت

وله ایضا

قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم — چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم — تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم — بدریائی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم — بپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم — دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت

وله ایضا

همچو پروانه همی سوزم و در پروازم — گر تو اسفی که بجوئی دلم امروز بجوی
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم — همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم — گر تو آن جور پسندی که بشکم بزنی
سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم — من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
که همه شب در چشمست بفکرت بازم — گفت از این نوع حکایت که تو داری سعدی

وله ایضا

کاختر بدر آمد از وبالم — خوابست مگر که مینماید
وین گل نشکفت هیچ سالم — امروز بدیدم آنچه دل خواست
چون بدر تمام شد هلالم — اکنون که تو روی باز کردی
بگرفت ز خویشتن ملالم — آزرده ام از فراق چندانکه
ور خلق نمیرود زنالم — بیچاره بسوختیت آمدم باز
وز دست تو هم بر تو نالم — چون دوست موافقست سعدی

وله ایضا

که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم — بیتو در دامن گلزار نخفتم یکشب

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن
الحمدلله که هوای خوش نوروز
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر میباید
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
نه چنان معتقدم کز نظری سیر کند
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
امروز مبارکست فالم
الحمد خدای آسمانرا
این بخت نبود هیچ روزم
دیگر چه توقعست از ایام
باز آی که ز اشتیاق رویت
وز غایت تشنگی که بردم
از جور تو هم بر تو زارم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند

درخرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
همچون دلش از پست بچوگان بدریدیم
گوئیم که ما خود شب تاریک ندیدیم
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دگر نه باغبان گوید که دیگر سرو بنشانم
یکی را نخبه افکندم که درمانش نمیدانم
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
هنوز آوازم می‌آید که سعدی در گلستانم
ور نه بسیار بجوئی و نیابی بازم
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
درد عشق است ندانم بچه درمان سازم
کافتاد نظر بر آن جمالم
یا عشوه همی دهد خیالم
دیدم آنچه نخواست بدسگالم
روباز بخیر کرد حالم
دل باز نمیدهد وصالم
چون چاره نماند واحتمالم
سهلست جفای هر که دانم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
که نه در بادیه خار مغیلان بودم

آز: حرص
غماز: سخن چین و اشاره کننده بچشم طعنه زننده

زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال | ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم | بتولای تو در آتش محنت چو خلیل | گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح | همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم | سعدی از درد فراقت همه شب این گوید | عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

وله ایضا

بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم | ای روی دلارایت مجموعه زیبائی
چون یاد تو می آرم خود هیچ نمیمانم | با وصل نمی پیچیم وز هجر نمی نالم
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم | یکروی زمین دشمن گر روی بمن آرند
وز ذوق تو مدهوشم وز حسن تو حیرانم | دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل
عشاق نمی خسبند از ناله و افغانم | بینی که چو گرم آتش در سوخته میگیرد

وله ایضا

چندین بفراقت مرنجانم | ای راحت اندرون مجروحم
تا دست بدارد از گریبانم | آنکس که مرا بباغ میخواند
وز پیش تو ره بدر نمیدانم | بالله که دل از تو باز نستانم
یکروز دگر ببین که سلطانم | ای گلبن بوستان روحانی
از یاد برفت سرو بستانم | آن ورد و درسته در حدیث آ

وله ایضا

گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم | گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم | گفتم به بینمش مگرم درد اشتیاق
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم | تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم | بیزارم از وفای تو یکروز و یکنفس
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم | گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد

وله ایضا

آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم | تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس
گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم | گفتی که چون من در زمی هرگز نباشد آدمی

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم | شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را | مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من | حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون | از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم | با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم | تو گر نگری ز آتش من سوخته ترزانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا | گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ای مرهم ریش و مونس جانم | جمعیت خاطر پریشانم
گو نیست بدارد دستش از دامن | پر وی تو میبرد بزندانم
اینطرفه که ره نمیبرم پیشت | در در سر کار خود رود جانم
یکروز بسبندگی قبولم کن | مشغول بکردی از گلستانم
زانروز که سرو قامتت دیدم | از دیده بیوفتاد مرجانم
گویند صبور باش از و سعدی | یارش بکشم که صبر نتوانم

از در در آمدی و من از خود بدر شدم | صاحب خبر بیاید و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن بپیش یار | از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت | مجموع اگر نشستم و خورسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من | اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم | وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نباید بلبلی | نی خود توئی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی دارم جان هر کسی | ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم

اگر تو مجلس افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای | از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم | گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی | ور در جهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم

گوئی چه شد کان سرو بن با ما نمیگوید سخن | گو بیوفا یاری مکن ما نیز هم بد نیستیم | ای دل ما داغ تو تا کی فریب لاغ تو | گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم

باری غرور از سر بنه و انصاف در من ده | ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم | گفتم تو ما را دیده‌ئی در حال ما پرسیده‌ئی | پس چون ز ما رنجیده‌ئی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی تبار من در چگل صورت نبندد آب و گل | ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم | سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین | گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

وله ایضا

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم | دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدائی و جورست در نظر | هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم | روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست | بازآ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار | دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم | گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق و ما | از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه‌ایم این چه حالتست | در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم | از دشمنان برند شکایت بدوستان | چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

نی بوی مهر می‌شنوم از تو ای عجب | نه رای آنکه مهر دگر کس بپروریم | ما خود نمیرویم دوان در قفای کس | او میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند | چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

وله ایضا

تو مشغول و با تو همراهم | ور تو بخشایش تو میخواهم | همه بیگانگان چنین دانند | که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوه درخت بلند | که نیائی بدست کوتاهم | دیدم این پنجروز آخر عمر | که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادم | بوجودت گر از خود آگاهم | بلبل بوستان حسن توام | چون نشنید سخن بافواهم

نیکستم که ترک عشق بگوی | نیز نشدم که بیدق شاهم | گر بصد پاره‌ام کنی زین رنگ | برنگردم که صبغة الله

سعدیا در قفای دوست مرو | چکنم میبرد باکراهم | میل از اینجانب اختیاری هست | کهربا را بگو که من کاهم

وله ایضا

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم | برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان | تو بجاستی و نقشت بنشست در ضمیرم | مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم | که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم

بروای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که میرند بیرم | نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم | برو ای رفیقان بسفر که من اسیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم | تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی | گر نه من غنوده‌ام دوش و خلق از نفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را | نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم | اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت | که خوشست عیش بردم بروایح عبیرم

نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست تن جان | نه بخاک پای مردان چو توام کشی نمیرم

وله ایضا

بمن از نظر حرامست بسی گناه دارم | چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم | ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن | نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن | نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم | نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت | نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

لاغ: هزل ظرافت و خوش طبعی

چگل: شهریست در ترکستان حسن خیز

صبغة الله: باکفه قنده دین محمدی

نفیر: ناله و فریاد و آواز

تن من فدای جانت سر بنده و آستانت — نه مروتست اگر من نظری تباه دارم
بسم از قبول عامی بصلاح و نیکنامی — که دگر بعشق خورشید و مه رهی دارم
بکشید دردمندان گله از سیاهی شب — تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم
بخاکپای عزت که بعهد نشکستم — ز من ار بدی و با هیچکس نپیوستم
شگفت مانده ام از بامداد روز وداع — که با خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست — چه بودی ار برسیدی بمنت دستم
پس از کجا و تمنای وصل تو ز کجا — که با وجود تو دعوی کند که من هستم
برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد — بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد — این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم
باد گلبوی سحر خوش میوزد خیزای ندیم — بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم — خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
عیبت از بیگانه پوشیده است و می‌بیند بصیر — طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد — ور ببخشی رحمتت عامست و انعامت عمیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد — هم ببخشاید چو بیند استخوان هند رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست — وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم
برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم — دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الشفای توبه نه بسته است در هنوز — توحید محض اگر همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت — تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برتر از مقام ملایک توان گزید — خیزای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی گدا نخواهد و منعم بزر خرد — در خورد تست و در خور ما هرچه ما کنیم
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار — امیدوار ترکه کسی در عبا کنیم
چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم — گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم — چو توئی بدین نکوئی قدم صلاح داری
چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم — چه شبست یارب امشب که ستاره برآمد
اگر من این صباح روشن ز شب سیاه دارم — نه که روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی

وله ایضا

که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم — نماز کردم و از بیخودی ندانستم
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم — چنین که دست خیالت گرفته دامن دل
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم — بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست

وله ایضا

ما سینه جامهای تصوف قبا کنیم — هشیار ذلت از نظر خلق در حجاب
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم — سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر

وله ایضا

در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم — قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر
جرمت از همسایه پنهانست و میداند علیم — نفس پروردن خلاف رای دانایان بود
کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم — گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست
همچنان امید میدارم ز رحمن الرحیم — آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین فضل کرد

وله ایضا

تقصیرها که رفت بخدمت قضا کنیم — بیمغز بود سر که نهادیم پیش خلق
تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم — روی از خدا بهر چه کنی شرک خالصست
یکتا کنیم و نیت عبادت دوتا کنیم — چند آید این خیال و رود در سرای دل
چندان بدست دیو زبونی چرا کنیم — سیم دغل زبونی و بدنامی آورد
ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم — یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت

وله ایضا

چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من نشینم — تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآئی

زلت بالفتح و کسر لام مشدد مفتوح لغزش و لغزیدن

رمیم پوسیده و کهنه

زبون عاجز و بیچاره و خوار و ضعیف

چو منتهای رسد گل برود قرار بلبل
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
در آبگینه اش آبی اگر قیاس کنی
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
رها نمیکند این نظم چون زره درهم
چنان در قید مهرت پای بندم
مرا هوسی نماند از عشق و کوششی
نه مجنونم که دل بردارم از دوست
چه جانها در غمت فرسوده تنها
گر آوازم دهی من مرده در گور
اگر در بیخ سعدی راحت تست
چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین
گر بزنی بخنجرم کز غم دوست توبه کن
پیشم از این سلامتی بود و دلی و دانشی
چند فشانی آستین بر من و روزگار من
عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود
جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم

همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی
ز هزار خون سعدی بهلند بندگانت

ولهُ ایضاً

که میرود بافق پرچم سیاه ظلام
در آمد از درم آن دلفروز جان آرام
که هر شبی را روزی مقدر است انجام
ندانی آب کدامست آبگینه کدام
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

بیاض روز برآید چو از دواج سیاه
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی

ولهُ ایضاً

که گوئی آهوی سر در کمندم
که قول هوشمندان کار بندم
مده گر عاقلی ای خواجه پندم
نه تنها من اسیر و مستمندم
برآساید روان دردمندم

گهی بر درد بیدرمان بگریم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار
چنین صورت نبندد هیچ نقاش
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
سری دارم فدای خاکپایت

ولهُ ایضاً

شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
کانهمه لطف میکند دوست بکام دشمنم
نعره شوق میزنم تا رمقی است در تنم
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
دست رها نمیکند عشق گرفته دامنم
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم
گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد
خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق
میشنوم که سعدیا راه مخوف میروی
اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود

ولهُ ایضاً

همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم
ز نو به خانه تنهائی آمدم بر بام
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
در آستینش یا دست و ساعد گلفام
که دیر مست شود هر که می خورد مدام
که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام
گهی بر حال بی سامان بخندم
حدیث عشق بر صحرا فکندم
معاذالله من این صورت نبندم
اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آسایش رسانی ور گزندم
من این بیداد بر خود می پسندم
باورم این نمیشود با تو نشسته کین منم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
کانهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
گر ز دم نمیشود صبر و قرار محکمم
خون برود درین میان گر تو توئی و من منم
صانع خدائی کین جوهر آورد بیرون ز عدم

بام: لغت بامداد است که بمعنی پگاه و صبح باشد

پرچم: چیزیست که از ابریشم سیاه طیار ساخته بر سر علم بندند

بیاض: سفیدی

دواج: بضم اول بالاپوش

تعنت: عیب کسی جستن و هم گوئی

نیام: غلاف کارد و شمشیر

معاذالله: یعنی پناه میخواهم پناه خواستن بخدای تعالی

مستمند: اندوهگین و غمگین

خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم در جهان
وصفت نیاید در بیان نامت نگنجد در قلم

گفتم که تا بوسم کفی عضوی ز عضوت خوبتر
می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا
چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

چون دل ببردی دین مبر صبر از من مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لا تقتلوا الصید الحرم

خار است و گل در بوستان هرچه او کند نیکوست آن
سهل است پیش دوستان از دوستان دیدن ستم

او رفت و جانم میرود تن جا بجا بر خود میدرد
سلطان که خوانش سپهر در پاسبانش جم غم

سیر و شمشیر جا میرفت و میگفت از قفا
سعدی ننالیدی ز غم مردان ننالند از الم

وله ایضا

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد برخیزم
به آستین نرود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
به پنجروزه بدیوانگی برآید نام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند
بسر زنش عجبا للمحب کیف ینام

مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم
که می نیایدت از حسن وصف داد دوام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

وله ایضا

خداوندی چنین بخشنده داریم
که با چندین گنه امیدواریم

که بگشاید دری کایزد ببندد
بیا تا هم بدین درگه بزاریم

خدایا گر بخوانی ور برانی
جز انعامت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
وگرنه از گنه سر بر نیاریم

تو با ما روز و شب در خلوت و ما
شب و روزی بغفلت میگذاریم

ز مشتی خاک ما را آفریدی
چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان و عقل و ادراک
وگرنه ما همان مشت غباریم

نکوییم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم

مباد آن روز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی سر بخاریم

خداوندا بلطافت صلاح آر
که مسکین و پریشان روزگاریم

ز درویشان کوی انکار ما را
که از خاصان حضرت برکناریم

ندانم دیدنش را خود صفت چیست
بجز این کز سماعش بیقراریم

شرابی از ازل در داد ما را
هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمی گنجید سعدی
بیا تا سر بشیدائی برآریم

وله ایضا

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم

ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم

دنیا که در آن مرد خدا گل نسرشته است
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته روان در در و دشتیم

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

وامانده کی اندر پس دیوار طبیعت
حیفست و دریغا که در صلح بهشتیم

چون مرغ درین کنگره تا کی توان بود
یکروز نگه کن که درین کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آنروز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

صید حرم: وحشی که در زمین حرم باشد کشتن و شکار کردن آن حرام است و اطلاق حرم بر زمین حوالی مکه معظمه کنند

الم: بفتحتین رنج و درد

شیدا: بفتح آشفته و دیوانه

وله ایضاً غفر الله له

خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم … خرقه پوشان صومعه را دو تائی جا کشند
بسکه سنگ تجربت بطاق مینائی زدم … پایه دم عقل بود آنکه که عشقم دست داد
پس گره بر خط خودبینی و خودرائی زدم … تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید
زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم … بعد ازین من گرد مستقبل نگردم خرّما
تا بجو هر طعنه بر دُرهای دریائی زدم … گنجیت سعدی خود و شستم زدیوان جُو

وله ایضاً

حبیب یخ ار ادست بدید و من نبریدم … بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
هنوز با همه جورت بجان و دل بخریدم … بخاک پای تو جانا که تا تو دوست گرفتم
که روی کس نه بدیدم که روی در نکشیدم … ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم
زهی بخجالت مردم چرا ببر ندویدم … شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو چه دانی
که هرچه در همه عالم بدوست بر نگزیدم … بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

وله ایضاً

هرجا که بتی چو تو ببینم بپرستم … المنة لله که دلم صید غمی شد
بشکستی و من بر سر پیمان درستم … تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم … چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی

وله ایضاً

بجستجوی تو خیزم بجستجوی تو باشم … بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم … بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
مرا بباده چه حاجت که مست بوی تو باشم … هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن

وله ایضاً

گر چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم … ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
گر بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم … بر آهی صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد

سعدی بگراه خسرمن اقبال بزرگان
دوش در صحرای وحدت لاف تنهائی زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای او فتاد
تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت
دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت
قسم بروی تو جانا که از آن زمان که برفتی
میان شهر ندیدی که چون مودت ایشان
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان
ز دستم بر نمیخیزد که بی یاد تو بنشینم
من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم

یک نوشه بخشند که ما تخم نکشتیم
چون من اندر کوی وحدت لاف یکتائی زدم
پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
بر در دل زار زر قفل شکیبائی زدم
پس ازین کی چون فلک چرخی برعنائی زدم
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
مرا ببینی و چون بادگذری که ندیدم
من انفعال ندانم که طعم صبر چشیدم
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم
تا خصم نداند که ترا می نگرستم
گر خوردن غمهای تو اکنون برستم
از طعنه دشمن نجدا گر نجرستم
بر بخت نخندیدم و بر خود بگرستم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخواب عافیت آنگه ببوی موی تو باشم
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
اگر طعنه است بر عقلم وگر رخنه است در دینم
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

صواب
عبادتخانهای ترسایان
واین جمع صومعه است

نبید
شرابی که از خرما
و جو و غیره سازند

از او دل هستی آوردم قفای نیستی خوردم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند[1]
خلق میگویند جاه و منصب از فرزانگی است
از بیابان عدم دی آمده فردا شده
سالها در پی مقصود بجان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
شب دراز بامید صبح بیدارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت
چه روزها بشب آورده ام بدین امید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
هنوز قصه هجران و داستان فراق
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام
بلبل باغ سرا صبح نشان میدهد
خواهیم آزادگی بخواه قوی ترسیند
دلم اندیشه بود تا نشود نام زشت
عهد کردیم که بی دست بصحرا نرویم

کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم / ولی چون شمع میباید که بر جانم نبخشایی
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم / رقیب انگشت می‌خاید که سعدی دیده بر هم نه

وله ایضاً

هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم / اهل دانش را بدین گفتار نیکو راه نیست
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم / اندرین راه ار بدانی هر دو در یک جاده ایم
گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه[2] ایم / عیب ما گفت ار چشم گوهر بین نداری ور نه
کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم / سعدیا گر باده صافیت باید باز گوی

وله ایضاً

آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم / گفته بودم که بجز بان نه بیاید نگریست
روی ننمود و چو خفاش نهان گردیدیم / صورت یوسف نادیده صفت میکردند
ساقیا باده بده گر سر آن گردیدیم / گو همه شهر بیایند و ببینند که ما

وله ایضاً

مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم / عجب که بیخ محبت نمیدهد باری
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم / بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
که با وجود عزیزت بشب بروز آرم / چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
هنوز با همه بی مهریت طلبکارم / من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات
بسر رفت و بپایان رسید طومارم / اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی

وله ایضاً

روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام / مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
وز در ایوان نخاست بانگ خروسان شام / ما بتو پرداختیم خانه و هرچه اندروست
مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام / هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست
فارغم اکنون ز سنگ چون بشکسته جام / سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد

وله ایضاً

که جزوی کس نمی بینم که میوه زو بیابیم
بترس ای باغبان از گل که می بینی نمی چینم
با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم
واندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه ایم
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
تا میان آمد بی عقل و روان گردیدیم
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
گو نیائید که ما صید فلان گردیدیم
که بروی اینهمه باران شوق میبارم
بیا و زنده جاویدکن دگر بارم
چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
حدیث عشق بپایان رسد چنین دارم
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم
شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام
هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام
بی تماشا که رویش تماشا نرویم

[1] مستظهر: بضم و سکون ظاء دگر با یاری خواهند و قوی پشت شوند

[2] فرزانه: حکیم و دانشمند

بوستان خانهٔ عیش است و چمن جای نشاط
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز
گو ببندی و جفا روی مگردان از ما
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازاو
ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست
شراب خورده‌ام از دست یار تا بسحر
گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
در دیده‌اند صحبت خوبان که آتش است
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان
درد ی نبوده را چه تفاوت کند که من
گر در خسار چو ماهت صنما مینگرم
تا نگر دیده ز روی تو بیابد اثری
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف
هندوی چشم نبینا درخ ترک توبانی
گر من ز محبتت بمیرم
از دنیی و آخرت گزیر است
آن کس که بجز تو کس ندارد
یکروز نگاه ابروانت
چون میگذری بخاک شیراز

تا مهیا نشود عیش بدانجا نرویم | دگری دست در آغوش کند با همه کس
ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم | گر بخواری ز در خویش برانی ما را
که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم | پای گو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط
بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم | سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست

وله ایضا

نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم | نه دست صبر که در آستین عقل برم
جفای دوست زنم گر نه مرد وار کشم | چو میتوان بصبوری کشید بار عدو
ضرورتست که درد سر خمار کشم | گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید

وله ایضا

گو سر قبول کن که بپایت در افکنم | اشکان دیده بستم از روی خوب بیست
بر من بسیم جو که بسوزند خرمنم | آن مرغ زیرکم که چنانم خوش افتاد
بر دارد آستین برود تا بدامنم | گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
چون دل نهیده که دل از دوست برکنم | بر تخت جم پدید نباشد شب دراز
بیچاره درد میکشم و نعره میزنم | گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن

وله ایضا

هر زمان صد رهت اندر سر و پا مینگرم | تو بحال من بیدل بخطا می نگری
تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم | سر زلفت ظلماتست و لبت آبحیات
گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم | راه عشق تو درازست ولی سعدی را

وله ایضا

وز صحبت دوست ناگزیرم | ای مرهم ریش دردمندان
در هر دو جهان من فقیرم | ای محتسب از جوان چه خواهی
میبوسم و گو بزن بتیرم | ای باد بهار عنبرین بوی
گو من بفلان زمین اسیرم | در خواب نمیروم که پیوست

ما که بر سفرهٔ خاصیم شغبها نزنیم
با امیدت بنشینیم و بدر با نرویم
که اگر نقش بساطش بود ما نرویم
که اگر مجنون گویند بدو باز رویم
نه طاقتی که ندارم که ام بار کشم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
چرا صبور نباشم که بار یار کشم
کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم
اول کسی که لاف محبت زند منم
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
در قید او که یاد دنیا نشینم
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
مشکل توانم و بتوانم که نشکنم
بحقیقت اثر صنع خدا میکرم
من بخاک کف پایت بوفا میکرم
در سواد سر زلفت بقفا مینگرم
میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم
دامن بقیامتت نگیرم
درمان دگر نمی پذیرم
من توبه نمیکنم که پیرم
در پای لطافت تو میرم
پهلو نه خوشست بر حریرم

گزیر — چاره و علاج

ریش — جراحت و مجروح

ای مونس روزگار سعدی / رفتی و نرفتی از ضمیرم

وله ایضاً طاب مثواه

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام / تو فارغی و به افسوس می‌رود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانت / چگونه شب به سحر می‌برند و صبح به شام

ببردی از دل من مهر هر کجا صنمی است / مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
بکام دل نفسی با تو التماس منست / بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت / مطاوعت نگریزم نه مسکنت اقدام

ملامتم نکند هیچکس درین سودا / که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد / بعشق در سخن آیند ریزهای عظام
بر آتش دل سعدی کدام دل که نسوخت / اگر امینی برود در جهان ندا خام

وله ایضاً

ماه چنین کس ندیده خوش سخن و خوش خرام / ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای / ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختیم / هر چه پسند تو شد بر همه عالم حرام

گوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر / چشم امیدم براه تا که گذارد پیام
محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ / مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بیخبر از در درآی / تا شب درویش را صبح برآید ز شام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم / گر نکنی التفات ور نکنی احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست / گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام
ایکه ملامت کنی عارف دیوانه را / شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کلام

گو بسلام من آی یا همه تندی و جور / وز من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

وله ایضاً

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم / بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته روئی نشدم یا موئی / مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شک نیست که اینواقعه باطاق افتد / که بدانند که من با غم رویت جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید / فاش کرد آنچه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار / معرفت پند همی دادنمی پذرفتم

هر که آینه روی بیند به پشت گریز / گر بداند که من از روی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت / آبی از دیده بیامد که زمین بنسفتم

عجب آنست که با زحمت گلچیدن خار / بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم
پیش از این خاطر من خانه پر شعله بود / از تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

وله ایضاً

سعدی آن نیست که درخورد تو گوید سخنی / آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم

من چون تو دلبری ندیدم / گلبرگ بدین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق / ممکن نبود پری ندیدم

این بوالعجبی و چشم بندی / در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را / امکان برابری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت / در طبله جوهری ندیدم
چون در دو رسته دهانت / نظم سخن دری ندیدم

مه را که خبر کند که من کرات / مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پرده راز پارسایان / چندانکه تو میدری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق / چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی باسلام / در ملت کافری ندیدم

ولە ایضا عطر الله مضجعه

افکندم و مردی آزمودم
آن نیزه که حلقه میربودم
کاندر حق خویشتن شنودم
کاول بتو چشم برگشودم
کآتش بفلک رسد ز دودم

دیدم دل خاص و عام بردی
انگشت نمای خلق گشتم
گفتم که برآرم از تو فریاد
گر سر برود فدای پایت
آنروز که سر برآرم از خاک

ولە ایضا

بقدر این ساعت اندر بوستانم
اگر چیزی نگوید باغبانم
بیا تا شرح آنهم با تو خوانم
که من مستی و مستوری ندانم
که از پیشم برانی من برآنم

جهان بگذار تا بر من سر آید
نمیدانستم از بخت همایون
سخنها دارم از درد تو بر دل
مگو سعدی مرا از خویش برداشت
که تا باشم خیالت می پرستم

ولە ایضا

وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
ملک پری پیکری شدیم و برستیم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
با همه عیاری از کمند نجستیم

مردم هشیار از این معامله دورند
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا تو اجازت دهی که در قدمت ریز

ولە ایضا

تو بیک جرعه دیگر بری از دستم
با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
تا تو برخاستهٔ در طلبت ننشستم

هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای
بحق مهر و وفائی که میان من و تست
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست
سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل

ولە ایضا غفر الله لە

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من با تو نه مرد پنجه بودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت
عیب دگران نگویم این بار
از چشم عنایتم بینداز
امروز چنانم از محبت
مرا تا نقره باشد میفشانم
اگر فردا بزندان میبرندم
چه دامنهای گل باشد در این باغ
تو عشق آموختی در شهر ما را
بگویم تا بدانند دشمن و دوست
وگر تو سرو سیمین تن برانی
ما در خلوت بروی غیر ببستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد
در همه شهری عزیز و نزد تو خواریم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
دوستی آنست سعدیا که بماند
من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
من غلام توام از روی حقیقت لیکن
همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی
من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم

من چون تو قلندری ندیدم
من نیز دلاوری نمودم
وانگشت بهیچ در نسودم
فریاد که نشنوی چه سودم
مرگ آمدنیست دیر و زودم
مشتاق توام چنانکه بودم
ترا تا بوسه باشد میستانم
که کام دل تو بودی از جهانم
که سیمرغی فتد در آشیانم
ولیکن در حضورت بیزبانم
اگر تو سنگدل من مهربانم
وگر رفتم سلامت میرسانم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
جان گرامی نهاده بر کف دستیم
عهد وفا هم بر آن قرار که بستیم
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
نروم باز اگر این بار که رفتم جستم
کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی … که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندامتست که چه گویم تو هر دو چشم منی … شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد و فا بسر برمت … چو دیگ بر سر آتش نشان که مسکینم
بگرد بر سرم ای آسیای دوران … چو لاله لال بگردد زبان تحسینم
مرا پلنگ ببر پنجه ای نگار نکشت … برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی … چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم
ما همه چشمیم و تو نور ای صنم … هر که ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت … خاسیم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را … تا ننشینیم صبور ای صنم
اینهمه طوفان بسرم میرود … سیر نگردد بدور ای صنم
من از اینجا بملامت نروم … که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند … شنوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر … کانچه خود کاشته باشم دروم
من بیچاره گردن بکمند … بیوفا یارم اگر می‌غنوم
ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم … سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان می سپارد ور بساحل میبرد … گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم … باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس … ما دل اندر گردن خر در خلاب[2] افکنده‌ایم
من بچه پایه که باشم که خریدار تو باشم … حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری … که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد … مگر آنوقت که در سایه زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد … چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم … تا در اینزاد بمیرم که طلبکار تو باشم

که چون هسی کند روزگار مسکینم … من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند
که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم … چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به
وگر جفا ببر آید هزار چندینم … نه ماده‌ام که بنالم بگوفتن از یار
بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم … چو بلبل آمدمت تا گل ثنا گویم
تو میکشی بسر پنجه نگارینم … چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ

وله ایضا

چشم بد از روی تو دور ای صنم … روی بپوشان که بهشتی شود
عفو کن از بنده قصور ای صنم … تا بکرم خرده نگیری که من
موجب فتنه است و فتور[1] ای صنم … سرو نبی خاسته از قامتت
از جگر همچو تنور ای صنم … سعدی از این چشمه حیوان که خورد

وله ایضا

بیم آنست که دیوانه شوم … گوش دل رفته بآواز سماع
دو جهان پیش تو بر زد دو جوم … دوستان عیب و ملامت مکنید
چه کنم گر بر کالبدش نزدم … سعدیا گفت بخوابم بینی

وله ایضا

دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم … محتسب گر فاسقان از نهی منکر میکند
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم … هیچکس بیداد من تر نیست لیکن پیش خلق
گر براو غالب شویم از اسباب افکنده‌ایم … سعدیا پرهیزکاران خود پرستی میکنند

وله ایضا

که من این پایه ندارم که بمقدار تو باشم … خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
که من آن توقع ندارم که گرفتار تو باشم … گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
گو بیامرز که من حامل اوزار[3] تو باشم … مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم … گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم

[1] فتور: (بضمتین سستی و سست شدن و مجازاً بمعنی خرابی

[2] خلاب: بفتح بمعنی آب و گل که دررا بها میباشد

[3] اوزار: گناهها و بارها که بر پشت بردارند

نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی / همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی گر تواش می‌پسندی / گر نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

وله ایضا

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم / تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم

آرزو میکنم با تو دمی در بستان / که نباشند حریفان حسود انبازم

درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت / ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم

چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف / دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

بسر انگشت نخواهی دل مسکینان برد / دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش / تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند / که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم

کس ننالید در این عهد چو من بر در دوست / که بآفاق فغان میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی / گفتم از دست نشاید که بجو در پردازم

وله ایضا

نه از چینم حکایت کن نه از روم / که من دل با یکی دارم درین بوم

در آن ساعت که یاد من آید / فراموشم شود موجود و معدوم

ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد / نشاید خوردن الا رزق مقسوم

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه / زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاید که در اندیشه ماست / ندانم زاهدی در شهر معصوم

بروی او نماند هیچ منظور / ببوی او نماند هیچ مشموم

زبی او عیش نخواهم نه با او / که او در سلک من جنسیت منظوم

رفیقان چشم ظاهربین بدوزید / که ما را در جهان سریست مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند / کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

چنان سوزم که خامانم نه‌بینند / نداند تندرست احوال محموم

مرا گر دل دهی ور جان ستانی / عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان ازین کار / مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می‌نیارد / چرا باید که پیشانی کند موم

وله ایضا

نی دسترسی بیار دارم / نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید / از گردش روز کار دارم

در دل غم تو کنم خزینه / گر یک دل و ور هزار دارم

این جثه همچو موی باریک / از زلف تو یادگار دارم

من کانده تو کشیده باشم / اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده از تو غرقم / امید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی بهان بود / من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی بسعدی / من با دو لب تو کار دارم

وله ایضا

ده که در عشق چنان میسوزم / که بیک شعله جهان میسوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار / دمبدم شعله زنان میسوزم

سوختم گرچه نمی‌آرم گفت / که من از عشق فلان میسوزم

رحمتی کن که بسر میگردم / شفقتی کن که بجان میسوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم / من کشته کارم از آن میسوزم

سعدیا ناله مکن گر بکشتم / کس نداند که نهان میسوزم

وله ایضا

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم / همی برابرم آید خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت / که آب دیده سر خم بگفت و گونه زردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم / گلی هنوز نچیده هزار خار بخوردم

انباز: شریک

بوم: سرزمین

مکتوم: پوشیده و مخفی

که من حکایت دیدار دوست در نوردم / بر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری

بچشم میل ارادت نظر بهیچ نکردم / نه روز می شمردم در انتظار وصالت

بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم / من از کمند تو اول چو وحش می رمیدم

وله ایضا

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم / بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم

وگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم / مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی

که گر زپای درآیم بدر برند بدوشم / بیا بصلح من امروز در کنار من امشب

که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم / بزخم خورده حکایت کنم ز دوره جراحت

سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم / براه بادیه رفتن به از نشستن باطل

وله ایضا

کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم / ببند کنفس ای آسمان دریچه صبح

توئی برابر من یا خیال در نظرم / بر این دو دیده که امشب ترا همی نگرم

گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم / روان تشنه برآساید از کنار فرات

اگر نبودی تشویش بلبل سحرم / چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم

بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم / میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود

وله ایضا

دردی بتعهدی دوا کن / بسیار خلاف وعده کردی

یک روز تو نیز یاد ما کن / این قاعده خلاف بگذار

بنشین و قبای بسته وا کن / آنرا که هلاک می پسندی

بازش بفراق مبتلا کن / سعدی چو حریف ناگزیر است

دشنام که میدهد دعا کن / زیبا نبود شکایت از دوست

وله ایضا

کاشفته اند با گل من / شادم بتو مرحبا و اهلا

بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه / که هرزه باد هوا میدهد بر آهن سردم

بچشمهای تو جانا که تا ز چشم برفتی / بروز هجر تو از عمر می نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد / کنون که آتش گرفتم ز تیغ باز نگردم

تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد / گر از جفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار عهد بکردم که سر عشق بپوشم / شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد / که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم / که دیده خواب نکرده است انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم / که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مراگوی که سعدی طریق عشق رها کن / که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم / گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآید هلاک باکی نیست / بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

ندانم این شب قدر است یا ستاره روز / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان / کنونکه با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / وگر حجاب شود تا بدامنش ببرم

مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد / بگو کجا برم این جان که از غمت ببرم

آخر نظری بسوی ما کن / آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه روز / وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای بربند / روزی دو بخدمت آشنا کن

چون انس گرفت و مهر پیوست / تن در ده و چشم بر قضا کن

شمشیر که میزند سپر باش / زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من / چشم تو چراغ منزل من

آیت محبت تو گوئی / ای بخت سعید مقبل من

---

۱ روان روح و جان النفس ناطقه

۲ معاندت دشمنی و عناد کردن

۳ اهلا و سهلا مرحبا دستور عربست که چون کسی از راه دور بیاید این کلمات را باو گویند اهلا یعنی آمدی تو اهل و اقربای خود را سهلا سیر کردی تو زمین نرم را مرحبا جای تو فراخ است

با تو همه کارها مهیاست
بی تو همه هیچ حاصل من

گفتم که گر نهان بماند
آنچه از غم تست بر دل من

بعد از تو بزاید نوبت افسوس
بر درد و خیال باطل من

گوئی که نشسته شب و روز
هر جا که تو نی مقابل من

هر جا که حکایتی و جمعی است
هنگامه تست و محفل من

کس را بقصاص من نگیرید
کز من بحل است قاتل من

گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من

ولہ ایضا

در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده ام که کرده است

خورشید برآید از گریبان
صبر از همه چیز و هرچه عالم

ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار

در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد

ما را که در افکنی بمیدان
دل بود و بدست دلبر افتاد

ما دام که هست امید درمان
بی مار بچه نمیبرد گنج

ما را چه غم ار بریخت کتان
پروانه بسوخت خویشتن را

ای کودک خوبروی حیران
سرو آنچه تو میکنی بجولان

باور که کند که آدمی را
گردیم و صبوری از تو نتوان

دیدی که وفا بسر نبردی
وا امید نمیرود بپایان

ترسم که بعاقبت نیاید
تا بو نکند به زنخدان

دین کوی سعادتست و دولت
جانست و فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد
بی خار نمیدمد گلستان

گر در نظرت بسوخت سعدی
بر شمع چه لازمست تاوان

ولہ ایضا

حکایت میکند بتخانه چین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش

جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن

تعالی خالق الانسان من طین
غنودن نیکوان باشد نه چندان

ترا گر خاطر مهر است و گر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت

زنیار هستی باشد بتمکین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست

بهست آن یا ترنج یا سیب سیمین
لعبت آن یا شکر یا جان شیرین

تبی دارم که چین ابروانش
زچشمانش بیفتاده است پروین

هر آن روزی که دیدارش ببینیم
سر بیدوست چون باشد ببالین

ز آب و گل چنین صورت که دیده است
جفا بر عاشقان آید نه چندین

من از مهری که دارم برنگردم
مرا خود میکشد دست نگارین

بدست دوستان در کشته گشتن
مبادا آن روز که برگردد از دین

ولہ ایضا

منقل بگذار در شبستان
دین پرده بگوی تا دگربار

در باغچه میکند گل افشان
خاموش شدی ملبلان مشتاق

در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز

بس خانه که سوخته است و دکان
ما را سر دوست بر کنار است

برهم ننهد ز تیر باران
سعدی چو بمیوه میرسد دست

برخیز که میرود زمستان
بگشای در سرای بستان

نارنج و بنفشه بر طبق نه
زحمت ببر از پیش ایوان

برخیز که باد صبح نوروز
در موسم گل ندارد امکان

آواز دهل نهان نماند
وآواز خوش هزار دستان

بس جامه فروخته است و دستار
اینک سر دشمنان و سندان

چشمی که بدوست بر کند دوست
سهلست جفای بوستانبان

طین
بکسر ل و فتح کاف

ماکی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
بسر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود
جان بزیر قدمت خاک تو اکرد ولیک
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
سعدیا ناله بیهوده مبر دانی چیست
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
اگر هزار جفا سر و قامتی بکند
فراق روی تو آنروز نفس کشتن بود
اگر سری برود بجناه در پائی
کمال شوق ندارند عاشقان صبور
چند شاید بصبر دیده فرو دوختن
اگر نظر صدق را نام کنند منهی
زهر تو خواهد خرید چاره رنجور عشق
لبهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست
چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
اگرم نمی‌پسندی بدهم بدست دشمن
اگر این شکر ببیند محدثان شیرین
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
هر که بنهاده است چون پروانه دل بر سوختن
کیست کو بر ما ببی راهی گواهی میدهد

وله ایضاً روح الله روحه

دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن | عقل بنجویشتن از عشق تو دیدن تا چند
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن | هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن | گر بدان چاه زنخدان تو ره بردی خضر
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن | آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست

وله ایضاً

بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن | بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
چو خود بیاید عذرش بباید آوردن | چه شکر گویمت ای باد بامداد وصال
نظر بروی تو امروز روح پروردن | کسی که قیمت ایام وصل نشناشد
کجا توانند رفتن کمند در گردن | بتازیانه گرفتم که پیل بزنی
که احتمال ندارد بر آتش افسردن | گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر

وله ایضاً

حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن | چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق
شمع وشراب است شاید پیش تو بفروختن | ما بکدام آبروی گرد وصالت کنیم
در نظر آفتاب مشعله افروختن | منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند

وله ایضاً

بورع خلاص باید ز فریب چشم بندان | نظری مباح کردند و هزار خون معقل
ز معربدان دستان و معاشران رندان | اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان | نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
همه دستها نجایند چو نیشکر بدندان | همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدی

وله ایضاً

گو حریف آتشین اطلس پیراهن مکن | جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت
گو ببین آن مدعی شهرآرا و عیب من مکن | دوستان هرگز نگردانند روز جور دوست

که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن
حرام باشد بی دوستان بسر بردن
که بوستان امیدم نخواست بر خوردن
بباید ش دو سه روزی بطاقت گردن
نجورده ز بزرگان نشاید آزردن
که مذهب حیوان نیست همچنین مردن
خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
روز دیگر بامداد در قعه بر آن دوختن
شکر وصالت مستنور چون نتوان گفتن
چاره او خامشی است یا سخن آموختن
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان
که قیامت است چندین سخن از دهان خندان
که میان گرگ صلحست و میان گرگ و گوسفندان
تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
نی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است | تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آیینه است و هر کس را که شکل خوب نیست | گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد | گر چه بازو سخت داری پنجه با آهن مکن
خلاف دوستی باشد ترک دوستان گفتن | نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم | روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان | کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی | ولیکن با که میگوئی چو نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین بودی که دست خوابگه کردم | تو گر خفتی بیازردی تو را هی آمدن رفتن
خوشا و خرما وقت حبیبان | ببوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشست دوست با دوست | حبیبان روی بر روی حبیبان
دو تن یکجامه چون پسته در پوست | مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چو دانی کز تو چو پایانی نیاید | خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق ما هر چه خواهند | که غارت میکند لب لبیبان
نشستم با جوانان و آن اوباش | که رنجورند از این علت طبیبان
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان | کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم | می باید این نصیحت کردن بدوستانان
دامن زپای برگیر ای خوبروی خوشخو | بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن بود آن عاشق در تیره شب بنالد | شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم گر میکشد رقیبم | همچون زمام اشتر در دست ساربانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند | تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان
دیگر کجا میسر و آنسر و خرامان | چندین دل صاحبنظران دست بدامان
مرد است که چون شمع سراپای جوش | یکروز نپرسد که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم | محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر | انی وعلی العاشق بذان حرامان

ولهایضا

نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن | گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
لبم با هم نمی آید چو غنچه وقت بشکفتن | ز دستم بر نمی آید که انصاف از تو بستانم
بیا در در چمن سروی که بتواند چنین رفتن | خیانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهم
محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن | نصیحت کردن آسان است سرگردان عاشق را
بغمزاران نزدیکان کنون از دست تا خفتن | گر از شمشیر برگردی نه حالی همی سعدی

ولهایضا

که سا کن کرد آشوب رقیبان | سزای دشمنان آن به که بینند
بر آورده دو سر از یک گریبان | نصیب از عمر دنیا نقد وقت است
رها کن کو سخندان از ادیبان | من این رندان و مستان دوست دارم
نگویند آشنایان و غریبان | لب شیرین لبان را خاصگی هست
نشستم هر چه خواندم ادیبان | که میداند دوای درد سعدی

ولهایضا

کین کارهای مشکل افتد بکاردانان | دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان | من ترک مهر اینان در خود نمیشناسم
داند که روز گردد روزی شب شبانان | باور مکن که من دست از دامنت بدارم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان | من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
این دست شوق بر سر و آستین فشانان | شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

ولهایضا

میسوزد و آتش برسیده است بجانان | خون میرود از چشم اسیران کمندش
در کوی خرابات نباشد سر و سامان | در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان | یا صاح متی ترجع صبری و قراری

سفتن: سوراخ کردن

ذیب: گرگ درنده و بجای تحتانی همزه هم آمده و است ذئبان جمع یعنی گرگها

لب: بضم و تشدید عقل و خالص هر چیز

لبیب: عاقل و دانا و لبیبان عاقلان و دانایان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
عارض شو انگفت که قرص قمرست این
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق
هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
گر آن ساقی که مستان از هشیاران بدیدی
چه بودست آنکه عقل از سر ببرد آرام و صبر از دل
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن
سهل باشد ترک جان گفتن
هر چه زان تلخ‌تر بخواهی گفت
آنچنان وهم در تو حیرانست
وقتی از تو وضع میکردم
بلبلان نیک زهره میدارند
من نمی‌آرم از جفای رقیب
این حکایت که میکند سعدی
سخت مذوق میدهد باد ز بوستان نشان
طایفهٔ سماع را دعیند و متقی
سوختگان عشق را دود بسقف میرود
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو

وله ایضا رحمة الله علیه

بالا شو انگفت که سرو چمنست آن
گویی همه روحست که در پیرهنست آن
در چشم تو پیداست که باب فتنست آن
دشوار برآید که مقصر شکنست آن
عیبش شو انگفت که بی خویشتنست آن

در سرو رسیده است ولیکن بحقیقت
خالیست بر آن صفحهٔ سیمین بنا گوش
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی

وله ایضا

دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
ز توبه توبه کردندی چو می از دست خماران
ندانم باغ فردوست یا بازار عطاران
مصر آمد پدید آینه یوسف را خریداران
مپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
کرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
گر آن عیار شهرآشوب روزی حال من پرسد
کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن

وله ایضا

شکرین است از آن دهان گفتن
که نمیداندت نشان گفتن
متردد شدم در آن گفتن
با گل از دست باغبان گفتن
درد با یار مهربان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت
بکمندی درم که ممکن نیست
که تو شیرین‌تری از آن شیرین
وانکه با یار بود جنس نظر است
سخن سر بمهر دوست بدوست

وله ایضا

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان
زمزمهٔ بیار خوش تا برود ناخوشان
وقع ندارد انجمن پیش فسرده آتشان
چون نروم که میبرد شوق بسر دلکشان

گر همه خلق را چو من پای بگل و دست میکنی
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
گر بطریق عاشقان رقص کنی بضرب کن
ساعد و دست جادوان تیغ نهفته میزند

هیچست که دور از لب و دندان منست آن
لا سرو که شگفت که سیمین بدنست آن
یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن
توسم نتوانم که شکن بر شکنست آن
در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن
گر صاحب وجه حسن بدیع احسنست آن
هر جا که عیار ربو شد گفتست آن
که سیل از سر گذشت آنرا که تیر ساند بیداران
همان بهتر که در دوزخ برند ما گنهکاران
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
که خوابش میگیرد و شب از دست عیاران
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران
ترک جانان نمیتوان گفتن
سخن سرو بوستان گفتن
رستگاری بالا مان گفتن
گر شاید بداستان گفتن
نتوان بسا زبان گفتن
حیف باشد بسر جهان گفتن
بس نخواهند در جهان گفتن
روی بصباحکان نما خمر ز اهدان بچشان
بیخبر است عاقل از لذت عیش بیهشان
دنیی زیر پای نه دست باخرت فشان
گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

من شو بوقت خویشتن پیر و شکسته گشته ام | سوی سپید میکند چشم سیاه مهوشان

بوی بهشت میدمد یا بعذاب در کرو | آب حیات میبرد ما تن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل متفق‌اند سعدیا | چون تو فصیح طوطیی حیف بود ز خامشان

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن | لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است | من خود چه گویمت که بود در نظر سخن

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق | در گوش آن ملول بگو اینقدر سخن

وصفی چنانکه در خور حسنش نمیرود | هرگز شنیده‌ئی ز دهان قمر سخن

در میچکد ز گفته سعدی بجای شعر | آخر در این سفینه ببینند تر سخن

گر متصور شدی با تو برآمیختن | حیف نبودی وجود در قدمت ریختن

واعیه مهر نیست رفتن و باز آمدن | کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق | پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن

هر که شب شمع سان در نظر شاهد است | چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن | قوت او میکند بر سر من تاختن

گر دهیم ره بخویش یا بگذاری بپیش | چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب از دو برون نیست حال | دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

پایه خورشید نیست پیش تو افروختن | موجب دیوانگی است آفت بشناختن

یا بگدازم چو شمع تا بکشندم بصبح | چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

نشایستی ز اول عهد بستن | خطا باشد بتیغ هجر خستن

دگر بار از پری رویان جدا باش | من و این نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهائی محالست | دگر گویم نخندی بر گرستن

گرم دشمن شوی یا دوست گردی | بجان دادن توانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی | مرا زین قید ممکن نیست جستن

صید بیابان عشق گر نخورد تیر او | گر بشکار آمده است دولت نخچیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم | روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

وله ایضا عطر الله مضجعه

با شهد میرود ز دهانت بدر سخن | واجب بود که بر سخنت آفرین کنند

بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن | چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند

من عهد میکنم که نگویم دگر سخن | ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود

آشفته حال را نبود معتبر سخن | شرم آیدم همی که قمر خوانمت بکن

گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن | اکرم که حال غرقه ندانند دوستان

وله ایضا

قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن | فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست

کش مجال وقوف نه ره بگریختن | آب روان سرشک و آتش سوزان آه

باک ندارد بروز کشتن و آویختن | خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است

وله ایضا

هر دو بدستت در است کشتن و بنواختن | گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست

یا همه سودای حکیم یا همه در باختن | مذهب اگر عاشقی است سنت عشاق چیست

با قد و بالای سرو پیش تو افراختن | هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید

وله ایضا

چو در دل داشتی پیمان شکستن | بناز وصل پروردن کسی را

نشاید در وفا و مهر جستن | اگر گنجی بدست آرم دگر بار

که نتوان در بروی دوست بستن | گهی گویم بگریم در غمت زار

نخواهم دستت از دامن گسستن | قیاس آنست سعدی کز کمندش

وله ایضا

نه نتواند کشید پای ز زنجیر او | کو بسنانم بزن یا بخدنگم بدوز

عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او | با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم

[illegible]

نخچیر: شکار کردن و شکار کرده شده و جانور صحرائی مثل آهو و غیره و شکارگاه و نخچیر ... خطاست

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن / چون نتوانند که روی در کشد از تیر او
کشته معشوق نادر و نباشد که خلق / زنده یکی نشد و مانده بناچار او

او بفغان آمده است زینهمه تعجیل من / ای عجب ما بجان زینهمه تاخیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم / صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجاست / شاهد ما آیتی است وینهمه تفسیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود / تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او

وله ایضا

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او / بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا / غالیه بساز از آن طره مشکبوی او
هر کس از او بقدر خویش آرزوئی همی کند / همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن / گر نرود بطبع من من بروم بخوی او
دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع / دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت اوفتد / عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزن / روز نخست گفتمت سر بنهی بکوی او

وله ایضا

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه / وان چشم آهوانه که خوش میکند نگاه

ای سرو دیده که کمر بست بر میان / یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
گل با وجود او چه گیاهیست نزد گل / مه پیش روی او چو ستاره است نزد ماه

سلطان صفت همیرود و صد هزار دل / با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
گویند از و حذر کن و راه گریز گیر / گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

ای دل نظر که چاه زنخدان بدیدش / گوئی در او فتاد دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت / جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی / آخر زبر دو دیده من به که خاک راه
حیفست از آن دهان که تو داری جواب تلخ / وان سینه سفید که داری دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند / آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق / شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان / باشد که دست جور بداری ز بیگناه
بازم خلاف دامن همت گرفت و گفت / گر دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

وله ایضا

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده / خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق / در نهاد بلبل فریادخوان افکنده
هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهند / پرده بر دار ای که خلقی در گمان افکنده

آنچنان رویت نمی باید که با بیچارگان / با میان آیی حدیثی در میان افکنده
چون صدف امید میدارم که لؤلؤئی شود / قطره کز ابر لطفم در دهان افکنده

هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی برکشد / وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
آن در نیم میکشد [illegible] / در زبان عام و خاص از زبان افکنده

حاکمی بر زیر دستان آنچه فرمائی رواست / پنجه زورآزما بر ناتوان افکنده
سر بخدمت مینهادم چون بدیدم در کمند / چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

وله ایضا

ای یار جفا کرده و پیوند بریده / این بود وفاداری و عهد تو بدیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم / گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند / افسانه مجنون بلیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام / از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بی فایده کردم / چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحبنظران صید نکردی / الا بکمان خانه ابروی خمیده
رفتن بچه ماند بخرامیدن طاوس / برگشتن و دیدن بچه آهوی رمیده

ره نیست تو پیراهن حلقه کشیده / با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد

وله ایضا غفر الله له

حسن تو جلوه میکند و نیمه پرده بسته / خاطر عام برده خون خواص خورده
میشنوم که میدهم پیش دل شکسته / از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم

وله ایضا

اگر او با تو نسازد تو باو سازی به / جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
با کمان ابروا اگر جنگ نباشد غازی را / با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به / گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم
گر من از پای بیفتم چه تو اندازی را / مجلس ما دگر امروز بستان ماند

وله ایضا

ای ساقی صبوحی درده می شبانه / عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش
ور تیر طعنه آید جان من نشانه / آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه / گرمی بجای دهند لستان که پیش دانا
نگسیل اسب چوبین از شیف تازیانه / صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا

وله ایضا

شاد آمدی که خرم فرخنده بخت بادی / تا من درین سرایم این دیده بود دم
تو در برابر من چون سرو ایستادی / اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی
بس فتنها برآید تو فتنه از که زادی / خواهم که بامدادی پر دو ری صحرا
هر وقت یادش آید تو دمبدم بیادی / گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت

وله ایضا

آنجا که باد زهره ندارد خبر بری / ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پرسد جواب ده که بجانند مشتری / کو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
یکبار بگذر و که تو صد بار بگذری / دانی چه میرود بسر ما ز دست تو

گر پای بدر می نهم از مرکز شیراز
روی تو بسبینا دو گر دیده سعدی
ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته
گر به جراحت والم دل بشکستیم چه غم
پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به
چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
بنده را بر خط فرمان خداوند آموز
هیچ شک نیست تبیر اجل ای یار عزیز
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار
بر میزند ز مشرق شمع فلک زبانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی
دیوانگان نترسند از صولت ملامت
ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
بر دوستان گذشتی یا در بهشت بودی
چون گل روند آینه این لبران خوبان
ایدون که سینه ما در روزگار حسنت
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
ای بردی حاضر و غایب که پیش دل

رفتیم و دعا کرده و دشنام شنیده
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده
ما همه صید کرده خود و کمند جسته
هم تو که خسته دلم مرهم جان خسته
با توانای معشر بد بخنی بازی به
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
گر همه مایه زیان میکند انبازی تو
این چنین یار وفادار چو بنوازی به
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
زآب حیات خوشتر خاک شرابخانه
صاحب هنر بگیرد بر هیچ بهانه
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
آسمان ترا اگر فتم در خرمن او فتادی
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
پیوسته نیکوان را غم خورده ماند و شادی
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی
پیغام دوستان برسانی بآن پری
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
تا خود بپای خویش بیائی و بنگری

بازآی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که به معنی برابری

یا دل بما دهی که دل ما بدست تست
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

وله ایضا

ای ذات شریف و شخص روحانی
آرام دلی و مرهم جانی

خرم تن آنکه با تو پیوندد
وان حلقه که در میان پیشانی

من نیز بخدمت کمر بندم
باشد که غلام خویشتن خوانی

بر خوان تو این شکر که می‌بینم
بیفایده این مگس که میرانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی
کس شک نکند که سرو بستانی

هر که این سر و دست و ساعد بیند
گر دل ندهد بنخبه بستانی

من چشم چنین ندیده‌ام هرگز
چندانکه قیاس میکنم جانی

بر دیده من نشین که مخدومی
پروانه بجان بده که سلطانی

من سر ز خط تو بر نمیگیرم
ور چون قلمم بسر بگردانی

این گرد که بر رخست می‌بینی
این درد که بر دلست میدانی

دودی که بر آید از دل سعدی
پیداست که آتشیست پنهانی

وله ایضا

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد میکند از نو بدایتی

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه … امکان صبر بود
کردیم و عشق را نه پیداست غایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی
چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

وله ایضا

آنکه بر دوستان همی گذری
تا بهر غمزه دلی ببری

ور دو چندان تمام خواهی کشت
تا برحمت بکشته نگری

ما خود از کوی عشقبازانیم
نه تماشاکنان رهگذری

هیچم اندر نظر نمی‌آید
تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم
حذر از عاشقی و بی‌خبری

حلقه کرد خویشتن بکشم
تا نیاید درون صفه پری

وین پری پیکر این حلقه بگوش
شاهدی میکند و جلوه گری

صبر بلبل شنیده‌ای هرگز
چون بخندد شکوفه سحری

پرده‌داری بر آستانه عشق
میکند عقل و گریه پرده‌دری

چه خوری دانه ای پسر غم عشق
تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگانست یکنفس با دوست
که بدنیا و آخرت نخری

قلمست این بدست سعدی در
یا هزار آستین دُر دری

این نبات از کدام شهر آمد
تو قلم نیستی که نیشکری

وله ایضا

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی
سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی (?)

بکسی نمیتوانم که شکایت تو گویم
همه جانب تو خواهد و تو آن کنی که خواهی

بدایت: ابتدا و اول یعنی آغاز و آغاز کردن
آیت: نشان و علامت
جنایت: اسم گناه کردن (?)

که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی — من اگر چنانکه شایست نظر بدوست کردن
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی — منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت
سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی — وگر امشب درازم بکشد در آرزویت

وله ایضا

اگر تاج میفرستی وگر تیغ میزنی — ای چشم خیره مانده در اوصاف روی تو
مجروح میکنی و نمک می پراکنی — ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی — حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک
ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی — از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
پیکان عشق را سپری باید آهنی — با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم

وله ایضا

بهتک پرده صاحبدلان همیکوشی — غلام حلقه سیمین گوشوار توام
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی — بروزگار عزیزان که یاد میکنمت
نشسته‌ام که کمان منی در آغوشی — چه نیکبخت کسانی که با تو در سخن اند
که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی — بترحبیت بچمن گفتم ای نسیم صبا
چو آتشیت نباشد چگونه در جوشی — ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست

وله ایضا

کنند در قدمت عاشقان سراندازی — اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام
بسرو لاله و شمشاد و گل نپردازی — کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی — غلام باد صبایم غلام باد صبا
بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی — که گفته است که صد دل بغمزه ببری

وله ایضا

جانی و لطیفه جهانی — پیش تو باتفاق مردن
تو فتنه آخر الزمانی — چون اسم تو در میانه آید

تو با آفتاب مانی بکمال و حسن طلعت — همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم — همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم — نه عجب که زنده کردم بنسیم صبحگاهی
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاهیست — نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی
آسوده خاطرم که تو در خاطر منی — چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
خلقی تیر غمزه خونخوار و لعل لب — یاری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من — عهد و وفای یار نباید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک — ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز — محتاج پنجه نیست که با ما درافکنی
سعدی چو زور می‌نتوان کرد لازمست — با سخت بازوان بضرورت فروتنی
اگر تو پرده براین زلف و رخ نپوشی — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی — علی الدوام نیایدی انیس در آغوشی
چنان موافق طبع منی و در دل من — مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست — بگوی تا ندهد گل بخار چاووشی
تو سوز سینه مستان ندانی ای هشیار — ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی — دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی
اگر کلاله مشکین برخ بر اندازی — نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا — کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن و خال بناگوشش اگر نگاه کنی — که با کلاله جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیا ز زمزمه — هزار صید بیک تاختن بیندازی
ز لطف لفظ شکربار و گفته سعدی — شدم غلام همه شاعران شیرازی
ای سرو حدیقه معانی — خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند — گوشی که بچشم در میانی

حاجت نبود با رمغانی | گر ز آمدنت خبر بیارند
الا بامید شادمانی | گر صورت خویشتن ببینی
در وقت بهار مهربانی | سعدی خط سبز دوست دارد

ولہ ایضا

شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی | از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
ترسی که خیال تو ببینند بخوابی | از خنده شیرین نمکدان دهانت
یوسف صفت از چهره برانداز نقابی | پیروی تو ام جنت فردوس نباید
بابا د تو در دش نکند هیچ عذابی | باری بطریق کرمم بنده خود خوان
گز دست گدایان نشود کم ثوابی | آب سخنم میرود از طبع چو آتش

ولہ ایضا

دگر لذت نفس لذت ندانی | سفرهای علوی کند مرغ جانت
که در دام شهوت بگنجشک مانی | تو این صورت خود چنان میپرستی
گیاهست نماید گل بوستانی | دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
اگر همچنینش تا آخر رسانی | بگو تا به ارزن دکانی بدستت
که از دور عمری بشد رایگانی | چنان میروی ساکن و خواب در سر
که اوقات ضایع مکن تا توانی | صدف وار باید زبان در کشیدن

ولہ ایضا

هوشم از سر میربائی عقلم از تن میبری | باغ لاله ستان چه باشد آستینی بر فشان
سیمائی روی دیگر بار روزن میبری | مویت از سر تا کمر که خوشه بر خرمنست
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری | گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری | عیب مسکینی مکن کافتان و خیزان میت در
یا ببند دخون از آن موضع که سوزن میبری | سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان

ولہ ایضا قدس سره

روزی که تو از سفر بیائی
دفع غم دل نمیتوان کرد
گر صلح کنی لطیف باشد
این پیر نگر که همچنانش
ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
بر دیده صاحب نظران خواب ببستی
تا عذر زلیخا بنهد لشکر عشاق
مشغول ترا گر بکشد از ندبه دوزخ
در من منگر تا دگران چشم ندارند
یاران همه با یار و من خسته طلبکار
اگر لذت ترک لذت بدانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
گر از باغ انست گیاهی برآید
همین حاصلت باشد از عمر باقی
بملکی می زین نشاید خریدن
وصیت همین است جان برادر
همه عمر تلخی کشیده است سعدی
این چه رفتارست کارام دل انجمن میبری
روز و شب یکسان شد آنساعت که همچون آفتاب
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی
پاکیزه روی را که بود پاک دامنی

من جان بدهم بمژدگانی
حیران جمال خوبانی
سیرام من خد ارغوانی
از یاد نمیرود جوانی
گر بار کنند از شکن زلف تو بابی
خون میرود از دل چو نمک سوده کبابی
کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
تا بشنوی از هر بن مویم جوابی
چون آتش رویت که از او میچکد آبی
هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی
گر از حضرت آن راز نشانی
که تا زنده ره بمعنی ندانی
اگر قصد نقدی که داری بیابی
چه افتاد تا حرف شه زندگانی
که میترسم از کاروان باز مانی
که وقتی که حاجت بود درجهانی
که نامش برآمد بشیرین زبانی
با غیبانرا بگو یا کز گل دامان میبری
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میبری
گر نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری
تاریکی از وجود بشوید بروشنی

رایگان
منفعت بی عوض چیزی که در راه یافته شود

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
بسیار بر نیاید شهوت پرست را
شاخی که سر بخانه همسایه میبرد
سعدی بهنر نه پنجه مردم شکستن است
بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
چه خوشست در فراقت همه عمر صبر کردن
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که نه وقت آن سماعست که دف خلاص یابی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
بپای مهر نهادی که پایدار نباشد
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت
بهر انگشت که بینند روا بود که بگوید
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویانرا
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
گرفتم سرو آزادی نه از ما میپنداری
کنان از تشنگی بروم که دریا منکر باشد
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری

شاهد بود هر آنچه نظر بروی افکنی
لیکن دوستی شود متبدل بدشمنی
تلخی برآورد مگر از بیخ بر کنی

ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
خواهی که پای بست نباشی مدام دل
زنهار گفتمت بدر معصیت مرو

وله ایضا

بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
که بخویشتن ندارم بوجودت اشتغالی
بطپانچه و بربط برهد بگوشمالی
قلم غبار رفته فرو چکید خالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
غم حال دردمندان چه عجب گرت نباشد
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
دگر آفتاب رویت بنمای آسمانرا
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد

وله ایضا

مرا ببند میتی خود از کمند بجستی
کس از سرای بخندد در اینچنین که تو بستی
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
که من بهشت بدیدم براستی و درستی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
گرم عذاب نمائی بدرد و داغ جدائی
گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من

وله ایضا

دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدائی
مکن بیگانگی از ما چو دانستی که از مائی
چه پایانم برفت از دست دانستم که دریائی

ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
تو صاحب منصبی از حال مسکینان چه اندیشی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش

وله ایضا

که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

در کس نمیگشایم که نه جای طرم در آید

وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
کانکه نزیبدت که دم از مغفرت زنی
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی
چه غم او فتاده را که تواند احتمالی
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
گر چنین فرشته باشد همه عمر بر تو حالی
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
گفتمت برگرفتن نظر از چنین جمالی
مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
شکنجه تاب ندارم بریز خونم و رستی
دوای درد من اول که بیگناه بخستی
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
که عشق موجب کریاست و خمر علت مستی
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویائی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
اگر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
مگس جائی نخواهد رفت چون دکان حلوائی
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی
تو در اندرون جانی که جایگاه داری

اگندن
بگاف فارسی پرکردن

رعونت
بضمتین نادانی
و نرمی و سست شدن
و خود آرائی

متین
آب دادن که طاهر و
صاف باشد

ملکی همی ندانم بچه کنیتت بخوانم / بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن / که قبول و قوت هست و جلال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن / بحکیم بسرخ روئی که دلی سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی / مگر اینکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی روی شیرین / همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو کنی جفا و صولت دگران دعای دولت / نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

یکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را / نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدا اگر چو سعدی بدو دولت براسی / همه شب چو او نخسبی و نظر براه داری

وله ایضا

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی / خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

سر آنست ما دم که چو پروانه بسوزم / از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند / که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

گر از ابیات شیرین تو میرفت حدیثی / نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی
کافران قامت همچون بت سیمین تو بینند / بار دیگر نکنند سجده بتهای رخامی

منشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت / فتنه ها در ننشینند چو تو در حال قیامی
بوالعجب دارم از این خلق که رویت چو مه نو / مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

آفت مجلس و میدان بلای زن و مردی / فتنه خانه و بازار بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

کس نیارد که کند جور در ایام اتابک / تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی
طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگ ملامت / که تو در دیده سعدی چو چراغ از پس جامی

وله ایضا

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای / یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان / نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول / پادشاهان بتوقف بدر پرده سرای

آفتاب اینهمه شمع از عقب و مشعل پیش / دست بر سینه زنندش که بپروانه درآی
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد / بحر دردانه شاهی صدف گوهرزای

حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد / علم دین محمد بتو مجد برپای
خلف دوده سلغر شرف دولت و دین / ملک آیت رحمت ملک ملک آرای

ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او / دگرت باد بدستت برومی بپای
هر که خواهد که در این مملکت انگشت خلاف / بر خطائی نهد گو برو انگشت بخای

جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت / گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید / قلم از شوق و ارادت بسر آمد بجای

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ / نتواند که بر او سایه کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر / بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

وله ایضا

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی / چونکه بخت ما رسد اینهمه ناز میکنی

ایکه نیازموده صورت حال بیدلان / عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی
ایکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو / در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم / قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام / گفت دعا بخود مکن گر بنماز میکنی

گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر زنم / گفت خوری اگر زنم قصه دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم / سفره اگر نمی نهی در بچه باز میکنی

وله ایضا

جور بر من می پسندد دلبری / زور با من میکند زورآوری

بار خصمی میکشم کز جور او / می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق / چون مسلمانی بدست کافری

کنیت: بضم و سکون نون و فتح تحتانی نامی که در اول آن لفظ اب باشد چون ابوبکر یا ام یا ابن یا بنت

رخام: سنگ سفید نرم

دوده: بضم دال خاندان و خویش و تبار

بارها گویم بگریم پیش خلق
ایکه صبر از من طمع داری و هوش
چشم عادت کرده بر دیدار دوست
چه بازدولت آمد که مهر برکندی
زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست
دری بروی من ای یار مهربان بگشای
حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند
مرا چو بندگی او دست سعی برخیزد
چو نست حال بستان ای باد نوبهاری
ای گنج نوشدارو برخستگان نظر کن
هر ساعت از لطافت روی عرق برآرد
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
در قید میکشانی وحشی نمیگریزد
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
هر درد را که بینی درمان و چاره هست
چو کسی در آمد از پا و تو دستگاه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
بچه خرمی و نازان کرواز تو برده ما مان
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت
چون خبر ما باقی نباشد زاهدی
محتسب کوتا ببیند روی دوست
آنچه ما را در دلست از سوز عشق

ما تکبر بر من نبخشد خاطری ‌ ‌ باز گویم پادشاهی را چه غم
بار سنگین سینهٔ لاغری ‌ ‌ گنج دریای عنبر زان افکند
حیف باشد بعد از او بر دیگری ‌ ‌ این سخن سعدی تواند گفت و بس

وله ایضا

هنوز وقت نیامد که باز پیوندی ‌ ‌ بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی ‌ ‌ مرا اگر همه آفاق خوبرویانند
به هیچکار نیاید گرش تو نپسندی ‌ ‌ هزار بار بگفتم که دیده بگشایم
مگر امید ببخشایدش خداوندی ‌ ‌ دگر در آینه بینی و گرنه در آفاق

وله ایضا

مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری ‌ ‌ یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل
چون برشکوفه باد و باران نوبهاری ‌ ‌ عود است زیر دامن یا گل در آستینت
تو در میان گلها چون گل میان خاری ‌ ‌ دقتی کمند زلفت گاهی کمان ابرو
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری ‌ ‌ اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری ‌ ‌ ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت

وله ایضا

گرت آدمیتی هست دلش نگاهداری ‌ ‌ ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر
نکنی بخویشتن کن که همه گناه داری ‌ ‌ ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری ‌ ‌ چه درختهای طوبی بنشانده آدمیزاد
که بضاعت قیامت عمل تباه داری ‌ ‌ بکدام روسفیدی طمع بهشت بندی
که نماند این تقرب که بپادشاه داری ‌ ‌ تو مسافری و دنیا سرآب کاروانی

وله ایضا

همه مهر است و من چون جابدی ‌ ‌ من چو آب زندگانی یافتم
می نشاید گفت با هر باردی[2] ‌ ‌ دوستان باشند و دلداران ولیک

گر بخیلش در نمیبرد و چاکری
ما سپری داریم اگر داری سری
هر گدائی را نباشد جوهری
چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی
و گرنه بر سر کویت بآرزومندی
به هیچ روی نباشد از تو خرسندی
بروی خوب و لیکن تو چشم می بندی
به هیچ روی نپندارمت که مانندی
گر بلبلان برآید فریاد بیقراری
ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
این میکشد بزورم آن میکشد بزاری
چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
باطل بود که صورت بر قبله مینگاری
درمان درد سعدی با دوست سازگاری
مگر از دیار دنیا که سر دوراه داری
تو چه از نشان مردی بجز از کلاه داری
تو همیشه دار الفت همین نگاهداری
تو که در جریده چندین ورق سیاه داری
نه معولست[1] پشتی که بدین پناه داری
گر بشمع از در درآید شاهدی
غم نباشد گر بمیرد حاسدی
مهربان نشناسد الا واحدی

[1] معول بضم میم و فتح عین و تشدید واو اعتماد کرده شده و هم بمعنی اعتماد کردن

[2] بارد بکسر رای مهمله در عربی بمعنی سرد و سرد کننده و فارسیان بمعنی بیمزه و ناخوش آرند

از تو روحانی ترم در پیش دل
گر دلی داری و دلبندیت نیست
سعدیا چون روزگارت میکشد
چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی
اگر که ناشکیبائی بنالد صادقش دانم
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ
بیا ای لعبت ساقی بگوای کودک مطرب
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
از من مطلب صبر جدائی که ندارم
بید دست حرامست جهان دیدن مشتاق
آنجا که تو ئی رفتن ما سود ندارد
سعدی سخن دوست چه گوئی بر اغیار
خانه صاحب نظران میبری
این چه وجود است ندیدم امثت
نسخه این روی بنقاشش بر
اگر تو در آئینه تامل کنی
گر دری از خلق ببندم بروی
خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
بر سر عشاق کو طوفان ببار
ناودان چشم رنجوران عشق
هر که سودا نامه سعدی نوشت
خبر از عشق ندارد که ندارد یاری

بگذرد شبهای خلوت وارد — خانه درکوی درویشان بگیر
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی — گر بخدمت قائمی خواهی منم

وله ایضا

گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی — نگارینا بهر صورت که میخواهی جوابم ده
که من در نفس خویش از وی نمی یابم شکیبائی — وگر ره عیب مسکینان و شیدایان تحکم کرد
فراموشم نه یکدم که دیگر وقت یاد آئی — شبی خوش هر که میخواهد که با جانان برو آرد
که صوفی در سماع آمد و تا ئی گردد یکتائی — سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد

وله ایضا

و امروز همه روز تمنای سلامی — آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
شکست فراق و دل محنت زده جامی — در هیچ مقامش دل مسکین نکشید
قندیل بکش تا بنشینم بظلامی — چندان بنشینم که بر آید اثر صبح
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی — زان عین که دیدی اثری بیش نماند

وله ایضا

پرده پرهیز کنان میدری — گر تو پر چهره بپوشی نقاب
آدمئی یا ملکی یا پری — گر همه سرمایه زیان میکند
تا نکند توبه ز صورتگری — با نکهت حاجت شمشیر نیست
صورت خود باز بجا ننگری — خسروا اگر عهد تو دریافتی
بر تو ببندم که بجا طرری — سعدی اگر کشته شود در فراق

وله ایضا

وره مشتاق کو پیکان دری — گر بداغت میکشد فرمان پیر
گرفسر و ریزند خون آید بجوی — شاد باش ای مجلس روحانیان
دفتر پرهیز کاری گو بشوی — وانکه نشنیده است روزی بوی عشق

وله ایضا

تا نماند در محلت زاهدی
ور نمیخواهی بحجرت قاعدی
گو مکش در دست سیمین ساعدی
اگر گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی
که دانشمند از انصورت بر آرد سر بشیدائی
بسی شب روز کرداند بتاریکی و تنهائی
زبان در کش که موصوفت ندارد حد زیبائی
گر یار هم آواز بگریه ندامی
خوش بود در نغمه که نگردند دوامی
خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی
کان نکته بدل میرسد از دوست پیامی
جانی بدهان آمده از حسرت کامی
هر گر نبرد سوخته قصه بخامی
تو به صوفی بزبان می بری
سود بود دیدن آن مشتری
حمله هستی آری و دل میبری
دل تبو دادی که تو شیرین تری
زنده شود چون بسرش بگذری
در بچو گانم زند هیچش مگوی
ور بدر دوست میکشد درمان مجوی
تا که خورد این می که من مستم ببوی
گو بشیر از آی و خاک پا ببوی
دل نخواند که صیدش نکند دلداری

جامه[2]
ایستاده ۱۰۰ فرو

حمام[3]
کبوتر و کبوتران این
لفظ بمعنی جمع و واحد

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد / تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم / توبه از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز هیبت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی / که که میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت نیست که قومی ز غمت بی‌خبرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می نماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

خبرت خرابتر کرد جراحت جدائی / چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی
بشدی و دل ببردی بدست غم سپردی / نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی
چه کنند گر تحمل نکنند زیردستان / دگری نمی‌شناسم که تو با دی آشنائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت / نکنی اگرچه سعدی نظری بیازمائی
در چشم بامدادان ببهشت برگشودن / نه چنان لطیف باشد که بدوست گشتنائی

خرم صباح آنکه تو بروی نظر کنی / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ / ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم / گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که رویم از همه عالم بسوی تست / تو خفته که گوش بآه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم / خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی
از عقل بهترت سپری نیست ای حکیم / تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری / گبر رها میکند گر پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم / بنده میان بندگان فخر کند بچاکری
روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی / پیش که داوری[3] برم از تو که خصم داوری[4]
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رسد / میروی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان / ملک یمین خویش را اگر بکشی چه غم خوری

دیدهٔ که وفا بجا نیاوردی / رفتی و خلاف دوستی کردی
بیچاره کیم بهیچ نگرفتی / تو بی سببی ز من بیازردی

وله ایضا

چو خیال آب حیوان که بتشنگان نمائی / تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی / دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم
تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی / سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم
بروای فقیه[1] و با ما مفروش پارسائی[2] / تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان

وله ایضا

فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی / آزاد بنده که بود در رکاب تو
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی / ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی / مقدور من سریست که در پایت افکنم
زنهار گر تو روی بروی دگر کنی / عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی / شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست

وله ایضا

رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری / معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری / غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسد
دست ببند مینهم گر تو اسیر میبری / هرچه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی
تا نرسد عنایتی در حق بنده زانسری / گفتم اگر ببینمت مهر فرامشم شود
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری / سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان

وله ایضا

در ماندگیم بهیچ نشمردی / من با همه عیبی از تو خوشنودم

[1] فقیه: دانشمند
[2] پارسا: پرهیزکار
[3] داوری: یعنی حکومت و قصه و معامله و بمعنی جنگ و خصومت و محاکمه
[4] داور: حاکم و در اصل این لفظ دادور بود بمعنی صاحب داد و پس بجهة تخفیف دال ثانی را حذف کردند

خو کردن و جرم دوستان دیدن ... رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت بکشم که نازک اندامی ... بارت ببرم که نازپروردی
ما را که جفا راحتست خون آید ... درد تو چنینم که فارغ از دردی
گفتم که بریزم آب رخ زین بیش ... بر خاک درت که خون من خوردی
این عشق تو در من آفریدستند ... هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید ... بیچاره چه میکنی بدین خردی
سعدی سپر از جفا نیندازی ... گل با خار است و صاف با دردی
در حلقه کارزار جان دادن ... بهتر که گریختن بنامردی

وله ایضا

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ... تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ... گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم ... بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما ... هر جا که مینگرم گویی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن ... دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد ... طاوس را نرسد پیش تو جلوه‌گری
هر گه که میگذری من در تو مینگرم ... گر حسن قامت خود با کس نمینگری
باری بحکم کرم بر حال ما بنگر ... کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند ... من خاک پای توام گر خون من بخوری

وله ایضا

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی ... که بر شکستی و از دوستان ببریدی
اگر قسمت که نیاید ز روی خلق آزرم ... که بیگنه بکشی و ز خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را ... که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن ... که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم ... که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت ... که گرد عشق مگرد ای حکیم و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی ... دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
بتیغ میزد و میرفت و باز مینگرید ... گر ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

وله ایضا

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری ... دگر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری ... سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ... بدوستیت وصیت نکرد و دلداری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی ... چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بعید کردن الها چه شوخ و شیرینی ... بنیزه کشتن تنها چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس ... که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق ... سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
ورت ارادت باشد بشورش دل خلق ... بشور زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت زکعبه نگونسار بر زمین افتند ... بپیش قبله رویت بتان فرخاری
دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند ... که روی چون قمرت شمسه ایست پرگاری
بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان ... که نیم دایره برکشند زنگاری
هزار نامه بیایی نوشتمت که جواب ... اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز ... بخوبرویی و سعدی بخوب گفتاری

وله ایضا

وقتی چنان ندارد بدوست زندگانی ... دود دم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبسته است بر کاروان ولیکن ... ما را نمیگشایند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد ... میبایدش کشیدن باری بدین گرانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی ... دست از هزار عذرا بردی بدلستانی

آزرم: شرم و حیا
فرخار: شهریست در ترکستان حسن خیز منسوب بخوب رویان و بتخانه بزنوشته شده

صورت نگار چینی بی خویشتن نماند
میگفتمت که جانی دیگر در نعیم آمد
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد
شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی
روزی بزنخدانش گفتم به سیمینی
خورشید و کلت خوانم هم ترک ادب باشد
بر بستر هجرانت بیند و بپرسندم
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی
عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
روی بپوش ای قمر خانگی
با تو بیاشم بکدام آبروی
پرده بر انداز شبی شمع وار
سرو سیمینا بصحرا میروی
روی پنهان دار و از مردم پری
گر تماشا میکنی بر خود نگر
ما خود اندر قید فرمان توایم
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
گرچه آرام از دل ما میبرد
روی کشاده است بصیر طاقت خلق نیست
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت
چون تو درخت دلستان تازه بهار و گلفشان
من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کشم
عشق و دوام عافیت مختلفند چند

گر صورتت ببیند سر تا به پا معانی
گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
گر بی عمل ببخشی ور بیگنه برانی

تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
روی امید سعدی بر خاک آستانی

وله ایضا

چرخ مه و خورشیدی یا باغ گل و نسرینی
کای سوخته خرمن کو آخر چه غمگینی
کس رو نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
بنشین که بفغان از ما برخاست در آیا بنشینی
گر بنده خود خوانی رفتیم بسلطانی

وله ایضا

تا نکشد عقل بدیوانگی
یا بگریزم چه مردانگی
تا همه سوزیم بپروانگی

بوالعجبیهای خیالت ببیت
با تو بر آمیختنم آرزو است
یا بکشد خانه سعدی خیال

وله ایضا

تو پری روی آشکارا میروی
کی نکوتر زین تماشا میروی
تا کجا دیگر بیغما میروی
دیده بر ره مینهم تا میروی
همچنین سرمی که زیبا میروی

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
مینوازی بنده را یا میکشی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل
ما بدشنام از تو راضی گشته ایم
دیده سعدی و دل همراه تست

وله ایضا

کادمی ندیده ام چو تو پری دلبری
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

نسخه چشم دلبرت پیش نگار گر برم
دیده همی برد کسی بر نکنم ز روی تو
پند حکیم پیش از این در من اثر نمیکند

وله ایضا

تا خرمنت بسوزد احوال ما بدانی
صبحی چو بر کناری شمعی چو در میانی
همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی
گفت ار نظری داری ما را به از این بینی
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی
فرهاد چنین کشته است آن شوخ شکرینی
چشم خرد بستی و فرزانگی
وز همه کس وحشت و بیگانگی
یا بر دو دست بهم خانگی
نیک بد عهدی که بی ما میروی
خود چنینی یا بعمدا میروی
می نشینی یکنفس یا میروی
شهر بگرفتی بصحرا میروی
دزد عالمی ما بسود امیروی
تا نپنداری که تنها میروی
چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
گویمش این چنین بکش صورت قوس و مشتری
در نه عوام بسته ام چون تو بخانه اندری
کیست که بر زند یکی زمزمه قلندری
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

امانی بفتح اول و کسر نون و تشدید یا جمع امنیة آرزوها و مرادها

بوالعجب صاحب تعجب و معنی مشعبد و بازیگر آمده

ست پیمانا بیگره دل زما برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست
سرو بستانی تو یا مه یا پری
قامتی داری که سحری می کند
میروی و اندر پیت جان میرود
چند خواهی روی پنهان داشتن
آفتاب از منظر افتد در رواق
سعدی از کس می نخواهی سوختن
شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
چه صبر ممکن از تو میسر نمیشود چه کنم
ز رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
میان ما و شما عشق در ازل بوده است
ز نیکنامی سعدیست پای بند غمت
شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
نپندارم که در بستان فردوس
بیوی الغیاث از ما بر آمد
چه شهر آشوبی ای دلبند مقبول
دلا گر عاشقی میسوز و میساز
بد اندیشان ملامت میکنندم
صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان

آخر ای بد عهد سنگین دل چرا برداشتی | نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
جرعهٔ ناخورده شمشیر جفا برداشتی | خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
تو خطا کردی که بیجرم خطا برداشتی | عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر

ولـه ایضـا

کاندران عاجز بماند سامری | هر که یکبارش گذشتی در نظر
باز می آئی و جان میپروری | گر تو شاهد با میان آئی چو شمع
پرده میپوشی و بر ما میدری | روزی آخر در میان گویم ای
اگر ترا ببیند بدین خوش منظری | جان و خاطر با تو دارم روز و شب

ولـه ایضـا

غنیمت است چنین شب که دوستان بینی | بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
نخستم رفتم و باز آمدم ببیکینی | بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نبود
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی | تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار سال بر آید همان نخستینی | لجام در سر شیران کند صلابت عشق
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی | مرا عجب نمیباشد ای مسلمانان

ولـه ایضـا

بروید چون تو سروی بر لب جوی | چه شیرین لب سخنگوئی که عاجز
که ای باد از کجا آوردی این بوی | الا ای ترک آتش روی ساقی
چه بزم آرائی ای گلبرگ خودروی | چو در میدان عشق افتادی ای دل
شنا گر طالبی میپرس و می پوی | در این ره جان بده یا ترک دل گیر
که تا چند احتمال یار بد خوی | محالست اینکه ترک دوست هرگز

ولـه ایضـا

خوش دانه و لیکن بس بر کنار دامی | حور از بهشت بیرون نا یدتو از کجائی
گر سرو بوستانت بیند که میخرامی | بدر تمام روزی در آفتاب رویت

تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
سر نهادم گر ز گریبان فا برداشتی
یا ملک یا دفتر صورتگری
در دلش صد بار دیگر بگذری
مبتلی پروانه‌ها گرد آوری
تا ببیند هر که میخواهد پری
نقش بر دل نام بر انگشتری
لبکه شیرینی تو از حد میبری
کمر ببندم و تو شاه وار بنشینی
نیاید توبه از من هزار بگزینی
هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی
گلست آن یا سمن یا ماه یا روی
فرو ماند از وصفت سخنگوی
با آب باده عقل از من فرو شوی
بباید بودنت سرگشته چون گوی
برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی
خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی

نخستین اولین
لکم دینکم
مر شما راست دین شما
و مرا است دین من
شبه
نفتقتن دانه‌غای
آبگینه
الغیاث
دادرسی میخواهم

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
لاتقیر از اسیری در خدمتت اسیری
فردا براغ دوزخ ناپخته بسوزد
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
عمری بسوی یاری بردیم انتظاری
هر دم غم فراقش در دل نهاد دردی
قیمت گل برود چو تو بگلزار آئی
آنهمه جلوه طاووس و خرامیدن کبک
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
سپر از تیغ تو بر روی کشیدن نه هیبت
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
گر کنم در سر وفات سری
حیرتم در کمال بیچون است
راست خواهی نظر حرام بود
حق بدست رقیب سنگدلست
آه سعدی اثر کند در کوه
کس در نیامده است بدین خوبی از دری
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو شود
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه
بر سرو قامتت گل و بادام چشم دوست
همراه من مباش که حسرت برند خلق
روزی مگر بدیدن سعدی نهی قدم

گر سپیدات ببیند وقتی که در کلامی — در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت
خوشتر ز پادشاهی در خدمت علامی — ترک عمل بگفتم امین شدم ز عزلت
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی — هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم

ولہ ایضا

زان انتظار ما را نگشود هیچکاری — از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
هر لحظه راه هجرش در پا شکست خاری — ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی

ولہ ایضا

بار دیگر نکند چو تو بر شار آئی — چند بار ای دلت آخر بنصیحت گفتم
دل چنین سخت نباشد تو مگر خار آئی — گر تو صد بار بیائی بسر کشته خویش
من خصومت نکنم چو تو بپیکار آئی — کس نباشد که بدیدار تو واله نشود
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی — دوست دارم که کست دست ندارد جز من

ولہ ایضا

سهل باشد زیان مختصری — متحیر نه در جمال توام
کین جمال آفریده در بشری — ایکه قصد هلاک من داری
بر چنین روی و باز بر دگری — دوست دارم که خاک پات شوم
پیش خصم ایستاده چون سپری — زانکه آئینه بدین خوبی
نکند در تو سنگدل اثری — سنگ را سخت گفتمی همه عمر

ولہ ایضا

گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری — اول منم که در همه عالم نیامده است
امروز آرزوی تو در داد ساغری — یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
نشنیده ام که سرو چنین آورد بری — روئی که روز روشن اگر برکشد نقاب
در دست مفلسی چو ببیند گوهری — من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست

ولہ ایضا

در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
از سنگ غم ندارد دل بعد از شکسته جامی
وز محنت فراقش در دل بماند باری
ای قامت تو سروی ای روی تو بهاری
وآب حیوان بچکد چو تو بگفتار آئی
دیده بر دوز مبادا که گرفتار آئی
چشم دارم حسد که دگر باز آئی
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آئی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی
بچنین زیور معنی که تو می آرائی
عقل دارم بقدر خود قدری
صبر کن تا به بینمت نظری
تا مگر بر سرم کنی گذری
حیف باشد بدست بی بصری
چون بدیدم ز سنگ سخت تری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری
در میزنی بهر سر موئیم نشتری
تا در رهت بهر قدمی بفکند سری

حرامی
دزد و راهزن

گفتم

گفتم آهن دلی کنم چندی / ندهم دل به هیچ دلبندی
وانکه را چشم بر دهان تو رفت / هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل بوده است / با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم / سخت تر زین مخواه سوگندی

یکدم آخر حجاب یکسو نه / تا برآساید آرزومندی
همچنان پر نیست مادر دهر / که نیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهتر که بودی / گر نه شیرین نمک پراکندی
کاسهٔ خاک بودمی در راه / تا مگر سایه بر من افکندی

چه کند بنده که از دل و جان / نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت / نوبت عاشقی است یکچندی

والضیا

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی / ز هر چه در نظر آید گذشته به نکوئی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق / غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
تراکه درد نباشد ز درد ما چه تفاوت / تو حال تشنه ندانی که بر کناره جوئی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی / نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی / تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی

صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی / نسیم وعده جانان ندانمت که چه بوئی
اگر من از تو دل خویش برآورم دم عشقی / عجب مدار که آتش در اوفتد بدو توئی

بکس نگوی که پایم بسنگ عشق برآمد / که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد / اگر موافق اوئی بترک خویش بگوئی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن / نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی
باختیار تو سعدی چه کارها نگشاید / گر اختیار نبخشد تو کیستی که بجوئی

وله ایضا

من چرا دل بتو دادم که دلم می شکنی / یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند / تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست / تا نگویند رقیبان که تو منظور منی

تو همائی و من خسته بیچاره گدا / پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم / ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چو مگس / تو بآن ساعد سیمینش بمگران بزنی
من بر از شاخ امید تو نتوانم خوردن / غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول / مستی عشق نکو باشد و بیخویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ / باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

وله ایضا

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند / سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ما سپر انداختیم چون تو کمان میکشی / گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست / ما بتو مستأنسیم تو ز چه مستوحشی

گفتی اگر در غمش پای نداری گریز / کی بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی
دیده فرو دوختم تا نشوم دوزخی / باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه شمشیر را / دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست / چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن / کاب جمالت ببرد رنگ گل آتشی
آدمی هوشمند عشق نداند خوش / ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

وله ایضا

مست می عشق را عیب مکن سعدیا / مست بیفتی تو نیز گر از این می چشی

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی / عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم / باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

ریش: جراحت و مجروح

ظلوم: بفتح اول و ضم ثانی صیغه مبالغه است بمعنی سخت ظالم و بسیار ظلم کننده

جهول: سخت نادان

اگر گفتی مرا ماند رپی خوبان زمانه
ما عجب مانده‌ایم در این بحر تفکر تو کجائی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برده که سریست خدائی

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی

وله ایضا

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

بهر سلاح که خونم بخواهی ریخت
حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

تو در دل منی از آن خوشتری و شیرینتر
که من ترش ننشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود و گر دشنام
بگو از آن لب شیرین که شهد میباری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می‌آید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

اگر تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

اگرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

وله ایضا

مپرس از من که هیچم یاد کردی
که خود هرگز فراموشم نکردی

چه نیکوروی و بدعهدی که شهری
غمت خوردند و کس را غم نخوردی

چرا با ما تو ای معشوق طناز[1]
بتسلیمیم و تو با ما در نبردی

نصیحت میکنندم نیکخواهان
که برگرد از غمش سر بی زردی

نمیدانند کز بیمار عشقت
حرارت باز ننشیند ببردی

ولیکن با رقیبان چاره نیست
که ایشان مثل خارند و تو وردی[2]

دگر با ما بگوی ای باد کلبوی
که همچون بلبلم دیوانه کردی

اگر با خوبرویان می‌نشینی
بساط نیکنامی در نوردی

چرا در دست نخسپند جان سعدی
که هم درد منی و هم درمان دردی

وله ایضا

مرا تو جان عزیزی و یار محرمی
هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و تلخی بکن که سهل بود
جفای مثل تو بردن که سابق الکرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

هر آن نهمت که زمین بوسمت آسمان گوید
که پایه قدر تو دارد که خاک آن قدمی

اگر هزار الم بر تو آید از دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که مینگری کافری مسلمانرا
حلالت که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
بکن که نام خدا بر خویشتن بدمی

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد
که همچو آهوی مشکین ز آدمی رمی

کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

[1] طناز: بالفتح و تشدید بسیار سخن رموز گوینده و ناز کننده و رقاص بناز کننده

[2] ورد: گل

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
ز نزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی

عقابان تیز چنگالند و بازان آهنین پنجه
ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی

اگرت با ما خوش افتاده است چون لالا الی شو
نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

مئی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل
نه آنساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای[2] سورانت
اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی

بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی
فراموشت شود این دیو اگر با حور بنشینی

نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد
مگر گر هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی

نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد
اگر خواهی چو پروانه بپیش نور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهائی شب دیجور[3] بنشینی

وله ایضا

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری زان نگار رفته بگوی

دلبر مست مهر سخت جفا
صاحب دوست روی دشمن خوی

گو دگر بر هلاک من چوئی
بیگناهم بکش بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد
گر نه باز آید آب رفته بجوی

عشق دیدم که در مقابل صبر
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد
گو دو دست از وجود خویش بشوی

ما گرفتار زخم چوگانی
احتمالت ضرورتست چو گوی

پادشاهان گنج و خیل و حشم
عارفان و سماع و هایا هوی

سعدیا سر عشق میگوید
سخنانت بطبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

وله ایضا

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت
کشتن اولیتر از آن کم بجز از حب تو کاری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری[4]

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند
همچو بر صفحه گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم
که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

وله ایضا

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی

دریغ از خوی مطبوعت که سعدی از زبان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خورسند و شکیبائی[5] چنینت در خیال آمد
که ما را همچنان باشد شکیبائی و خرسندی

نگفتی بیوفا یارا که از ما نگسلی هرگز
مگر در دل چنان بودت که خود با ما نپیوندی

زهی آسایش و راحت نظر را کش تو منظوری
خوشا بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی

شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آید
چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی ناگاه مجموعان پراکندی

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم
گر از ناخدمتی آید چنان لایق که بپسندی

ترش منشین و تندی کن که ما را تلخ ننماید
چه میگوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت
گر او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

وله ایضا

ندیدمت که بکردی وفا بآنچه بگفتی
بچشم خویش ندیدم خلاف هر چه بگفتی

وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی
چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی

نه دوست عهد گرفتی که پای مهر بدارم
طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

[1] عقاب مرغیست سیاه و شکاری
[2] یغما غارت و تاراج
[3] دیجور تاریک و دیاجیر جمع آنست
[4] تتار شهریست در ترکستان چنگیزخان از آنجاست
[5] شکیبا متحمل و صبر کننده

نه عدل بود نمودن جمال و باز نهفتن | چرا ز عاشق مسکین هم اولش نهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی | اگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم | تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی

نه طریق دوستانست و شرط مهربانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
عجب نیاید از من سخنان تلخ که گفتم
نه خلاف عهد کردم که حدیث خود بگفتم
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون
نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
فدای جان تو گر من تلف شوم چه عجب
وقت آن آمد که خوش باشد کنار سرو جوی
در خلوت باده لاله رامت میسر میشود
مطربان گوئی در آواز آمدند و صوفی در سماع
گو برا گوئی که ای بیچاره سرگردان مباش
یا خبر کن جور گوی سرکش نامهربان
همه کس ز راستی اندام و جمالست و جوانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
تو ندانی که کسی در چه تحیر بماند
هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت

وله ایضا

که بدوستان یکدل سر دست برفشانی | دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد
که ز تشنگی بمردیم بر آب زندگانی | غم دل بکس نگویم که بگفت نیک دیم
عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی | دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی | اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی | مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
اگر این صفت ببینی دگر آن بهم نخوانی | دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد

وله ایضا

گل بهشت مخمر بآب حیوانی | هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی | اگرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
بآستین لطافت که بر من افشانی | مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
چگونه جمع شود با چنین پریشانی | ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
برای عید بود گوسفند قربانی | روان روشن سعدی که شمع مجلس تست

وله ایضا

در بهارانست خود گلستان سبزی کو مروی | ای نسیم کوی معشوق این چه بادی خوشست
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی | گر ببینی گریه زارم بدانی فرق کرد
کوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی | ایکه گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
بر اسیران رحمت آور یا بترک من بگوی | سعدیا مستی و مستوری بهم ناید راست

وله ایضا

همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی | تو کمر پرده بپوشی و کس روی نبیند
تا کسی همچو تو باشد که دراو خیره بمانی | نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
عیب آنست که ما با ارادت چنانی | رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را

که جواب تلخ گوئی تو بدین شکرفشانی
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
و گرت بهر چه دنیا بخرند رایگانی
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
نه بکشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی
که کس مثل تو ماند تو خوبتر زانی
چو من شوی و بدرمان خویش درمانی
روا است گر بنوازی و گر برنجانی
ولکن هر آنچه شاید نه هر چه بتوانی
هیچکار نیاید گرش نسوزانی
اگر بر صحراست باشد سرو بالائی بجوی
تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
کاب چشمت اینکه پیش سرو دیدی آب جوی
من دل از مهرش نشویم تو دست از من بشوی
شاهدان بازی فراخ و صوفیان بس تنگخوی
همه لطف ندارد تو کمر سرو روانی
در همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
سخن تنگ پسته گفتم تو چنین تنگ دهانی
چند مجروح تو انداخت بکش تا برهانی

شعر
هفتمین افسانه گاهی
مجاز آمیغی سخن آرند

پیش ازاین صبر ندارم که تو هر دم بروی ... بنشینی و دل ما بسر آتش بنشانی
گر نمیرد عجب آن شخص و گر زنده نباشد ... که برانی ز بر خویش و دگر بار نخوانی
سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند ... باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

وله ایضا

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی ... ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند ... هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش ... آن کس که نظری باشد بر قامت زیبائی
امید تو بیرون کرد از دل همه امیدی ... سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی
گویند رفیقانم در عشق چه سرداری ... گویم که سری دارم درباخته در پائی
زنهار نمیخواهم کز قتل امانم ده ... تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی
در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده است ... بیمست که برخیزد از حسن تو غوغائی
من دست نخواهم زد الا بسر زلفت ... گر دست رسی باشد یک روز بیغمائی
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی ... جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

وله ایضا

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری ... در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت ... دانسته ام ولیکن خونخواره ناگزیری
ملک آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی ... گر بیگنه بسوزی ز بیخطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت ... آئینه ات بگوید پیدا که بی نظیری
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان ... شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر برفتن غایب شوی ز چشمم ... آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان ... می بر که خوش نسیمی میده که خوش عبیری
او را نمیتواند از منتهای خوبی ... ما خود نمیتوانیم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان ... ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه ... رندی روا نباشد در جامه فقیری
هرگز نبود سرو بالا که تو داری ... یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری

وله ایضا

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را ... روشن کند این غره غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند ... هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان ... لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجه ما را نبود زور ... با ساعد سیمین توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق برفته است ... لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال ترا صحبت ما ننگ ندارند ... جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند آن روی ببستان ... من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست ... تا سر نکنی در سر سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست ... سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

وله ایضا

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی ... نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نبود ... بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند ... بوستانی که تو چون سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند ... بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
سنگدل چشمه آبی که یکی چون هاروت ... تشنه میرد و نزدیک دهانش باشی
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند ... تو دگر نادره دور زمانش باشی
وصفت آن نیست که در وهم سخندان آید ... ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل بکند بار فراق تو کسی ... با همه درد دل آسایش جانش باشی
آنکه پیوست بسر می نتوانی بردن ... شاید ار متحمل بار گرانش باشی
سعدی آنروز که سودای قیامت باشد ... چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

زنهار: بالکسر پناه و امان و مهلت و عهد و پیمان
گزیر: علاج و چاره
غره: بضم و تشدید را سفیدی پیشانی و سپید قوم و بهتر از هر چیز
ید بیضا: دست روشن موسی علیه السلام [illegible]
هاروت: نام یکی از آن دو فرشته که در چاه بابل آویخته شده اند اگر کسی بر سر آنجا بطلب جادو رود او را تعلیم کنند

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی / رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی

اینت بد کردی شکستی عهد یار نیکنام / جز در اینمدت که دشمن دوست می‌پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بهتری کنم / دست چندین روز در خون عزیزان داشتی

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر / سر نهادن به در آنموضع که تیغ افراشتی

هردم از شاخ زبانم میوه تر میرسد / تا تو در دیوار فکرتش نقش خود بنگاشتی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی / شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود آنکه تو یاد من آوری / دامن از این لطیفتر وصف تو چون کند کسی

خادمه سرای را گو در حجره بند کن / تا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

قصه بهر که میبرم فایده نمیدهد / سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی / نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

علم از دوش بنه ور عسلی فرمائی / تو چه یاری که چو دیگ از تف دل جوش کنی

شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر باشی / ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

سر تشنیع نداری طلب یار مکن / با تو باشد اگرش دست در آغوش کنی

مرد باید که نظر در تلخ و شور کند / سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی

تا چه شکلی بود آئینه که در پیش رخست / سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی / جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت / مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت / تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آمد مثال روی تو گفتم / که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد / تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

هر روز باد میبرد از بوستان گلی / بر جور روزگار بباید تحملی

کین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند / تا ممکنست عافیت از بی تزلزلی

وله ایضا قدس سره

این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی / دوستان دشمن گرفتن هرگز عادت نبود

اگرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی / اینهمت ناخن بند عهدی گواهی میدهد

گر خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی / هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست

بوستانها رست از آن تخمی که در جان کاشتی / سعدی از دنیا و عقبی روی بر دیوار کرد

وله ایضا

نقد چنین کم او فتد خاصه بدست مفلسی / صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر

تا ببر حضور ما ره نبرد موسوسی / روز وصال دوستان دل نرود به بوستان

مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی / اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد

وله ایضا

شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی / هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود

سخن آنوقت بگوید که تو خاموش کنی / راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است

کمت نیش زند گر طلب نوش کنی / پای در سلسله باید که همان لذت عشق

آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی / تا تو در بند هوائی در حق نگشاید

شاهد آینه تست ار نظر هوش کنی / سخن معرفت از حلقه درویشان پرس

وله ایضا

که هر کرا تو بگیری ز خویشتن برهانی / مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو گوئی

ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی / بر آتش تو نشستم چو دود عشق بر آمد

ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی / مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان

ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی / من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم

وله ایضا

مجروح میکند دل مسکین بلبلی / مالوف را صحبت ابنای روزگار

همچون کبوترش پر باید بچنگلی / زنهار دل منه تو بر این تنگنای خاک

روئیست ماه پیکر و موئیست مشکبوی
اگر روی طلعتست جهان فریبناک
امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ
سعدی گر آسمان بشکر پرور ترا
هرگز این صورت کند صورتگری
میرود وز خویشتن بینی که هست
عارضش باغی دهانش غنچهٔ
بیتو در هر گوشهٔ پائی در گلست
در خداوندی چه نقصان آیدش
سعدیا داروی تیغ از دست دوست
هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
از شرم چون تو آدمئی در میان خلق
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد
صید او فتاده پای مسافر بگل بماند
همه چشمیم تا برون آئی
همه آن صورتی که بیروییت
گفته بودی قیامتم بینند
ما تماشاکنان کوته دست
جان بشکرانه دادن از من خواه
تو چه دانی که بر تو گر نشستست
یار اقدحی پر کن از آن داروی مستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش

هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
هر بامداد کرده نشو نخی تجلی
دی بوستان خرم و صحرا و لاله‌زار
گوئی که خود نبوده در این بوستان گلی
دنیا چه نیست رهگذر دار آخرت

وله ایضا

یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی
در نمی آید بچشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکیب
بل بهشتی در میانش کوثری
ماهرو یا مهربانی پیشه کن
وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایهٔ بر سر فکن
گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم
به که شیرینی ز دست دیگری
خاکی که از مردم بماند در جهان

وله ایضا

بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هر چه همه عمر داشتیم
انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار از سر نهاده ایم
با طلعت بدیع تو گردن برابری
ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود
هیچ افتدت که بر افتاده بگذری
صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند

وله ایضا

متصور شود شکیبائی
من ز دست تو خویشتن بکشم
این گروه محب سودائی
این چنین روی دلستان که تراست
تو درخت بلند بالائی
سرها و آستان خدمت تو
گر بانصاف در میان آئی
عقل باید که با صلابت عشق
شب هجران و روز تنهائی
رو شمنت کرد و اندیشه چو روز

وله ایضا

در مذهب عشق آی کزین جمله برستی
شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته از غیب

گر دی بدیر و زود نباشد تحولی
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
اهل تمیز خانه نسازند بر پلی
چون میکشد بزهر ندارد تفضلی
ماه رخساری ملایک منظری
پادشاهی میرود با لشکری
خوبروئی را نباید زیوری
مادر اقبالت شوم نیک اختری
گر بغیر از خصم بودی داوری
وز وجود عاشقان خاکستری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری
الا مگر که پیش نوبتم بچاکری
دانم که گر تنم بکشی جان ببروری
بر حال من نبخشی و رحمت بیاوری
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری
همه گوشیم تا چه فرمائی
تا تو دستان بخون بیالائی
خود قیامت بود که بنمائی
گر برانی و گر ببخشائی
نکند پنجه با توانائی
گر چه سعدی شبی بپیائی
تا از سر صوفی ببرد علت هستی
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی

تحوّل
برگشتن از جائی بجائی

رکیب
بکسر تین یعنی رکاب و این اماله رکابست

نخستین
اول

بدیع
نو پیدا شده

آرام

آرام دلم بستدی و دست شکیبم	بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی	احوال دو چشم من بهم بنهاد و	با تو نتوانگفت بخواب شب مستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم	رو باز گشادی و در نطق ببستی	گر باده از این خم بود و مطرب از این کوی	ما تو بنخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقه تن آیت حقست	صد تعبیه در تست یکی باز نجستی	نقاش وجود اینهمه صورت که بیاراست	تا نقش ببینی و مصور پرستی

تمت الطیبات

فهرست کتاب بدایع

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع	صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
٣٤٤	دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند	٣٤٤	مطرب مجلس بساز زمزمه عود	٣٤٥	هر که می با تو خورد عربده کرد	٣٤٥	آه کز دست دل من بتمنا برسد
٣٤٥	از دست دوست هر چه ستانی شکر بود	٣٤٥	آن نه عشق است که از دل بزبان می‌آید	٣٤٦	ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد	٣٤٦	امروز دیگرم بفراق تو شام شد
٣٤٦	اگر سروی ببالای تو باشد	٣٤٦	از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد	٣٤٦	بجد بیشه درنیائی که لبت شکر ریزد	٣٤٧	بگذشت و باز م آتش در خرمن سکون زد
٣٤٦	بخرام بالعبه تا صبا بیخ صنوبر بر کند	٣٤٧	بس انفس خردمندان که در بند هوا ماند	٣٤٧	ترا خود یکزمان با ما سر صحرا نمی‌باشد	٣٤٨	تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد
٣٤٨	ترا سماع نباید که سوز عشق نباشد	٣٤٨	ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید	٣٤٨	چه بنده که بر جور تحمل نکند	٣٤٨	چه سروست آنکه بالا می‌نماید
٣٤٩	حسن تو دایم بیک قرار نماند	٣٤٩	سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد	٣٤٩	خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد	٣٤٩	دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد
٣٤٩	سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید	٣٥٠	سرمست اگر در آئی عالم بهم برآید	٣٥٠	ساعتی کز درم آن سرو روان باز آید	٣٥٠	شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
٣٥٠	کدام چاره سگالم که با تو در گیرد	٣٥٠	کس این کند که دل از یار خویش بردارد	٣٥١	کس این کند که زیار و دیار برگردد	٣٥١	مرا بعاقبت آن یار سیمتن بکشد
٣٥١	سویت رها مکن که چنین در هم اوفتد	٣٥١	مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید	٣٥٢	نگر نسیم سحر بوی یار من دارد	٣٥٢	من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
٣٥٢	ز آن شبست که کس درمیان ما نگنجد	٣٥٢	هشیار کسی باشد کز عشق بپرهیزد	٣٥٢	نادر از عالم توحید کسی برخیزد	٣٥٢	وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
ده	حرف الراء	٣٥٣	ای پسر دلربا و ای قمر دلپذیر	٣٥٣	ای صبر پای دار که پیمان شکست یار	٣٥٣	هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
ده	حرف الزاء	٣٥٣	بزرگ دولت آن کز درش تو آئی باز	ده	حرف الشین	٣٥٤	خجلت سرو بستان بر قامت بلندش
٣٥٤	خوش است درد که باشد امید درمانش	٣٥٤	قیامت باشد آن قامت در آغوش	٣٥٤	کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش	٣٥٤	گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
٣٥٥	گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش	٣٥٥	هر که پیوسته سیر خوابش	٣٥٥	هر که هست التفات بر جانش		هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش
٣٥٥	یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش	٣٥٦	یکی را دست حسرت بر بناگوش	ده	حرف المیم	٣٥٦	آنکس که از او صبر محالست و سکونم
٣٥٦	امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم	٣٥٦	بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم	٣٥٧	تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم	٣٥٧	در میان صومعه سالوس پر دعوی زدم
٣٥٧	روزگاریست که سودازده روی توام	٣٥٧	سخن عشق تو هر گه که برآید بزبانم	٣٥٧	تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم	٣٥٨	رفیق مهربان و یار همدم
٣٥٨	عهد شکستی و من بر سر پیمان درستم	٣٥٨	کاشکی آن دلبر عیار که من کشته اویم	٣٥٨	شکست عهد مودت نگار دلبندم	٣٥٩	گر دست دهد هزار جانم
٣٥٩	ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم	٣٥٩	من آن بدیع صفت را ترک چنین گویم	٣٥٩	من از آن روز که در بند توام آزادم	٣٦٠	من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
ده	حرف النون	٣٦٠	ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من	٣٦١	خلاف دوستی باشد خلاف رای دیرینه یاران	٣٦١	دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من
٣٦١	دست با سرو روان چون نرسد در گردن	٣٦١	عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن	٣٦١	فراق دوستانش باد و یاران	٣٦١	گواه امین است بر درد من
٣٦٢	میان باغ حرامست بی تو گردیدن	٣٦٢	وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من	٣٦٢	ای طراوت برده از فردوس اعلی کوی تو	ده	حرف الواو
٣٦٢	بگفتم بعقل پای برآرم زبند او	٣٦٢	من از دست کمانداران ابرو	ده	حرف الهاء	٣٦٣	ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته

هو

الله تعالی شانه العزیز

کتاب البدایع للشیخ النحریر

مصلح الدین سعدی

شیرازی رحمة الله علیه و غفر

له فی الغزلیات البدیعه

تمت

کتاب البدایع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی — ما ذرّ من نعمة عزّ اسمه و علا
سبحانه من عظیم قادر صمد — ینشی الوری جیلاً من بعدهم جیلا
طوبی لتارکه تعساً لتارکه — بعداً لمتخذ من دونه بدلا
یصاب بالجهل من اضحی له بصر — بنور معرفة الرحمن مکتحلا
ان البصائر والاوهام عاجزة — لا یهتدون الی ادراکه سبلا
سعدی حسبک واقصر عن مبالغة — لا تنطقن بدعوی تورث الخجلا

الکافل الرزق احساناً و موهبة — ان احسنوه و ان لم یحسنوا عملا
الجن و الانس و الاکوان مجمعة — تخرّ بین یدیه سجّداً ذللا
وفی البریة آثار القدرة — وفی السموات آیات لمن عقلا
انشاء برحمته من حبة شجراً — سوّی بقدرته من نطفة رجلا
ما العالمون لیحصوا حق نعمته — وللملائک فی تسبیحهم زجلا
جلّ المهیمن ان تدری حقایقه — من لا اله المثل لا تضرب له مثلا

من کلمات البدیعه رحمة الله علیه

ای که انکار کنی عالم درویشانرا
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست
طلب منصب عالی نکند صاحب عقل
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
در ازل بود که پیمان محبت بستند
نفسی سرد برآور و ضعیف از سر درد
سعدیا عمر عزیز است بغفلت مگذار

عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا
وین ببازوی فرح می شکند زندانرا
زجر حاجت نبود عاشق جان افشانرا
نشکند مرد اگرش سر برود پیمانرا
گفت بگذار من مسرور بی سامانرا

جمع کردند و نهادند بحسرت رفتند
دستگاهی که بتشویش قیامت باشد
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود
عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات

تو چه دانی که چه سودا و سر است ایشانرا
که بشمشیر میسر نشود سلطانرا
وین چه دارد که بحسرت بگذارند آنرا
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفانرا
عارف عاشق شوریده سر گردانرا
گفتم ای یار مکن در سر فکرت جانرا
من که بر درد حسد بصیم چکنم درمانرا
وقت فرصت نشود فوت مگر نادانرا

و له ایضا

باجوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را — جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با موئی بقوت بر نیایم ای عجب — با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را

ذرّ: خوبی و نیکوئی
جیل: بالکسر گروهی از مردمان
اکوان: جمع کون بالفتح چیز نو پیدا
طوبی: بشارت باد
تارک: از اضداد است بمعنی ترک کننده و طالب هر دو هست
تعس: بالفتح بدی و دوری و نگونساری و هلاکی یقال تعساً له
بریّة: آفریدگان
سُبُل: راهها
زجل: آواز بلند

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن ‖ آرزویم میکند کآماج باشم تیر را
شیر دو تا در کمند افتد بپای خویشتن ‖ گر بر آن دست و کمان چشم افکند نخجیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن ‖ شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را
روز بازار جوانی چند روزی بیش نیست ‖ نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را
ای که گفتی دیده از دیدار مهرویان بدوز ‖ هرچه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار ‖ پرده از سر برگرفتم آنهمه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی ‖ همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

وله ایضا

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را ‖ یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول بپدر پیر خورد رطل دمادم ‖ تا مدعیان خرده نگیرند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار ‖ آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی ‖ بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت ‖ حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل ‖ شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست ‖ ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح ‖ یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
و آنگه که بتیرم زنی اول خبرم کن ‖ تا مشتریت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست ‖ کز شادی وصل تو فرامش کند آن را
ور نیز جراحت بدوا باز هم آید ‖ از جای جراحت نتوان برد نشان را

وله ایضا

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را ‖ که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید ‖ بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی ‖ که روز معرکه بر تن زره کنی مو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند ‖ چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار ‖ ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را
حصار قلعه باغی بمنجنیق مده ‖ ببام قصر برافکن کمند گیسو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم ‖ سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر ‖ چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست ‖ چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بیهده‌ای دست گنج نتوان برد ‖ که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی ‖ که احتمال کند خوی زشت نیکو را

وله ایضا

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را ‖ برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او ‖ بر چشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل ‖ وانرا که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق ‖ بیحاصلست خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین ‖ چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست ‖ همشرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز ‖ تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی‌نصیب ‖ من مست از او چنانکه نخواهم شراب را
سعدی نخفتست که مرد و کمند عشق ‖ تیر نظر بیفکند افراسیاب را

وله ایضا

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا ‖ گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان بر حال ما نظر کن ‖ کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت ‖ حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی‌تو زندگانی خود را نمی‌پسندم ‖ کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

آماج: نشانهٔ تیر
روان: روح و جان و نفس ناطقه
رطل: پیاله شراب که در آن نیم سیر شراب گنجد
مغ: بالضم آتش‌پرست
فرخار: نام بتخانه و نام شهریست در ترکستان حسن خیز

من تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید
آنگه که باز گردیم گوییم ماجرا را

باز آ و جان شیرین از من ستان بقیمت
دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بینند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
قدریست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفته است و شوربختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

وله ایضا

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
مشک غماز است نتوان نهفتن بوی را

این موافق صورت و معنی که در چشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن
چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

هر کرا وقتی دمی بوده است روزی مستئی
دوستدارد ناله مستان و های و هوی را
ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان سلامتجوی را

بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید بحسن
بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد
چاره آن دانم که بر پایش بمالی روی را

وله ایضا

لاابالی چکند دفتر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبائی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایده بینائی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را

من همان روز دل و صبر بیغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را

سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید
ناگزیر است مگس دکه حلوائی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب

وله ایضا

کرا مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

بموی تافته پای دلم فرو بستی
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گوییم و دشنام گر دهی سهلست
که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب

کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است
گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهی کل مدع کذاب

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

وله ایضا

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند لطف او هندوی خویشم لقب
گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود خاک من از کوی دوست

نوبتی: نقارچی

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل / روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی در آن / نامه نوشتن چه سود چون دوسوی اودوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر / سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

وله ایضا

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست / درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدا / اورا گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست / هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آنکه از توانگری و بزرگی و خواجگی / بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست
کوتاه همتان همه راحت طلب کنند / عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت / بر هر که بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست / این بیخبر ز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق گشت / گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود / سعدی رضای خود مطلب با رضای دوست

وله ایضا

آفرین خدای بر جانت / گر چه شیرین لبست دندانت
هر که را گمشده است یوسف دل / گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در فارس بر نمی خیزد / مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی / نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد / کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی / گله از دست بوستانبانت
بلبلانیم یک نفس بگذار / تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی / دوستدارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر / آبگینه است پیش سندانت
تو وفا گر کنی وگر نکنی / ما بآخر بریم پیمانت
مژده از من ستان بشادی وصل / گر بمیرم بدرد هجرانت
سعدیا زنده عارفی باشی / گر بر آید در این طلب جانت

وله ایضا

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون روم / سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر / درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه / ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر نزند بیگناه عادت بخت منست / ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو / سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
چون نتواند نشست آنکه دلش غایبست / یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر / بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار / خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان تیر / حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / کعبه دیدار دوست صد بیابان اوست

وله ایضا

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست / مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از در خویش / خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان قدیم / تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد / خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن / که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب / میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بدگویان / میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام همت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یکساعت
چراکه از سر جان بر نمیتوانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوب بگفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر مگوی چنین که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
اگرچه رنج بجان میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

وله ایضا

ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است

دگر از غمزه خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزه خونریز تو بی باکتر است

چیست بوده است مرا کسوت معنی همه وقت
باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است

وله ایضا

ای آب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب
کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر بنگری بگوشه چشم عنایتی
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی است
ما را همین سر است که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار
به زین ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
منعی که میرود که از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

با من هنوز از نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست

وله ایضا

ای پیک فرخجسته کرداری نشان دوست
با ما بگو بجز سخن دلنشان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بیحسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا قتیل عشق تیر و کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

وله ایضا

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر که اوفتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانیی نبرم جز پیام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنی است جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغتست
من دیگری ندارم قایم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه — اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست — بگو اگر گنهی رفت و گر خطائی هست

روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری — نظر کنند که در کوی گدائی هست

بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز — کسی نگفت که بیرون ازاین دوائی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی — هنوز جهل مصور که کیمیائی هست

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید — که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

با همه مهر و با منش کین است — چکنم خط بخت من این است

شاید ای نفس تا دگر نکنی — هر که را چشم مصلحت بین است

شل زیرکان و چنبر عشق — مگر آنشب که خشت بالین است

گریه کو بر هلاک من مکنید — که محبت هزار چندین است

گر هزارم جواب تلخ دهی — چون کمند شش گرفت مسکین است

سعدیا تن به نیستی در ده — چاره با سخت بازوان این است

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

زعقل و عاقبت آنروز بر کران بودم — برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار — دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بداستان ماند — که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت — سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

برآمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی — برادو شکرانه بودی که بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی — چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش — که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست — چو نیک درنگری چون دلم بتنگی نیست

بتیر غمزه خونخوار لشکری بزنی — ولی چه سود که دولت بتیز چنگی نیست

ورم بلطف بدارد عجب که چون سعدی — غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

هیهات از افتقار من و احتشام دوست — گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست

وله ایضاً

مکن که مطلع خلق را جزائی هست — تو اگر از عیبی نباشد ار وقتی

ز دوستان شنیدم که آشنائی هست — کسی نماند که بر درد من نبخشاید

از اینطرف که منم همچنان صفائی هست — بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت

اگر بکام رسد همچنان ز جائی هست — بجان دوست که در اعتقاد سعدی هست

وله ایضاً

نیچه با ساعدی که سیمین است — ننهد پای تا نبیند جای

طفل نادان و مار رنگین است — دردمند فراق سر ننهد

که نه این نوبت نخستین است — لازم است احتمال چندین جور

اعتقاد من آنکه شیرین است — مرد اگر شیر در کمند آرد

وله ایضاً

گر یکدم از تو نظر برنمیتوان انداخت — بلای غمزه نامهربان خونخوارت

که روزگار حدیث تو در میان انداخت — نه باغ بود و نه بستان که سرو قامت تو

که دشمنم ز برای تو بر زبان انداخت — بچشمهای تو کانچشم گر تو برگیرند

وله ایضاً

دریغا بوس چندی بر زنخدان دلاویزت — خدنگ غمزه را هر سو نهان انداختن تا کی

فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت — لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن

اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت — دگر رغبت کجا ماندی کسی را سوی هشیاری

وله ایضاً

چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست — دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن

بزن که با تو در آن هیچ مرد جنگی نیست — قوی بدست من افتاده بود دامن وصل

وله ایضاً

رجاء بالفتح و بعد الف همزه امید و امید داشتن

چه رویست آنکه پیش کاروانست / مگر شمعی بدست ساربانست
سلیمانست گوئی در عماری / که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی / بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل / چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند / که خورشیدی بزیر سایه بانست
چو نیلوفر در آب و مهر در میغ / پری رخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت / بیکبار آنکه در برقع نهانست
شتر پشتی گرفت از من برفتار / که بر من بیش از آن بار گرانست
ترا گر دوستی با ما همین بود / وفای ما و عهد ما همانست
زهی اندک وفای سست پیمان / که آن سنگین دل نامهربانست
بدارای ساربان محمل زمانی / که عهد وصل را آخر زمانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند / برو سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری / نه وقت پنجه کردن با جوانست

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت / مؤمن ز داغ عشق تو زنار برگرفت
عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد / صوفی طریق خانه خمار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم / نتوانم از مشاهده یار برگرفت
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها / این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خرم آنست که در صحبت او شیرینی است / تکیه بر بالش پیوست بس تمکینی است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند / همه گویند که آن ماهی و آن پیکی است
گر نفس دوست ندارم همه از بدنش دوست / آگه در هر سر موئیت دل مسکینی است
جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز / او همه نور از قد و بالای تو صورت منیست
بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم / وین نه عیبست که در دولت ما تحسینی است
کافر و گبر و مسلمان و نماز و من و عشق / هر کجی را که تو بینی بسر خود دینی است

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
با مرگ دل خوش است در این واقعه مرا / بوی عبیر میدمد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم / اینجا فتاده ام بغریبی که کام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت / چو مرغ دانی بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرده آه خون آلود / که در هوا فقتم زهره تو گهر میگشت

وله ایضا

تا عقل و هوش خلق بیکبار برگرفت / عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
جورت در امید بیکبار برگرفت / شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد
گوید بیا بدت دل از اینکار برگرفت / دل را توانم از سر جان برگرفت و چشم

وله ایضا

در بهشتست که در صحبت حور العینی است / دولت آنست که امکان فراغت باشد
صنم ماست که در هر خم زلفش چینی است / روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
تا چه دینی است که در هر طرفش آیینی است / سر موئی نظر آخر ز کرم با ما کن
گوئی از محضر تو با که جهانم کینی است / هر که ماه ختن و سرو روانست گوید
کسی را که تو پرواز دهی شاهینی است / نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی

وله ایضا

طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست / آن قامتست نی بحقیقت قیامتست
کاب حیات در لب یاقوت فام اوست / باد بهار میوزد این یا نسیم صبح
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست / بیچاره مانده ام همه روزه بدام او

وله ایضا

وجود خسته ام از عشق بنجبر میگشت / همای شخص من از آشیان شادی دور
که در میانه خونابه جگر می گشت / چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق

عماری: بفتح میم آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند و آن منسوبست بعمار که واضع آنست و بمعنی محمل نیز آمده
میغ: ابر سیاه
ویس: بالکسر و یای مجهول نام معشوقه که رامین برادر عاشق بود
فام: رنگ و لون

زبانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم را چو تیر عشق رسید

وله ایضا

که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت
دو دوست یکنفس از غم کجا برآسودیم

خنک تنی که بر او دل نبست و مهر نباخت
جماعتی که به پرواختند از ما دل

بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نخست سعدی از آن روز کرد صحبت خلق

وله ایضا

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را

آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات

ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر من چه میرود

فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز

وله ایضا

چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت
هزار کوه غم از هر سویت دامنگیر

چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت

ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور میگشت
هزار بارش از این پند بیشتر دادم

وله ایضا

بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باک

بخون خسته اگر تشنه ای بیا ای دوست
بداغ عشق چنانم که گر اجل برسد

بدوستی که نیم یار بیوفا ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی

مکن که دست برآرم بربنا ای دوست
اگر نخوردن خون آمدی بیا برخیز

ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کنم

وله ایضا

اگر از درد دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون شعلهٔ شوق تو بگرفت وجود

هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
الغیاث از من دلسوخته ای سنگین دل

ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش بدین روز دل منه سعدی
که روز دولت این روز در نظر میگشت

دریغ صحبت دیرین و حق دیده شناخت
که آسمان ببر نقشبندان دو اسبه تاخت

چو دل بقهر ببایدبرید و مهر گسست
دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت

بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود
که بیوفائی دوران آسمان نشناخت

اگر چو چنگ ببر در کشد زمانه ترا
پس اعتماد مکن کانچه نواخت

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کاو شراب عشق نخورده است و درد درد
خوشتر زبوی عود دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بو العجب بود
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
کورا خبر ز شعلهٔ عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب چو صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
هنوز در تک و پوی غم دگر میگشت

سرش ز شور شراب عشق خراب
چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت

ز بخت بی ره و آئین پا و سر نیست
که گرد بهیده کم گرد بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش کنید
که او بقول نصیحت کنان بر میگشت

زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

بساز اگر بجز اسمی جهان برآشوبی
بشرع از تو ستانند خونبها ای دوست

وفای عهد نگهدار و از جفا بگذر
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد و خون چشم بریخت
اگر ببردن دل آمدی بیا ای دوست

مساز با من رنجور ناتوان ای یار
بدشمنان شو انگشت ماجرا ای دوست

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت از سر بنهم گر دلت از ما بگرفت

خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد
سایه در دلم انداخت که صد جا بگرفت

بدم سرد سحرگاهی من بار نشست
در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت

صبا
بالفتح شراب انگوری

دل شوریده ما عالم اندیشه ماست
دل سعدی همه زایام بلا پرهیزد
ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشد
نه گر قبول کندت سپاس داری و بس
وگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی
زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست
کسی که رای تو سعلوم کرد دیگر بار
مراد یاد تو بگذار و کنج تنهائی
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی
سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
روزگاریست که سودای تو در سر دارم
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
دوش در واقعه دیدم که نگاری سنگین
طالب آنست که از شیر نگردانَد روی
سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست
پایه پرهیزگار قوت صبر است و عقل

عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت | بربود انده تو صبرم و شکیبم بربود

وله ایضا

بقول هر که جهان مهر برگیر از دوست	ببندگی و صغیری گرت قبول کند
رضا بده که متاعی بود حقیر از دوست	جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت
اگر هلاک شوی منتی پذیر از دوست	مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم
کجا روم که نمیباشدم گزیر از دوست	بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
که سر بسوز نپرداختم ضمیر از دوست	تو خود نظیر نداری وگر بود مثل

وله ایضا

که از خدای بر او نعمتی و آلائیست	هر آنکه با تو دمی بادیه است در همه عمر
برای خود نفسی میزند نه بس رائیست	نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسی است
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست	باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد
شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست	خلاص بخش خدایا همه اسیران را
حکیم را چو دل از دست رفت شیدائیست	ولیک عذر تو گفت پای سعدی را

وله ایضا

کس دیگر نتواند که بگیرد جایت	همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال
اگرم سر برود تا برود سودایت	قدر آن خاک ندارم که بر آن میگذری
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت	چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
هم در آئینه تواند که ببیند همتایت	روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
سعدیا کوشش مکن بر سخن اعدایت	عاشق صادق بیدار من آنگه باشی

وله ایضا

هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست	گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست	دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست	دلشده پای بند گردن جان در کمند

بگرفت از غم تو جانم و زیبا بگرفت
سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
ز نعمتی است که باز آورد فقیر از دوست
حلال نیست که بر هم زنم تیر از دوست
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست
نیافته است اگر شب بعد از آن لیلائیست
نه عارفست که هر روز خاطرش جائیست
با ضطرار توان کرد اگر شکیبائیست
اگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
که در وحل چو فرو شد نه اولین پائیست
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
که بهر وقت بسی بوسه دهم بر پایت
گر تامل بکند صورت جان آسایت
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
تا نباید که بشمشیر بگردد رایت
دیدن او مکن نظر صد چو منش خونبهاست
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
زهره گفتا نباشد که چه سبب و آن چراست

بدایع

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول — هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام — گر قبل ما قبول وز طرف ما رضاست

گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر — حکم تو بر ما روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب — عهد فراموش کند مدعی بیوفاست

وله ایضا

بر خاک ره نشسته بامید روی دوست — گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست — ناچار هر که دل بغم روی دوست داد
تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست — فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند

وله ایضا

چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست — مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
ور چه براند هنوز روی امید از قفاست — برق یمانی بجست باد بهاری نجاست
اول صحبت خیر کاخر دنیا فناست — صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست — با همه جورم امید با همه خوفم رجاست

وله ایضا

دوستان دستی که کار از دست رفت — العجب گر من رسم برکام خویش
تا غم آمد هر چه بار از دست رفت — عشق و سودا و هوس در سر نماند
ور نه این دل چند بار از دست رفت — مرکب سودا جهانیدن چه سود

وله ایضا

می با سماع بلبل خوشگوی خوشتر است — عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح
ما را حدیث دلبر هم خوی خوشتر است — خواب خمار و باده نوشین بامداد
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است — گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
مفتول زلف یار زره موی خوشتر است — گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش

وله ایضا

اینک علی الصباح و نظر بر جمال دوست — مردم هلال عید بدیدند و پیش ما

سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست — گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست
شادی بروزگار گدایان کوی دوست — بنشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمیشود — کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار — ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ میکشد اندر شب فراق — ترسد که دیده باز کند جز بسوی دوست
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست — گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست — طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
غفلت ایام عشق پیش محقق خطاست — یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست — گر تو قدم میننهی من بنهم چشم راست
از در خویشم مران کین نه طریق دعاست — گرد در ما مس است لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست — هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست
عشق در دل ماند و یار از دست رفت — کی رسم چون روزگار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بودم ولیک — صبر و آرام و قرار از دست رفت
بیم جان کین بار خونم میخورد — چون زمام اختیار از دست رفت
سعدیا با یار عشق آسان بود — عشق باز اکنون که کار از دست رفت
عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشتر است — می در کنار یار سمن بوی خوشتر است
آواز چنگ و مطرب خوش نغمه گو مباش — بر بستر شقایق خودروی خوشتر است
روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی — بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
آب از نسیم باد زره پوش گشته است — بار انتقام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی خبر نبرده چه دانی تو قدر یار — تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است
گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست — عید است و آمد ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست / از راستی قامت با اعتدال دوست
زان بنگرم که عاشق صادق نباشدش / پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد / یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

وله ایضاً قدس سره

گر کسی سرو شنیده است که رفتار اینست / یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی / که بلند از نظر مردم کوته بین است
خواب در عهد تو بر چشم من آید هیهات / عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / وانکه در خواب نشد چشم من و پروینست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است / من از این باز نگردم که مرا این دینست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
چمن امروز بهشت است و تو در می بائی / تا خلایق همه گویند که حور العین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست
آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس / زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

وله ایضاً

گر جان طلبی فدای جانت / سهل است جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم / یکموی بهر چه در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری / کس نیست که نیست مهربانت
این سر که تو داری ای ستمکار / بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که در زمین بپا شد / از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد هیهات / گز باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی / تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند حیف است / تشبیه بسرو بوستانت
ابرو که تو داری ای پریزاد / در صید چه حاجت کمانت
گوئی بدن ضعیف سعدی / نقشی است گرفته از میانت
گر واسطه سخن نبودی / در وصف نیامدی دهانت
شیرین تر از این سخن نباشد / الا دهن شکر فشانت

وله ایضاً

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا بشاعری انداخت روزگار آنگه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
گر دهان تو آموخت تنگی از دل من / وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش / ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست / ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر / ز بسکه ره بدکان تو مشتری آموخت
چنان بگریم از این پس که مرد بتواند / در آب دیده سعدی شناوری آموخت

وله ایضاً

اگر نسیم سحر بوی زلف یار منست / که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر / گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد / بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز / ولیک در خور امکان اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن / رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل / هنوز بنده اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد / برو که هر چه نه یار منست بار منست

شکر ادل سعدی بسوخت در طلبت ‌‌ دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست
بلاله زار و گلستان نمیرود دل من ‌‌ که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

وله ایضا رحمة الله علیه

مرا ازین چه که بیرون شهر صحرائیست ‌‌ قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست
کسی که روی تو دیده است از عجب دارم ‌‌ که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مپندار و خیال دوست مپز ‌‌ اگرت بخویشتن از ذکر دوست پروائیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق ‌‌ بدست باش که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم ‌‌ اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد ‌‌ ترا که هر خم مویت کمند دانائیست
ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی ‌‌ نهاده بر سر و خاری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد ‌‌ اگر چه سرو بصورت بلند بالائیست
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب ‌‌ بدست خویشتنم ده که زهر حلوائیست
نه خاصه بر سر من عشق در جهان آمد ‌‌ که هر سری که تو بینی برین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد ‌‌ که بر کناری و او در میان دریائیست

وله ایضا

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست ‌‌ هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم ‌‌ که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت ‌‌ بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست ‌‌ بگو بیار که گویم بمهربان ای دوست
تنم بریزد و خاکم بباد داد شود ‌‌ هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان بخرده ز رهی ‌‌ چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد ‌‌ بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی ‌‌ جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش ‌‌ اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست
اگر بگفت سعدی ز آسیب عشق بگریزد ‌‌ بدوستی که غلط میبرد گمان ای دوست
که گر بجان رسد از دوست دشمنم کا ‌‌ ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

وله ایضا

هر که هر بامداد پیش کسی است ‌‌ هر شبانگاه در سرش هوسی است
دل منه بر هوای صحبت او ‌‌ کان جنانش هوای چو هوسی است
مهربانی و دوستی ورزد ‌‌ تا ترا مکنتی و دسترسی است
گو بدانند در جهان توئی امروز ‌‌ گر مرا مونسی و همنفسی است
باز با دیگری همیگوید ‌‌ کین جهان بیتو بر دلم قفسی است
همچو زنبور در جهان پویان ‌‌ هر کجا شکری بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی ‌‌ راست پی میان تهی جرسی است
پیش این قوم آن کند که خریست ‌‌ نزد آن عیب این کند که خسی است
هر کجا بینی این چنین کس را ‌‌ التفاتش مکن که هیچکسی است

وله ایضا

هرچه در وصف تو گویند زیبائی هست ‌‌ وانچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سرو را دیدم و در باغ تامل کردم ‌‌ قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ایکه مانند تو بلبل بسخندانی نیست ‌‌ نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را ‌‌ خبر از مشغله بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی ‌‌ صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد ‌‌ دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر ‌‌ هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد ‌‌ تا نگوئید که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک ‌‌ همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

جرس بالکسر و بالفتح و سکون ...
شنعت طعنه

گفته بودی که همه زرقند و فریبند و هوس
هزار سختی اگر بر من آید آسانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
ز عقل من عجب آید صواب گویان را
عجب از آن سر زلف معنبر مفتول
گمان برند که در باغ حسن سعدی را
وما ابرّئ نفسی وما ازکیها
یار من آنکه لطف خداوند یار اوست
در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده اند
دانی کدام خاک براو رشک میبرم
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
بر جور نامرادی و درویشی و هلاک
آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن
بیم آنست دمادم که بر آرم فریاد
رنگ دستت نه زحناست که خون دل ماست
خوبان مگر ز رحمت محض آفریده اند
لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز
رضوان مگر سراچه فردوس بر گشاد
آب حیات در لب ایشان بظن من
گل می چنند روز بروز از درخت گل
این لطف بین که با گل آدم سرشته اند
بر استوای قامتشان گوئی ابروان

زرق: بالفتح دروغ و مکر و ریا و نفاق

دستان: بمعنی حیله و سرود و نغمه و آواز و افسانه

وله ایضا

که دوستی و ارادت هزار چندانست — اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است
که خار دشت محبت گلست و ریحانست — نه آبروی که گر خون من بخواهی ریخت
که دل بدست تو دادن خلاف برهانست — من از کنار تو دور اوفتاده ام چه عجب
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست — جماعتی که ندانند حظ روحانی
نظر بسبب زنخدان و نار پستانست — مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر

وله ایضا

بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست — دریای عشق را بحقیقت کنار نیست
این فتنه بر نخاست که در روزگار اوست — صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست — باور مکن که صورت او عقل من ببرد
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست — اینم قبول بس که بمیرم بر آستان
از آنکه صبر نیست محبت نه کار اوست — سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش

وله ایضا

تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند — گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند — تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند — سعدی از دست تو از پای درآید روزی

وله ایضا

پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند — آیا هنوز شان ز لب لعل بوی شیر
کین حوریان بساحت دنیا خزیده اند — پندارم آهوان تتارند مشکبوی
از لولهای چشمه حیوان مکیده اند — دست که بسیب زنخدان این گروه
زین گلستان هنوز مگر گل نچیده اند — عذر است هندوان بت سنگین پرست را
دین روح بین که در تن عالم دمیده اند — این نقطه های خال چه موزون نهاده اند
بالای سرو راست هلالی خمیده اند — با قامت بلند صنوبر خرامشان

سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست
وگر تو درد دهی درد نیست درمانست
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
تفاوتی که میان دواب و انسانست
که جهل پیش خردمند عذر نادانست
که هرچه نقل کنند از بشر در امکانست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
آنگه که عاشق گل و مجروح خار اوست
عقل من آن ببرد که صورتنگار اوست
تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
چشم در رفتن مطبوع تو حیران تا چند
ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند
کآرام جان و انس دل و نور دیده اند
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
لیکن بزیر سایه طوبی چریده اند
مشکل رسد که میوه اول رسیده اند
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند

کاین موکشان بسحر بمین کمر دیده اند … زانشان توان نجون جگر یاقمن اند
کاشفتکان عشق کریبان دریده اند … در باغ صنع خوشتر از ایشان درخت نیست
بسیار در فتاده و اندک رمیده اند … هر کز جماعتی که شنیدند سر عشق
ساکن که دام زلف بر آن کستریده اند … کر شاهدان بمینی و دین میبرند عقل
دستی که عاقبت نه بدندان کزیده اند … بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار

ولہ ایضا

پاکبازان بر بسمشیر بعمد آیند … تا ظلامت نکنی طایفه رندانرا
مردمان از در و بامت بتماشا آیند … دلق و سجاده ناموس بمیخانه فرست
کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند … من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت

ولہ ایضا

که جور قاعده باشد که بر غلام کنند … هزار زخم پیاپی کر اتفاق افتد
چو روی باز کنی بازت احترام کنند … مر اکمند مفکن که خود کرفتارم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند … یکی بکوشه چشم التفات بر ما کن
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند … ز من مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند … غریب مشرق و مغرب باشنائی تو
که روی بر غرض و پشت بر ملام کنند … بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی

ولہ ایضا

کز عالم غیب اینهمه دل با تو ره آنکرد … مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری
چندان بچکانید که در سنگ نشانکرد … زنهار که از دیده کوس رحیلت
ابر اینهمه تاخیر که کرد از پی آن کرد … تا در نظرت باد صبا غنچه نجواهد
سلطان صبا بر زر مصری دهان کرد … از دامن کرتا بدر شهر فشاندی

ولہ ایضا

باز از نکمین عهد تو نقش وفا که برد … چندین وفا که کردکه من در جفای تو

سحر است چشم و زلف و بنا کوششان و رنخ
وامنکشان حسن دلاویز را چه غم
با چابکان دلبر و خوبان دلفریب
زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی
نا در کرفت دامن سودای وصلشان
اختر انی که بشب در نظر ما آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
یعلم الله که کرآئی بتماشا روزی
از سر صوفی سالوس دو تائی برکش
آه سعدی جگر کوشه نشینان خون کرد
اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند
قمیع اگر بزنی بید رنخ و بر کردی
چو مرغ خانه بسنکم مزن که باز آیم
که کفت بر رخ زیبا نظر حرام بود
دهان غنچه بوزد نسیم باد صبا
من از تو روی نپیچم که شرط عشق نیست
انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
تا کوه کرفتم ز فراقت شده ام آب
باران نشاط اول این سال بباریدی
کل مژده باز آمدنت در چمن انداخت
شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
بازت ندانم از سر پیمان ما که برد

کر کودکی بخون جگر پروریده اند
مرغان مثل بدین هوس از من پریده اند
نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
پس زاهدان برای چه خلوت کزیده اند
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند
پیش خورشید محالست که پیدا آیند
که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
چون مریدان تو در رقص تماشا آیند
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
خرم آنروز که از خانه بصحرا آیند
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
تو تیشه بر دهن اسب بد لگام کنند
که پادشاهان که که نظر بعام کنند
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند
زیرا که نه روئیست کزو صبر توان کرد
هر کز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
چون رایت منصور چه لها خفقان کرد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
از سبزه بکستر دو بر او لاله فشانکرد
پیرایه سرش دولت وصل تو جوانکرد
آنکه ز دست عشق تو چندین جفا که برد

اگر نیست چشم ابر بر احوال زار من
توفیق عشق روی تو گنجی است تا که یافت
سعدی مرا ز نفس ز دنیا طمع مدار
ببوی آنکه دمی در حرم بیاسایند
اگر ببام بر آید ستاره پیشانی
ز خون عزیزترم نیست مایه در تن
فدای جان تو گر جان من طمع داری
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق
گاهگاهی بکند رحم بضعف دلسوختگان
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
زین امیران ملاحت که تو بینی بتحقیق
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
دو چشم مست تو گر خواب صبح بر نزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
تو قدر خویش ندانی ز زورمندان پر
مرا بگوی نصیحت که پارسائی و عشق
مطرب مجلس مساز زمزمه عود
دوستی دنیا و آخرت نتوان داد
وه که از او جور دیدیم چه خوش آمد
باغ مزین چو بارگاه سلیمان

جز آه من نگوش وی اینها چرا که برد	سودا مپز که آتش غم در دل تو نیست
باز اتفاق وصل تو گوئیست تا که برد	گفتم لب ترا که دل من تو برده

وله ایضا

هزار بادیه سهل است اگر بپیمایند	طریق عشق جفا بردنست و جانبازی
چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند	در گریز بسته است لیکن از نظرش
فدای دست عزیزان اگر بیالایند	اگر بخیل تو با دوستان نپیوندند
غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند	هزار سرو خرامان براستی نرسند
هزار لیلی و مجنون بر او بیفزایند	مثال سعدی عود است اگر بسوزانی

وله ایضا

خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند	خون صاحبنظران ریختی ای کعبه حسن
ما ثنا نیست بگوینده دعائی بدمند	هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست
گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقمند	در چمن سرو ستاده است و صنوبر خاموش
بشکایت نتوان رفت که ایشان حکمند	بندگان را نگزیر است ز حکمت نگریز
کنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند	غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
گر ضعیفان غمت بارکشان ستمند	سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد

وله

هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزند	چگونه انس بگیرند با تو آدمیان
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند	غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن
گر از اشتیاق جمالت چه اشک بریزند	قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
دو خصلتند که با یکدیگر نیامیزند	رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی

وله ایضا

صحبت یوسف به از دراهم معدود	قرعه زدیم و برآمد آیت رحمت
چون حرکات ایاز بر دل محمود	روز گلستان و نوبهار چه خسبی
مرغ سحر بر کشیده نغمه داود	راوی ره دشت دل ز عبارت سعدی

مارا غم تو برد و سودا ترا نبرد
گفتا که ام دل چه نشان کی کجا که برد
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد
دگر چه چاره که بازورمند بر تابند
کجا روند اسیران که بند بر پایند
مگر بشبهه تو بر عاشقان نبخشایند
بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند
خلایق از نفس طیبش بیاسایند
سروران ورد سودای تو خاک قدمند
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
تا نگوئی که اسیران کمندت کهند
که اگر قامت زیبا بنمائی بخمند
چند از بیکسی و رنجوری ضعیمند
نشناسی که جگرسوختگان در المند
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند
که از لطافت خوی تو وحشت بگریزند
بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
که چشم و زلف تو بیرون ز حد دلاویزند
که شرط نیست که بازورمند بستیزند
خادم محفل بسوز مجمره عود
دوست در آمد ز در بطالع مسعود
خیز که تا بر کنیم دامن مقصود
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم / سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

هر که می با تو خورد عربده کرد / با تو همچون شکر نباید خورد

آفرین خدای بر پدری / روی باید بدین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام / نه که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند / روی در هم کشد مخوانش مرد

هر که را برگ بیمرادی نیست / ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست دل من بتماشا نرسد / یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد

غم هجران بسویت تراز این قسمت کن / سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

چو نتوانی را چو منی در نظر آید هیهات / ذره تا مهر نبیند بثریا نرسد

بر سر خوان لبت چو من درویشی / پر عجب باشد اگر سیل بدریا نرسد

هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود / تا سر اینجا ننهی دست بدانجا نرسد

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود / وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود

طبرزد نباشد

دشمن گر آستین گل افشاندت بروی / در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشد / تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی / تیغی که ماهروی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار / آنرا که جان عزیز بود بر حذر بود

حاشا لله. پاکی و دوری است غلطی از اینکار

آن کز بلا بترسد و از قید غمخور و / خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار / دانی که آه سوختگان را اثر بود

آن نه عشقست که از دل بزبان می آید / آنکه از دست ملامت بفغان می آید

کشتی هر که در این ورطه خونخوار افتاد / دیگر اندر خبر نام و نشان می آید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز / کین خدنگ از نظر خلق نهان می آید

حاشا لله که من از تیر بگردانم روی / پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

امروز با تو چنان انس گرفتست مرا / لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

وله ایضا طاب الله ثراه

هر که روی تو دید عشق آورد / زهر اگر در مذاق من ریزی

گر تو فرزند نازنین پرورد / لایق خدمت تو نیست بساط

عقلم اندر زمان نصیحت کرد / گفت در راه دوست خاک مباش

آتش ما بدین نگردد سرد / مرد عشق از نیش تیر بلا

کو برو گرد کوی عشق مگرد / سعدیا صاف وصل اگر ندهند

وله ایضا

کانیمه دردیجان من تنها رسد / سرو بالای منی گر بچمن برگذری

بقیامت رسد این رشته بهم باز رسد / زآسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری

بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد / چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت

خار بردارم اگر دست بخرما نرسد / سعدیا کنگره وصل بلندست ولیک

وله ایضا

از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود / گر خاک پای دوست خداوند شوق را

یار عزیز جان عزیزت سپر بود / یارب هلاک من مکن الا بدست دوست

در پای دوست هرچه کنی مختصر بود / ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج

آنروز روز دولت و فتح و ظفر بود / ما ترک جان از اول اینکار گفته ایم

او عاقلست شیوه مجنون دگر بود / با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق

وله ایضا

وان عاشق که زمعشوق بجان می آید / گو برو در پس زانوی سلامت بنشین

نشنیدیم که دیگر بکران می آید / یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد

باز برهم منه از تیر و سنان می آید / کشته بینندم و قاتل نشناسند که کیست

اگر بدانم که از آن دست و کمان می آید / عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع

که ملالم زهمه خلق جهان می آید / شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند

وله ایضا رحمة الله علیه

وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
بسرو قامت آن نازنین بتن چه رسد
میان انجمن خواهنده کان بمن چه رسد

اگر دو پای سمندش نمیرسد مشتاق
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق

وله ایضا

ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
کین پخته بین که هر سر سودای خام شد
چشمم در او بماند و زیادم مقام شد
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
این بار در کمند تو افتاد و رام شد

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
تنها نه من بدانه خالت مقیدم
ای دل نگفتمت که عنان از نظر بتاب
ابنای روزگار غلامان زرخرند
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام

وله ایضا

پندارم که همتای تو باشد
که چون ابروی زیبای تو باشد
همی باشیم تا رای تو باشد
مرا کی صبر فردای تو باشد

وگر دوران ز سر گیرند هیهات
مبادا در بود غارت در اسلام
دو عالم را بیکبار از دل تنگ
نوشت اندر سر شوریده سودا

وله ایضا

میکشم جور تو تا تاب و توانم باشد
چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
گر و سودای تو بر دامن جانم باشد
من خود آن نخبت ندارم که زبانم باشد

گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی

وله ایضا نور الله مرقده

سعدیا اینهمه فریاد تو بی دردی هست
از این تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
همه خطای خست آنچه میرود بر من
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت
هر آن نبات که حسنی و منظری دارد
از آنکه لعل لبت را بسی طلبکارند
مرو دیگرم بفراق تو شام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من
افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
رفتم یکی بگوشه چشمش نگه کنم
زمن بعشق روی تو میزاید این سخن
آن مدعی که دست ندادی ببند کی
اگر سروی ببالای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند
که دارد در همه لشکر کمانی
برای خود نشاید در تو پیوست
یک امروز است ما را نقد ایام
سر سعدی چو خواهد رفتن از دست
از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد
بقیامت چو سر از خاک لحد بر دارم
هر کسی را از لبت چشم تمنائی هست
بحدیث در نیائی که لبت شکر بریزد

آتشی هست که دود از سر آن می آید
که دولت بوس کند تا بدان دهن چه رسد
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
اگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد
در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
گر زقت اندرون ضعیفم چو جام شد
این دانه هر که دید گرفتار دام شد
اکنون نه فکند که ز دستت بکام شد
سعدی باختیار دارا دست غلام شد
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد
نه چون قد دلارای تو باشد
که مولود بسیمای تو باشد
همه شیراز یغمای تو باشد
برون کردیم تا جای تو باشد
بشرط آنکه سودای تو باشد
همان بهتر که در پای تو باشد
ور کشی ناز چه دولت به از آنم باشد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
سر این دارم اگر دولت آنم باشد
بچمی که شاخ طوبی به تیزبر نرزد

دو دشمن شیطان

هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نیارد / زپی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از محبت زمانی نتواند ار بنالد / مژه یکدم آب حسرت نتواند ار نریزد

نه که من ز دست عشقت ببرم بعافیت جان / تو مرا مکش که خونم ز تو خویشتن بریزد

در راست نظم سعدی ز غزار مجر مغنی / چکند بدامن ور که بدست در نریزد

ولہ ایضا

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد / دریای آتشینم در دیده موج خون زد

غلغل فکند روحم در گلشن ملایک / هر که به سنگ آهی بطاق نیلگون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل / بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد

دیدار دلربایش در پایم ارغوان ریخت / گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون زد

دیوانگان خود را می بست در سلاسل / هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد

یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد / دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی / کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

ولہ ایضا

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند / برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند

ز ابروی و خال دلستان گرش نقاب پرنیان / تا پیش رویت آسمان آنخال و اختر برکند

خلقی ببیش روی تو آشفته همچون موی تو / پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند

آنعارض فرخنده خو زنگ اندازد لو / انگشت غیرت آنکو تا چشم عبهر برکند

تا خار غم در پای جان بر رفت ایگلرخ عیان / وانگه که را پروای جان گر پای نشتر برکند

ماهست رویت یا ملک قند است لعلت یا نمک / بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند

باری ببناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری / واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند

ولہ ایضا

سعدی چو شد هندوی تو هل تا ببیند روی تو / گو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند / در آنصورت که عشق آید خردمندی کجا ماند

قضای لازمست آنرا که با خورشید عشق آرد / که همچون ذره در جوشش گرفتار هوا ماند

تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه / که یار نازنین گردن بجور پادشا ماند

هوا دار نکورویان نخندید شد زبدگویان / بیا گر راست آن داری که طلعت در قفا ماند

اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان / چنان صیدش کنند آنشب که فردا بینوا ماند

بیار ای باد نوروزی نسیم باغ فیروزی / که بوی عنبر آمیزش بسوی یارها ماند

تو در لهو و تماشائی کجا بر من ببخشائی / نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند

جوابم گوی و زجرم کن بهر تلخی که میخواهی / که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند

دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم / مخور زنهار بر جانم که در دم بی دوا ماند

ملامتگوی بیحاصل نداند حال سعدی را / نگردد فتنه که در کوئی بر دلی مبتلا ماند

اگر بر هر سر سوئی نشیند چون تو ترسائی / بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند

جمال مجلس و محفل امام شرع رکن الدین / که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند

کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را / که تا دور ابد باقی برا و حسن ثنا ماند

همه عالم دعا گه بینند و سعدی کمترین قایل / درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

ولہ ایضا

ترا خود کی زمان باشد که صحرائی باشد / چو شمست خاطر رفتن بجز تنهائی باشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت / نگر گر خوبی خویشت نظر بر ما نمی باشد

ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری / که در گلبن گل سوری چنین رعنائی باشد

پریروئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر / عجب گر حسن رویت در جهان یغمائی باشد

چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با هجرت / که ما را بی سر کویت سر سودائی باشد

مرو هر سوی و هر جائی که مسکینان نخندید ار / نمی بینند کستا که او شیدائی باشد

جهانی در پیت مفتون بجای اشک ریزان خون / عجب میدارم از باشوق کیهچون جهانی باشد

چنان بر خاک این منزل بخواهم گرد وکل / ولیکن با تو آهن دل ظلم کیرانمی باشد

همه شب میپزم سودا بیوی وعده فردا / شب سودای سعدی را اگر فردائی باشد

ارغنون: نام سازیست که ... واضح ... افسنت و آن کدوی خالی باشد ... کشیده و بر آن روده ...

عبهر: بفتح اول و ثالث، نرگس که در میان آن زر باشد ... شهلا که سیاه باشد

دو پیکر: جوزا

با هون: ... که زمین او هموار باشد

وله ایضا نور الله مرقده

تاکی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد
ترسم از تنهائی احوالش برسوائی کشد

کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت
عاقلی باید که روی اندر شکیبائی کشد

سرو بالای منا گر چون گل آئی در چمن
خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد

روی با چگلزادات بنمای تا داغ حبش
آسمان بر چهره ترکان یغمائی کشد

شهد ریزی چون دهانت دم ز شیرینی زند
فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد

خط بنوشت پسته خندان عقیقی نقطه بست
بار تا گردش قضا پرگار زیبائی کشد

دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهن است
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد

سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت بعشق
گرچه از صاحبدلی خیره بشیدائی کشد

وله ایضا

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

چو هرچه میرسد از دوست دوست فرقی نیست
میان شربت شیرین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چو باد خواهم ازین پس بپای باد پیمود

همی گذشت و نگه کردمش بگوشه چشم
که کمین ظفر بربایم مرا ز من بربود

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دلی بگل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که روی بنماید
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام من که رساند بخدمتش که رضا
رضای اوست گرم خسته دارد ار خوشنود

شبی نرفت که سعدی ز داغ عشق نخفت
دگر شب آمد و چون بیستور روز خواهد بود

وله ایضا

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مرا دلی که صبوری ازو نمی آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
که آب دیده برویش فرو نمی آید

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
بر او فتاده مسکین چو گو نمی آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
بد از منست که گویم نکو نمی آید

گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید

گمان برند که در عود سوز سینه من
بمرد و آتش معنی که بو نمی آید

چه عاشقی است که فریاد دردناکش نیست
چه مجلسی است که آن های و هو نمی آید

بشیر رفت مگر شور عشق در سعدی
که پیر گشت و تغیر در او نمی آید

وله ایضا

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

عقل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تامل نکند

سحر گویند حرام است در این عهد ولیک
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

گلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
بجز او در نظرش باز تخیل نکند

وله ایضا

چه سرو است آنکه بالا مینماید
عنان از دست دلها میرباید

که زاد اینصورت پاکیزه رخسار
ازین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
ببینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند او نیست
ولی ترسم بعهد ما نپاید

فراغت زانطرف چندانکه خواهی
وزاینجانب محبت می فزاید

حدیث ما و جانان گفتنی نیست
وگر گوئی کسی باور نیاید

درازی شب از ناخفتگان پرس
که خواب آلوده را کوته نماید

مرا پای گریز از دست او نیست
اگر می بندم و در میگشاید

رها کن تا ببیند ناتوانی
که با سرپنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست شاید

وله ایضا رحمة الله علیه

حسن تو دایم بدین قرار نماند　مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار　خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین　تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار　تا ز تو بر خاطری غبار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی　بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد دست روزگار مرادت　ور ندهد دست روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرائی　در پی چیزی که برقرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل تمیز است　بل چو قضا آید اختیار نماند

وله ایضا

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد　بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد　خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی　که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
پری رویا چرا پنهان شدی از مردم چشمم　پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت　که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
اگر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم　روان از من تمنا کن که قربانت روان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمائی　میانت کمتر از موئی و مویت تا میان باشد
بدریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم　گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق　که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم　اگر مسلم کشی در چشم مسلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی　ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

وله ایضا

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد　نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق را غالب صبر و عقل من　آن بچه زیر دست گشت این بچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب　بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را　بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل　آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
طرفه مدار گر ز دل نعره بیخودی زنم　کآتش دل چو شعله زد صبر در احتمال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط کنی بری　کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

وله ایضا

دلم دل از هوس یار برنمی گیرد　طریق مردم هشیار برنمی گیرد
بلای عشق خدایا ز جان من بگیر　که جان من دل از انکار برنمی گیرد
همی گدازم و میسازم و شکیبا نیست　که پرده از رخ اسرار برنمیگیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک　جفای یار لبیسه بار برنمی گیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری　چو بار غم ز دل یار برنمیگیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار　کرم ز پای بیکبار برنمی گیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز　طمع ز راحت دیدار برنمیگیرد

وله ایضا

سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید　ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در وهم نمی گنجد در فهم نمی آید　گر نسل بنی آدم فرزند پری آید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت　کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بربایید
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی　من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود در روزی در پای نگار خوش　سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
حقا که مراد دنیا باید دست نمی آید　با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید
سرهاست در این سودا چون حلقه زنان بر در　تا تخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم نکشد لیلی با ما بوفا میلی　تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل　باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید

ساقی بده بستان داد طرب از دنیا
سرمست اگر در آئی عالم بهم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
گفتم بکام روزی با تو دمی برآرم
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
سعدی ز دست جورت هر دم چنان بنالد
ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد
بخت پیروز که با من بخصومت میبود
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
دوستان عیب بگیرید و ملامت مکنید
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
از ما بیک نظر بستاند هزار دل
امروز یار ماست بسی خوبتر ز دی
باز آدم که جعد زلف پریشان برافکند
گنجی است درج در عقیقین آن پسر
آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق
کدام چاره سگالم که با تو درگیرد
ز چشم خلق فتادم چه سوز و ممکن نیست
چو تیغ هیبتی من بشنوی بخنده در آیی
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
کس این کند که دل از یار خویش بردارد

اگین عمر نمی ماند شنیدن نمی باید | گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد

وله ایضا

خلوت نشین جان زآه از حرم برآید | گلدسته امیدی گر دست عاشقان نی
آنگام برنیامد ترسم که دم برآید | عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول
سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید | دل رفت و صبر و دانش ماندیم و جانی

وله ایضا

راست گوئی بتن مرده روان باز آمد | پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان
بامدادان که درم صلح کنان باز آمد | دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست
دلگرانی مکن ای جسم که جان باز آمد | باور از بخت ندارم که بصلح از در من
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد | عشق روی تو حرامست مگر سعدی را

وله ایضا

در در میان لعل شکربار بنگرید | بستان عارضش که تماشاگه دلست
این ابروی و رونق بازار بنگرید | در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست
امسال کار من بتر از پار بنگرید | سنبل نشانده بر گل سوری نظر کنند
صد دل بزیر طره طرار بنگرید | گفتار نشنویدش و دایم که خود ز کبر
بالای کنج حلقه زده مار بنگرید | چشمش ببین بغمزه خونخوار خیره کش
سوزی که در دلست در اشعار بنگرید | وی گفت سعدیا من از آن توام بطنز

وله ایضا

که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد | دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
اگر بخنده در آئی جهان شکر گیرد | بجسته در نگری صحتش پدید آید
که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد | دو چشم مست تو شهری بغمزه بر بو
خیالت از در و بامم بعنف بر گیرد | مکن که روز جدالت سر آید ار سعدی

وله ایضا طاب مثواه

من مستم از آن نمی هشیار کسی باید
خاک وجود ما را گرد عدم برآید
تا رهروان غم را خار از قدم برآید
از تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گر غم تو باشد آن نیز هم برآید
گر سوز سینه او دود از قلم برآید
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
گر ببوی تو از هر دو جهان باز آمد
لیکن حدیثی است که از وی نتوان باز آمد
بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
این چشم مست و فتنه خونخوار بنگرید
عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
با کس سخن نگوید رفتار بنگرید
شهری گرفت قوت بسیار بنگرید
این عشوه و دروغ دگر بار بنگرید
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
که پیش تیر غمش صابری سپر گیرد
برده بر گذری زندگی ز سر گیرد
کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد

ندم: بمعنی پشیمانی

عنف: بضم اول و سکون ثانی درشتی کردن و تندی و ستیزه نمودن

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق / دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد / که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود / کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر / نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
دگر بهشت مصور کنند عاشق را / بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
از آن سماع که در پای دوستان ریزند / مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق / چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر / کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد / که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

وله ایضا

کس این کند که ز یار و دیار برگردد / کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل / ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند / ضرورتست که بیچاره وار برگردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم / که نیم کشته بخون چند بار برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده را چه علاج / جز این قدر که بپهلو چو مار برگردد
اگر ز یار بصورت ملول شد سعدی / گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد
مرا عاقبت آن شوخ سیمتن بکشد / چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

وله ایضا

بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد / بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر چه آب حیاتست آن دهان و لبت / مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
اگر ایستاده حریفی اسیر عشق بماند / دگر گریخت خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نه کوه زنهار / بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی / بنقد اگر نکشد عشق این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت / مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت / عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

وله ایضا

مویت رها مکن که چنین درهم افتد / کاشوب حسن روی تو در عالم افتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری / فریاد در نهاد بنی آدم افتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر / در پا مفکنش که چنین دل کم افتد
در رویت آن ضعیف که تیر نظر کشید / مانند من بتیر جفا محکم افتد
مشکن دلم که حقه راز نهان تست / ترسم که راز در کف نامحرم افتد
وقتست اگر درآیی و لب بر لبم نهی / چندم بجستجوی تو دم بر دم افتد
سعدی صبور باش درین داغ دردناک / باشد که اتفاق یکی مرهم افتد

وله ایضا

مرو بخواب که خواب از چشم برباید / گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود منتهای شکیب / دگر مپای که عمر این همه نمی پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی / تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار / چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید / که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست / که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس / که مرده را به نسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت / ولی چه باشد جانی که در حساب آید
چرا و چون نرسد در پسند عاشق را / مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست / چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل
مگر شمایل و قد نگار من دارد

نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم و او
فراغت از من و از روزگار من دارد

کلاه تازه بهارا توئی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد

مگر بدود دلی باز مانده ام یارب
کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

وله ایضا

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آنوقت که رای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غایت آنست که ما در سر کار تو رویم
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم که من ز خطای تو بود

عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود

وله ایضا

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد
بجا کجاست که گر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
اگر چو تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
عتاب چیست که در خلوت رضا گنجد
مر اشکر بده و گل میار در مجلس
که شرط نیست که کس در میان ما گنجد

چه حاجتست بگل عیش ویس و رامین را
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق برآید قرار عقل نماند
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

وله ایضا

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد

هشیار کسی باشد کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراسته معنی
گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا
عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد

بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلش
بیمایه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی
قدر تو نداند آن کز جبر تو بگریزد

تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم
جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

وله ایضا

تا ورا ز عالم توحید کسی برخیزد
گز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد

پی سپر گشته عزت شود اندر ره عشق
گز پی نیشکری چون مگسی برخیزد
بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت
طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد

گرچه پیری بروش کوش که در راه خدا
سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
سنگ کوش در ره سیلاب کجا دارد پای
هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد

وله ایضا

سعدیا دامن توفیق گرفتن کاریست
که نه از نخبه هر بوالهوسی برخیزد

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
تا که آن باد خزان آید و آن رونق آب
که تو می بینی ازین گلبن خوشبو برود

خنک آنکس که حذر کرد و نیکو برود … تا بروزی که بجوی شده باز آید آب

خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود … همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود

وله ایضا

جای تصور نماند دگرم اندر ضمیر … عیب کنندم که چند در پی خوبان روی

دیر بر آید بجهد هر که فرو شد بقیر … چون تو تبی بگذرد سرو قد سیمساق

کبر کند بخلاف هر که ندارد نظیر … قامت زیبای سرو کین همه وصفش کنند

وانکه هوا دارد او دست باز نکرد و تیر … بوسه و هم بنده وار در قدمش در رم

انت متاعی قلیل و منت بهائی حقیر … گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی نیاز

وله ایضا

یارب زمن چه دیده که بمین نشست یار … در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ

چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار … عمری نهاده روی تعبد بر آستان

فی الجمله دوستیست که با دشمنست یار … سعدی چو بیوفائی یارت درست شد

وله ایضا

حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر … هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است

متصور نشود صورت و بالای دگر … وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود

خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر … بامدادان بتماشای چمن بیرون آی

گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر … باز گویم نه که دوران حیات اینهمه نیست

وله ایضا

چرا نمودی و دیگر نمی نمائی باز … دردو لختی چشمان شوخ دلبندت

من از تو دست ندارم ببیوفائی باز … شراب وصل تو در کام جان ما ریست

که جز بروی تو بینم بروشنائی باز … ترا هر آینه باید بشهر دیگر شد

گر این هواو طبیعت چه نمائی باز … اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار

وله ایضا

پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
سعیم آمنیست که در آتش سوزنده چو عود
ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من
بسته زنجیر زلف زو دنیا بدخلاص
گر نبرم بار دوست کیست که مانند اوست
هر که طلبکار اوست روی متابد ز تیغ
سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال
ای صبر پایدار که پیمان شکست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
رحمت نکرد بر قد همچون کمان من
دشمن بهمین کند که تو کردی بدوستی
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای
زانکه هرگز نصبحای تو در آئینه و هم
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
بر صباحم غمی ار دو ز زمان پیش آید
بزرگ دولت آن کز درش توانی باز
رخی کزا و متصور نمی شود آرام
اگر ترا سر ما هست و گر غم ما نیست
دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات
عوام خلق ملامت کنند صوفی را
کرامت چو سعدی از این در نواله بخشد

لعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
وین از او ماند ندانم که چه با او برود
از همه باشد گریز و ز تو نباشد گریز
چون نرود بنده وار هر که بر بندش اسیر
هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر
هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
در سر این سیر و دست بپیرو پائی بگیر
ما بتو مستظهریم و ز همه عالم فقیر
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
گفتم مگر دری بگشاید ببست یار
وه دل مدار امید که پیمان شکست یار
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر
بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
چه کرده‌ام که بروی منکشائی باز
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
که دل نماند در شهر پارسائی باز
بعمر خود نکنی یاد پارسائی باز
برو که خو نکنی هرگز از گدائی باز

ضریر
نابینا که بینائی او رفته باشد

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش / همه عمر صید گیرد سر زلف چون کمندش
چو درخت قامتش دید صبا هم برآمد / ز چمن برست سروی که ز بیخ برکنندش
اگر آفتاب با او بزند از گزاف لافی / مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندش
نه چنانش ز دست رفته است وجود ناتوانم / که معالجت پدید است به پند هوشمندش
اگرم قرار بودی که ز دوست برکنم دل / نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
شکرین حدیث سعدی به او چه کار دارد / که چو او هزار طوطی مگس است پیش قندش
مپسند جور و بیداد چو پادشاه حسنی / حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

وله ایضا

خوشست درد که باشد امید درمانش / دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست / که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
هر آنکسی که تمنای بوستان دارد / ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد / که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت / کمینه آنکه بمیرند در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم امیدوارم / که آبگینه من نیست مرد سندانش
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز / کنند و چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بروی هزار تیر جفا / جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد / هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم اگر دل از دست رفته پا از جای / سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر نکهتست در آفاق / نه نکهتست چو سعدی هزار دستانش

وله ایضا

قیامت باشد آن قامت در آغوش / شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را / غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی گر سحر چشمش / نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید / که خود هرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد / که سر در پای او بهتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد / برو گو در صلاح خویشتن کوش
دلم زیر گلیم از خلق پنهان / نشاید کرد آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست ور دشمن ببیند / چه خواهد کرد گو می بین و می جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه / ز ما فریاد می آید که خاموش
حدیث حسن خود از دیگران پرس / که سعدی در تو حیرانست و مدهوش
اگرم قبول کنی ور برانی از در خویش / ز عشق دست ندارم فدا کنم سر خویش

وله ایضا

مرا اگر بنوازی و گر برنجانی / غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
چنانکه در نظر آید برای انور خویش / نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب
اگر برانی از خویشم بحکم نگذارم / که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش / حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی / که هیچ خلق نبینی بشکل و منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم / دگر بشرم درافتادم از محقر خویش
تو سر بصحبت سعدی درآوری هیهات / زهی خیال که من کرده ام مصور خویش

وله ایضا

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش / نسر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش
خر نیم در آخر قسمت گیاهی گو مباد / سگ نیم بر خوانچه رزق استخوانی گو مباش
من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم / گرد بر در می نگردم نیم نانی گو مباش
من چه ام در باغ رضوان خشکبرگی گو مری / من کیم در سلک سلطان پاسبانی گو مباش
گر همه کارم برآید نیمنانی خورده گیر / در جهان بی من سرآید نیمجانی گو مباش
چون طمع بر سر نهادم پای رودی گو مخیز / چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش

گر بدوزخ می بسوزم خاکساری گو بسوز — ور بجنت می نیایم بوستانی گو مباش
وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من — چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
در بن دیوار درویشی چو خوابت میبرد — سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
در معنی مستنظم بر ریسمان صورتست — نی چو سوزن تنگ چشم ریسمانی گو مباش
سعدیا درگاه عزت را چه میباید سجود — خاک گرد آلوده بر آستانی گو مباش
گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش — سالها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام — چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلود — طشت زرینم و پیوند بگیرم بسریش
سعدی از نوش وصالت چه بباید عجب — سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش
هر که بیدوست میبرد خوابش — گو ز سر بر گذشت سیلابش
نه بجو د میرود گرفته عشق — که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد — خار خرما و زهر جلابش
سایر است این مثل که مستسقی — گر بر آید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن — نکه نالد ز دست قصابش
هر که هست التفات بر جانش — گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب خست — نتوان رفت جز بفرمانش
چه کند بنده حقیر فقیر — که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق — تا ببنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست — که نداننده درد پنهانش
هر که را نوبتی زد آن تیر — یا چو گفتی بیار برهانش
زود هوشمند در آبی — هر دو عالم دهند مستانش
یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش — ای که دستی چرب داری پیشتر بیار خویش
خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد مطیع — شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش
درد عشق از کهی می پرسم جوابم میدهد — ای که صحبت با یکی داری نخ بر مقدار خویش
با چو دیدارم نمودی از نباید شکست — اید نبیا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

وله ایضا

ایکین صنم با تو گرفته ره صحرا در پیش — عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان
کامم امروز بر آمد برادر دل خویش — چون میسر شدی ای قطره دریا پرتو
خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش — زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس

وله ایضا

همچنان صبر هست و پایابش — خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
دیگری میبرد بقلابش — چه کند پای بند مهر کسی
لازمست احتمال بوابش — ناگزیر است تلخ و شیرینش
نکند رود و دجله سیرابش — شب هجران دوست ظلمات است
نزد مهر احبابش — سعدیا گوسفند قربانی

وله ایضا

از که جویم دوا و درمانش — ای که سر در کمند او داری
که نباشد بام سلطانش — ناگزیر است یار عاشق را
چه تفاوت کند ز بارانش — گل بغایت رسید بگذارید
عشق دعوی کند ببطلانش — ناله میکند چو گریه طفل
در جراحت بماند پیکانش — سخن عشق زینهار مگوی
تا نبیند نخست پایانش — سعدیا گر بیک دمت بینی دهست

وله ایضا

لیکن آن بهتر که فرمائی بخد متگار خویش — من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
از که تیمیرسی که من خود عاجزم در کار خویش — صبر چون پروانه باید کردنت در سوز عشق
یا نبایستی نمود اول برادیدار خویش — حد زیبائی ندارد این خداوندان حسن

دستان: مکر و حیله، سرود و نغمه و آواز و افسانه
بواب: بالفتح دربان
مستمند: بالضم اندوهگین و غمگین و مجازا بمعنی حاجتمند آمده

عقلرا پنداشتم در عشق تدبیری بود
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
یکی را دست حسرت بر بنا گوش
نداند دوش بر دوشش حبیبان
ز بانگ رود و آواز سرودم
نشانی زان پری تا در خیال است
بیا تا هر چه هست از دوست محبوب
نه یاری سست پیمانست سعدی
آنکس که از او صبر محالست و سکونم
مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار
شمشیر بر آور که مرا دل سعدیست
شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
بوی پیراهن گم کرده خود می شنوم
توبه گو سپند ز اندیشه معشوق مکن
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
طمع وصل همی دارم و اندیشه هجر
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم
ایکه جمار میکشی صبر کن و سبک مرو
معرفت تدبیر العبد حجاب کی شود
آخر قصه من تو ئی غایت جهد و آرزو

من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش — هر که خواهد در حق من هر چه خواهد گو بگوی
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش — سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن

وله ایضا

که تنها مانده چون خفت اندر آغوش دوش — نگو گویان نصیحت میکنندم
دگر جای نصیحت نیست در گوش — مرا گویند چشم از وی بپوشان
نیاید هرگز این دیوانه با هوش — نمی شاید گرفتن چشمه چشم
بیا تا شاد باشیم اگر زهر است اگر نوش — مرا در خاک راه دوست بگذار

وله ایضا

بگذشت و ده انگشت فرو برد بخونم — زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد
خبر بر سر کوی تو که دیوار ز بونم — بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم
گو تا بنویسند گواهی بجنونم — پرسید که چونی ز غم جور زمانه

وله ایضا

خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم — خاک را زنده کند تربیت باد بهار
شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم — شاهدان نا اهل نظر روی فراهم نکشند
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم — عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
هر گز این توبه نباشد که گناهیست عظیم — ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم — مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
دگر از هر دو جهانم نه امید است و نه بیم — عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

وله ایضا

میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم — بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
گر طرفی تو میکشی و ز طرفی سلاسلم — بار کشیده جفا پرده دریده هوا
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم — واردی و در دشوق را با همه علم جاهلم
تا بزنم زدامنت دست امید نگسلم — ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من

من نخواهم داشت دست از دامن دلبند خویش
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش
یکی را آنکه میخواهد هم آغوش
ز من فریاد می آید که خاموش
و را گو بر قصب بر خویشتن پوش
که دریاے درون می آورد جوش
برو گو دشمن اندر خون من کوش
که در سختی کند یاری فراموش
از دست زبانها تحمل چه توانم
کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
گفتم نه چنانم که تو انگشت کنم
گر سر ننهم در قدمت عاشق دونم
سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
بار درویش تحمل بکند مرد کریم
درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم
که نخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
گر تو بالاے عطاش گذری وهی رمیم
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
بار دلست همچنان ور بهزار منزلم
راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم
چون برود دگر نهفته در رگ و در مفاصلم

زبون: خوار

سلاسل: زنجیرهاے آهن ره غیره این جمع سلسلات

مشتغل از توام چنان کز همه چیز غایبم / شیفته توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق / ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

حیف عشق سعدیا ترک شنیدی بلی / چون نه دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

وله ایضا

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم / وه که گر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

باغ فردوس بیارای که ما رندان را / سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

ور برانی با امید تو نه از هول عذاب / ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم

رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت در غیب / چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

دیگری خود غم جان دارد و ما چاره در آن / گر بفرمائی تا از سر جان برخیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما / بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست / ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجائی نرسد / کند رفتار و بگفتار چنین تیزیم

وله ایضا

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم / خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم

بت پرست صورتی در خانه مکر و حیل / با منات و با سواع و لات با عزی منم

میزنم لاف از رجولیت ز بیشی لیک / نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم

زیر این دلق کهن فرعون وقتم بر ریا / میکنم دعوی که بر طور غمش موسی منم

رفتم اندر بتکده دیدم مقیمان [illegible] / بت پرست اندر میان قوم اشتنی منم

سعدیا اندر صفائی هیچکس شو همچو من / زانکه دایم مستجب حضرت مولی منم

وله ایضا

روزگاریست که سودازده روی توام / خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست / که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام

نقد هر سحر که در کیسه پندارم بود / کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منست / محرمی نیست که آرد خبری سوی توام

عاشق از تیر اجل روی بگرداند و من / من بترسم که بدوزد نظر از روی توام

لاجرم خلق جهانند مرید سخنم / که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

گر برآنی که برانی بچه برخواهم گشت / گر کرم تیغ زنی بنده بازوی توام

دست در کم نکند [illegible] سراپرده عمر / گر سعادت نزند خیمه بپهلوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالد / ترک من پرده برانداز که هندوی توام

وله ایضا

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم / رنگ رخساره خبر میدهد از راز نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبود گوشه خاطر / که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روزی من مسکین گدا را / بر در غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم / نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری باز بمن کن / که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت / دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم / که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت / نگهی باز بمن کن که بسی در نگرانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم / که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

وله ایضا

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم / با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیرهن می‌بدرم دم بدم از غایت شوق / که وجودم همه او گشت و من آن پیرهنم

ای رقیب اینهمه سودا مکن و خسته مکن / بر کنم دیده و من دیده ازو بر نکنم

ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست / دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی / که نه من در غمش افسانه آن انجمنم

منات: [illegible]

سواع: بضم اول نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت زنی بود

لات: [illegible]

عزی: نام بت است و آن درختی بود که عرب آنرا می‌پرستیدند بحکم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خالد ابن ولید اندرخت را بسوخت

رجولیت: مردی و مرد بودن

برشکست از من وازرنج من او باک نداشت
اگر بجان تشنهٔ اینک سر من باکی نیست
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
لب سعدی و دهانت زکجا تا بکجا
رفیق مهربان و یار همدم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
حدیث عشق اگر گوئی گناهست
چو دست مهربان بر سینهٔ ریش
چو میدانی که دنیا غم نیرزد
سنه دل بر سرای عمر سعدی
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چون قلم بر سرم از سرزنش دشمن و دوست
روز هجرانت ندانستم قدر شب وصل
اگر پسندد که فراموش کند عهد وفا
کاش آن دلبر عیار که من کشته اویم
ترک من گفت و ترک من نتوانم که بگویم
لب او برلب من این چه خیالست و تمنا
هرکجا صاحب حسنی است ثنا گفتم و وصفش
شکست عهد مودت نگار دلبندم
بخاکپای عزیزان که از محبت دوست
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
بیا بیا صنما کز سر پریشانی

من نه آنم که توانم که از و بر شکنم … گر همین سوز رود با من مسکین در گور
که نه فقراکت توبه زانکه بود در بدنم … مرد و زن گر بخفا کردن من برخیزند
من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم … تا بگفتار در آمد دهن شیرینت

ولهٔ ایضا

همه کس دوست میدارند و من هم … نظر با نیکوان رسمیست معهود
مصدق و ارمت والله اعلم … وگر گوئی که میل خاطرم نیست
گناه اول ز حوا بود و آدم … گرفتار کمند خوبرویان
بگیتی در ندانم هیچ مرهم … بگردان ساقیا جام لبالب
بروی دوستان خوش باش و خرم … غنیمت دان چو میدانی که هر روز
که بنیادش نه بنیادیست محکم … برو شادی کن ای یار دلفروز

ولهٔ ایضا

تیغ می آمد و سر بر خط فرمان بودم … خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
عجب آن قدر ندانستم و نادان بودم … اگرم حاصل دنیا بقیامت پرسند
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم … خرم آنروز که باز آئی و سعدی گوید

ولهٔ ایضا

چه کنم چون دل او نیست دلی زآهن و رویم … تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم
مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم … همه بر من چه زنی زخم فراق ایشه خوبان
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم … دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد

ولهٔ ایضا

دل از محبت دنیا و آخرت کندم … قطا و لی که تو کردی بدوستی با من
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم … بیار ساقی سرمست جام باده عشق
پدر بگوی که من بی حفاظ فرزندم … بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم … بخنده گفت که ای سعدی از خطر بگریز

خاک اگر باز کنی سوخته مینی کفنم
گر بگردم ز وفای تو بگردم که زنم
بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم
نه این بدعت من آوردم بعالم
من این دعوی نمیدارم مسلم
نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
بیاموز از فلک دوران دائم
ز عمر مانده روزی میشود کم
چو خاکت میخورد چندین مخور غم
شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
گویم آنروز که در خدمت جانان بودم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و پویم
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
می ندانند که گر سر برود دست نشویم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
بده برغم مناصح که میدهد پندم
که من بپای تو برمردن آرزومندم
کجا روم که بزندان عشق دربندم

کرو دست ده هزار جانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست
تو خود سر وصل ما نداری
هیهات که چون تو شاهبازی
من مهره مهر تو نریزم
من ترک وصال تو نگویم
شب نیست که از فراق رویت
شاهی که ورا رسد که گوید
دانم که ستم روا ندارد
ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
سرو بالائی که مقصود است اگر حاصل شود
هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر سیاست میکند سلطان و قاضی بنده ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
من آن ذبیح صفت را بترک چون گویم
تعلقی است مرا با کمان ابروی تو
دگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز
درآمد از در من بامداد و پنداری
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
گرفتم آتش دل در نظر نمی آری
بهر کسی نتوان گفت حال قصه خویش
من از آنروز که دربند توام آزادم

وله ایضا اعلی الله درجته

انکار که خاک آستانم
من عادت بخت خویش دانم
تشریف دهد در آشیانم
الا که بریزد استخوانم
الا بفراق جسم و جانم
زاری بفلک نمیرسانم
مولای اکابر جهانم
مگذار که بشنوی فغانم
هر حکم که بر سرم برانی
آخر نه من و تو دوست بودیم
گر خانه محقر است و تاریک
مجنونم اگر بهای لیلی
گر نام تو بر سرم بکوبند
شیرین زمان توئی بتحقیق
ایوان رفیعش آسمان را
هرکس بزمان پیش بودند

وله ایضا

سرو اگر هرگز نروید در جهان آسوده ایم
گر تو با ما خوش درآئی با بدان آسوده ایم
ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم
ترک آسایش گرفتیم از زمان آسوده ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
باغبان را گو اگر در گلستانت لاله ایست
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب
سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند ما

وله ایضا

اگرچه نیست کمانی بقدر بازویم
سیاهی از رخ زنگی بآب میشویم
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
اگر شمامه انفاس عنبرین بویم
گرفتمش که زمانی بساز با خویم
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم
رقیب گفت بدین درچه میکنی شب و روز
بگرداد نرسد پای جهد من هیهات
پری ندیده ام و آدمی نمیدانم
هزار نکته موزون بهیچ در نگرفت
چه کرده ام که چه بیگانگان بدعهدان
من آن نیم که برای حطام بردر خلق
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود

وله ایضا

در پای مبارکت فشانم
بگسلست ز خویشتن مرانم
عهد تو شکست و من همانم
بر دیده روشنت فشانم
ملک عرب و عجم ستانم
فریاد برآید از روانم
من بنده خسرو زمانم
گوید تو زمین من آسمانم
من سعدی آخر الزمانم
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم
دیگری را جو که ما با دلستان آسوده ایم
یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم
که دل ببرد چو کان زلف چون گویم
چه میکنم دل گم کرده باز میجویم
ولیک تا رمقی در تن است میپویم
بهشت بود که در باز کرد بر رویم
چو زر ندید پر بچهره در تراز ویم
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
بریز دانیقدر آبی که هست بر رویم
همینقدر که دعاگوی دولت ایم
پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

شنیده
بوی خوش گداوه
چیزی بوسیده
شده

همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند / در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت / تا بیاید عزیزان بمبارکبادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
با خیال قد و بالای تو در چشم منست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
سخن راست نباید که چه شیرین سخنی / وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی که در پای تو ریزم چون خاک / حاصل آنست که چون طبل تهی بربادم
مینماید که جفای فلک از دامن من / دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقه روز ازل / چه سودی نکند تن بقضا در دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت / وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد / عجب از صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح / نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

وله ایضا

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم / بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
ستم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی / اگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه / که گر جیحون بپیمائی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان / اگر جنگ مغان باشد نگردانند ز محرابم
مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نی / که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را / الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم
سر از سجاده گفتم نهم شوریده در عالم / دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم
چندای یار بر رویم دری از زهر که در عالم / که دل بر دوست مشتاقست و چشم رحمت بر بابم
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی / بیا با بخت تاریکی بتاب ای قرص مهتابم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد / دری دیگر نمیداند مکن محروم ازین بابم

وله ایضا

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من / هر گرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو / خود بسوزد دولت چو شمع بر بالین من
گر بهاران لاله و نسرین نروید گو مروی / پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
گر برعنائی برون آئی دریغا عقل و هوش / ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من
خار تا کی لاله در باغ امیدم نشان / زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من
نا امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان / تا قلندروار شد در کوی عشق آئین من
از ترشروئی دشمن وز جواب تلخ دوست / کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلق را بر ناله من رحمت آمد چند بار / خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب / آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من

وله ایضا

بنه گر همتی داری سر اندر پای درویشان / خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
گرت آئینه باید که نور حق در آن بینی / نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی افتد / که آن خلقان[1] گرد آلود بر بالای درویشان
گر از یک نیمه روی آرد سپاه مشرق و مغرب / ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
مبادی سرو و آرند در درویشان معاذ الله / وگر خود جنت المأوی بود ماوای درویشان
در آن مجلس که درویشان سراب شوق می نوشند / در آید خضر پیغمبر شود سقای درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لا والله / که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان
تو زر داری و سر داری و سیم و سود و سرمایه / کجا با اینهمه شغلت بود پروای درویشان
که حق جویند و حق بینند و حق گویند و حق باشد / هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد / دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان
سر او سیم و سر در بازد عقل و دین و دل سعدی / حریف انسیت اگر داری سر سودای درویشان

وله ایضا

[1] خلقان بضم اول و سکون لام مبنی کهنه بعضی گفته اند که خلقان بضم معنی جامهای کهنه باشد چرا که این جمع خلقست که بفتحتین معنی جامه کهنه باشد

دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من / تا شکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل سرخ بود شاهد بزم بهار / آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

شد سپر از دست عقل تا زکمین عتاب / تیغ جفا برکشید ترک زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر / دست غمش بشکست پنجه نیروی من

کرده ام از راه عشق چند که رسوی او / او بتغافل نکرد هیچ نظر سوی من

جور کشم بنده وار ور بکشد حاکم است / بنده کشی کار او و جور کشی خوی من

ای گل خوشبوی من با دگری بعد از آنکه / سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

وله ایضا

دست با سرو روان چون نرسد در گردن / چاره ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمیرا که طلب هست و توانائی نیست / صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند / شرط عقلست بلا دیدن و پا افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید / چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی چه بود تا بنهد دوست بدست / گر بصد جان دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند / جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شک می نکنم کاهوی مشکین تتار / شرم دارد ز تو مشکین خط آهو کردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز / پیش بالای تو باری چه بباید مردن

سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب / نه چنانست که دل دادن و جان آوردن

وله ایضا

شب تنهائی چیست سر در پای جانان باختن / با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن / توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن

اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار / پیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست / بر بساط نرد عشق اول ندب جان باختن

زاهدی بریا و الا مال و منصب دادنست / عاشقی در شهر شد رسوا کفر و ایمان باختن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق / هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند / رو تماشا کن که نتوان همچو ایشان باختن

وله ایضا

فراق دوستانش باد و یاران / که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهائی بفرسود / چو بلبل در قفس فصل بهاران

بگنج شایگان[1] افتاده بودم / ندانستم که در گنجند ماران

هلاک من چنان آسان گرفتند / که قتل مور در پای سواران

بخیل هر که می آیم بزنهار / نمی بینم بجز زنهار خواران

ندانستم که در پایان صحبت / چنین باشد وفای حق گزاران

دلا گر دوستی داری بناچار / بباید بردنت جور هزاران

خلاف رای یارانست سعدی / که برگردند و تیر باران

چه خوش باشد سری در پای یاری / باخلاص و ارادت جانسپاران

وله ایضا

گواهی امین است بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من

ببخشای بر ناله عندلیب / الا ای گل نازپرورد من

اگر هم بدین نوع باشد فراق / بگوی تو بادآورد گرد من

که دیده است هرگز چنین آتشی / کز او می برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع مادرآورد من

من اندر خور بندگی نیستم / ز اندازه بیرون بود خورد من

بداندیش نادان که مطرود[2] باد / ندانم چه میخواهد از طرد من

تو معذور داری بانعام خویش / اگر دشمنی آمد از کرد من

دگر خود من آنم که اینم سزاست / ببخش و مگیر ای جوانمرد من

تو دردی نداری که دردت مباد / از آن رحمتت نیست بر درد من

[1] گنج شایگان نام گنج بادآورد است از هشت گنج خسرو پرویز و معنی فراخ و لایق و سزاوار است و هر چیز بهتر و خوبرا نیز گویند که لایق شاه باشد چه شایگان در اصل شاهگان بوده یعنی لایق شاه

[2] مطرود رانده شده

وله ایضاً طاب مثواه

حرام صرف بود خاصه باده نوشیدن | غم دو زلف تو بر لاله حلقه بر حلقه
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن | گشاد در رخ شکر در جهان پدید آید
چو قامت تو ببینند در خرامیدن | من گدای که باشم که دم زنم ز لبت
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن | نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع

وله ایضاً

تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من | ناله زیر زار من زارتر است هر زمان
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من | پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
هم برا و خود رسد خاطر بدسگال من | برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد

وله ایضاً

نادر است اندر نگارستان دنیی روی تو | دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گل ز من دل برد یا مه یا پری یا روی تو | ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشند اگر
عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو | مردم چشمش بدرد پرده اعمی ز شوق
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو | چون بهر وجهی نخواهد رفت جان از دست ما
گر رخی را ماه شاید گفت باری روی تو | رسم تقوی می‌نهد در عشقبازی رای من

وله ایضاً

روی خلاص نیست بجهد از کمند او | مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
دشوار میرسد بدرخت بلند او | گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
از شهر او چگونه رود شهربند او | چشم بد دخت از همه عالم باتفاق
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او | نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او | سعدی چو صبر از او متیسر نمی‌شود

وله ایضاً

ندانم قرص خورشید است یا رو | بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار

سیان باغ حرامست بیتو گردیدن
وگر بجام برم بیتو دست در مجلس
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
بجای خشک بمانند سروهای چمن
بعشق و مستی و رسوائیم خوشست از آنکه
عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک
ده که جدا نمیشود نقش تو از خیال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
چشمم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو
گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش
روی هر صاحبجمالی را به خواندن خطاست
خورده بر سعدی مگیر ای جان که جای خورده نیست
گفتم بعقل پای بر آرم ز بند او
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
گر خود بجای مروحه شمشیر میزند
او خود مگر بلطف خداوندی کند
من از دوست کمانداران ابرو
دو چشم خیره ماند از روشنائی

تازی عربی
مروحه بادزن

ای خار با تو مرا به که بیتو گل چیدن
بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
چه غم بحشر خورد از گناه سنجیدن
بسکه هجر میدهد عشق تو گوشمال من
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
گاه تو تیره میکند آینه جمال من
گرچه یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو
خوبتر وجهی نباید ساخت اولی روی تو
کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو
سوختن در عشق و آنگه ساختن بیروی تو
عقلت بجست و گوش نکردی به پند او
لیکن وصول نیست بگرد سمند او
ما جز نظر درو نکند مستمند او
ورنه بهیچ به نشود دردمند او
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او
نظر کردن نمی آرم بهر سو
کمند است آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر
همه جان خواه از عشاق مشتاق
لب خندان شیرین منطقش را
عجب کردر چمن بر پای خیزد
نه مروارید از آب شور خیزد
تحمل کن جفای یار سعدی
ایکه شمشیر جفا بر سر من آخته
چند شبها نغم روی تو روز آورده‌م
تا شکاری زکمند سر زلفت بجهد
ماه و خورشید و پری آدمی اندر نظرت
هر که می بینندم از بار غمت میگوید
ای صورتت رکوهر معنی خزینه
دانی که آه سوختگان زا اثر بود
سر در نیاورم بسلاطین روزگا
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم
سعدی بعشقبازی خوبان مثل نشد
ای رخ چون آینه افروخته
غیرت سلطان جمالت چو باز
ده که یکبار پراکنده شد
در دل سعدیست چراغ غمت
حنات کان بناخن دل بسته بشته
وین طرفه ترکه تا دل من در کمند تست
زیب و فریب آدمیان زانها تست

سواد زلف چون پر پرستو
ندارد سنگ کوچک در ترازو
نشاید گفت جز ضحاک جادو
که پیشش سرو نشیند بزانو
ورا در آب شیر نیست لولو

نه آن سر پنجه دارد شوخ عیار
نفس را بوی خوش چندان نباشد
غریبی سخت مطبوع اوفتاده است
و گر بینندش اندر محفل عام
بیا در روی گلفام گل اندام

وله ایضا

دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
که تو یکبار نپرسیده و ننواخته
زابروان و مژها تیر و کمان ساخته
همه هیچند که سر بر همه افراخته
سعدیا بر تو چه رحمت که بکد آخته

من ز فکر تو بخود نیز نمی‌پردازم
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
لاجرم صید دلی در همه آفاق نماند
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک
بیم ماتست درین بازی بیهوده مرا

وله ایضا

مگذار ناله که بر آید ز سینه
گر من ز بندگان تو باشم کمینه
سنگی بدست دارد و ما آبگینه
تنها درین مدینه نه در هر مدینه

زیور همان دو رسته مرجان تمام بود
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست
وانزا روا بود که زند لاف مشتری
شعرش چو آب در همه عالم روان شده

وله ایضا

چشم من از جمله جهان دوخته
آنچه بعمری شدم اندوخته

عقل کهن بار جفا میکشد
غم بتو لای تو نخریده ام

وله ایضا

با خون بیدلیست که در بند گشته
حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
حوری مگر که از گل آدم سرشته

من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام
ما دفتر حکایت عشقت نوشته ایم
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است

که با او بر توان آمد بببازو
مگر در جیب دارد ناف آهو
بترکستان رویش خال هندو
دو صد فریاد بر خیزد ز هر سو
همه شب خار دارم زیر پهلو
که جور نیکوان ذنبی است معفو
تا زنینا تو دل از ما بچه پرداخته
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته
عیبت اینست که بیمهر تر از فاخته
چکنم دست تو بردی که دغل باخته
ما را ز داغ عشق تو بر دل دفینه
وز موی در کنار و برت عنبرینه
واندم که بی تو میگذرانم غبینه
گر دل برو نهند همه مهری و کینه
گر پارس میرود بخراسان سفینه
الحذر از آه من سوخته
دم بدم از عشق نو آموخته
جان تمنای تو بفروخته
شعله تا ابد افروخته
این صورت و صفت که تو داری فرشته
تو سنگدل حکایت ما در نوشته
آن موی مشکبوی که در پای هشته

من در بیان حسن تو حیران بمانده ام — حدیست حسن را و تو از حد گذشته

سر می نهند پیش خطت حافظان پارس — شعری که گر بگفته سعدی نوشته

وله ایضاً

سرمست بتی لطیف و ساده — در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان — زلفش چو کمند تاب داده

در گلبن بوستان رویش — گردونش بخدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمان است — گوشه م گشت و یار ساده

بسته کمر و قبا گشاده — لعلش چو عقیق گوهرآگین

زنگی بچگان ماه زاده — بنشسته زمین بخدمت وی

در عرصه حسن او پیاده — سعدی نرسد بیار هرگز

وله ایضاً

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه — ز عشرت می پرستان از امشب گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل — بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه[1]

عتیدی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم — بگوش هشتش دیگر کی آید شعر و افسانه

گمان بردم که طفلانند از پیری سخن گفتم — تو آتش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه

کسی کامد درین خلوت بیکرنگی هویدا شد — چو اندر قفل گردون کلید صبح دندانه

که تا قصر دماغ امین بود زآواز بیگانه — چو ساقی با شراب آمد بنوشانوش در مجلس

که بر پیرامن شمعش نیارد بود پروانه — دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیده است

مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه — که نور عالم علوی مرا هر روز می تابد

چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه — گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را

وله ایضاً

اگر تحفه جانان هزار جان آری — محقر است نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد — که سایه بسر یار مهربان آری

تراچه غم که مرا در غمت نه خیره و خواب — که بدعتی که نبوده است در جهان آری

کس از کناری بر روی تو نگه نکند — حذر کنند ولی تا سخن نهان آری

جواب تلخ چو خواهی بگو و باک مدار — که حکمت است که در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق — بپیش اهل معانی چه ارمغان آری

که زر بکان بری و گل ببوستان آری — هنوز در دولت ای آفتاب رخ نگذشت

تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری — ز حسن روی تو بر دین خلق می ترسم

که عاقبت نه بشوخیش در میان آری — ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران

که شهد محض بود چون تو بر زبان آری — اگر بخنده درآئی چه جای مرهم ریش

سفر کنی و لطایف بحجره کان آری — گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

وله ایضاً

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی — که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد — که سرگزیت[2] بکافر دهی و هر غازی

دریغ بازوی تقوی که دست رنگین است — ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی

هزار چون من اگر محنت بلا بیند — گر آب دیده نگردی بگریه غمازی

زهی سوار که صد دل بغمزه برسی — که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش بقهر برانی بلطف باز آید — نه مرکبی است که از وی بسبق و تازی

ضرورتست که با روزگار در سازی — جفای عشق تو بر عقل من مسلطست

که قتل من بسر انگشت میکند بازی — بسی مطالعه کردیم نقش عالم را

ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی — حدیث عشق تو پیدا اگر دمی بر خلق

ترا بصید بیک تاختن بیندازی — ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود

که نه همان نوع دار چند بار بگدازی — چو آب میرود این پارسی بقوت طبع

وله ایضاً طاب مثواه

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی — وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

[1] فرزانه: حکیم و دانشمند و این منسوبست بفرزان که بمعنی دانش و حکمت است

[2] سرگزیت: با اول مفتوح بثانی زده و فتح کاف عجمی زیرا گویند که سرشمار گفتار نموده بطریق جزیه از ایشان گیرند چه گزیت بمعنی جزیه آمده

بگذار مشک بوی سر زلف او بیار … یا شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
بستم ز عشق موی میانش کمر چو مور … گر وقت یابی این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان سوخته بال ضمیر من … پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باز بر سر زلفش گذر کنی … گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست … گر نیز گویم مثل ترک جان بگوی
هر نکته راز دل که دهم بر سر زبان … دل میدهد که عمر بشد وارهان بگوی
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار … گر دل موافقت نکند گاه زبان بگوی
سعدی ز دست رفت ز دستان روزگار … نزدیک دوستان بوی این داستان بگوی

وله ایضا

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی … زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چو سرو بوستانستی چو مجلس آرایت … اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
نگارین روی شیرین خوی عنبربوی سیمین تن … چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت … که کام از عمر برگیرم وگر خود یک زمانستی
خزاین عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل … دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینت … دگر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
دمی در صحبت یار ملکروی ملک پیکر … گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او … که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی … خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی

وله ایضا

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی … بخلوتخانه ماند که اندر بوستانستی
ای که بحسن قامتت سرو ندیده ام سهی … گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی … شیر که پای بند شد تن بدهد بروبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی … رفت و رها نمیکنی آمد و ره نمیدهی
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی … ور سخنی اثر کند در دل سحرگهی

وله ایضا

سعدی زار خویش را هیچ محل نمی نهی … اینهمه لاف میزنم از دبل میان تهی
آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری … گر کبر منعت میکند از دوستان یاد آوری
نشنیده ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن … هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر زیبای چین گو صورت رویش ببین … یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری
زابروی نگاری کمان گر پرده بردارد عیان … تا قوس باشد در جهان هرگز نبیند مشتری
بالای سرو بوستان قدی ندارد دلستان … خورشید با رویی چنان موئی ندارد عنبری
تا نقش می بندد فلک کس را نبوده است این نمک … حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام … چون در نماز استاده ام گوئی بمحراب اندری
فصل بهار است ای نگار اینک کنار جویبار … با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق … اینک لبانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری
چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان … گر همچنین دامنکشان بالای خاکم بگذری
زانچشم و ابروی جوان کس را نبوده آنچنان … ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری
آتش ز لعلت میجهد نعلم در آتش مینهد … گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری

وله ایضا

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی … سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر … گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسنجی کشت سهلست اینقدر … کاش اندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکانیدی قلم بر نامه دلسوز من … در امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی را سر ز من بر تافتن بودی صواب … گرچه کج بنیان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان با چون منی … در گلستان با چو نیلوفر در آبت دیدمی
از منت دانم حجابی نیست خیم از رقیب … کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

مگی پیدا و دیگر در نقابت میدمی — سر نیارستی کشید از دست انعامم فلک

ولهٔ ایضا

خاک بازار نیرزم که بر او میگذری — من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم

هر آنچه در وهم من آید تو از آن خوبتری — برقع از پیش چنین روی نباید برداشت

هیچ حلت نتوانگفت بجز بی بصری — گفتم از دست غمت سر بجهان در نهم

تو همی گنجی دیده ز خواب سحری — خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست

عیبت آنست که هر روز بطبع دگری — گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی

ولهٔ ایضا

تا در دنیا شامی زین در دنیا رامی — ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد

کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی — بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح

سود نکند پرواز ای مرغ که در دامی — جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی

وین روز بشام آید گر پادشه شامی — کام همه دنیا را بر هیچ بنه سعدی

ولهٔ ایضا

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی — گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی

تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی — فردا که خلایق را دیوان جزا باشد

وینعهد نمیباشد الا بر ایامی — ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن

ور نه که دهد هیهات از ما بتو پیغامی — گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما

ولهٔ ایضا

از این کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی — امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی

درخت ارغوان دیدم بجای هر مغیلانی — مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش

بدانی قدر وصل آنگه که در مانی بهجرانی — نه در زلف پریشان تو من تنها گرفتارم

توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی — نشاید خون سعدی را بباطل ریختن اما

ولهٔ ایضا طیب الله تربته

ور چو خورشید است نبینم کاشکی همچون هلال
این تمنا ایم به بیداری میسر کی شود
بخت آیینه ندارم که در او مینگری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا
دیده را که بدیدار تو دل می نزود
بفلک میرود آه سحر از سینه من
هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست
عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی
همت نکند آزاد ای صید که در بندی
این ملک خلل گیرد ور خود ملک رومی
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
ای طبل اگر نالی من با تو هم آوازم
روزی سر من بینی قربان سر کویت
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
سعدی طلب دریا در دانه کجا یابی
بر آنم گر تو باز آئی که در پایت کشم جانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
دریغا عهد آسانی که قدر آن ندانستم
چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میرود دلها
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید

گر بخدمت دست سعدی در رکابت میزدی
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی
تو چنان فتنه خویشی که ز خود بیخبری
که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
چون توانم که بهر جا بروم در نظری
تا تهمت پیشش نیاید غم مردم نخوری
پرده بر کار همه پرده نشینان بدری
حال دیوانه نداند که ندیده است پری
گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
در مانده تقدیرند هم عارف و هم عامی
ور دور فلک آنست ای خواجه توان جامی
چون بادگران باید پرداخت بناکامی
ور آدمیت کوشی در نه کم از انعامی
هر یک قلمی رفته است سوی بسرانجامی
هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی
آخر نه دعا گوئی یاد آر بدشنامی
نومید نشاید بود از روشنی بامی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی
گر ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی
بیا سهلست اگر داری بخط خویش فرمانی
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

طالح: مرد بدکردار که ضد صالح باشد

انعام: چارپایان

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
بجولان و خرامیدن درآمد باد نوروزی
بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
وصال تست اگر دل را امیدی هست و مطلوبی
تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی
تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
ای دل از بهر چه خونابه شدی در تن من
ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت
تو با این لطف طبع و دلربائی
شب تاریکت هجرانم نفرسود
خطای محض باشد بیتو گفتن
دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
تعالی الله چه رویست این که گوئی آفتابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
گر آن ساعد که او دارد بدیدی رستم دستان
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
زمین تشنه را باران نبودی نعمت از حیرت
تو پریزاد ندانم ز کجا می‌آئی
راست خواهی ضلالست که پنهان داری
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید
گر بخوانی بدر خویش و برانی شاید

چو بلبل در سماع آیند هر مرغی به بستانی — دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی — بهر کوئی پریروئی بچوگان میزند گوئی
بچوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی — بیار ای باغبان سروی ببالای دلارایش
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی — کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی — طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن

وله ایضا

از غم دوست دی چو زرم برخیزی — گر زمانی دیده من و بسوی خواب آرد
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی — بچه دانش نفسی مرغ سحر نوبت روز

وله ایضا

چنین سنگین دل و سرکش چرائی — بیکبار از جهان دل در تو بستم
چو شمع از در درآ ای روشنائی — سری دارم مهیا بر کف دست
حدیث حسن خوبان خطائی — نگاری سخت مطبوعی و محبوب
که سختی ببینی و جور آزمائی — اگر طاقت نداری جور معشوق

وله ایضا

ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی — شبان خوابم نمیگیرد بروز آرام و آسایش
بیکساعت بیفکندی اگر افراسیابستی — بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست اگر شیرین
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی — اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو پیوستم
اگر چند آنکه در چشم سرشک اندر سحابستی — بخاکم رشک می‌آید که بر روی منیت پایت

وله ایضا

مثل ابروی و نشاید که بکس بنمائی — سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
که من اینقدر ندارم که تو دست آلائی — بیرخت چشم ندارم که جهان را بینم
خوشتر اندر نظر و خوبتر می‌آئی — دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
همچنان شکر گذاریم که عزیز مائی — من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید

که خاک مرده باز آرد در آن روحی و ریحانی
تو خود گوی زنخ داری بسا زر از زلف چوگانی
که باری من ندانستم چنین گل در گلستانی
که حیران بازمی‌مانم چه داند گفت حیرانی
که درد تست امیدانم برون از صبر درمانی
تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی
ای خیال ار شبی اندر گذرم برخیزی
که نه هر صبح بآه سحرم برخیزی
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی
ندانستم که پیمانم نپائی
که در پایت فشانم چون درآئی
ولیکن سست مهر و بیوفائی
برو سعدی که خدمت را نشائی
وگر مه را حیا بودی ز حسنش در نقابستی
ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
که از دستت شکر باشد وگر خود زهر نابستی
پس آنگه با من مسکین جفا کردن صوابستی
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی
که آدمیزاده نباشد بچنین زیبائی
نتواند که کند دعوی هم بالائی
بدو چشمت که ز چشمم مرو ای بینائی
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
گر ببندی تو بروی من و گر بگشائی

سرشک
بجبر تمن اشک چشم

ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمائی / سعدیا دختر طبع تو بسی دل ببرد

وله ایضا

از آن بقوت بازوی خویش مغروری / گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد

که در بهشت نباشد بلطف او حوری / بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام

که خوب منظری و دلفریب و منظوری / تو در میان خلایق بچشم اهل نظر

کس از خدای نخواهد شفای رنجوری / ز کبر و ناز چنان میکنی بعاشق چشم

تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری / بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن

وله ایضا

مکن که بخودم اندر جهان بگردانی / چه دانی از دل خلقی که مهربان تواند

بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی / وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست

که تیر آه من از آسمان بگردانی / اگرم ز پای سلامت بسر در اندازی

وله ایضا

دو یم بلطف نگویم که در جهان داری / ترا که زلف و بنا گوش و قد و خد این است

ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری / ندانم ای که این سلطنت چه لایق تست

و زابروان تو شناختم که آن داری / بدین ضعیفت که تو ئی دل نه جای حضرت تست

نه برج من که همه عالم آشیان داری / قدم نه خانه چو بیرون نمی نعرت نه

وله ایضا

خرقه کو در بر من دست بشو از پاکی / دست در دل کن و هر پرده اسرار که هست

هر زمان بسته دلی سوخته در فتراکی / یارب این آب حیاتست بدین شیرینی

لقمه بیشتر از حوصله ادراکی / در شکنج سر زلف تو در یغا دل من

زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی / الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی

وله ایضا

که باد اد پگاهش تو روی بنمائی / به از تو ما در گیتی نیاورد فرزند

چگنند بنده مخلص که قبولش نکنند
فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
تو در کمند نیفتاده و معذوری
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
درشتخوئی و بدعهدی از تو نپسندند
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
من از تو دست نخواهم بیوفائی داشت
چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست
چرا بسر کشی از من عنان بگردانی
کمان بسر که بداریم دست از فتراک
ندانمت که کجا این سپر بدست آمد
سرارادت سعدی کمان مبر هرگز
حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
نشان این دل گم کرده باز می جستم
در این روش که توئی همچو جلوه طاوس
دل دیوانگیم هست و سر بیباکی
سر بمخانه تشنیع فرو خواهم برد
تا بنخجیر دل سوختگان گردی میل
جامه بهتر از کار که امکانی
آه من باد بگوش تو رساند هیهات
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
دریچه زستش بروی بگشائی

همچنین زیور معنی که تو می آرائی
لطف این باده ندارد که تو می پیمائی
میسرت نشود عاشقی و مستوری
اگر چه سرو نباشد براو گل سوری
چنانکه در شب تاریک لمعه نوری
که بی شراب کمان میبرم که مخموری
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
مرا از این چه که چون آفتاب مشهوری
چه باشد ار دل نامهربان بگردانی
نگردم ار بسرم همچنان بگردانی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
که تا قیامت از این آستان بگردانی
مرو بباغ که در خانه بوستان داری
که با چنین صنمی دست در میان داری
فراتر آی که ره در میان جان داری
که خون دیده سعدی بر آستان داری
که نه کاریست شکیبائی و اندوه ناکی
بدر آی سینه که از دست ملامت چاکی
یارب این سرو روانست بدین چالاکی
که گرفتار دو ماراست بدین ضحاکی
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
باد بیهوده میپیمای که مشتی خاکی
بعمر خود که همین بود حد زیبائی

تشنیع
زشت گفتن بکسی و ملامت کردن کسی را

صباح مقبل او کز درش تو باز آئی — هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
چو آب صافی در آبگینه پیدائی — مرا مجال سخن پیش هر حدیث تو نیست
کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی — وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی — دو دروزه باقی عمرم فدای جان تو باد

وله ایضا

همچو سرو روان بگذری — گو نیا بر من از بهشت خدای
گر تو دیدی بسر و بر قمری — یا شنیدی که در وجود آمد
تا نیفتم ز دیده در خطری — چاره صبر است و احتمال فراق
عاقل از فتنه میکند حذری — سعدیا پیش تیغ غمزه ما

گوئی که در برابر چشمم مصوری — **وله ایضا** — نکری بمنتهای جمالت نمیرسد

تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری — تو خود فرشته نه ازاین گل سرشته
کز تو بدیگری نتوان بود داوری — با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری — گر چشم بر سرت کنم از گریه باک نیست
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری — سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد

وله ایضا

چه بود بی وجود روح تنی — تا صبا میرود بستا نها
که برآید ز جیب پیرهنی — وان شکن بر شکن قبایل زلف
که بنیرزد هزار جان متنی — جای آنست اگر ببخشائی
بی مقالات سعدی انجمنی — از دو بیرون نه یا دلت سنگست

وله ایضا

بتماشای لاله و سمنی — ایکه هرگز ندیده بجمال
لاجرم منکری بمثل منی — وز دهانت سخن نمیگویم
همچو روحی است رفته در بدنی — وانکه بینند برهنه اندامست

مستانی مظلم او کز برش تو برخیزی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم
گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت
گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
دیدم امروز بر زمین قمری
من ندیدم براستی همه عمر
گفتم از وی نظر بپوشانم
میخرامید و زیر لب میگفت
رفتی و همچنان بخیال من اندری
سه بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت
ما را شکایتی ز تو گر هست هم نسبت
تا دوست در کنار نباشد بکام دل
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
زنده بی دوست خفته در وطنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت
آفتابی خلاف امکانست
بر سر کوی عشق بازاریست
هفت کشور نمیکند امروز
سرو قدی میان انجمنی
جهل باشد بترک صحبت دوست
تو که هستای خاطر شیرین جنبی
بدنت در میان پیرهنت

میسرش نشود بعد ازین شکیبائی
بکمال حسن ببندد زبان گویائی
نه عاشقی که حسد میبرم ز رسوائی
اگر بگاهی در عمر خود بیفزائی
بدست سعی تو باده ست تا به پیمائی
باز گردند بامداد و دری
آفتابی زمادر و پدری
چون کفایت نمیکند اثری
به ز تقوی نباید سپری
کز هر چه در خیال من آید نکوتری
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
بید دوست خاک بر سر جاه و توانگری
زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری
باری بیاد دوست زمانی بسر بری
مثل مرده ایست در کفنی
چون تو سروی ندید در چمنی
که بلا نیست زیر هر شکنی
گر ببینی فقیر تر ز منی
یا بگوشت نمیرسد سخنی
به که هفتاد سرو در چمنی
خرد را آینه مثل خویشتنی
گر نگنجد در آن دهن سخنی
گوییا این پر گلست پیرهنی

بخطائی کنند یا ختنی / باد اگر بر تن اوفتد برد

ولہ ایضا

در تو حیران میشود نظار کی / این چنین رخ با پری باید نمود
زیر بارش برنخیزد بارکی / چشمهای نیمخوابت سال و ماه
یاد دا کن یا بکش یکبار کی / دوست تا خواهی بجای ما نکوست

ولہ ایضا

طوطی خوش به چو تو گفتار میکنی / کس دل باختیار بمهرت نمیدهد
قصد هلاک مردم هشیار میکنی / از دوستی که دارم و غیرت که میبرم
خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی / هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف
هرگز کس این کند که تو عیار میکنی / با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ
صلحست از اینطرف که تو پیکار میکنی / از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب

ولہ ایضا

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی / بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی / نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی / دل ما نه مرد آنست که با غمش برآید
تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی / دل همچو سنگت ای دوست بگریه‌های سعدی

ولہ ایضا

ندارم از همه عالم جز این تمنائی / فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی / قیامتست که در روزگار ما برخاست
که نیست خوشتر از او در جهان تماشائی / ضرورتست بلا دیدن و جفا کردن
سری نماند که با او نپخت سودائی / دگر نظر کنی از دور کن که نزدیکست
که پیش صاحب دیوان برند غوغائی / گر نیست در همه عالم باتفاق امروز
چو بنده ایست کمر بسته پیش مولائی / خدایراست بعهد تو ای کریم زمان

با وجودت خطا بود که نظر / که نمانده است زیر جامه تنی
چاره بیچاره کی بود سعدی / چون ندانند چاره و فنی
سخت زیبا میروی یکبار کی / تا بیاموزد پری رخسار کی
هر که را پیش تو پای از جای رفت / همچو من مستسقی بیخوار کی
خستگانت را شکیبائی نماند / در حسودان او فتاد آوار کی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست / چاره عاشق بجز بیچار کی
سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی / دامی نهاده که گرفتار میکنی
تو خود چه فتنهٔ که بمژگان چشم مست / خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری ز دست / با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب / یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / گر آفتاب روی بدیوار میکنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش / کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی / بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند / که بروی دوست ماند چو برافکند نقابی
سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد / کسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری / عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
بروای گدای مسکین و دری دگر طلب کن / که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی
شبی و شمعی و گوینده و زیبائی / گر التفات کند چو مجلس آرائی
نه دامنی چو من اندر جهان پدید آمد / براستی که بلائیست این بالائی
دگر چه بینی اگر روی از او بگردانی / ز دست آنکه ندارد بحسن همتائی
دلی نماند که در عهد او زرفت از دست / که سر ببازی اگر پیشتر نهی پائی
نبرد خواب صاحبدلان نخسپد شبی / جز آستانه او مقصدی و ملجائی
اجل بروی زمین کآسمان بخدمت او / برابل روی زمین نعمتی و آلائی

بارگی
بمعنی کاف پارسی
اسب

بزه
بفتحتین گناه
و خطا

که سر فرو نکند همتم بهر جائی ‌‌ چنان بکا بره دل میبرد که بند آری

وله ایضا نور الله مرقده

یا چو بودی در دلم کمتر فزودی کاشکی ‌‌ آزمودم درد و داغ عاشقی باری هزار
دیده گریان من یکدم غنودی کاشکی ‌‌ از چه تماید من دیدار خود آن دلفروز
دل ربود از من نگارم جان بودی کاشکی ‌‌ سعدی از دل میخورد سوگند و میگوید بجان

وله ایضا

من نه حریف رستم از در تو بهر دری ‌‌ تا نکند وفای تو در دل من تغیری
بت نبود نکوئی چو تو بدیع پیکری ‌‌ سرو روان ندیده ام چو تو هیچ کشوری
روی بپوشد آفتاب از نظرت معجری ‌‌ حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری ‌‌ بسته از جهانیان دل تنک من دری
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری ‌‌ باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری

وله ایضا

اگر تلخست اگر شیرین جوابی ‌‌ تو خود نائی و گر آئی بر من
چنان نوشم که شیرین تر شرابی ‌‌ اگر سروی ببالای تو باشد
اگر صد بار بربندد نقابی ‌‌ بدان تا یکنظر رویت به بینم
که باز آید بجوی رفته آبی ‌‌ هلاک خویشتن میخواهد آن مور
سحر گاهم بگوش آمد خطابی ‌‌ که سعدی چون فراق باکشیدی

وله ایضا

اگر هست از دیر که باز آشنائی ‌‌ همه مرغان خلاص از بند خواهند
بر آنم صبر هست الا جدائی ‌‌ اگر بیگانگان تشریف بخشند
بده گر بوسه داری بهائی ‌‌ کسانی عیب ما بینند و گویند
که سعدی توبه کرد از پارسائی ‌‌ چنان از خمر و زمر نای و دف

وله ایضا طاب مثواه

مرا است باهمه عیب این هنر بحمد الله
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند
عشق خوبان در جهان گر نبودی کاشکی
تعنوم زآرزو خیالش را نمی بینم بخواب
هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق
نالهای زار من شاید که هر کس بشنود
گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آذری
گر یکبار آسمان چو تو بر آید اختری
تاب وفا نیاورد قوت هیچ صفدری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
که دست تشنه میگیرد و آبی
توقع دارم از شیرین زبانت
بجشمانت که گر زهرم فرستی
پری روی از نظر غایب نگردد
امیدم هست اگر عطشان بمیرم
شبی دانم که در زندان هجران
کرم راحت رسانی و گرانی
شمشیر از تو بیگانه نگردم
عقوبت هرچه زان دشوار تر نیست
منم جانا و جانی بر لب از شوق
جمیع پارسایان گو بدانند
که بر بکیونه اگر شاهد درویشانی

که پادشاه منادی زند که استیفائی
نه چون سفینه سعدی که بیتو دریائی
هیچو من معشوق یکره آزمودی کاشکی
وعدهاش را وفا باری نمودی کاشکی
را ضییم سودای جانان و نمودی کاشکی
نالهای زار من گر نبودی کاشکی
چشم منیکنم نخود تا چه رسد بدیگری
مه نشنیده ام که زاد از پدری و مادری
یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری
تا نکنم بهیچکس گوشه چشم و خاطری
هر که بمطلبی رسد ترک کند محقری
خداوندان فضل آخر ثوابی
بدان ماند که گنجی در خرابی
نخواهد بود بر سر آفتابی
شب و روز آرزومندم بخوابی
که خواهد تجربه کردن بعقابی
نخواهی دید در دوزخ عذابی
محبت بر محبت می فزائی
من از قیدت نمیخواهم رهائی
هنوز از دوستان خوشتر گدائی
که روحانی نداشند از هوائی
نمیترسم که از زهد و ریائی
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

وفا
بیع را از جنگ و شور
و غوغا

تا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
صورتی کس ننماید که بدو میمانی
عفو فرمای که عجز است نه نافرمانی
صورت حال پراکنده دلان کی دانی
کاتشی نیست که او را بدمی بنشانی

با من کشته هجران نفسی خوش بنشین
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
نه گزیر است مرا از تو نه امکان گریز
آن تواضع که بیائی ز در سعدی باز

وله ایضا

چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
به زمین در سر این واقعه رفتند بسی
که گرفتار نبودم بکمند هوسی

ای که انصاف دل سوختگان می ندهی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
چون سرائیدن بلبل که خوش آید در باغ

وله ایضا

دل ریش عاشقان را نمک تمام داری
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
دل سخت نیز باید نه کم از رخام داری
مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
مگر از وفای عهدی که نه بر دوام آری

نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی
همه دیده ها برویت نگران حسن خویت
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم

وله ایضا

محبوب منی با همه جرمی و خطائی
وانکه سپر انداختن از تیر بلائی
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی
در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شک نیست که سر برکند از درد بجائی

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد
جز عهد و وفای تو که مخلول نگردد
شاید که ز خون بر سر خاکم بنویسند
شرط کرم آنست که با دوست بسازی

وله ایضا

ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی

بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد

آرزو میکنم با تو دمی در بستان / تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گرد آفاق بگردی بجز آیینه ترا / تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی
گرم از پیش برانی تو ز خدمت نروم / خرمی دارم و ترسم بجوی نستانی
تو که یکروز پراکنده نبوده است دلت / چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی
هم دمی بنده نوازی کن و بنشین با ما / لیک بیرون نشدن از خط او نتوانی
سخن زنده دلان گوش کن از کشته خویش / چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی
گر درون سوخته با تو برآرد نفسی / خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود / حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود / لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی / پس چرا دلبر برود دست هر نفسی
کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری / همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا / بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صنمت رخام دار و تن نرم نازنینت / نه کمینه مرغ آن من که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی / بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
گله از تو حاش لله نکنیم و خوش نباشد / که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری / خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری
مشتاق توام با همه جوری و جفائی / در حضرت سلطان که برد نام گدائی
صاحب نظران لاف محبت نپسندند / آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت / هر عهد که بستم هوسی بود و هوائی
گر دوست بود دولت آنم که سر خویش / کین بود که با دوست بسر برد وفائی
خون دل بیچاره نهان چند بماند / سعدی و نخواهی ز در خلق دوائی
ندانم از من خسته جگر چه میخواهی / دلم بغمزه ربودی و گرچه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشائی / جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

گزیر: چاره و علاج

نیام: غلاف شمشیر

حاش لله: پاکی و دوریست خدای را ازانکار

شنیده ام که ترا التماس شعر منست   کنون غرامت آن بحفظ چه میخواهی
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را   ولی آن کند که تو گوئی اگر چه میخواهی
شنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی   هر روز نیش از گریبان سر بر کند ماهی
گر من سخن نگویم در حد اعتدالت   تا بشنوی ز هر سو آواز دادخواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن   گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی
این مشو که رویت آئینه ایست روشن   در خود نمی شناسم جز دوستی گناهی
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت   گوئی درین ترازو کمتر شده زکاهی
ترسم چو باز گردی از دست رفته باشم   پیش که داد خواهی از دست پادشاهی
همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی   که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد   تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به   اگر چه قبله ایت باشد به از آنکه خود پرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا   تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا   چه کنند اگر زبونی نکنند و زیر دستی
گله از فراق یاران و جفای روزگاران   نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی   چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی   بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری

وله ایضاً روح الله روحه

یا سرو با جوانان هرگز رود براهی   سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
بالات خود بگوید زین راست تر گواهی   روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی   خیل نیازمندان بر رایت ایستاده
تا کی چنین بماند در هر کنار آهی   گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
از حال نیر دوستان میپرس گاه بگاهی   شیری درین فضیلت کمتر شده ز موری
و ز رستنی نباتی بر گور من گیاهی   سعدی هر چه آید گردن بنه که شاهی

وله ایضاً

همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی   چه شکایت از فراقت که نداشتم و لیکن
که تحیتی بگوئی و بدیتی فرستی   دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی   برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی   چو زمام بخت و دولت بدست خلق باشد

وله ایضاً

الا بر آنکه دارد با دلبری صفائی   دانی کدام دولت در وصف می نیاید
خرم تنی که محبوب از در فراز آید   چون زرق نیکبختان بی نیت سوالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه   با هم گرفته انسی وز دیگران خالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد   کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش   وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بردمی بدانش   گر سودمند بودی بیدوست احتیالی
سالی وصال با او دیگر دو بود گوئی   روزی فراق بر من باشد بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد   وان ماه مهربان را هر شب بود هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی   سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

هذا الکتاب الموسوم بالخواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا کردی بفضل خویش ما را

وز انعامت همیدون چشم داریم | که دیگر باز نستانی عطا را

ز احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط در کشی جرم و خطا را

خداوندا بدان تشریف و عزت | که دادی انبیا و اولیا را

بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان هوا را

بحق پارسایان کز در خویش | شنیدند ای من ناپارسا را

مسلمانان ز صدق آمین بگویند | که آمین تقویت بخشد دعا را

خدایا هیچ درمانی ندانی | نه اینسیتم شیطان و قضا را

چو از بی دولتی دور افتادیم | بنزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی | شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم | چراغ و چشم جمله انبیا را

وله ایضا

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا | سوز عشقت فشاند جگر از جوش مرا

نکند روی دل و سنبلم اندر خاطر | تا بخاطر بود آن زلف بناگوش مرا

شربتی تلختر از زهر فراقت باید | تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

هر شبم از هوس روی تو سر بر بالین
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است
در تو آنروی نمی بینم که کافر بشکنی
خویشتن را نیکو ای نیکخواه خلق باش
راستی کردند و فرمودند مردان خدای
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
دوش حور اطلعتی دیدم که پنهان از رقیب
درد دل پوشیده داری تا جگر پر خون شود
گر هزارت غم بود با کس مگوئی زینهار
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
ایکه رحمت می نیاید بر منت
قامتت گویم که دلبند است و خوب
حسن اندامت نمیگویم بشرح
ماهرویا مهربانی پیشه کن
دستگیرا این نپرورزم در حیات
ورد دل با سنگدل گفتن چه سود
گفتم آتش در زنم آفاق را
آن به که چون منی نرسد در وصال دوست

روزی ار با تو نشد دست هم آغوش مرا | بیدهان تو کرم صد قدح نوش و هنشد

وله ایضا طیب الله تربته

اختیار آنست کو قسمت کند درویش را | آنکه گفت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند
نوش میخواهی بلا تا پای داری نیش را | ایکه خواب آلوده و اپس مانده از کاروان
بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را | آنکه از خواب اندر آید مردم نادان کم مرد
زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را | آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست
ای فقیه اول نصیحت کن تو نفس خویش را | آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا

وله ایضا

بیوفا یاران و بربستند بار خویش را | همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را | هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند
در کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را | خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
در میان کاروان مسکینست یار خویش را | گر مرا در خویش خواهی ترک وصل ما بگو
به که با دشمن نمائی حال زار خویش را | گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را | ایسهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
در میان خلق کم کردم وقار خویش را | ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم

وله ایضا

یا سخن یا آمدن یا رفتنت | شرمش از روی تو باید آفتاب
خود حکایت میکند پیراهنت | ایکه سرتاپایت از گل خرمنست
سیرتی چون صورت مستحسنت | ای جمال کعبه روئی باز کن
تا نگیرم در قیامت دامنت | عزم دارم کز دلت بیرون کنم
باد سروی میدهم پیراهنت | گفتم از جورت بریزم خون خویش

وله ایضا

تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست | رشک آیدم ز مردمک دیده بارها

بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا
بنده ام بنده بکشتن بر و مفروش مرا
گو طمع کم کن که قسمت بیش باشد بیش را
جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشد میش را
کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را
گر نخواهی سنگ انداختن بیگانه را و خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
کو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
من که آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
قبله دارند و ما زیبا نگار خویش را
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
مردمان کو مصلحت بینند کار خویش را
آفرین بر جان و رحمت بر تنت
کاندر آید بامداد از روزنت
رحمتی کن بر گدای خرمنت
تا طوافی میکنم پیرامنت
وا اندرون جان لبازم مسکنت
گفت خون خویشتن در گردنت
گفت سعدی در نگیرد با منت
کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

افتقار: با لکسر احتیاج و درویشی و خواری و عاجزی

پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
دور از هوای نفس که ممکن نمیشود
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست
دیر آمدی ای نگار سرمست
بر آتش عشقت آب تدبیر
ای سرو بلند بوستانی
سعدی ز کمند خوبرویان
سرمست در آمد از درم دوست
چون دیدمش از رخ نگارین
پیش قدمش بسر دویدم
بر من که دلم چو شمع یکتاست
گفتم همه نیکو نیست لیکن
عیب یاران و دوستان هنر است
مهر مهر از درون سینه ما
هر گه منظور دیده و دل ماست
تو که در خواب بوده همه شب
ما پراکندگان مجموعیم
اینقدر دون قدر او است لیک
سعدی از بارگاه حضرت دوست
گر صبر دل از تو هست ور نیست
ایخواجه بگوی دلستانان
گویند بجانبی دگر رو
من در خور تو چه تحفه آرم

هل تا بسوزدش سبحات جلال دوست — ای دوست روزها تو مقیم درش بباش
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست — گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم
در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست — بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم

وله ایضا

چندانکه زدیم باز ننشست — از رای تو سر نمیتوان تافت
در پیش نهال قامتت پست — چشمت بکرشمه خون من ریخت
تا جان داری نمیتوان رست — در سر بنهی بر آستانش

وله ایضا

در خود بغلط شدم که این اوست — رضوان[1] در خلد باز کرده است
در پای دویدمش که این کو است — یکباره بترک ما بگفتی
پیراهن غم چو شمع دوخت — چشمش بکرشمه گفت با من
اینست که بیوفا و بدخوست — بشنو نفسی دعای سعدی

وله ایضا

ای برادر که نقش بر حجر است — چه توان گفت در لطافت دوست
نتوان گفت شمس یا قمر است — هر کسی گو بحال خود باشد
چه نصیبت ز بلبل سحر است — آدمی را که جان معنی نیست
یار ما غایب است و در نظر است — برگ تر خشک میشود بزبان
حد امکان ما همین قدر است — پرده بر خود نمیتوان پوشید
تا خبر یافته است بی خبر است — ما سر اینک نهاده ایم بطوع

وله ایضا

زنهار مرو که ره بدر نیست — دانند جهانیان که در عشق
وز جانب او عزیزتر نیست — گرد همه بوستان بگشتم
جانی است بهای یک نظر نیست — دانی که خبر ز عشق دارد

باشد که در رسد شب قدر وصال دوست
یاران بدینقدر نکنند احتمال دوست
تا مینمایدش همه عالم جمال دوست
زو دست نه نسیم دامن از دوست
وز روی تو در نمیتوان بست
از قتل خطا چه غم خورد مست
دیگر چه کنی دری دگر هست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
گر عطر مشام روح خوشبوست
زنهار مگوی کین نه نیکوست
در نرگس مست من چه آهوست
گرچه همه عالمت دعاگوست
سخن دشمنان نه معتبر است
هر چه گوییم از آن لطیفتر است
ای برادر که حال ما دگر است
در حقیقت درخت بی ثمر است
برگ چشمان ما همیشه تر است
ای برادر که عشق پرده در است
تا خدا وند کار را چه سر است
هم صبر که چاره دگر نیست
اندیشه عقل معتبر نیست
بر هیچ درخت از آن ثمر نیست
آنکز همه عالمش خبر نیست

[1] رضوان رشته که موکل دربان بهشت

سعدی چو امید عشق باقی است
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
در که خواهم بست آن دل کز وصالت بر کنم
باز مانی دیگر اندازی که پندم میدهی
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل و دین
ور بتنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت
باز نتوانم از سر پیمان ما که برد
چندین وفا که کردم و من در جفای تو
گفتم لب ترا که دل من تو برده
جز چشم تو که فتنه و قتال عالمست
تو آن نه که دل از صحبت تو بر گیرم
اگر بخشم برانی طریق رفتن نیست
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد
قدم مقابله با روی تو نیارد کرد
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
کاروان میرود و بار سفر می بندم
آنهمه عشق که در پیش نهادند و غرور
ما همانیم که بودیم و محبت باقی است
مرض عشق نه دردیست که می شاید گفت
طبع خورشید نمی باشد و بس می نخند
انکه بر نسترن از غالیه خالی دارد
غم دل با که بگویم که بجز باد صبا
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست

اندیشه جان و بیم سر نیست | پروانه ز عشق بر خطر بود

وله ایضا رحمة الله علیه

چو تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست | شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
کا نیز مانم گوش بر چنگست و دل بر چنگ نیست | گر ترا کاهی بر آرد دیر زود از وصل یار
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست | گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
خود دلت بر من نبخشاید اگر از سنگ نیست | سعدیا نامت ببدی در جهان افسانه شد

وله ایضا

وانکه ز دست هجر تو چندین جفا که برد | بگریست چشم ابر بر احوال زار من
گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد | توفیق عشق روی تو گنجی است تا که یافت
صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد | سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست

وله ایضا

کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند | بتیغ اگر بزنی بی دریغ و بر گردی
اگرچه کار بزرگ است مختصر گیرند | روا بود همه خوبان آفرینش را
و گر کنند همه کس عیب بتر گیرند | بپند سال نشاید گرفت ملکی را

وله ایضا

تا دگر بار که بینند که با پیوندند | خیلتاشان[4] جفا کار و محبان ملول
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند | طمع از دوست نه این بود و توقع چنین
ترک صحبت نکند دل که بمهر آگندند | عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
با طبیبان که در احباب نه دانشمندند | ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند | مجلس دوست که بی ناله سعدی خوش نیست

وله ایضا

کس ندانم که در این کوی مجالی دارد | دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه
زنده آنست که با دوست وصالی دارد | من بدیدار تو مشتاقم و از خیر ملول

اکنون که بسوختش خطر نیست
پنجه با زور آوران انداختن فرهنگ[1] نیست
صنع را آئینه باید که در روی زنگ نیست
بعد از آن نامت برسوائی بر آید ننگ نیست
دستگاه از جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
از چه سیری دیگر بعد از سیاهی رنگ نیست
باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد
جز راه من بگوش وی این ماجرا که برد
باز اتفاق صحبت تو گوئیت تا که برد
دستی بکام دل ز سپهر دغا[2] که برد
و گر ملول شوی صاحبی[3] دگر گیرند
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند
خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کندند
لکن امید وست که از دوست جفا نپسندند
جرم صاحب نظر انست که دل می بندند
که در اینم حیله بیچاره اسیری چندند
شمع میگرید و نظاره کیان میخندند
الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

[1] فرهنگ: عقل و ادب و اندازه هر چیز نگاه داشتن
[2] غبا: رنج و مشقت
[3] صاحب: یار
[4] خیلتاش: بالفتح دو کلمه مرکبست یعنی گروه غلامان و نوکران که از یک رساله باشند

حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج

وله ایضا نور الله مضجعه

خور ز چشم تو سر نمی تابد با درخشندگی چشم خوشت
که تنورم وگر نمی تابد بار عشقت همی کشد دل من

وله ایضا

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ترا که هر چه مراد است میرود از پیش
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد امیر خوبان آخر گدای کوی توام
رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد تو پادشاهی اگر چشم پارسا همه شب
چو روی خوب تو دید از قضا چه غم دارد قضا است تلخی و شیرینی ای پسر رفته است
وگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد بلای عشق عظیمست لاابالی را

وله ایضا

جز این طریق ندانم خدای میداند ز در درون به عشقت چو شیرحی نالم
بچشمهای کش دلربای میدانم بسی بگشت غمت در دلم مقام گرفت

وله ایضا

هر روز باده دوست ذوق دگر نباشد بیخ مداومت را وقتی شجر بروید
در خاک تیره کردن تا آنکه زر نباشد بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
گر یار ما ببیند صاحب نظر نباشد زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد
بیمست کز نصیحت دیوانه تر نباشد ساقی بیار جامی مطرب بگوی خبری

وله ایضا

شوخ شکر دهان که چه گفتار میکند دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
قصد هلاک مردم هشیار میکند ما روی کرده از همه عالم بسوی او
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند زاهد خبر ندارد از اندوه عاشقان

وله ایضا طاب ثراه

مرغ بر بام تو ره دارد و ما را ره نیست حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد
پیش روی تو قمر نمیتابد زهره وقت سحر نمیتابد
آتش اندرون من شب نیست که قضا و قدر نمی تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی مزن ای جان که بر نمیتابد
ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ز بیم ادب امثال ما چه غم دارد
غطاست اینکه دل دوستان بیازارد جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
بکی الامیر علی ما جری لاجفانی بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب چو دل بر کنده از بلا چه غم دارد
جفا هر آنچه توانی بکن که سعدی را چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد
دلم خیال ترا رهنمای میداند اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند
ز وقت تو نمیداند آنچه لذت عمر کجا رود که هم آن جا بجای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی که چاره در غم تو هایهای میداند
ذوق شراب آنست یکروز اگر نباشد شاخ معاملت را روزی ثمر نباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید در کوی دردمندان روزی گذر نباشد
عالم که عارفان را گوید نظر بدوزند بنیاد حکم از اول زیر و زبر نباشد
دیوانه را که گوئی بیدار باش و عاقل لب در دهان نی نه تا نیشکر نباشد
امروز قول سعدی شیرین نمینماید چون داستان شیرین فردا ثمر نباشد
سر بلند بین که چه رفتار می کند هر گه که التفات بر دیوار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری وان مست مهر روی بدیوار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب خفته است و عیب مردم بیدار میکند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

جبذا
بفتح و تشدید موحده و ذال معجمه کلمه ایست یعنی خوبست و بهتر است

اجفان
پلکهای چشم

ترهم
همچنین افسانه و گاهی مجاز از معنی سخن می آورند

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شور انگیز شب
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
عقل بین کز سر سیلاب غم عشق گریخت
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
جرم ناکست طامت مکنیدش که کریم
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیله اوست
گر آن مراد شبی در کنار من باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بدل
از آنطرف نپذیرد کمال او نقصان
اگر بدست نگارین دوست کشته شوم
مراد خاطر من مشکلست و مشکل نیست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
جز دیده هیچ دوست ندیدم کسی کرد
چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل
دل بر گرفتی از برم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق
از دامن تو دست ندارم که دست نیست
نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر

مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد
همچنان باسفر و تن بخبر باز آمد
فتنه شاهد و سودازده باغ و بهاد
تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پا بر جا بود
سالها رفت و بگرداب خطر باز آمد
ده که چون تشنه دیدار عزیزان میبود
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو ماننت
بر کشته کار بخیر دچو ز در باز آمد
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق
فلک خیره کشش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید

وله ایضا

همین بس است که او غمگسار من باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
وز آنطرف شرف و ننگ کار من باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند
میان عالمیان افتخار من باشد
به بیچکار نیایم کرم تو نپسندی
اگر مرا و خداوندگار من باشد
نگار خانه چین را که وصف میگویند

وله ایضا

تا منتهای کار من از عشق چون شود
یاران حریف نیست که از در درآیدم
ور کوه جسم من مثل بی ستون شود
ساکن نمیشود بمرور آب چشم من
تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد

وله ایضا

گر دست گیر دو سرم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان ولی من
خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست
بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر
سعدی که بارها تو برداشت و عجز

وله ایضا

چرا چو چشم بد افتاده ام ز ندی تو دور
ترا که درد نبوده است جان من هرگز

تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
جور بیگانه نبیند چو پدر باز آمد
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد
زهی سعادت و دولت که یار من باشد
گر آن لطیف جهان یار غار من باشد
اگر عنایت او پرده دار من باشد
ورم قبول کنی کار کار من باشد
نه یک بت است که مثل نگار من باشد
که دایم آن نبود کاختیار من باشد
عشق آن حدیث نیست که از سر برون شود
کین درد عاشقی بملامت فزون شود
رخت سرای عقل بیغما کنون شود
ترسم که عقل بر سر سعدی جنون شود
هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
یکبارش از سر کرم ای دوست دستگیر
کرمه دریغ نمیدارد از خلایق نور
چو دردمند بنالد ندارییش معذور

دیجوه
شب تاریک و منهی تاریک و سیاه مطلق آده

تن درست چه داند بخواب نوشین در ... که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفته است ... ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور

بدر رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری ... عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند ... کنار خانه زین بهره مند و ما مهجور

تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی ... میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سواران در عرصه ممالک فارس ... ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل اعظم آفاق شمس دولت و دین ... که بر دوام نکونامی از ملوک صدور

ولهُ ایضاً

تندرستانرا نباشد درد ریش ... جز بهم دردی نگویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد همچو من ... حال من باشد ترا افسانه پیش

گفتن از زنبور بی حاصل بود ... با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن ... او نمک بر دست و من بر عضو ریش

دلی که دیده که غایب شده است ازین درویش ... گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

ولهُ ایضاً

بدست هر که فتاده است اگر مسلمانست ... نگر حلال بداند مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند ... که باز میدهد این دردمند را دل ریش

مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد ... دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
رمیده‌ئی که نه از خویشتن خبر دارد ... نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

بشادکامی دشمن کسی سزاوار است ... که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون بسختی و آسانیش بباید ساخت ... که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

وگر بیار جفاکار دل نده سعدی ... نمیدهیم و بشوخی همی کند از پیش

ولهُ ایضاً

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش ... تکیه بر هستی مکن بر نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست ... رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش

پاک بینا را ز روی خوب دیدن منع نیست ... سجده کایزد را بود گو سجده که بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند ... ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش

خانه آباد اندرون باید نه بیرون زرنگار ... مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویش تن ... ور نه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی ... چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

ولهُ ایضاً

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال ... شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یک نفس ای قائد این زمام جمل ... که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من ... که دشمنان که بفرصت نیافتند مجال
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند ... چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال

حماقتی که نظر را حرام میدانند ... نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود ... عجب فتادن مرد است در کمند غزال

تو بر کنار فراتی ندانی این معنی ... براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان من اینست ... که ترک دوست بگیرم تصوریست محال

بخاکپای تو جانا که گر سرم برود ... ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست ... که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

بناله کار میسر نمیشود سعدی ... ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

ولهُ ایضاً

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل ... نقطه سر عاقبت بیرون نشد از پرکار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنار و بت چراست ... شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل

آخر ای آئینه جو هر دیده بر خود کار ... صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
اینقدر رو در رباب کاندر خانه خاطر ملک ... نگذرد تا صورت دیواست بر دیوار دل

نوشین: شیرین خوشگوار که بمعنی شهد باشد
ریش: جراحت و مجروح
مرائی: ریاکننده
قائد: پیشرو و سردار فوج

هر دو عالم بنده خود کن باستغنا دل / در نگارستان صورت کی حظ نقش کن
با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل / سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی دود

وله ایضا

همه خوانند نه این نقش که من میخوانم / آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
دیر سالست که من بلبل این بستانم / سرو در باغ نشانند و ترا بر سر چشم
گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم / باش تا جان برود در طلب جانانم
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم / عجب از طبع هوسناک منت می آید
من نجوم هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم / گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم

وله ایضا

که من از عشق تو بی نوانم / هر که بینی بجسم و جان بنده است
که بمعشوق بر نیفشانم / گر تو از ما عنان بگردانی
و بر انی مطیع فرمانم / من نه آنم که سست باز آیم
من کیم خاک پای مردانم / گر اجابت کنی و گر نکنی
گر بدست آید آب حیوانم / تا کی آخر جفا بری سعدی

وله ایضا

من بگل شقایق خسار میکنم / هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
من همچنان تحمل دیدار میکنم / هیچم نماند در همه عالم باتفاق
الا حدیث دوست که تکرار میکنم / جانست و در محبت جانان دریغ نیست

وله ایضا

رخ منو از بنفشه زنگار فام / ورد باغ می پرستان بازکش
یارب از جنت که آورد این پیام / خاطر سعدی و بار عشق تو

وله ایضا

اژدهای نفس را حلقه پیرامن کشم / بسکه بودم چون گل نرگس ز دوری اشک چشم

ملک آزادی نخواهد یافت افتاده دل / تا نشوی در عالم تحقیق برخوردار دل
تا ترا از کار کل امکان همت بیرون نیست / گوش جان باید که سعدی بشنود اسرار دل
آن نه رویست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم / عجب آنست که من واصل و سرگردانم
عشق من با گل رخسار تو امروزی نیست / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
بسرت گر سر پیمان محبت نزدم / که بکار دگر از این بار نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز / من خود از مردم بد طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی / ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم
بسکه در منظر تو حیرانم / صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید / من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این لقبیه جان / من بشمشیر بر نگردانم
گر نخوانی مقیم درگاهم / ور بسختی بلب رسد جانم
کار مردان تحمل است و سکون / چاره من دعاست می خوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات / چکنم پای بند احسانم
چون من بنفس خویشتن انکار میکنم / بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همی کند / خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من / الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت / کان در ضمیر هست که اظهار میکنم
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار / به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم
ساقیا می ده که مرغ صبح بام / این سوا می با به چشم جام
یارب از فردوس کی جست این نسیم / هر کجی تند است و هر کو بی جام
جان ما و دل غلام عشق تست / ساتکینی ساتکینی ای غلام
بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم / باز پیچیدی فغان در گام چون سوسن کشم

ساقیا
فیه نظر این غزل
بسوق شیخ علیه الرحمه
نمی نماید

بسکه دینار اگر بستم چو مور دانه کش
لاله در غنچه است تاکی خار در پهلو نهم
سعدی گر دشنام بیش بخندانان ولیک
گر غصه روزگار گویم
چشم بزبان حال گوید
مرغان چمن فغان بر آرند
درد دل بی قرار سعدی
عشقبازی من آخر بجهان آوردم
تو که از صورت حال دل من بیخبری
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
من که روی از همه عالم بوصالت کردم
خاک نعلین تو اید دست نمی آرم شد
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
هر یک از دایره جمع براهی رفتند
گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
ما دل دوستان بجان نخریم
آنکه صبر از جفای او نتوان
یکنظر بر جمال طلعت دوست
باش تا خون ما همی ریزد

مدتی چون مور یا نه روی در آهن کشم … روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک
دوست در خانه است تاکی رطل با دشمن کشم … وه که گر با دوست میرانم زمانی ماجرا

وله ایضا

بس قصه بی شمار گویم … یک عمر هزار سال باید
لی آنکه باختیار گویم … بر من دل انجمن بسوزد
گر فرقت نوبهار گویم … یاران صبوحیم کجایند
هم با دل بیقرار گویم … کس نیست که دل سوی من آرد

وله ایضا

غم دل با تو نگویم که ندانی دردم … ایکه منعم کنی از عشق و ملامت گوئی
ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم … عهد ما نیست که جان در سر کار تو کنم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم … راست خواهی تو مرا شیفته میکردانی
تا بدان دامن عصمت ننشیند گردم … روز دیوان جزا دست من و دامن تو

وله ایضا

ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم … باغبان گر نگشاید در درویش بباغ
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم … بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
وی زنسل تو ولد مادر ایام عقیم … حال درویش خطا نیست که خال تو سیاه
طاق ابروی تو بی رابطه وسمه وسیم … ای که دلداری اگر جان منت میباید
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم … عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

وله ایضا

در جهان دشمنت غم تو ریم … ور بشمشیر میزند محبوب
بضرورت جفای او ببریم … گر بخشمست و گر بعین رضا
گر بجان میدهند ما نخریم … ور تو گوئی خلاف عقلست این
ما بر آن دست پنجه می نکریم … گر برانند و گر ببخشایند

در عینم تاکی آخر بار اهرمن کشم
خورده دیگر حریفان از غم اهرمن کشم
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم
تا من یکی از هزار گویم
گر درد فراق یار گویم
تا درد سر خمار گویم
تا غصه روزگار گویم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو نبودی که من این جام محبت خوردم
گر من از شهد بپایان نبرم نامردم
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
چشم درویش خطا نیست که چشم تو سقیم
چاره نیست در این مسئله الا تسلیم
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
گو بزن جان من که ما سپریم
نظری باز کن که منتظریم
عاقلان دیگرند و ما دگریم
ما در این در گدای یکنظریم

صبم

تا زانیده در این
نسخه مذکور نیست
یکنسخت

دوست چند انکه می کشد ما را
ای نسیم صبا ز روضه دوست
من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه او
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
ما گدایان خیل سلطانیم
بنده را نام خویشتن نبود
دوستان در هوای صحبت یار
هر گل نو که در جهان آید
تو بسیمای شخص مینگری
گر براند و گر ببخشاید
سعدیا بی وجود صحبت دوست
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود
تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
از هوای سر زلف تو در آویخته بود
بصر روشنم از سرمه خاک درت
سرو بالای تو در باغ تصور بر پاست
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم

ما بفضل خدای زنده تریم — سعدیا زهر قاتل از دستش
در گذر پیش از آنکه در گذریم — تو خداوندگار باکرمی

وله ایضا

نه احتمال نشستن نه پای رفتارم — کجا روم که دلم پای بند مهر کسی است
میکند که من از ضعف ناپدیدارم — اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم — در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست
همه جهان بدرآیند گو بانکارم — کجا توانمت انکار دوستی کردن

وله ایضا

هر چه ما را لقب نهند آنیم — چون دلارام میزند شمشیر
زر فشانند و ما سر افشانیم — گو خداوند عقل و دانش و رای
ما بنقش هزار دستانیم — تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
ما در آثار صنع یزدانیم — هر چه گفتیم جز حکایت دوست
ره بجایی دگر نمیدانیم — ترک جان عزیز بتوان گفت

وله ایضا

خبر از پای ندارم که زمین میسپرم — میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم — جان من زنده بتاثیر هوای لب تست
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم — حکمت دست ندارم که گریبان اجل
بعد از این باد بگوشت نرساند خبرم — هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی
تا ببینند چو قلم باز شکافند سرم — اگر سخن گویم و من بعد حکایت باشد
از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم — خار سودای تو آویخته در دامن دل
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم — گرچه در خلوت حضرت بدوام نو حضور
تنگ دارم که ببالای صنوبر نگرم — گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم — شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمنده

کو بیاور که چون شکر بخوردیم
گرچه ما بندگان بی هنریم
اگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
من آن طریق محبت ز دست ننهادم
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
که آب دیده گواهی دهد باقرارم
شهر بند هوای جانانیم
سر ببازیم و رخ نگردانیم
غیبت ما مکن که نادانیم
ما تماشا کنان بستانیم
در همه عمر از آن پشیمانیم
ترک یار عزیز نتوانیم
همه عالم بهیچ نستانیم
که من دلشده زار نه مرد سفرم
سازگاری نکند آب و هوای دگرم
تا بتن در زغمت پیرهن جان بدرم
حرفها بینی آلوده بخون جگرم
در شکایت برم از دست تو پیش که برم
شرمم آید که بر اطراف گلستان نگرم
هم سفر به که نماندست مجال حضرم
شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
لاجرم هیچ مگس در بکنار شکرم

تعنت: عناد و ستیزه کردن

ملکوت: نفس تعین پادشاهی و پروردگاری و تصرف عالم فرشتگان

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
ستاده ام بغلامی کرم قبول کنی
ورم جواز نباشد بپارگاه قبول
نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده است
بجان دوست که تا دوست در برم باشد
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
بکن چندانکه خواهی جور بر من
اگر دانی که در زنجیر زلفت
الا ای باغبان این سرو بستان
تو بی زیور محلائی و بی رخت
گروه عام را گر دل خبر نیست
ترا خود هر که بیند دوست دارد
نشان بخت بلند است و طالع میمون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی
ای چشم تو دلفریب و جادو
صد چشمه ز چشم من برآید

وله ایضا غفر الله ذنوبه

اگر به سیمنت از دو دو کام برگیرم — من اینخیال نبندم که داشته برا
درم برانی کفش غلام برگیرم — مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم
و گر مجال نباشد که کام برگیرم — از آنقدر نتوانم که بوسی از دهنت

وله ایضا

نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم — من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم — قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم — نشان بنگر خوبت نمیتوانم داد
که هرچه در نظر آید از آن ضعیفترم — بجان تو که نگردانم از وصال تو روی

وله ایضا

که من دستت نمیدارم ز دامن — چنان مرغ دلم را صید کردی
گرفتار است در پایش سفکن — بحسن قامتت سروی در آفاق
اگر صاحبدلی دانه و برکن — جهان روشن بماه و آفتابست
مژگانی و بی زینت مزین — شبی خواهم که مهمان من آئی
عجب دارند از آه سینه من — چو آتش در سرای افتاده باشد

وله ایضا

علی الصباح نظر بر جمال روز افزون — علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
سر هلاک نداری مگرد پیرامون — گر آبروی بریزد میان انجمنت
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون — همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است
بملک روی زمین میدهد زهی مغبون — سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست

وله ایضا

در چشم تو خیره چشم آهو — در چشم منی و غایب از چشم
چون چشم برافکنم بر آرزو — چشم بستی بزلف دلبند

میروم ور نه حسرت بقفا مینگرم
میان اینهمه تشویش دام برگیرم
اگر نه غست که دل زین مقام برگیرم
اگر حلال نباشد حرام برگیرم
برفت در همه عالم به بیخودی اثرم
که زشت باشد هر روز قبله دگرم
میان آنهمه تشویش بر تو مینگرم
که در تأمل او خیره میشود بصرم
اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
خیال موی تو بر میکند بیکدیگرم
که بازش دل نخواهد از نشیمن
نپندارم که باشد غالب الظن
جهان ما بدیدار تو روشن
بکام دوستان و رغم دشمن
عجب نبود که دود آید ز روزن
گناهی نیست بر سعدی معین
چگونه دوست ندارد شمایل موزون
بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
که در حدیث نمی گنجد اشتیاق درون
حدیث دلبر و آن عاشق مفتون
خیال روی تو از سر نمیرود بیرون
زان چشم همی کنم بهر سو
هوشم بردی بچشم جادو

دیوان[1]
بالکسر معرب دیوان
که بیای مجهول است
بمعنی جای جمع شدن
مردم و بمعنی دار العدالت
و داد و فریاد و ماجرا

محلی[2]
بضم میم و فتح حا
و تشدید لام آراسته
شده و زیور داده شده

مزکی[3]
بضم میم و فتح زا و تشدید
کاف مفتوح پاک
کرده شده

تا چشم من و چراغ من کو / هر روز بر آن سرم که تا شب
چشمش مرساد و دست و بازو / مه گرچه بچشم خلق زیباست
چشم سیه تراست هندو / سعدی بد و چشم تو که دارد

وله ایضا

بسکه حیران می بماند دایم در سیمای تو / کاشکی صد چشم ازین بیخوابتر بودی مرا
کاندران پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو / گر ملامت میکنند مردم در قیامت میشود
افتقار ما نه امروز است و استغنای تو / گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده ام
نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو / من سراپای ترا ای سرو تن چون جان خویش

وله ایضا

روی زمین بحسن تو خالی نیافته / تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ
در زیر هفت پرده خیالی نیافته / افتاده در زبان خلایق حدیث من
عمرم زوال یافت کمالی نیافته / سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

وله ایضا

چه جای سرو که مانند روح در بدنی / بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی / مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی / شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز

وله ایضا

چاکرم گر بقهر میرانی / کس نشاید که بر تو بگزیند
در تو ما را بهیچ نستانی / گفتم این درد عشق پنهان را
که تو خود دردسلی و میدانی / نفس را عقل تربیت میکرد
پنجه با ما مکن که نتوانی / چه خبر دارد از حقیقت عشق
پاک بینان بصنع یزدانی / شب قدری بود که دست دهد
کاستین بر دو عالم افشانی / قصه عشق را نهایت نیست

هر شب چو چراغ چشم دارم / بنشینم سوگوار و بدخو
این چشم و دهان و گردن و گوش / تو خوبتری بچشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب / چشمی و هزار دانه لولو
راستی گویم بسروی ماند این بالای تو / در عبارت می نیاید چهره زیبای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از چشم خودم / تا تأمل کردمی بر منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین / بنده سر خواهد نهادن آنکه زیر سودای تو
در ازل رفته است ما را با تو پیوندی که هست / رای ما سودی ندارد گر نباشد رای تو
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را / دوست میدارم اگر سر میرود در پای تو
این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست / حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو
ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته / خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو / با تو بیک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت / یک مهربانی از تو بسالی نیافته
اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی / من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من / همین بس است که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ / تراچه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند / همی برند بعالم چو نافه ختنی
زبسکه نام لبت بر زبان من بگذشت / برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی
بنده ام گر بلطف میخوانی / که بصورت بکس نمیمانی
نه هیمت بهجر چه در عالم / بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجت است دلیل / گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را / پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند / عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلم است ترا / صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید
ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین
کدام سنگدلی ایکه عیب ما گوئی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
تا کی شوم از عشق تو شوریده بهر سوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت
آنان که بگیسو دل عشاق ربودند
بیرون نرود عشق توام یکنفس از دل
خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی
دما دم حوریان از خلد رضوان میفرستندت
دلم گر دلب لعلت سکندروار میکردد
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت
خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آئی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد
آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری
هر کرا با دوستانی عیش می افتد زمانی
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

وله ایضا اعلی الله درجته

نظر بحال پریشان ما نینداری … وصال ما و شما دیر متفق گردد
بدین صفت که تو باز بلند پروازی … براستی که نه همبازی تو بودم من
نمیبرد که من از دست ترک شیرازی … اگر هلاک منت درخورست باکی نیست
گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی … میسرت نشود عاشقی و مستوری
چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی … من از فراق تو بیچاره سیل میبارم
که گر تو قهر برانی بلطف بنوازی … تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدیرا

وله ایضا

خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی … بر یاد بناگوش تو برباد دهم جان
می افتم و میگردم چون گوی بپهلوی … خود کشته ابروی توام من بحقیقت
از دست تو در پای فتادند چو گیسوی … تا یاد دلاویز تو همزانوی من شد
کاندر از الم حرز تو بستند ببازوی … عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد

وله ایضا

که ای حور ای سوحانی دمی در باغ رضوان آی … گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بی معنی
نگوئی آخر ای مسکین فراز آب حیوان آی … چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم
رها کن رای بد عهدی و اندر عهد و پیمان آی … خوش آمد نیست سعدیرا درین زندان جسمانی

وله ایضا

که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی … شمع من روز نیاید که شبم بفروزی
تا تو یکروز چو سلغر بدهن باز آئی … من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم

وله ایضا

مهربانان روی در هم و زحسودان بر کناری … راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
گو غنیمت دان که نادر در کمند آید شکاری … عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
اختیار آنست دریاب ایکه داری اختیاری … بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت

تا نگویند قصه میخوانی
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
مثال ابر بهاری تو خیل می تازی
بگیره از نظر خویشتن میندازی
تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
تا با دگری پیش تو بر خاک نهد روی
گر کشتنیم باز بفرمای ببر دوی
سر بر نگرفتیم ز هوای تو ز زانوی
گر رنگ تو ابرو آب از رخ هندوی
دهان چون غنچه بگشا و چو بلبل در گلستان آی
ز معنی معجری بند و چون اندیشه پنهان آی
برای مصلحت ما را ز عقرب سوی میزان آی
اگر تو یکدلی با ما چو ما در عالم جان آی
یا چو یاران ز در حجره من باز آئی
جان من وقت نیاید که بتن باز آئی
تو خود آن لطف نداری که بمن باز آئی
بحجت افتد که چو مردم بسخن باز آئی
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری
ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
آخر ای بی رحم باری از دلم بر گیر باری

کرمی با خاکساری سر بصحبت در بیاری ورحمت
دوستان معذور دارید ار چه بر آید ز من
عمر سعدی کر بسر آید در حدیث عشق شاید
دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بر تلخ عیشی من اکر خنده آیدت
سعدی کلت شکفته همانا که صبحدم
مکر دکر سخن دشمنان نیوشیدی
قضا بنا و مظلوم ولا به محروم
بمقتضای زمان اختصار کن سعدی
ما پیتو بدل بر زدیم آب صبوری
خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم
در باغ روای سرو خرامان که خلایق
سعدی بجفا دست امید از تو ندارد
نه تنها من کرفتارم بدام زلف زیبائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر
اکر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
مرا وقتی نزدیکان ملامت سخت میآید
نپندارم که سعدی را بیازاری و بکذاری
وجودم بتنک آمد از جور تنکی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت
درون مردمی چون ملک نیک محضر
چنان بود در عهد اول که دیدی

بر سر راهت بنشینم تا کنی بر من کذاری | زندکانی صرف کردن در طلب خیلی نباشد
کر بنالد دردمندی ز بکریه بیقراری | رفتنش دل میرباید کفتنش جان میفزاید

وله ایضا

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی | کر خون دل خوری فرح افزای میخوری
شاید که خنده شکر آمیز میکنی | حیران دست و خنجر زیبات مانده ام

وله ایضا

که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی | من از جفای زمان بلبلانه خموشم
دکر نمیشود ای نفس بسکه کوشیدی | کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر

وله ایضا

چون سنکدلان دل بنهادیم بدوری | بعد از تو که در چشم من آید که بچشم
ما در تو کریزان و تو از خلق نفوری | جز خط دلاویز تو بر طرف بناکوش
کویند مکر باغ بهشت است و تو حوری | روی تو نه رؤیت که از آن صبر توان کرد

وله ایضا

که هر کس با دلارامی سری دارند سودائی | قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی | همی نالم که فریادم بکوشش میرسد لیکن
نه آخر جان شیرینش بر آید در تمنائی | خرد با عشق نیرو شد که ویرا در کمند آرد
نترسم دیکر از باران که افتادم بدریائی | تو خواهی خشم بر ما کیر و خواهی چشم بر ما کن
که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جائی | من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید

وله ایضا

چو یاجوج بکذشتم از سد سنکی | چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنکان رها کرده خوی پلنکی | خط ماهرویان چو مشک تتاری
برون لشکری چون هژبران جنکی | بکفتم که این کشور آسوده کی شد
جهانی پر آشوب و تشویش و تنکی | چنین شد در ایام سلطان عادل

کر دری خواهد کشودن وصل باشد انتظاری
با چنین حسن و لطافت چه بکند پرهیزکاری
کو نخواهد ماند بیشک این بماند یادکاری
در قصد جان کنی طرب انکیز میکنی
کاهن سنک خون من چه دلاویز میکنی
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی
ترا چه بود که تا صبحدم خروشیدی
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
اکر نه غایت سعی تو بود کوشیدی
کوئی همه عالم ظلماتند و تو نوری
سبزه نشنیدم که دمد از کل سوری
لیکن چکنم کز نکنم صبر ضروری
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری
هزاران سر کلستانی فدای سرو بالائی
چه غم آسوده خاطر را ز حال ناشکیبائی
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی
که ما را با کس دیکر نمانده است از تو پروائی
و کر بادم برد چون خاک هر جزوی بافضائی
شدم در سفر روزکاری درنکی
ز کرکان بدر رفته آن تیزچنکی
سر زلف خوبان چو درع فرنکی
کسی کفت سعدی چه شوریده رنکی
اتابک ابوبکر بن سعد زنکی

یارب از ما چه فلاح آید اگر نپذیری … بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

وله ایضا طاب مثواه

در دو پنهان تو گویم که خداوند کریمی … یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بجنایات قبیح از در خویشم … هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

در نومیدی از آیند ربرو و بنده حاجب … دگرش جای نباشد که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم … که کریمی و عظیمی و قدیمی و قدیری

خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی … فالق صبح و برآرنده خورشید منیری

صاحب موری و اندیشه کمتر حیوانی … بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

گر همه خلق نخسپی بدر آیند یکی را … چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری

همه را ملک مجاز است و بزرگی و امیری … تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

سعدیا من ملک الملک غنیم تو فقیری … چاره درویشی و عجز است و گدائی و حقیری

تمت الخواتیم

غزلیات قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست … جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان … حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول تو … ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده مینوازی و گر بند میکنی … زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست

گردون کند کافر و گر در دهان شیر … شادی بروزگار کسی کاشنای تست

هرجا که روی زنده دلی در زمین تو … هرجا که دست غمزده در دعای تست

تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر … کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند … قومی هوای عقبی و مارا هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو … آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی … جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما … آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دائم و عهد قدیم نیست … جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هرجا که پادشاهی و صدری و سروری است … موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت … خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست … دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

وله ایضا

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد … ترس تنهائیست ورنه بیم رسوائیم نیست

مرد گستاخی نیم تا خویشتن در آغوشت کشم … بوسه بر پایت زنم چون دست بالائیم نیست

برگلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل … زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست

تا مصور گشت در چشمم جمال روی تو … چشم خودبینی ندارم رای خودرائیم نیست

طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد … من که را جویم که چون طبع تو هرجائیم نیست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزم چو شمع … با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

چه لطیفست قبا در بر چو سرو روانت
گر تو خواهی که بگیرم سخن تلخ بگوئی
من نه انگشت نمایم بهوا داری رویت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم
چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت
نوشد عشق تو در کام جان خسته من
اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت بر افکن
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
نه ترا گفتم ای دل که سر و فا ندارد
سرمست در آمد از خرابات
در خاک فکنده خرقه زهد
جان در رخ او تعجب میکرد
حقا و بجانت ار توان کرد
گر چشم دلم بصیر بودی
صافی نبود بدو ر سعدی
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
از دل برون شوای غم دنیا و آخرت
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی
سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار

وله ایضا نور الله مرقده

سخن تلخ نباشد چو بر آید ز دهانت
که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
تو نه اینی و نه آنی و هم اینست و هم آنت
ور تو خواهی که نباشم تن من رنجی جانت

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت
در اندیشه بیستم قلم وهم شکستم
ای رقیب ار نگشائی در دلبند بر ویم
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل

وله ایضا

جواب تلخ تو شیرینتر از شکر میگشت
ز سیم سینه تو کار من چو زر میگشت
فتاده چون من سودا زده بسر میگشت

خوی حذار تو بر خاک تیره می افتاد
دل از دریچه فکرت بنفس ناطقه داد
ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود

وله ایضا

که باتفاق ببینی دل عالمی سپندت
چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
بطمع بپای رفتی و ز دست بر فکندت

نه چمن شکوفه دید چو روی دلفریبت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
تو تمرد عشق بودی خود از این جناب سعدی

وله ایضا

و آتش زده در لباس طامات
کای مالک عرصه کرامات
با تو بهزار جان ملاقات
جز عشق نداشتم مهمات

دل مرده بشمع مجلس او
از چون تو پیاده چه خیزد
جان نیز بدان عزیز باشد
تا باقی عمر بر چه آید

وله ایضا

برخوردن از درخت امید وصال دوست
کاین خانه جای جنت بود یا مجال دوست
کان دوست بود در نظرم یا خیال دوست

نجم نخفته بود که از خواب بامداد
من بعد بیخ صحبت اغیار بر کنم
هوشم نماند و عقل برفت و زبان ببست

وله ایضا غفر الله ذنوبه

آه اگر چون کرم دست رسیدی بمیانت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
که تو زیبا تر از آنی که کنم وصف و بیانت
اینقدر باز نمائی که دعا گفت فلانت
من که محتاج تو باشم بدرم بار گرانت
ز آب دیده کنارم چو سبزه تر میگشت
وجود مرده از آن آب جانور میگشت
نشان حالت زارم کز آن زار میگشت
که در دماغ فراغ من اینقدر میگشت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت
با عقل خراب در مناجات
پروانه مشتری سعادات
ای کرده برخ هزار شه مات
تا بذل کنم که طاقات
بر باد شد آنچه رفت هیهات
زین پس من و دردی خرابات
برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
در باغ دل رها نکنم خار نهال دوست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست

جناب[1]
بفتح درگاه و آستانه
و کر و ا کرد
سرای
طامات[2]
لاف و گزاف
صوفیان و هرزه
گوئی و اقوال پراکنده
و سخنان بی
اصل

[illegible]

مجنون عشق را دگر امروز حالت است
کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست

فرهاد را از این چه که شیرین ترش شود
زیرا شکیب نیست گر آنرا ملالتست

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیده وامق رسالتست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
کین ره که برگرفت بجای دلالتست

ای مدعی که میگذری بر کنار جوی
ما را که تشنه ایم ندانی چه حالتست

زین در کجا رویم که ما را بخاک او
و او را بخون ما که بریزد حوالتست

گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
سر بر نمیکنم که مقام خجالتست

جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایعست
جز سر عشق هرچه بگوئی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند
بیعی که بی حضور تو کردیم اقالتست

از هر جفات بوی وفائی همی دهد
در هر تعنتیت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

اقالت: بجهر فسخ بیع نمودن و از کاری در گذشتن

وله ایضا

یارا بهشت صحبت یاران همدمست
دیدار یار نامتناسب جهنم است

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری
دریاب کز حیات جهان حاصل آندمست

نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمست
بس دیو صورتست که فرزند آدمست

آنست آدمی که در او حسن سیرتست
یا لطف صورتست دگر حشو عالمست

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
جز بر دو روی یار موافق که بر همست

آنانکه در بهار بصحرا نمیروند
عیش خوش ربیع بر ایشان محرمست

آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
پندش مده که جهل در او نیک محکمست

آرام نیست در همه عالم باتفاق
ور هست در مجاورت یار همدمست

گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
دیدار دوستان که ببینند مرهمست

دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

حشو: کلام زاید که در طلب واقع شود

وله ایضا

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقانرا ز بر خویش مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
کین متاعی است که بخشند و بها نیز کنند

تو خطائی بچه ور تو خطا نیست عجب
کانچه از اهل صوابند خطا نیز کنند

نام من گر برود بر دهنت باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

وله ایضا

آنرا که غمی چون غم تو نیست چه داند
گر نیمه توام دیده چو شب میگذراند

وقتست که از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی پند نگیرد
ور بند نهی سلسله از هم گسلاند

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلک زهر جدائی بچشاند

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نمانم من از این رنج دریغا
واندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
گر چشم من اندر عقبش سیل براند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین بدواند

هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه آبی است که آتش بنشاند

ماهیتو بدل برزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند

فریاد که چون شرح فراق تو نویسم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

زنهار که خون بچکد از گفته سعدی ... هر گه که نیشتر بخورد خون بچکاند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت ... پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

از صومعه رختم بخرابات برآید ... گرد از من و سجاده و طامات برآید

تا خلوتیان سحر از خواب درآیند ... گو همچو ملک بر سماوات برآید

در باغ اَثَل شاخ ارادت بنشانید ... کو زهد چهل ساله بهیهات برآید

تا گرد ریا کم شود از چهره سعدی ... رختش همه در آب خرابات برآید

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید ... قضا همی بدش تا بچنگ باز آید

ندانم ابروی شوخت چگونه محراب است ... که هر دم از در او چون توئی فراز آید

ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی ... که گر حدیث تو لیسم سخن دراز آید

خروشم از سر سوز است و ناله از سر درد ... نه هر که چون تو گرامی بود بناز آید

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد ... ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد ... شاید که وجود ما هشیت عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی ... برگشته کذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد ... داند که چه مرالبلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی ... الا بکسی گوئی کورا المی باشد

زلف او بر رخ چو جولان میکند ... قیمت لعلش بصد جان میکند

آفتاب حسن او تا شعله زد ... وان ستمگر غم هجران میکند

گر نمکدان پر شکر خواهی مپرس ... عاشقان را عید قربان میکند

از وفاها هرچه بتوان میکنم ... وز جفاها هرچه بتوان میکند

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد ... اسیر هجر چه تاب شب دراز آرد

ولی عجب نبود گر بسوخت ز آتش عشق ... ز رشک سرو روانرا در اهتزاز آرد

دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست ... چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی ده ... که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

میل بین کان سرو بالا میکند ... تا خوش آن آمیلست کز ما میکند

وله ایضا

مستان صبوحی بمناجات برآیند ... آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند

وز بحر عمل در مکافات برآیند ... رو ملک دو عالم به یکی شبه بفروشند

وله ایضا

امید نیست که هر گز بعقل باز آید ... کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

که گر ببیند زندیق در نماز آید ... بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی

که از دهان تو شیرین و دلنواز آید ... بیا و گونه زر دم ببین و نقش مخوان

نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید ... بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه

وله ایضا

درویش که بازارش با محتشمی باشد ... زینسان که وجود تست ای صورت روحانی

شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد ... با آنکه اسیر از کشتی و خطا کردی

کین مطرب ما یکدم خاموش نمیباشد ... هر که او همه عمرش سودای گلی بوده

وله ایضا

مشک را در شهر ارزان میکند ... جوهری عقل در بازار حسن

ماه رخ در پرده پنهان میکند ... من همه قصد وصالش میکنم

تلخی کان شکرستان میکند ... تیر مژگان و کمان ابرویش

وله ایضا

کمند شوق کشانم بصلح باز آرد ... ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود

چه جای موم که فولاد در گداز آرد ... تو ئی که گر بخرامی درخت قامت تو

اگر کسی ز توام مژده فراز آرد ... اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت

وله ایضا

سرو بین کاهنگ صحرا میکند ... میل از این خوشتر نخواهد کرد هرجا

ال — بفتحتین اسب

بهمراز — الکه ... بر دو زای معجمه جنبش کردن و خوشحالی کردن

اینغزل از شیخ نیست

اگر نگارستان تماشا میکند | غافلت از صورت زیبای او
خون مباح و خانه یغما میکند | صبر هم سودی ندارد کاب چشم
چون مراد اوست هل تا میکند | یار زیبا گر بریزد خون یار
هر ستم کان دوست بر ما میکند | تا نکس را جان شیرین در تنست

وله ایضا

همایون باد دست ایزد از همه روز | چو آتش در درخت افکند گلنار
حسد گو دشمنان را دیده بر دوز | بهاری خرمست آخر کجائی
برادر جز نکونامی میندوز | نکوئی کن که دولت بینی از بخت
دریغا آهوار بگذشتی از یوز | منه دل بر سرای دهر سعدی

وله ایضا

گر دود در امید تو چند بسر دواندمش | امنی از خروش من که جهان در او فتد
آتش عشق آنچنان نیست که وا نشانمش | هر که بپرسد ای فلان حال و دلت چگونه شد
جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش | لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من
گر باجل قرار سد ز نیمه وا رهانمش | عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من

وله ایضا

حاصل آنست که دایم نبود دورانش | او خدا ایست تعالی ملک الملک قدیم
پنج روز است بقای همن چند انش | وهمی شیر بگود کت ندهد مادر دهر
که پس از مرگ میسر نشود درمانش | هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش | دولتت با دگرا ز روی حقیقت پرسی

وله ایضا

در باغ وصل جانان گل در کنار دارم | ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
گر خاکدان هستی در دل غبار دارم | شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم | گر مست با جمالت بازار خوبرویان

حاجت صحرا نبود آئینه هست | آنکه صورتهای زیبا می کند
من هم اول روز دانستم که عشق | درد پنهان آشکارا می کند
گر مراد ما نباشد گو مباش | زشت نتوان گفت زیبا می کند
سعدیا غیر از تحمل چاره نیست | گر دوان گروه که حلوا میکند
برآمد باد صبح و بوی نوروز | بکام دوستان و بخت پیروز
مبارک بادت این سال از همه سال | دگر منقل منه آتش میفروز
چو نرگس چشم بخت از خواب برداشت | به بستی بلبلان را ناله و سوز
جهان بیابان بسی بوده است و باشد | مبر فرمان بدگوی بدآموز
دریغا عشق اگر موتی نبودی | که بر گنبد نخواهد ماند این گوز
دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش | هر که توان نهاد دل تا ز تو وا ستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را | فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
آه و دریغ آب چشم از چه موافق منست | خون شد و میدهم همی از مژه میچکانمش
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش | گر پس از این دمی چنان یابم قدر دانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من | بس نخندد ز عاشقی تا ز جهان جهانمش
صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل | که دگر باره نجون در نبرد وندانش
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش | نا امیدی بود از دخل [illegible] تابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن | دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند | مشک دارد نتواند که کند پنهانش
بازار شراب نوشین در سر خمار دارم | مطرب بیار نوائی گز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من نه | کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم
آن نقطه ام که دایم گردم بسر چو پرگار | بگذر که نیمجانی بهر نثار دارم

۲ این غزل تا شعر نرگس حکایت از شیخ باشد ما بقی یقینا نیست بنها بون بعید

۱ بو مضمون امید و طمع و بعضی کاشکی و شاید

عیبم مکن که در سر سودای یار دارم | موسی طور عشقم در وادی تجلی

وله ایضا

دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم | ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای
نوا رادت نه که از پیش غم است بروم | گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی

وله ایضا

بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم | اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم | اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد
بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم | مکن رغبت ز هر سوئی بیاران پراکنده
درخت دوستی بنشان که بیخ دشمنی کندم | چو پای از جاده بیرون شد چه سود از رفتن راهم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم | بزاری در رهت سعدی بخاک افتاده میگوید

وله ایضا

دمم با جان بر آمد چونکه یک همدم نمی بینم | مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده
تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم | خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه
چرا گریم که زان حاصل برون از نم نمی بینم | کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد

وله ایضا

تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام | قیام خواستمت کرد عقل میگوید
وگر خجالت سرو آرزو کنی بخرام | تنک مپوش که اندامهای سیمینت
درون پیرهنی چون دو مغز یکتا بادام | انیس خاطر سعدی سماع روحانی است

وله ایضا

آوازه درست است که من توبه شکستم | گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم | زین پیش بر آمیختمی با همه مردم
تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم | ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم | حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب

سرمست اگر زمانی بر هم زنم جهانی
زان می که ریخت چشمت در کام جان سعدی
تو مپندار کزین در بملامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
خرامان از درم باز آکت از جان آرزومندم
یکی همتای من جستی زهی عهد سکین دل
بجانت گر میان جان ز جانت دوستتر دارم
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی بینم
دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید
مدارا میکنم با درد چون درمان نمی یابم
نم چشم آبروی من ببرد از بسکه میگریم
زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
تو آفتاب سپهری و دیگران انجم
اگر کساد شکر بایدت دهن بگشا
ز اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
در این سماع همه ساقیان شاهد روی
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
ای نفس تو مطلوب بیا بودی ناموس
از روی نگارین تو بیزارم اگر من
بشبها که رود بر من از اندیشه رویت

مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
تا بامداد محشر در سر خمار دارم
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم
صبا دا آرزو آنساعت که من خو با تو پیوندم
کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
که من مهر دگر یاران بهر سوئی پراکندم
چو کار از دست بیرون شد چه نفع از دادن پندم
پسندی بر دلم کردی که بر دامانت نپسندم
دل بغم کجا جویم که در عالم نمی بینم
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
بامید دمی با دوست آن دم هم نمی بینم
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
درون جامه پدید است چون گلاب از جام
چه جای زمزمه عندلیب و صوت حمام
بدین شراب همه صوفیان ورد آشام
من خارغم از هر چه بگویند که هستم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم
من خود بنظر از قد و بالای تو مستم
دشنام من و در دوست بفرستم

در بیت که سعدی دل از عشق تو گوید / این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بنده همه شبهای جهان دل من بود / در بند تو افتادم و از جمله برستم

وله ایضا قدس سره

منم این بیت که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
که نه بر ناله مرغان چمن آشفته ام / که نه سودای گل و لاله حمرا دارم
برگل روی تو چون بلبل مستم واله / از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو / هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست / ور روم آتشکده زلف تو چلیپا دارم
جانم از بخت بسودای وصال تو بسوخت / تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بچه اندیشه فراداشت کنم / دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم
سر من دار که چشم از همگان بردوزم / دست من گیر که دست از دو جهان وا دارم
با توام یکنفس از هشت بهشت اولیتر / من که امروز چنینم غم فردا دارم
سعدی خویشتنم خوان که بمعنی توام / گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

وله ایضا

منم یا رب در این دولت که روی یار می‌بینم / فراز سرو سیمینش گلی بربار می‌بینم
مگر طوطی درآمد در سرابستان جان من / که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می‌بینم
مگر دنیا سر آمد کاینچنین آزاد در جنت / می بی درد می‌نوشم گل بی خار می‌بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم / که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم
زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده ام اکنون / لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم
چه طاعت کرده ام یا رب که این پاداش می‌یابم / چه خدمت کرده ام جانا که اینقدار می‌بینم
توئی یارا که خواب آلوده بر تاختن کردی / منم جانا که بخت خود چنین بیدار می‌بینم
چه خلوت در میان آمد نخواهم شمع و کاشانه / تماشای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم
گدا این لاله بویم من چو مغزه عنبر آگین است / چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم
ز گردون نعره می‌آید که اینک بوالعجب قصه / که سعدیرا از روی دوست خوردار می‌بینم

وله ایضا

نگردم شیدائی در زلف تو آویزم / زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر / ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد / من نیز بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد / خاک سر هر کوئی بیفایده می‌بیزم
در شهر برسوائی مطرب بدفم برزد / تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر / فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز / فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم / ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو خود سعدی در پوست نمیگنجد / چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

وله ایضا

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو / بیا ببین که در این دم چه ناخوشم بی تو
شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار / چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم نداده جانا / همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا / دو پای از دو جهان نیز در کشم بی تو
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار / جواب سعدی دادی که من خوشم بی تو

وله ایضا

ای بیاد هوس در افتاده / باد تا اندر سر است یا باده
یکقدم برخلاف نفس بنه / در خیال خدای ننهاده
راه گم کرده از طریق صلاح / در بیابان غفلت افتاده
خود بیکبار از تو بستاند / حق چرخ انصافهای ناداده
رخ بر دار دیو نفس مباش / ور هوای بتای پریزاده

چلیپا بفتح اول و کسر لام و یای معروف و بای فارسی چوب چهار گوشه بصورت دار که نصاری حضرت عیسی علیه السلام برغم خود بر آن دار کشیده بودند و صلیب معرب همین چلیپا است و مجازا بمعنی کجه از و پرخم باشد
پاداش جزا

بیا — دو غزل از سخنان شیخ سعدی است

دیدی این روزگار سفله نواز
ملک آزادیت چو ممکن نیست
سعدیا تا کی این رحیل زنی
بسکه با خویشتن بگوئی راز
ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی
کم می نشود تشنگی دیده شوخم
با یکدل و تو شرم نداری که برائی
بر هم نزند باد خزان دشت ریاحین
ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
دور از نفسی نیست که شوریده و شیدا
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا
با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بنا گوش
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی
هزار جان بارادت ترا همی جویند

چون گرفت از تو جان آزاده
شهر بند هواست بگشاده
محمل از پیش تا فرستاده

چون تو آسوده چه میدانی
لاف مردی زنی و زن باشی
هر زمان چون پیاله چند زنی

وله ایضا

روی تو پیداز دل ما هر غم روئی
با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوئی
هر لحظه بد ستانی و هر روز بخوئی
گر باد ببستان برد از زلف تو بوئی

آخر بسر موئی ترحم نگر ازا
ای هر تنی از مهر تو افتاده بکنجی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی
با اینهمه میدان لطافت که تو داری

وله ایضا

هر لحظه چو دیوانه دوان بر در دوستی
بل تا برود نام من ای یار برشتی
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی

باری نگرست بر رخ جانان نظر افتاد
جز یاد تو در خاطر من بگذرد ای جان
بسیار گذشتی نگردی سوی ما چشم
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی

وله ایضا

شکایت از طرف ماست یا تو بدخوئی
تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی
گلم نباید و سروم نباید اندر چشم
هزار گونه سپر ساختیم و هم بگذشت
درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت
همینکه پای نهادی بر آستانه عشق
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس

تو از نبات گرو برده بشیرینی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
مراد وصال تو باید که سرو گلبوئی
خدنگ غمزه خوبان زدلق تو نی
بترک خویش بگوای که طالب اوئی
بدست باش که دست از جهان فروشوئی
تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی

زخاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ اگرش بوئی

که مرا نیست عیش آماده
همچو خشتی مباش نرماده
خنده در روی لعبت ساده
چون صراحی باشک بجاده
گاهی بود کشش تعبیه بر هر سر موئی
وی هم دلی از جور تو آواره بسوئی
در سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوئی
پندارمت از روضه رضوان بهشتی
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
یکدم نگذشتی که بخاطر نگذشتی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی
باتفاق ولیکن نبات خودروئی
بیا و گر همه بد میکنی که نیکوئی

تمت

بجاده
جوهریست سرخ
که [illegible] کهربا
جاذب کاه کند
[illegible] ازآن
زرد باشد

شرطه
باد موافق مراد

هذا الکتاب الموسوم بالصاحبیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی نعمه و استزید المزید من کرمه و اشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه صلی الله علیه و آله و احبائه و سلم تسلیماً دائماً کثیراً

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

نگین ختم رسالت محمد عربی
ای چشم و چراغ اهل بینش
صاحب دل لاینام قلبی
ای عرش مجید بارگاهت
ما هذه الدنیا بدار مخلد
لکن صاحب الصدر الکبیر العالم
بشر الینا بالرجاء بمنه
حدثت حیوة الناس تحت ظلاله
او حبیب الانسان ما سلک اهتدی
ای بلند اختر خدایت عمر بی پایان دهاد
و اعیان اندرو حاکو شند پیش خسروا
نعمتی را کز پی مرضات حق در باختی
یارب کمال عافیت بر دوام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر
فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق
یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده

شفیع روز قیامت محمد مختار | اگر نه واسطه روی و موی او بودی

وله ایضا

مهمان ابیت عند ربی | اوصاف تو لا نبی بعدی
وی کعبه و قبله در پناهت | ای بر سر خلق سایه تو

فی مدح صاحب الدیوان

المنصف البر الاجل الامجد | میزان عدل لایجوز و لا یحیف
و تقایض الدنیا بدولته تشد | مهما رجوت رجوت خیر المرتجی
لازال فی ابنی الحیوة و ارغد | بذا جلال الزاکیات صفته

وله ایضا

هرچه پیروزی و بهروزی خدایت آن دهاد | جاودان نفس شریفت باد در فرمان حق
طاق ایوان تو دایم بوسه بر کیوان دهاد | من ندانم دولت عقبی نشاندادن بدوست
حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد | ای مبارک روز هر روزت بکام دوستان

وله ایضا

بخت بلند و گردش گیتی بکام باد | فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست

وله ایضا

ای پادشاه عادل سالار مهتران | توفیق طاعتش ده و بر سر معصیت

خدای خلق بخلقی قسم بلیل و نهار
مقصود وجود آفرینش
وصفت چکند زبان سعدی
وی چرخ کمینه پایه تو
طوبی لمدخر النعیم الی غد
و ما اعتدی الا علی من یعتدی
و اذا قصدت قصدت خیر المقصد
المحمد ابن محمد ابن محمد
لا من هداه الله فهو المهتد
بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمان دهاد
تا عنان عمر در دستت همیشه آن دهاد
دولتت اندر ترقی باد و دشمن جان دهاد
اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
حشر تو با رسول علیه السلام باد
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد
هرچه آن ترا پسند نباشد بر آن مران

بعد از دعا نصیحت داعی بی غرض / لیکن بود چو نیک تامل کنی در آن

این خاک نیست کر بتامل نظر کنی / حشمت و روی و قامت زیبای دلبران

خواهی که مهترے و بزرگی بسر بری / خالی مباش نفس ز حال کهتران

این پنج روز مهلت دنیا بهوش باش / تا دل شکسته نکند بر تو دلگران

نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش / گر بشنوی سبق بری از سعد اختران

تا آنگهی که پیکر ماهست بر فلک / خالی مباد مجلست از ماه پیکران

دانی که دیر زود بجای تو دیگرے / حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران

چون نام و ننگ بد تو شنیدی که باز ماند / از دور ملک دادگران و ستمگران

بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن / درویش دست گیر و خردمند پروران

نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد / کروان شاهنشاه و خانان و قیصران

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی / گر مقبلی بگوش کن قول مدبران

از من بشنو نصیحت خالص که دیگری / چندین دلاوری نکند بر دلاوران

بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت / در پیشت ایستاده کمر بسته چاکران

از شر نفس و فتنه خلقش نگاهدار / یا رب بحق سیرت پاک پیمبران

بسیار کس برآمد و بگذشت روزگار / اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران

عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند / بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

سخن بذکر تو آراستن مراد نست / که پیش اهل هنر منصبی بود ما را

وله ایضا

وگرنه منقبت آفتاب معلوم است / چه حاجتست مشاطه روی زیبا را

در نافه آهوی تتاری چه توان گفت / گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد

وله ایضا

نیکی و بدی در گهر خلق سرشته است / از نامه نخوانند مگر آنچه نوشته است

چرا گوید بخدمت می نیائی / چو میدانم قصور پایه خویش

وله ایضا

که بنوازند مردان نکو را / پدر چون با خداوندان لقا داد

وله ایضا

بندگان شکر خداوند بگویند ولیکن / چه توان گفت کرمهای خداوند را

تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا / کین دست بسته هم بگشایند عاقبت

سپاس دار خدای لطیف دانا را / که لطف کرد و بهم بر گماشت اعدا را

وله ایضا

عمر در بندگی بسر برده است / بنده زاده چو در وجود آمد

خدمت دیگرے نخواهد کرد / که ورا نعمت تو پرورده است

وله

در قطره باران بهاری چه توان گفت

هرگز پر طاوس کسی گفت که زشتست

وله

مرا گر صاحب دیوان اعلی

بای فضیلة اسعی الیکم

طریق و رسم صاحب دولتانست

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند

وله

مظلوم دست بسته مغلول را مگو

وله ایضا

همیشه با خصومت جهود و ترسا را

پدرم بنده قدیم تو بود

وله

ایضا

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست

ایضا

خلاف عقل باشد خود نمائی

و کل الصید فی جوف الفرا

نکو دارند فرزندان او را

پای رفتن بحقیقت نبود بندیرا

ایضا

وان بر گشاده بازو ببندید بر قفا

طاب ثراه

که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

همه بر روی تو دیده بر کرده است

ایضا

فرا ۱

نکو وخسه

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر	کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است	گنجیست نافه را که حقیر است و شوخگن[1]	عزت بدان کنند که پر مشک اذفر[2] است
دشمنی ار دوست شود چند بار	وله ایضا		صاحب عقلش نشمارد بدوست
وله ایضا	مار همانست بسیرت که هست	ور چه بصورت بدر آید ز پوست	طاب ثراه
دست بر پشت مار مالیدن	بتلطف نه کار هشیار است	کان بد اخلاق بمروت را	سنگ بر سر زدن سزاوار است
گر سفیهی زبان دراز کند	وله ایضا		که فلانی بفسق ممتاز است
وله ایضا	فسق بابی بیان یقین نشود	او باقرار خویش غماز است	علیه الرحمه
هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام	بد گوهری که خبث طبیعتش در رگست	قارون گرفتمت که شدی در توانگری	سگ نیز با قلاده زرین همان سگست
عیب آنان مکن که پیش ملوک	وله ایضا		پشت خم میکنند و بالا راست
هر که را بر بساط مشتاقی	واجب آمد بخدمتش برخاست	چون مکافات فضل نتوان کرد	عذر بیچارگی بباید خواست
خواست تا عیبم کند پرورده بیگانگان	وله ایضا		لاغری بر من گرفت آن گر گدائی فربهست
وله ایضا	گرچه درویشم بحمد الله غنی نفسم	شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست	قدس سره
یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم	الیک الا اراد الله اسعاده	لا یطلب الخیر الا من معادنه	و انت صاحب خیر اکرم العاده
گر در همه شهر یک سر نیشتر است	وله ایضا		در پای کسی رود که درویش تر است
وله ایضا	با اینهمه راستی که میزان دارد	میل از طرفی کند که زر بیشتر است	طاب مثواه
در سرای بهم کرده از پس پرده	مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست	از او بترس که مکنون غیب میداند	گرش بلند نخوانی و گر بخفیه یکی است
مرا گویند با دشمن برآویز	وله ایضا		اگرت چالاکی و مردانگی هست
وله ایضا	کسی بیهوده خون خویشتن ریخت	کند هرگز چنین دیوانه یا مست	نور الله مرقده
تو زر بر کف نمی یاری نهادن	وله ایضا		سپاهی چون نهد سر بر کف دست
ره نمودن بخیر ناکس را	پیش اعمی چراغ داشتن است	نیکوئی با بدان و بی ادبان	تخم در شوره زار کاشتن است
یکی از بخت کامران بینی	وله ایضا		دیگری را دل از مجاهده پست
آن ور آن چاه خویشتن بفتاد	وین بر این تخت خویشتن بنشست	تاج دولت خدای می بخشد	هر که را این مقام و دولت هست
لاجرم خلق را بخدمت او	وله ایضا		کمر بندگی بباید بست
تدبیر صواب از دل خوش باید جست	سرمایه عافیت کفافست نخست	شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

[1] شوخگن مضمم و کاف فارسی مکسور یعنی جامه و بدن که پر چرک باشد

[2] اذفر تیز بو و خالص

صاحبیه

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقرر است
صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه

وله ایضا

گویند سعدیا ز چه بطال مانده‌ای
هرچند اگر مدیح کنی کامران شوی
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست
از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدا
صد گنج شایگان بهای جوی هنر
گر مرا بستو در بهشت برند
دهل را که اندرون زندان باد است

وله ایضا

کسی گفت عزت بمال اندر است
شهیدست با هیبت و بانگ و نام
دگر کس نگر تا جوابش چه گفت
ذلت برو مرد مجهول نام
گر تو گوئی که حرف عشق مگوی

وله ایضا

آشفتن چشمهای مستش
دو فتنه بیک قرینه برخاست
بیا که پرده برانداختم ز صورت حال
بتماشای میوه داسے شو
گر مرا نیز دستگه بودے

وله ایضا

آزاده باش تا نفسی روزگار هست | از بی‌رشکستگیت هیچ باک نیست

وله ایضا نور الله مضجعه

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق | بهتر ز جامه‌ای که در او هیچ مرد نیست
سختی مبر که وجه کفافت معین است | این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
صاحب‌نظر که مال ندارد مغابن است | بی زر میسرت نشود کام دوستان
زر در میان مقابله روح در تنست | آری مثل بکرکس مردارخور زنند
حاجت برم که کار گدایان خرمنست | از تنگ سوزنی طلبیدن ز سفله

وله ایضا

دیده از دیدنت نخواهم دوخت | کاین چنین چشم خدای وعده نکرد

وله ایضا

چرا در نهانی بر د باید | رها کن تا بداند دشمن و دوست
که دنیا و دین را درم یاور است | چه مردی کند زور بازوے جاه
زن زشت روی نکوچادر است | بر آن مرغ ماند که بر شخص او
بجا هست اگر آدمی سرور است | خردمند را جاه باید نه مال
دگر خود بمال آستانش زر است | دگر راست خواهی ز سعدی شنو

وله ایضا

لیکن از منع گریه خواهے کرد | دجله را پیش باز نتوان بست
درد دل یار مهربان است | و نیطرفه که درد چشم او راست

وله ایضا

من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت | دعای خیر تو گویم گرم بسوخت کنی

وله ایضا

بار که گردمی و صفه و کاخ | وادمی را که دست تنگ بود
چه سود از دزدے آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

چون دولت جوان خداوندگار هست
چون ماه پیکری که براو سرخ و زرد نیست

وله ایضا

پای ریاضتت نه چه در قید دامنست
چون کام دوستان نه‌ای کام دشمنست
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
چون خارپشت بر بدنم موی سوزنست
منت برآنکه میدهد و جور بر منست
که مرا در بهشت باید سوخت
بگردون میرود فریادش از پوست

وله ایضا

که بی‌مال سلطان بی‌لشکر است
پرورش بسیار و خود لاغر است
وگر مال خواهے بجاه اندر است
قناعت ازاین هر دو نیکوتر است
اینقدر حکم در زبانم هست

طیب الله تربته

خونابه ز چشم ما روانست
پیداست که آخر الزمانست
وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت
اینکه دستت نمیرسد بر شاخ
نتواند نهاد پای فراخ

طاب ثراه

بطال: بیکاره و دروغگو و لغایته دلیر

بلندان میوه که کوتاه کن دست
ملک این درخت باروراست

وله ایضا

از جمله بماند دور گیتی تو داد
والی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
ما نخواهی که عاملان حریص
آنکه چه در مملکت بیفزایند
چو دولت خواه آمد بنده را

وله ایضا

نخستی دفع ظالم از مظلوم
اگر خوانی بریزد پادشاهی

وله ایضا

رسیم آئین پادشاهان است
آسیا سنگ ده هزار منی

وله ایضا

شد خلاصه که آب جوی آرد
نفس ظالم مثال زنبور است

وله ایضا

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
یاد دارم ز پیر دانشمند

وله ایضا

نشان آخر عهد و زوال ملک آنست
آدمیزاده نیک محضر باش

وله ایضا طاب مثواه

ز رو قناعت بمیوه باید کرد — چون زبخشش بر آورد نادان
پس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند — هر یک بر او خویشتن کامی راند

وله ایضا

دل بر جهان مبند که با کس وفا نکرد — خرم تنی که حاصل عمر عزیز را

وله ایضا

از ثنای جمیل میکاهند — راحت از مال وی بخلق رسان

وله ایضا

چو برگردید روز نیک بختی — در و دیوار بر روی نیش کردند
تا دل خلق نیک بخراشند — تا تو بر صید کرک پروانه

وله ایضا

بباید گشت هر چند کرگی — بزاری تا در گرگان گریزند
که خردمند را عزیز کنند — وز پس مرکب او وفاداری

وله ایضا

لیکن از زیر برز بر بودن — بهز آرامیش نتوانند
آب جوی آمد و غلام برد — دام هم بار ماهی آوردی

وله ایضا

صبر کن تا بیوفتد روزی — که همه پای بر سرش مالند
رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود — کاهن سخت که بر سنگ صلابت بزند

وله ایضا

هر چه بر نفس خویش نپسندی — نیز بر نفس دیگری مپسند
کو در مصالح بیچارگان نظر نکنند — بدست خویش کن جایگاه خود ویران

وله ایضا

اگر کوته خود ندارد دست بر شاخ
میوه یکبار بیش نتوان خورد

قدس سره

دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند
با دوستان نکو بدو بدشمن مدارا کرد
نیکخواهان دولت شاه اند
تا همه عمر دولتش خواهند
همه بیگانش خویش کرده اند

طاب ثراه

گوسفندان هلاک می باشند
بسا خونا که در عالم بریزند

نور الله مضجعه

با خردمند زاده ننشیند گند
بد و مرد از کمر بگردانند

طاب تربته

ماهی این بار رفت و دام ببرد
که جهانش ز دستها نالند

اعلی الله مقامه

نتواند که تواضع نکند باداد
تو هم از من بیاد دار این پند

قدس سره

که دشمنانت تا ز زین بر بکند
تا ترا برد و آب فضل نهند

وله ایضا اعلی الله درجته

نه کسری نه دارا نه جمشید ماند — تو هم دل مبند ای خداوند ملک

وله ایضا

تا روی آفتاب معصفر[1] کنم بگرد — گر بر در بار باشم و هشیار ننگرد

وله ایضا

نعمت که چو زنبور ز نشتر مباش — که چون پرت نبود پای بر سرت مالند

همچون تو حلال زاده باشند — هرگز زن و مرد و کفر و اسلام

از دست تو دست بر خدا اند — طفلان ترا پدر امیر او

وله ایضا

توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد — ابلیس براندند و براو کفر بماندند

که خار دیده بدبخت نیکبختانند — چو دستشان نرسد لاجرم همکی خوش

وله ایضا

چو دو کس مشورت کنند بهم — گوید عیب مرا همی گویند

و آتش صعقه[2] پیش و پس باشد — تو پریشان نکرده کس را

وله ایضا

خونیا زابود ز شحنه هراس — شب دزد را غم از عسس باشد

اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد — تا زمان دگر اندیشه نباید کردن

وله ایضا

چارده ساله چون پسر گردد — سبزه گر احتمال آن دارد

وله ایضا

که فلان از محل وجده رسید — دوستان آمدند تا لعب کور

مال و ملک و قباله بر دو گلید — آنکه پیوسته با تو خواهد بود

وله ایضا علیه الرحمه

تو بعقل از دواب ممتازی — ورنه ایشان بقوت از تو بهند

نه سام نریمان نه افراسیاب — چه کس را ندانی که جاوید ماند

چو دور جوانی بخلل بشکند — بپایان پیری چه امید ماند

جوشن بیار و نیزه و برگستوان رزم — دشمن کمان بر دو که برسیدم از نبرد

ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش بنال — که از گزند تو مردم هنوز مینالند

وله — ایضا

الحق امنای مال ایتام — نفس از تو پلید تر نزاید

اطفال عزیز ناز پرورد — تا جور وصی بیازمایند

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند — ارباب فنون با همه علمی که بخواندند

وله ایضا — طاب ثراه

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش — بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

ناکسان را فراستی است عظیم — گرچه باریک طبع و بد خویند

وله — ایضا

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست — چه پریشانیت ز کس باشد

راستی پیشه گیر و ایمن باش — کو رهاننده تو بس باشد

وله ایضا — وله ایضا

سخن گفته دگر بار نیاید بدهان — که چه را گفتم و اندیشه باطل باشد

پسر نو رسیده شاید بود — که نود ساله چون پدر گردد

پیر فانی طمع مدار که باز — که ز خردی بزرگتر گردد

غله چون زرد شد امید مدار — که دگر باره سبز تر گردد

ناگهان بانگ در سرای افتاد — قدمی چند و باز پس گردید

وانکه را دست ترسی داری — عمل تست و نفس پاک و پلید

نیک دریاب و بد مکن زنهار — که بد و نیک باز خواهی دید

---

[1] معصفر بضم میم و فتح عین چیزی که آن را بگل کاجیره رنگ کرده باشند و عصفر گل کاجیره است سرخ رنگ

[2] صعقه بفتح اول و سکون ثانی بیهوشی

وفا با هیچکس کرده است گیتی

ولهُ ایضاً

هیچ فرصت ورای آن مطلب
تو هم ایمن مباش و غره مشو
آدمی فضل برد کر حیوان
کر تو کوئی بصورت آدمیم
مباش بساط خداوند ملک و دولت را
چو قطره قطره باران خرد بر کهسار
امیر ما عسل از دست خلق می نخورد

ولهُ

یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد
کسی بحمد و ثنای برادران عزیز

ولهُ ایضاً

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد
نه آدمی است که در خرمی و مجموعی

ولهُ

عامل ظالم بسنان قلم
کله مارا کله از کرک نیست
بند کازار حد برون منواز

ولهُ ایضاً

رحمت صفت خدای باقی است
شنیدم که بیوه زنی دردمند

ولهُ ایضاً

ولهُ ایضاً طاب تربته

چو میدانی که جاویدان نمانی | روا داری که رسم بد بماند
که کسی مرک دشمنان بیند | تا نمیرد یکی بناکامی
که فلک هیچ دوست نکزیند | شادکامی مکن که دشمن مرد

ولهُ ایضاً

هوشمند از تو این عجب دارد | پس تو همتای نقش دیواری

ولهُ ایضاً

که سنکهای بزرک از کمر بکردانند | بترس ز آه دل بینوا که روز جزا

ولهُ ایضاً

عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز | حذر نمیکند از تیر آه زهرآلود
که این موافق شاه زمانه می آید | اکرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس

ولهُ ایضاً

ز دشمنان شنواید دوست تا چه میکویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود | کشتی آرام نکیرد که بود بر سر آب

ولهُ ایضاً

کلیم خویش بر آرد سیه کلیم از آب | وکر کلیم رفیق آب میبرد شاید
وز دست بی تیر و کمان میکند | وانکه زیان میرسد از وی بخلق
اینهمه بیداد شبان میکند | چون نکند رخنه بدیوار باغ

ولهُ ایضاً

آنکه با خود برابرش کردی | زود باشد که برتری جوید
وانرا که خدای برکزیند | کر جرم و خطای ما نباشد

ولهُ ایضاً

هر آن کدخدا را که بر بیوه زن | ترحم نباشد زنش بیوه باد

که با ما بر قرار خود نماند

رحمه الله

دیکری شادکام ننشیند
مرغ دانه یکان یکان چیند
بجوانمردی و ادب دارد
کو هم این کوش و چشم و لب دارد
که آب دیده مظلوم در نوردانند
تظلم آورد و از تو داد بستانند
که زهر در قدح انکبین تواند بود

ایضاً

که تیر آه سحر بر نشانه می آید
ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد

قطعه

تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود
تخمستان پراکنده بر نخشاید

ایضاً

فهم ندارد که زیان میکند
دزد که ناطور همان میکند
این سخن سهل تستری کوید

غفر له

پس عفو تو بر کجا نشیند
همی کفت و رخ بر زمین مینهاد

طیب الله

ناطور
بلغت عجمه
پالیزبان

توخود جفا نکنی بیگناه بر بنده
صانع نقشبند بی مانند

وله ایضا

روزی عنکبوت مسکین را
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی
روز کم گشتن فرزند تقادیر قضا
نه هر که ستم بر دگری بتواند

وله ایضا

دریاب کزین جهان گذر خواهد بود
هر کس که درست قول و ایمان باشد

وله ایضا

هر کس بمراد خویش خواهند رسید
هیچ دانی که آب دیده سپید

وله ایضا

خونخوار اگرچه دشمن خرد است زینهار
نه هر که طراز جامه بر دوشش کند

وله ایضا

تا دان همه جا با همه خلق آمیزد
از دست تهی کرم نیاید

وله

کاملانند در لباس حقیر
جز نسبی آدمی نخواهد شد

وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد — ببینی از مگس نحل بر نخواهد گشت

وله ایضا

رزق طایر نهاده در پر و بال — تا به طعمه فرو آید

وله ایضا

که ای خزانه از زر و اگر کف تو کلید — بلطف و خوی تو در بوستان جود آید

وله ایضا

چاه دروازه کنعان پدید نماید — باش تا دست دهد دولت ایام وصال

وله ایضا

پیداست که امر و نهی تا کی ماند — ناچار زمانه داد خود بستاند
وین حال بصورت دگر خواهد بود — گر خود همه خلق زیر دستان تو اند

وله ایضا

وان خبث که در طینت ثعبان باشد — او را به از آن نیست که پنهان باشد
هرگز نزند هند جای پاکان بپلید — گر بخت وری مراد خود خواهی یافت

وله ایضا

برف بر بام سالخورده مات — آب در خانه شما بچکد
مهمل رها مکن که زمانش بپرورد — تا کعب کودکی بود آغاز چشمه

وله ایضا

بدعهد بود که یار درویشی را — در وقت توانگری فراموش کند
چون غرقه بهر چه دید دست آویزد — با مردم زشت نام همراه مباش

وله ایضا

مسکین حکیم نه سوار چالاک — چون اسب نه بر مراد باشد
همچو لؤلؤ که در صدف باشد — اکه در بند آب حیوانی

وله ایضا

که نیش سابقه نحل انگبین دارد
که همه نقش او نکو آید

علیه الرحمه

پرده تا سبزه او آید
شکوفه نشکفت و شمامه ندمید
بمن رسید که گردی ولی بمن نرسید
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید
بی باک چنانکه میرود میراند

طاب ثراه

دست ملک الموت ز بر خواهد بود
او را چه غم از شحنه و سلطان باشد

عطر الله مضجعه

در بخت بدی سزای خود خواهی دید
از دو چشم جوان چرا نچکد

قدس سره

چون بیشتر رود ز سر مرد بگذرد
خود را از شراب کبر مدهوش کند

طاب مثواه

گر صحبت دیگران سیاهی خیزد
هرچند دلش چو او باشد

ایضا

کوزه بگذار تا خزف باشد
گرچه در پای منبری باشد

ثعبان: مار بزرگ واژدها
خزف: سفال

وآدمی را که تربیت نکنند / تا بصد سالگی خری باشد

ای غره به رحمت خداوند / تا دانه نیفکنی نروید

گر تیر جفای دشمنان می آید / دلتنگ مشو که دوست میفرماید

وله ایضا غفر الله له

دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست / چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

هر کجا دردمندی از سر شوق / کوشش بر ناله حمام کند

چارپایی بر آورد آواز / که زفیر[2] خر از دحام کند

کاش بلبل خموش بنشستی / تا خر آواز خود تمام کند

گر خردمندی از اوباش جفائی بیند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ز دست ترشروی خوردن طبرزد[3] / چنان تلخ باشد که گوئی نیرزد

کرم روی بر پشت کرد و از آن به / بدست ستمدیده جور سقا نیرزد

کسی را فراغ از چنین روی دیدن / مسلم بود گو فراغت بورزد

آنرا که تو دست پیش آری / کس نیست که دست پیش آرد

اگر ملازم خاک در کسی باشی / چو آستانه ندیم حبیب باید بود

ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او / که یکزمان بمراد رقیب باید بود

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت / چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود

بتازیانه مرگ از سرش بدر کردند / بوقت مرگ بداند که بادپیما بود

عنکبوت ضعیف نتواند / که رود چون درندگان بشکار

وله ایضا رحمة الله

خداوند دولت عطا میکند / مقامی بزرگست کوچک بدار

گر پای طفلی بر آید بسنگ / خدای از تو پرسد بروز شمار

قفل و پره زرین همی توان بستن / دیانت از در دیگر برون شود ناچار

فریاد پیرزن که بر آید ز درد دل / کیفر برد ز حمله مردان کارزار

وله ایضا طیب الله تربته

در رحمت او کسی چه گوید / هرچند مؤثر است باران

وله ایضا

بر یار دلیل هر ملامت کآید / چون یار عزیز می پسند و شاید

شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد / صد هزاران خیط[1] یکتو را نباشد قوتی

وله ایضا

وان تلذذ برو حرام کند / حیف باشد صفیر بلبل را

وله ایضا

تا دل خویش نیازارد و درهم نشود / سنگ بقیمت اگر کاسه زرین شکند

وله ایضا

که روئی به بینم که پشتم بلرزد / گدا طبع اگر در تموز آب حیوان

وله ایضا

کس تیغ جفا زدن نیارد / وانرا که تو بی گنه بکشتی

وله ایضا

بر این مثال که گفتم بسیب باید بود / هزار سال تنعم کنی بدان نرسد

وله ایضا

که سلطنت ببر تازیانه میفرمود / نفس نفس که بر او تکیه میکند باد است

وله ایضا

رزق او را پری و بالی داد / تا بدامش در اوفتد ناچار

شب و روز ضایع بخمر و خمار / جهانبانی و تخت کیخسروی

وله ایضا

وهان خلق و بافسون زبان شد اهار / اترک از در قاضی چو بازش آوردی

وله ایضا رحمة الله علیه

---

[1] خیط بالفتح بمعنی رشته

[2] زفیر بانگ اول خر

[3] طبرزد نبات

وله ایضا

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت

بادو ناگفتم از چه میناله

گفت خاموش چو بشنوم سعدی

آب کز سر گذشت در جیحون

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور

درویش که حلقه بر دری زد یکبار

وله ایضا

حدیث وقف بجائی رسید در شیراز

برند پیمبران و پاکان

دل تنگ مکن که پتک و سندان

ماه روئی چو لعبت سیمین

وله ایضا

برای ختم سخن دست بر دعا دارم

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت

متی وقوفک عند الله فی بلا

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت

وله ایضا

گروهی از سر بمغز بنجیر گوینده

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز

چون زهره شیران بدر و نعره کوس

وله ایضا

ملکداری و دیانت باید و فرهنگ و هوش

سیصد هزار بار از آن سخت تر زند | ضربت که شیر شرزه[1] و شمشیر آبدار

رسم خیرش همچنان بر جای دار | نام نیک رفتگان ضایع مکن

وله ایضا

کین همه کوفت میخورم از یار | هر که مشهور شد بی ادبی

وله ایضا

قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار | هزار شربت شیرین و میوه مشموم

وله ایضا

تو غره مشو که با تو میگوید راز | هر که او بیکی گفت بگوید بهزار

که نیست جز سلس البول اندر او ادرار | فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد

وله ایضا

پیوسته درم زنند و دینار | قدر زر و سیم کم نگردد

وله ایضا

ور بلندی درشت میخواهی | میلی از چل مناره در برگیر

امیدوار قبول از مهیمن غفار | همیشه تا که فلک را بود تقلب دور

وله ایضا

یوم التغابن و استیقظ المزدجر | یا غافر الذنب یا رضی لنفسک فی

وله ایضا

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای | که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

بریده به سر بدگوی تا نگوید راز | من این ندانم و دانم تامل اولیتر

که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز | تو راستی کن و با گردش زمانه بساز

وله ایضا

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز | دستی که بدندان نتوان برد ببوس

مست و غافل کی توانی عاقل و هشیار باش | پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست

علیه الرحمه

تا بماند نام نیکت برقرار

وز چه فریاد میکنی هموار

وگر از وی امید خیر مدار

چه بدستی چه نیزه چه هزار

چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

دیگر غم او مخور که ده ها سبیار

غفر الله له

مگر بروز که اسئی شب کند تکرار

از بی ادبان جفای بسیار

وآهن نشود بزرگ مقدار

کام خویش از دهان او برگیر

طاب ثراه

مدام تا که زمین را بود قرار و مدار

نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

قید الاساور و اخوان علی سرر

یکی نصیحت من گوش دار جان پدر

طیب الله تربته

که تره نیست که چون بکنی بروید باز

که مگر هم بخداوند نگردد باز

برباد مده جان گرامی بفسوس

نور الله مرقده

یا مکن یا چون حرم است مکنی بیدار باش

[1] شرزه بفتح اول خشمگین و مهیب و سهم…

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار

ولە

سودی نکند فراخنای بر و دوش
ای صاحب مال فضل کن بر درویش

ولە

مشتر[1] بود ملک آن پادشاه
پرور دگار خلق خدای بکس نداد

ولە

دل مبند ای حکیم بر دنیا
پیش از آن کر نظر بیفکندت
هر که اخلاق ظاهرش با خلق
وانکه ظاهر کدورتی دارد
رطب از شاهدی و شیرینی
بلبل اندر قفس نمی ماند
وز لطافت که هست در طاوس
هر بهشتی که در جهان خداست
ایکه دانش بمردم آموزی
محتسب کون برهنه در بازار
پیداست خود که مرد کدامست وزن کدام
مگسی گفت عنکبوتی را

وله ایضا

کسان که تلخی حاجت نیاز موده ستند
چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند

وله ایضا

سفط کنده چه حاجت که در دهان داری / ترا خود از لب لعلست در دهان آتش
گر آدمی عقل و هنر پرور و هوش / کار از من و تو فراختر دارد چشم

وله ایضا

نیکوئی کن که مردم نیک اندیش / از دولت بخت همه نیک آید پیش
که او را نباشد خردمند خویش / خردمند گو پادشاهش مباش

وله ایضا

از مال و دستگاه خداوند عز و جاه / چون را حتی بکس نرسد خاک بر سرش
که نه خیر نیست جاه مختصرش / شکر آنان خورند زین غدار
ای برادر بیفکن از نظرش / خرد باشد بچشم اہل تمیز
نیک بینی کمان بد مبرش / حسن عنوان چنانکه معلومست
تیر از دو نی باشد آسترش / زند کافی و مردنش بس بود
سنگها میزنند بر شجرش / شجر مقبل در بیابانها
سالها جز لعبت هنرش / زاغ ملعون از آن خسیس تر است
کودکان میکنند بال و پرش / که شنیدی که دوستان خدای

وله ایضا

آنچه گوئی بخلق خود بنیوش / خویشتن را صلاح می نکنی

وله ایضا

در تنگنای حلقه مردان برد جنگ / مردی او دان شخص جوانش نه دار آهنست

وله ایضا

گفت اگر در کشند من افتی / پیش حشمت جهان کنم تاریک
ترش کنند و بتابند روی از اہل سؤال / را که هم شنوی طاقت شنیدن نیست

وله ایضا

که سوز عشق تواند اخت در جهان آتش

ایضا

خر از من و تو دراز تر دارد گوش
گر فضل خدا همی شناسی بر خویش

ایضا

که خود پادشاهست بر ملک خویش
هر چه کعبه روی بمالند بر درش

ایضا

که ندانند زهر و در شکرش
که بزرگی بود بدین قدرش
خبر خوشش بود بنا مه درش
که نماند و بماند سیم و زرش
نرسد هرگز آفتی بر برش
که فرستند باز برا ثرش
همی نیاید مصیبتی بسرش
دوزخی کرده اند بر گذرش
باری از عیب دیگران خامش
قحبه را میزند که روی بپوش
ز آتش برون نیاید از آهن بکر بسنگ
که بر ند چه بر سر قسمت ساعد باریک

رحمه الله

قیاس کن که در آخر چگونه باشد حال
میان عالم و جاهل تا النفسة محال

[1] مشتر بضم اول و فتح ثانی و تشدید میم مکسور و امن بیابان زننده جرای دویدن و بفتح میم ثانی عبارت از اسب تیز رفتار مستعد دویدن

دگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد
آن ستمدیده ندیدی که بجو نخواد چه گفت

وله ایضا

خطاب حاکم عادل مثال بارانست
ضرورتست که آحاد را اسری باشد

وله ایضا

چو دوستان تر ابر تو دل بیازردم
مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد

وله ایضا

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد
مرا بصورت شاه نظر حلال بود

وله ایضا

نظر که با همه داری بچشم بخشایش
طبیب و تجربت سودی ندارد

وله ایضا

یکی شکایت ایام با کسی میگفت
اگرم و بند خورم ورنه میروم آزاد
هزار سنگ پریشان بکینه بخورم
بلقمه که تناول کنم ز دست کسی
بجای من که نشیند که در مقام رضا
جواب داد که زین بیش وصف خویش مگوی
امروز که دستگاه داری و توان

وله ایضا

بدانکه هردو بقید اندرند و سخن دو بال — کر آن بعادت خویش انبساط نتواند

وله ایضا

گله از دست ستمکار بسلطان گویند — چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم
چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام — اگر رعایت خلقت منصف همه باش

وله ایضا

بشرط آنکه بدانند سر اکابر ملک — که هیچ جود رعیت سر لیست بی اندام
چه حسن عهد بود پیش ننگر دانم — بی حقیقت دعوی و دوستی نیست

وله ایضا

تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بس است — خدای عز و جل رزق خلق را قسام
حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم — اگر کسی را عملی هست و امیدی دارد

وله ایضا

دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولی — تو نقش بینی و من نقشبند میگرم
و در که بر همه باری ز ابر کف کریم — مراد و باره نوازش کن و کرم فرما

وله ایضا

نه مرد نخواهد خاست برپا — اگر گوشش بگیرد خواجه در دم
نه بینیم که چه سرگشته حال و مسکینیم — نه آشیانه چو مرغان نه غله چو موران
نه هیچو آدمیان خشمناک بنشینیم — مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان
که او فتاده نه بینی برابر دانه چینیم — نه در ریاضت و خلوت مقام میدارم
روا است گر بزند بعد از آن بچینیم — چو گربه در نربایم ز دست مردم چیز
برابر است گلستان و تل سرگینیم — مرا که سیرت از این وضع و خوی از این صفت
که خیره گشت ز وصف زبان تحسینیم — همین دو خصلت ملعون کفایت اینکه ترا

وله ایضا

پیش از تو از آن دگری بود جهان — بعد از تو از آن دگری باشد هان

وز این نشاید تقریر علم با جهال
ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم

طیب الله

نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام
وگرنه ملک بخیر و هیچگونه نظام

رحمه الله

که دشمنان ترا با تو دوست گردانم
اگر کسی که جوانمرد باشد و بسام

غفر الله له

ما گدا نیستیم در این ملک بار ندهکاریم
که هرچه مینگرم صورتست در نظرم

طاب تربته

یکی بموجب خدمتگزاری قدیم
چو خواهد رفت جان از جسم مردم

قطعه

قناعتم بصفت بردباری آیینم
کفایتست همان پوستین بارینم
که خوابگاه کلوخست و سنگ بالینم
در او فتاده بود ریزه ریزه برچینم
چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم
غریب دشمن و مردارخوار می بینم
بنجی که بر سعادت آرد نشان

علیه الرحمه

کنیه
سعد کران ترسیان

بسام
بفتح اول و تشدید
سین مهمله خنده و
شکفته

بشنو بارادت سخن پیر کهن
گر بدانستی که خواهد مرد خواند رمیان

ولہ ایضا

نکوئی با بدان کردن وبال است
هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم

ولہ ایضا

هر بد که بخود همی نپسندی
خدایا فضل کن کنج قناعت

ولہ ایضا

صبر بر قسمت خدا کردن
اگر گویندش اندر نارجا وید
چنان سختش نیاید صاحب جاه
بر آید جانش از محنت بیالا
چنان نورانی از فر عبادت
اگر دانی که بد کردی و بد رفت
نگار من چو در آید بخنده نمکین
کسی ملالتم از عشق روی او میکرد

ولہ ایضا

چند گوئی که مهر از او بردار
دوران ملک ظالم و فرمان قاطش

ولہ

نه نگار زا بد افتاده است هرگز
گفتم بره به بنشینم و دامن بگیرمش

فرجام بفتح اول و سکون ثانی انجام و انتها و آخر

تا فهم کنی کار جهان ز اسر و بن | خواهی که کسی از رسد بر تو سخن

ولہ ایضا

خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان گرفت دور | تا چنین افسون ندانی دست در افعی مزن
نداننداین سخن جز هوشمندان | زهی آنکه با کرکان نکوئی

ولہ ایضا

گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد | پیکان آه بگذرد از کوه آهنین
با کس مکن ای برادر من | گر مادر خویش دوست داری

ولہ ایضا

گرم روزی نمانده است ار بمیرم | به از نان خوردن از دست لئیمان
به که حاجت بنا سزا بردن | تشنه بر خاک گرم مردن به

ولہ ایضا

که گویندش مرو فرو ابد یوان | دو بهره دینش ار معدوم گردد
گر از زمش بزیر آید منی نان | گدایان بینی اندر روز محشر
که گوئی آفتابانند و ماهان | تو چون از خجالت سر بر آری

ولہ ایضا

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان | چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی

ولہ ایضا

از و بپرس که دارد اسیر بر فتراک | ز من مپرس که دارم کمند در گردن
خویشتن را بصبر ده تسکین | کهربا را بکوی تا نبرد

ولہ ایضا

هرگز کسی که خانهٔ مردم خراب کرد | آباد بعد از آن نشود خاندان او
نه بد کردار را افسر جام نیکو | بدان رفتند و نیکان هم نماند

ولہ ایضا طیب الله تربته

بنگر تو و هر چه آن نه نیکوست مکن
جا به چندین کی تنیدی پیله کرد چو شتن

علیه الرحمه

بدی باشد بجای گوسفندان
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

غفر له

دشنام مده بمادر من
چو بخشیدی و دادی ملک ایمان

طاب ثراه

کاب سقای بی صفا خوردن
نخواهی ماند با فرعون و هامان
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بتخت ملک بر چون پادشاهان
که بر دوشت بود بار گناهان
بیا پیش از عقوبت عذر خواهان
چو آستین گریبان بدست درویشان
که خیره چند شتابی بخون خود خوردن

رحمه الله

چه کند کاه پاره مسکین
چندان روان بود که بر آید روان او

ایضا

چه ماند نام زشت و نام نیکو
ای که رشک آفتاب جمال منیر تو

شهری بر آتش غم هجران بسوختی
صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار
زمان ضایع مکن در علم صورت
چو معنی یافتی صورت رها کن
شور بختان بآرزو خواهند
کز نبینند بروز شب پره چشم
تا دل دوستان بدست آری
بخشن دیک نیک بختان را
دیده تنگ دشمنان خدای
نخواهد که بزرگان جور بینی
ای که کر هر سر موئیت زبانی گردد
حق چندین کرم و رحمت و رأفت نشود
چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را

وله ایضا

آن مکن در عمل که در عزلت
بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی

وله ایضا

مقابلت نکند با جبه پیشانی
هردم زبان مرده بسی گو بدین سخن

وله ایضا

دوش در سلک صحبتی بودم
گفتم اکنون قرار گیر ای دل
گر از خراج رعیت نباشدت باری

اول منم بقید محبت اسیر تو	انعام کن بگوشه چشم ارادتی
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو	شاه منجم است چه حاجت بشرح حال

وله ایضا

گر آن تخمست وانبار سر بسرگاه	اگر بقراط جولاهی نداند

وله ایضا

چشمه آفتاب را چه گناه	راست خواهی هزار چشم چنان

وله ایضا

هرچه رخت سراست سوخته به	با بداندیش هم نکوئی کن

وله ایضا

عزیز من نخردان بر بنخشای	اگر طاقت نداری صد پیل

وله ایضا

که بجای آوری و سست وفائی نکنی	پادشاهیت میسر نشود ور بخلق

وله ایضا

تو نیز بنده آخر ستیز نتوان کرد	خلاف حکم خداوندگار چند کنی
خوار رند موم و ستم باشی	در همه حال نیک محضر باشی

وله ایضا

چیست دانی سر دلداری و دانشمندی	آن روا دار بمردم که بخود و پسندی
مگر کسی که تهور کند بنادانی	گر این خطا پسندد که دفع دشمن خود

وله ایضا

دل در جهان مبند که دوران روزگار	هر روز بر سری نهد این تاج خسروی
گوش و چشم مطرب و ساقی	پا پیاله معاشرت کردم
که همین بود جهد مشتاقی	دیگر از بامداد می بینم

وله ایضا اعلی الله مقامه

تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو
مگر چندانکه در معنی که بی راه
بیفزاید بر او برقد رجولاه
مقبلا نرا زوال نعمت و جاه
کور بهتر که آفتاب سیاه
بوستان پدر فروخته به
دهن سگ بلقمه دوخته به
لبنان اجل سوخته به
چرا باید که بر موران نهی پای
شکر یک نعمت از انعام خدائی نکنی
تا بشب بر در معبود گدائی نکنی
روا بود که بکمتر گناه بند کنی

وله ایضا

تا همه وقت محترم باشی
گر برای من و اندیشه من خرسندی

رحمه الله

توانی و نکنی یا کنی و نتوانی
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

طاب تربته

هرچه سالوس بود و زراقی
طلب نفس همچنان باقی
تو ترک و حاشیت لشکر از کجا آری

پس آنکه مملکت از دست رنج او داری
نظر کردم بچشم رای و تدبیر
زمانی بحث علم و درس قرآن
خدا ایست آنکه ذات بیهمالش
گرگان فضایلی و گر دریائی
نبایدت که پریشان شود قواعد ملک

ولہ ایضا

رحم الله معشر الماضین
باری آنان چو زنده می نشوند
از من بگوی شاه رعیت نواز را
تا کی بجاه و مال دنیا نازی

ولہ ایضا

عمّاز را بحضرت سلطان که راه داد
نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا

ولہ ایضا

بس دست دعا بر آسمان بود
خداوندان نعمت را اکرم هست

ولہ ایضا

خرم تن آنکه رسم نیکش
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد

ولہ ایضا

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید
ای طفل که دفع مکس از خویش ندانی

ولہ ایضا طیب الله تربته

ندیدم به ز خاموشی خصالی — نگویم لب ببند و دیده بردوز
که باشد نفس انسان را کمالی — زمانی شعر و شطرنج و حکایت

ولہ ایضا

براحت خلق با دمی بپائی — گر با همه عیبها کریم آسائی

ولہ ایضا

چنانکه طایفهٔ در پناه جاه تواند — تو در پناه دعا و نیاز ایشانی
که بر دوی قدم سپرده بدی — راحت جان بندگان خدای

ولہ ایضا

منت منه که ملک خود آباد میکنی — ابله که تیشه بر قدم خود همیزند

ولہ ایضا

ای دیر نشسته وقت آنست که جای — یکچند بنو خواستگان پردازی
همصحبت تو سپهر تو باید هنروری — امروز اگر نگوهش من کرد پیش تو

ولہ ایضا

پیاده رفتن و ماندن از سوار براسبی — که ناگهت بزمین بر زند چنانکه نمانی
تا پای برآمدت بسنگی — ای گرگ تخمت که روزی

ولہ ایضا

اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدائی
ماند پس مرگ جاودانی — امنیت جزای سنت نیک

ولہ ایضا

حاجت خلق از در خدای بر آید — مرد خدا را چکار بر در والی
بتجربت بزند بر محکّت دانائی — اگرچه کار تو در رایها بلند بود

ولہ ایضا علیه الغفران

روا مدار که بر خویشتن بیازاری
ولیکن هر مقامی را مقالی
که خاطر را بود دفع ملالی
نگردد هر که از حالی بحالی
عیبت هنر است و زشتیت زیبائی
نگاه دار دل مردم از پریشانی

رحمه الله

راحت جان خود شمردندی
کاشکی این ناکسان بمردندی
بد بخت کوز دست که فریاد میکنی
وقتست که برگ ره عقبی سازی

علیه الرحمة

فردا نکوهش تو کند پیش دیگری
که التفات نکردند بروی اهل معانی

طاب مثواه

ما که ببر افتدت بلنگی
ولیکن صبر به بر بینوائی

قدس سره

در عادت بد نهی تو دانی
هر دو جهان پیش چشم همت عالی

رحمة الله

بلند تر بود از رای هر کسی رائی
هر چند که بالغ شدی آخر نه همانی

شکرانه زور آوری روز جوانی   انست که قدر پدر پیر بدانی
که بد یا نیک باشد در بزرگی   سرشت نیک و بد پنهان نماند

وله ایضا

وزان چهار بدانگی قیاس کن باری   سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست
نیامده است بدستم بوجه آزاری   وزان دگر پسرانم بغارت آوردند

وله ایضا

نیش بر دل نزند چون کژدمی   هرکه نامردم بود عذرش بنه

وله ایضا

ور آسمان برسانی کلاه جباری   وگر خزاین قارون و ملک جم داری

وله ایضا

چه خبر دارد از پیاده سوار   او باسپی میرود و تو می تازی
زیکی راضی و دگر محروم   خیر با همگنان بباید کرد
بد کر بی خلاف در ناید   عدل و انصاف و ایمنی باید
دل مردم خراب و گنج آباد   پادشاهی که یار درویش است

وله ایضا

خلق را موی بر بدن برخاست   مرغ ایوان ز هول او بپرید

وله ایضا

نباید بستن اندر چیز و کس دل   که دل برداشتن کاریست مشکل
کرمیکاوید قبر پادشاهی   بدست از بار کاهش خاک میرفت

وله ایضا

که دانا را بیشتر می بیند اخت   نمیداند که آهنگ حجازی

وله ایضا

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل   که باد اندر شکم باریست بر دل

وله ایضا   طاب ثراه

زلوح روی کودک بر توان خواند   توان دانست ریحان از دو برگی
شنیده ام که فقیهی بدشتبانی گفت   که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
از اینطرف دو بدانگی گر اختیار کنی   که فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت از آنچه تو بینی حلال ملک منست   حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد   از این حرامتر هست ده بدیناری
بهنر را دیدن صاحب هنر   چون بچشمش درنیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خارپشت   خارپشتی بهتر است از قاقمی
اگر ممالک روی زمین بدست آری   نیرزد آنکه وجودی خود بیازاری
دیگران دور ریاضت اندونیاز   آنکه در کام و نعمت و نازی

وله ایضا   طیب الله تربته

همه راده چو سیدی مرسوم   تا نفقید میان ایشان گرد
کانچه در کفه بیفزاید   ور خزینه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل دانش و داد   پاسبان ممالک خویش است
مطربی دور از این خجسته سرای   کس ندیدش دو روز در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست   مغز ما برد و حلق خود بدرید
چه نیکو گفت ابراهیم ادهم   چو ترک ملک و دولت گفت و خاتم

وله ایضا   علیه الرحمه

یکی را دیدم اندر خانقاهی   سرشک از دیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی   همی بینم که مشتی استخوانی
بلند آوازه نادان گردن افراخت   فرو ماند ز بانگ طبل غازی
شکم زندان باد است ای خردمند   ندارد هیچ عاقل باد دربند

وله ایضا   طاب مثواه

یکسال در جادوئی ارمنی
چه سرپوشید کان مرد بودند

وله ایضا

نکوئی گرچه با ناکس نشاید
بعرف اندر جهان از سگ ترفیست
نیز و گرمبه دیگنامی

وله ایضا

هیچ دانی که چیست دخل حرام
نشنیدم که مرغ رفته ز دام

وله ایضا

رفتگان را بلطف باز آرند
خار و گل در هم است و ظلمت و نور
چه رند پریشان شوریده بخت
ز اندازه بیرون سپیدی مخواه
دشنام تو سر بسر شنیدم
کانرو که از عمل بیفتی
غمخواری دوستان خدا را
دیر آمدی ای نگار سرمست
من آن مورم که در پایم بمالند

وله ایضا

خداوندان کام و نیکبختی
فرشته صفت مردم هوشیار
دریغ آدمیزاده پر محل

میان دو شخص افکند دشمنی … سخن چین بدبخت در یک نفس

وله ایضا

تو با این مردی و زور آزمائی … همی ترسم که از زن کمتر آئی
برای مصلحت که که باید … سگ درنده چون دندان کند باز
نکوئی با وی ار چیزی بدیست … اگر سنگش زنی جنگ آزماید

وله ایضا (شمع)

چو در مجلس چراغی هست اگر … بمیرد همچنان روشن بود جمع
یا گدا است خرج نافرجام … بگدائی فراهم آوردن

وله ایضا

مرغ وحشی چو رفت بر دیوار … کی توانش گرفت دیگر بار
نه بچینش دگر بیازارند … زخم بالای یکدیگر بزنند

وله ایضا

چه زاهد که بر خود کند کار سخت … بزهد و ورع کوشش و صدق و صفا

وله ایضا

امکان مقاومت ندیدم … با مثل تو به بود مدارا
با کوشش تو آید آنچه گفتی … دانی چه بود کمال انسان

وله ایضا

زودت ندهیم دامن از دست … معشوقه که دیر دیر بینند

وله ایضا

کجا خود شکر این نعمت گذارم … که زور مردم آزاری ندارم
چرا سختی برند از بیم سختی … برو شادی کن ای یار دل افروز

وله ایضا

که باشد کالانعام بل هم اضل … طعام ار لطیف است و گر سرسری

خلاف افکند در میان دو کس
که گوی مردی از مردان ربودند

قدس سره

تو در حال استخوانی پیش انداز
ورش تیمار داری کله باید
که در خیلش بود قایم مقامی

رحمه الله

پس از شوخی و معصیت خوردن
باز گردید سر گرفته بکام

طاب ثراه

نجراشند و مرهمی نکنند
عسل و شهد و نشتر و زنبور
ولیکن میفزای بر مصطفی
که مکروه باشد چه جای سیاه
تا فرق بود جواب ما را
با دشمن و دوست لطف و احسان
دلدار بی دشمنان مدارا
آخر کم از آنکه سیر بینند
نه زنبورم که از دستم بنالند

علیه الرحمه

غم فردا نشاید خوردن امروز
نه بسیار خفتست و بسیار خوار
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

ولہ ایضاً طیب الله تربته

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش / از اندازه بیرون منه پیش زن

ولہ ایضاً

که روزی بکار آید اندر نبرد / چه مردی کند در صف کارزار

ولہ ایضاً

غم ملک و دین خورد باید بهم / خداوند دانش غم دین خورد
که باز یردستان جفا پیشه کرد / بسختی و سستی چو می بگذرد
بترس از زبردستی زورگار / عدو را بکوچک نباید شمرد
ز شیران جنگی بر آرند شور / نظر کن بر آن موی باریک سر
چو پر شد ز زنجیر محکمتر است / رعیت درختست اگر پروری
که نادان زند تیشه بر خویشتن / خردمند باشد جهاندیده مرد
ز گفتار پیران نپیچید سر / جوانان ببازوی شمشیرزن

ولہ ایضاً

که دل دوستان بیازارد / این سخن را حقیقتی باید
سگ ز بیرون آستان محروم / حیف باشد که سگ وفا دارد

ولہ ایضاً

نتواند بخویشتن رفتن / آنکه بی او بسر نشاید برد
کوه آید ز غصه اش بستوه / جان شیرین چو رنج کش باشد

ولہ ایضاً

گر خلافی میان ایشانست / بخلاف این سخن پریشانست
میل بعضی بخیر و بعضی بشر / این یکی مور از او نیاز دارد

ولہ ایضاً

عذر من بر خدا ز من پیدا است / بعد از انیم چه عذر باید خواست

سر آنکه بابالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر اندر آرد کمند
مجال سخن تا نیابی ز پیش / نه دیوانه تیغ بر خود مزن
بی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن
بسی سال باید نگه داشت مرد / که دستش تهی باشد و کارزار
اگر خوش نخسبد خداوند تاج / رعیت نخسبد بشب در دواج[1]
نخواهی که ملکت بر آید بهم / که دنیا بهر حال می بگذرد
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / بماند بر او سالها نام بد
غم زیردستان بخور زینهار / که کوه کلان دیدم از سنگ خورد
نه دانی که چون باهم آیند مور / که باریک بینند اهل نظر
چو تنها ست از رشته کمتر است / بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان فرخنده بخت ور / نواحی کشایند و پیران نفن
جوانان پیل افکن شیر گیر / ندانند دستان روباه پیر
سگ بر آن آدمی شرف دارد / تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دوست در مطعوم / وا آدمی دشمنی روا دارد
هر که دل پیش دلبری دارد / ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ[2] در گردن / گر جفائی کند بباید برد
غم نه بر دل که گر نهی بر کوه / دل مسکین چگونه خوش باشد
سخن زید بشنوی بر عمرو / تا ندانی نخست باطن امر

ولہ ایضاً رحمة الله

همه فرزند آدم اند بشر / وان دگر سگ براو شرف دارد
همه دانند لشکر و میران / که جوانی نیاید از پیران

ولہ ایضاً عطر الله مضجعه

[1] دواج: بالاپوش
[2] پالهنگ: رسنی که بلجام بسته است که اسپ را بآن کشند

مگو آنچه طاقت نداری شنود ‌ ‌ که جو کشته گندم نخواهی درود ‌ ‌ چه نیکو زده است این مثل برهمن[۱] ‌ ‌ بود حرمت هر کس از خویشتن

چو دشنام گوئی دعا نشنوی ‌ ‌ بجز کشته خویشتن ندروی ‌ ‌ نخواهی که نفرین کنند از پست ‌ ‌ نکو گوی تا بد نگوید کست

نباید که بسیار بازی کنی ‌ ‌ **وله ایضا** ‌ ‌ که مر قیمت خویشتن بشکنی

وگر تند باشی بگفتار و تیز ‌ ‌ جهان از تو گیرند راه گریز ‌ ‌ مگوی و منه تا توانی قدم ‌ ‌ از اندازه بیرون ز اندازه کم

نه کوتاه دستی و بیچارگی ‌ ‌ نه زجر و تطاول بیکبارگی ‌ ‌ بخردان مغزهای کار درشت ‌ ‌ که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری ‌ ‌ نه کاریست بازیچه و سرسری ‌ ‌ نخواهی که ضایع کنی روزگار ‌ ‌ بنا کار دیده مفرمای کار

نه هر کاو زور آورد با پلنگ ‌ ‌ مگر آنکه با شیر کرده است جنگ ‌ ‌ اگر هوشمندی مکن جمع مال ‌ ‌ که جمعیت را کند پایمال

مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود ‌ ‌ شب و روزم از کیسه پر بیم بود ‌ ‌ بیفکندم و روی بر تافتم ‌ ‌ وزان پاسبانی فرج یافتم

اگر تنگدستی مرو پیش یار ‌ ‌ **وله ایضا** ‌ ‌ وگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاک پایش نهی ‌ ‌ جوابت نگوید بدست تهی ‌ ‌ تهیدست بر خوبرویان مپیچ ‌ ‌ که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

ز دست تهی بر نیاید امید ‌ ‌ بزر بر کنی چشم دیو سفید ‌ ‌ خداوند زر بر کند چشم دیو ‌ ‌ بدام آورد صخر[۲] جنی بریو[۳]

این دغل دوستان که می بینی ‌ ‌ **وله ایضا** ‌ ‌ مگسانند گرد شیرینی

همچو زنبور بر تو میجوشند ‌ ‌ تا طعامی که هست مینوشند ‌ ‌ باز وقتی که ده خراب شود ‌ ‌ کیسه چون کاسه رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری ‌ ‌ مهربانی نبود و پنداری ‌ ‌ بار دیگر که بخت باز آید ‌ ‌ روشنائی ز در فراز آید

دوغبائی بپز که از چپ و راست ‌ ‌ در وی افتند چون مگس در ماست ‌ ‌ راست خواهی سگان بازارند ‌ ‌ کاستخوان از تو دوست‌تر دارند

هر که را باشد از تو بیم گزند ‌ ‌ **وله ایضا** ‌ ‌ صورت امن از او خیال مبند

وله ایضا ‌ ‌ گر دمان خلق را که نیش زنند ‌ ‌ اغلب از بیم جان خویش زنند ‌ ‌ **رحمة الله علیه**

هر که بی مشورت کند تدبیر ‌ ‌ غالبش بر هدف نیاید تیر ‌ ‌ بیخ بی مشورت که منشانی ‌ ‌ بر نیارد بجز پشیمانی

ای پسندیده حیف بر درویش ‌ ‌ از برای قبول منصب خویش ‌ ‌ تا دل پادشه بدست آری ‌ ‌ حیف باشد که حق بیازاری

بر گزیدندت ای گل خرم ‌ ‌ از گلستان اصطفی آدم ‌ ‌ حلقه از عبادی اندر گوش ‌ ‌ خلعتی از یحبهم بر دوش

دامن این قبای بالائی ‌ ‌ تا بنجاشاک در نیالائی ‌ ‌ ای پری روی احسن التقویم[۴] ‌ ‌ حذر از اتباع دیو رجیم

که آدمی گونه در مقام خود است ‌ ‌ **وله ایضا** ‌ ‌ اسفل السافلین دیو و دد است

قیمت عمر اگر بداند مرد ‌ ‌ بس بگرید بر آنچه ضایع کرد ‌ ‌ طفل را سیبکی دهند بنقش ‌ ‌ بستانند از نگین بدخش

وله ایضا

---

[۱] برهمن عالم هنود

[۲] صخر نام دیوی است که انگشتری حضرت سلیمان علیه السلام برده بود و بد طلعتی شهرت دارد

[۳] ریو مکر و حیله و فریب

[۴] احسن تقویم نیکوتر راست کردن و کنایه بمعنی صورت انسان

جوهری را که این بصیرت هست / ندهد بی بهای خویش از دست
پند سعدی بگوش جان بشنو / مزد خواهی بکار در بگرو

خری از روستائی بگریخت / جل بیفکند و بار دم بگسیخت
در بیابان چو گور خر میتاخت / بانگ میکرد و جفته می انداخت

که بجان آمدم ز محنت و بند / داغ بیطار و بار و پشه کند
شادمانا و خرما که منم / گر ازین پس بکام خویشتنم

روستائی چو خر برفت از دست / گفت ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت چو گفتن / که خری بد ز پایگه رفتن

براحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جد از او بردار
همچنین مرد جاهل سرمست / روز در ماند کی بخاید دست

ندهند آنچه قیمتش ندهی / نشود کاسه پر ز دیگ تهی
حرص فرزند آدم نادان / مثل مورچه است در میدان

این یکی کشته زیر پای دواب / آن یکی دانه میبرد بشتاب

حکایت

پیری اندر قبیله ما بود / که جهاندیده تر ز عنقا بود
صد و پنجه بزیست یا صد و شصت / بعد از آن پشت طاقتش بشکست

دست ذوق از طعام باز کشید / خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و واخ و ناله و وای / خویشتن در بلا و هر که سرای

گشته صدره ز جان خویش نفور / او از آن رنج و ما از آن رنجور
شنیدی حدیث خواجه بلخ / مرگ بهتر که زندگانی تلخ

موی کرد و پس از سیاهی بور / نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جان ستان آمد / تا گرفتار الامان آمد

جان سختش بپیش لب دیدم / روز عمرش تنگ شب دیدم
بار کی گفتمش بخفیه لطیف / که بسلامت بریم یا نخیف

گفت خاموش از منیش زنهار / بیش ازین زحمت و صداع مدار
اللهم تا هلاک جان خواهم / راست خواهی نه این نه آن خواهم

گر از دیدنم ملول شدی / که بهر کم چنین عجول شدی
میروم گر ترا ز من ننگ است / که نه شیراز و روستا تنگ است

بسم این جایگه صباح و مسا / رفتم اینک بیار کفش و عصا
اندرین گفت تن ز جان پرداخت / رفت و منزل بدیگران پرداخت

اندر آن دم که چشمهاش بخفت / می شنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر بنشستم / رخت بی اختیار بر بستم

آرزوی زوال کس نکنند / هرگز آب حیات بس نکند

وله ایضا

سپاس و شکر بی پایان خدا را / بدین نعمت که نعمت نیست ما را
بسا مالا که بر مردم وبالست / مزید ظلم و تاکید ضلال است

مفاصل مرتخی و دست عاطل / به از سرپنجگی و زور باطل

وله ایضا

حدیث پادشاهان عجم را / حکایت نامه ضحاک و جم را
بخواند هوشمند نیک فرجام / نشاید کرد ضایع خیره ایام

مگر کز خوی نیکان پند گیرند / وز انجام بدان عبرت پذیرند

وله ایضا

حرامش باد بدعهد بداندیش / شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر مارش باد و کژدم / که راحت خواهد اندر رنج مردم

روا دارد کسی با ناتوان زور / کبوتر دانه خواهد هرگز از مور
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد / شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

سلطان باید که حفظ درویش

ولہ ایضا

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
آنکه مسکین است اگر قادر شود
دوام دولت اندر حق شناسی است
اگر تو فضل حق بر خود بدانی
کتاب از دست دادن سست رائیست

ولہ ایضا

الا تا ننگری در روی نیکو
جوان سخت رو در راه باید

ولہ ایضا

بجال نیک و بد راضی شو ای مرد
بکوش امروز تا گندم بپاشی

ولہ ایضا

ای خداوندان طاق و طمطراق
الا گر بخمند و هوشیاری
شنیدم کاست سلطانی خطا کرد
خردمندان نظر بسیار کردند
دگر بار آمدش پویان بدرگاه
حکیم از بخت بی سامان برآشفت
غلامی را گیاهی داد و فرمود
شهنشه بامداد از خواب برخاست
پریشان از جفا میگفت هردم

ولہ ایضا قدس الله روحه

تا او برادر خود و دشتاید	درویش مراد خود دنیا
هر کسی را آنچه لایق بود داد	گر توانائی و گر کوتاه دست
بس خیانتها از او صادر شود	گر به مسکین اگر پر داشتی

ولہ ایضا

بماند بر تو نعمت جاودانی	چو کردت لطف و احسان و نکوئی

ولہ ایضا

گر دوستان نه پایندان و سوگند	که پایندان نباشد هیچ پابند
که آن جسمست و جانش خوی نیکو	اگر شخص آدمی باشد بدیده

ولہ ایضا

چه نیکو گفت در پای شتر مور	که ای فربه مکن بر لاغران زور
که نتوان اختر بد را نکو کرد	چو سنگ این بخت تاریکست و شبرنگ

ولہ ایضا

تو خود بفرست برگ رفتن از پیش	که خویشان را نباشد جز غم خویش
نعمت دنیا نمی ارزد فراق	اندک اندک خان و مان آراستن

ولہ ایضا

بپیوست از زمین بر آسمان گرد	شه مسکین ز اسب افتاد بیهوش
ز درمانش بعجز اقرار کردند	حکیمی باز پیچانید رو پیش
بسوی آنکه تمکینش کند شاه	شنیدم کان مخالف طبع بدخوی
برون از بار که میرفت و میگفت	سرش بر تافتم تا عافیت یافت
که امشب در شبستانش کنی دود	وز آنجا کرد عزم رخت بستن
نه روی از چپ همی گشتنش نه از راست	طلب کردند مرد کاردان را
که بد کردم که نیکوئی نکردم	چو به گشتی طبیب از خود میازار

خواهد نه مراد خاطر خویش

رحمة الله

هر کس می بینی چنان باید که هست
تخم گنجشک از زمین بر داشتی
زوال نعمت اندر ناسپاسی است
حرامت باد اگر شکرش نگوئی
که اغلب خوی مردم بیوفائیست

طاب ثراه

همین تمثال دارد نقش دیوار
که با پیران بی قوت بپاید

علیه الرحمه

هم از خردی بزنندش کودکان سنگ
که فردا بر جوی قادر نباشی

طیب الله تربته

پس یکبار از سرش برخاستن
بقول هوشمندان گوش داری
چو پیشش سر نمیکرد ید بر دوش
مفاصل گرم کرد از هر دو سویش
زبیشتر می پیچانید از او روی
سر از من لاجرم بدبخت بر تافت
که حکمت نیست بی مست نشستن
کجا بینی دگر برق یمان را
که بیمار رسی توان بودن دگر بار

پایندان ضامن

چو باران رفت بارانی میفکن
منه بر روشنائی دل بکیا ر
وفاداری کن و منت شناسی
الا تا بر مزاج و طبع عامی
من این رمز و مثال از خود نگفتم
حکیمی این حکایت بر زبان راند
ندانستند قدر فضل و رایت
تو نیکوئی کن و در دجله انداز
بدی کردند و نیکی با تن خویش
خدایت ناصر و دولت معین باد
هرکه آمد بر خدای قبول

ولہ ایضا

تو آن نکرده از فعل خیر با من و غیر
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد
متی حللت بشیراز یا نسیم الصبح

ولہ ایضا

ماه را دید مرغ شب پره گفت
گفت خاموش شو که من نکنم
گر اهل معرفتی هرکه بنگری خوبست
دهن آلوده اگر خود همه حکمت گوید

ولہ ایضا

تا سگانرا وجوه پیدا نیست
مرغ جائی که علف بیند و چینه کرد

چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چراغ از بهر تاریکی نگه دار
که بد فرجامی آرد نا سپاسی
نگوئی ترک خیر و نیکنامی
دری پیش من آوردند گفتم
دریغ آمد مرا اهمال فرو ماند
وگرنه سر نهادندی بپایت
که ایزد در بیابانت دهد باز
تو نیکوکار باش و بد میندیش
دعای نیکخواهانت قرین باد

چو خر من گرفتی گاو مفروش
نشاید گاو می چون کره خر
جزای مردمی جز مردمی نیست
اگر بینی که بدخوئی کند یار
ز خردی تا بدین غایت که هستم
الا ای نیک رای نیک تدبیر
شنیدم قصهای دلفروزت
که پیش از ما چو ما بسیار بودند
که سعدی هرچه گوید پند باشد
مراد و کام بختت همنشین باد

ولہ ایضا

یونس اندر دهان ماهی شد
که دست فضل کند دامن امید رها
که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها

همچنان مونس آلهی شد
جز آستانه فضلت که مقصد امست
بسمع خواجه رسیده است کوئی ایضی

ولہ ایضا

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست
شاهدت روی دلپذیرت خوبست

همیکنم بضرورت چه صبر ماهی از آب
وانکه خلق آفتاب گویندش

ولہ ایضا

که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست

کدام برگ درختست اگر نظر داری

ولہ ایضا

وانکه پاکیزه رو دگر بنشیند خامش
مشفق و مهربان یکدیگرند

همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند
لقمه در میان نشان اند از

ولہ ایضا طیب الله تربته

که دون همت کند نعمت فراموش
چو سیر آید نگردد گرد مادر
هر آنکو حق نداند آدمی نیست
تو خوی نیک خویش از دست مگذار
حدیث دیگری بر خود نبستم
جوانمرد و جوان طبع و جهان گیر
مبارک باد سال و ماه و روزت
که نیک اندیش و بد کردار بودند
حریص پند و دولتمند باشد
ترا هر که گوید انچنین باد
نکند هیچش از خدا مشغول

رحمه الله

کجاست در همه عالم وثوق اهل بها
که گفت خیر صلوة الکریم اعودها
خذ الکتاب و بلغ سلامی الاحباب

طیب الله تربته

راست خواهی بچشم من نکوست
دشمنی با وی از برای تو دوست
که ترا صنع آلهی در او نه مکتوبست
بسخن گفتن زیباش بدان ننشوند

قدس سره

تا تهیگاه یکدیگر بدرند
مرده حافظ آنجا که کرم دید وجود

سفله کو روی بگردان که اگر قارونست
روزی ببرش نشسته بودند
دیدی که چه عیش کرد و چون مرد
من نکویم ندیده ام دنیی

ولہ ایضا

بر تربت دوستان ما خفی
سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف
ز دیده رفت ندانم رسید یا نرسید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریا نیست
یارب این نامه سیه کرده ببخشای عمر
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری
ما کیا نیم که در معرض یاران آئیم
تو آن نه که بجور از تو روی بر پیچید
دل منه بر جهان که دور بقا
دوش مرغی بصبح می نالید
یکی از دوستان مخلص را
گفتم این شرط آدمیت نیست
بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را
دشمنت خود مباد و گر باشد
خون و دندانش از دهان پرتاب
هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی

ولہ ایضا

گین دولت و منصب آن نیرزد	سی سال توانگری و فرمان
آن عاقبت ای فلان نیرزد	صد روز بقا چنانکه دانی

ولہ ایضا

تنگ تر از آن دهن فراخ دلیست	نه همه تنگها شکر باشد
بگذشت ببوستان بسی باد	گر لاله ز بوستان برون شد
که بارگاه ملوک صد در اثنا	بصد رصاحب صاحبقران فرستادم
ازاین قیاس که آینده دیر می آید	بیار رسائی ازین حال مشورت دادم

ولہ ایضا

همچنان از کرمت در نگرفته است امید	گر بزندان عقوبت ببریم روز شمار
من بی مایه بدبخت تهی دست چو بید	لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب

ولہ ایضا

گناه تست و من استاده ام باستغفار	مرا غبار تو هرگز اثر کند در دل
میرود همچو سیل سر در پیش	پیر دیگر جوان نخواهد شد

ولہ ایضا

گر آواز من رسید بگوش	گفت باور نداشتم که ترا

ولہ ایضا

نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ	ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ	ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند

ولہ ایضا

دیده بر دوخته بتیر خدنگ	سر خصمت بگرز کوفته باد

ولہ ایضا

که ضر و نفع محالست از او دفع نشاندان	تو بت ز سنگ و بل ز سنگ سخت تری

کس از او چشم ندارد کرم نامعهود
یکروز هلاک جان نیرزد
مردن بزه کمان نیرزد
گر دهان تو تنگتر باشد

رحمة الله

سهلست بقای دوستان باد
گر بعین عنایت قبول فرماید
گر ز خاطر من بند بسته بگشاید
نه هر سفینه ز دریا درست باز آید
جای آنست که محبوس کانم جاوید
که چو شب روز شود بر همه تا بد خورشید
ما کیا نزا چه محل در نظر باز سپید
که خاکپای توام خاک از غم چه غبار
پیرش نیز هم نماند جیش
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
مرغ تسبیح خوان و من خاموش
گریختن نتوانند بندگان با داغ
چه التفات کنی بر نوای منکر زاغ
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ
پروان او فتاده در صف جنگ
چو اناری که بشکنی بدو سنگ
که بر دهان تو بوسی نمیتواند داد

روزی
انیقطه از تردید بیرون
غنیت که از گفت
شیخ باشد یا نباشد
فصیح الملک

اکیان
بکاف عربی یک لفظ
مفرداست یعنی
یک مرغ خانگی
که ماده باشد و نر
آنرا خروس
گویند

نبایستی چنین بالا نشستن | بپای خویش رفتن به بودی

ولہ ایضا

یاری آنست که مروی کنی و جلوه گری | ور بسختی و درشتی پی دخواهی بود

ولہ ایضا

جهد کن تا برون خطا باشی | چون غلط بشنوی شتاب مکن

ولہ ایضا

همه دانند که اندیشه نتوان شست پلیدی | گر گرگ گرنز گنهکار نباشد بتحقیقت

ولہ ایضا

ای ماه محفه سر فرود آر | تا حال پیادکان بدانی

هر کرش نیک نباشد بدنیکی فرمای | ملک و دولت را اندبیر بقا دانی چیست

ولہ ایضا

چو بد کردی مباش ایمن ز بد کوهی | که بد را کس نخواهد گفت نیکویی

برای نشستن و برخاستن نفرماید | من این مقام نه از بهر آن بنا کردم

بجای من دگری همچنین بیاساید | وز اینقدر نه گزیر است مرغ و ماهی را

بود که در همه عمرت یکی بدام آید | بسا کسا که گرشش در بروی بگشاید

که رد شرع بود و زو خلل بیفزاید | خلاف عهد زمان بخلاف معلومست

که دوستی است که با دوستان نمیپاید | همین نصیحت سعدی تا بزر بنود

ولہ ایضا

عالم السر و الخفیات | زیر و بالا نمیتوانم گفت

حافظ فی جمیع حالات | هر دعائی که میکند سعدی

فی الرباعیات

الا مگر آنکه روی لیلی دیده است | داند که چه درد میکند مجنون را

بدخوئی تو بر تو نکیر ندبیا | هر جور و جفا که میکنی معذوری

چو میدانستی افتادن بناچار

دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت

یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد

کو هنوز از تن مسکین سر موئی نازرد

هر کجا خاطری مشکلی بکشند

خامشی محترم بگنج ادب

نجس از پیراهن شبلی و معروف شوند

یاران کجا و غم ندارند

ولہ ایضا

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار

ولہ ایضا

محققست که دنیا سرای عاریتست

بلی بنیت آن تا چو رخت بربندم

سرای دام هماییست نیکبختان را

حلال نیست که صورت کنند بر دیوار

گر اهل معرفتی دل مبند بر دنیا

احد اسامع المناجات

هیچ پوشیده از تو پنهان نیست

شکر و حمد تو چون توانم گفت

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را

ولہ ایضا

عشاق بدر کهت اسیر ند بیا

اگر از اسب افتادن گردن شکستن

گر تو خواهی که ببندی بر آری بدری

تو از آن دشمن خونخوار ستمکار تری

تو بنادانی و تعجیل سرش باز بری

که نباید که خود غلط باشی

به که گوینده سقط باشی

جای آنست که گویند که یوسف تو دیدی

از منقطعان کار و انی

طاب ثراه

او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

که نا محکم بود بی اصل دیوار

رحمه الله

که پنجروز بقا اعتماد را شاید

بقدر خویش حقیر آشیانه باید

سعادت ابدت در بروی بگشاید

که هیچ چیز نبخشد که باز نباید

که خانه را کس از این خوبتر نیارآید

صمدا کافی المهمات

خالق الارض و السموات

قاضی الحاجات یا مجیب دعوات

و آگاهی نیست مردم بیرون را

رباعیه

زان پیش که غدرت نپذیرند بیا

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب
دل میرود و دیده نمی شاید دوخت

ولە ایضا

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست
وه وه که قیامتست این قامت راست

ولە ایضا

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست
چون حال بهم در نظر دوست نکوست

ولە ایضا

آن یار که عهد دوستداری بشکست
آن سست وفا که یار دل سخت نیست

ولە ایضا

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت
شبها گذرد که دیده نتوانم بست

ولە ایضا

آنشب که تو در کنار مائی روز است
شب نیست که چشم آرزومند تو نیست

ولە ایضا

روزی گفتی شبی کنم دلشادت
آنکس که خطای خویش بیند که رواست

ولە ایضا

سرو از قدت اندازه بالا برده است
ما بی امید عمرم از شست برفت

صاحبنظران تشنه وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب

ولە ایضا

پروانه مستمند را شمع نسوخت
آنسوخت که شمع را چنین می افروخت
زشتست اگر اعتقاد بندی که نکوست
اگر بر سر پیکان برود طالب دوست

ولە ایضا

شاید که تو دیگر بزیارت نروی
تا مرده نگوید که قیامت برخاست
گفت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد

ولە ایضا

چون دشمن بر رحم فرستاده اوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست
میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد از این نخواهم منی

ولە ایضا

ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست
در ماندش تحملست و سر پیش انداخت
یا ترک گل و لعل همی باید گفت

ولە ایضا

باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان بدهد دامن مقصود بدست
وانروز که با تو میرود نوروز است
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا

ولە ایضا

گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست
وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آنروز چه شبها بگذشت

ولە ایضا

آنروی نمایدش که در طینت اوست
آئینه کج جمال ننماید راست
بجز از دهنت لؤلؤ لالا برده است
هر جا که بنفشه به بینیم گوییم

ولە ایضا

باشد که در آئینه تواند دیدو در آب
چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

رباعیه

حقا که هنوز منت دوست بپوست
با سرو نباشد این لطافت که تراست

رباعیه

الا از وجودت که وجودم همه اوست
دشمن ز جفا گو ز تنم برکن پوست

رباعیه

پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست
شمع دگران و آتش بخت منست

رباعیه

یا با الم خار بسی باید ساخت
مردم همه در خواب و من از فکر تو مست

رباعیه

آنشب که تو در کنار باشی روز است
وین جان بلب رسیده در بند تو نیست

رباعیه

وز گفته خود هیچ نیاید یادت
تقریر مکن صواب دش که خطاست

رباعیه

موئی ز سرت باد بصحرا برده است
بیفایده عمرم چو شب مست برفت

وله ایضا

با دوست چنانکه اوست میباید داشت
گویند رها کنش که یاری بدخوست

وله ایضا

هشیار سری بود زسودای تو مست
صد بار بگفتم بغلامان درت

وله ایضا

خیزم بروم چو صبر نامحمل است
تا تکبیر موئی از تو هستی باقیست

وله ایضا

تدبیر صواب از دل خوش باید جست
گر زحمت مردمان این کوی از ماست

وله ایضا

ای در دل من رشته چو جان در رگ و پوست
از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست

وله ایضا

گویند هوای فصل آزار خوشست
آن دوست که دستهاش در خون منست

وله ایضا

هر چند که عیبم از قفا میگویند
کس نیست که غم از دل ما داند برد

وله ایضا

آن درد ندارم که طبیبان دانند

عمری که از او وحی یحیا نی ارزد — افسوس که رایگانم از دست برفت
خونابه درون پوست میباید داشت — دشمن که نمیتوانمش دید بچشم

وله ایضا

بالله بگذارید میان من و دوست — تنگی و بد و رنج و راحت از دوست نکوست
خوش آنکه زروی تو دلش رفت زدست — بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود

وله ایضا

خود را چو به بینی بود دل زبرت — گر خود بگذارند که بینند نظرت
جان در قدمش کنم که آرام دلست — واقرار کنم برابر دشمن و دوست

وله ایضا

گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار پرستی باقیست
سرمایه عافیت کفافست نخست — شمشیر قوی نیاید از بازوی سست

وله ایضا

فردا که معنبر شود این روی چو شیر — ما نیز بر دن شویم چون موی از ماست
هر چه آن بسر آیدم ز دوست او نکوست — ای مرغ سحر تو صبح برخاسته

وله ایضا

وقتی غم او بر همه دلها بودی — اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست — ابریشم زیر و ناله زار خوشست

وله ایضا

میرفت و نخیه کوی دلها میبرد — می آمد و میگفت که کو کون منست
دشنام و دروغ و ناسزا میگویند — نتوان بحدیث دشمن از دست برید

وله ایضا

گفتم که بشوخی ببر دوست از ما — زین دست که او پیاده میداند برد
در دوستی محبت که حبیبان دانند — ما را غم روی آشنائی کشته است

رباعیه

از بهر دل تو دوست میباید داشت
خویش بیرزد و بد رستی که در اوست

رباعیه

در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست
تا آینه دیگر نگذارند برت

رباعیه

کانکس که مرا بخشت از من بجلست
اندیشه کار بت پرستی باقیست

رباعیه

یعنی ز دل شکسته تدبیر درست
یا تیر ترش بودن این روی از ماست

رباعیه

ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست
گوئی بگناه مسخ کردندش پوست

رباعیه

ای بیخبران اینهمه بایار خوشست
سرتاپایش چو طبع موزون منست

رباعیه

دانی چه رها کنیم تا میگویند
یا چاره کار عشق بتواند برد

رباعیه

این حال نشاید که غریبان دانند

ولہ ایضا

دشمن چه کسی بود که خونش ریزی | از چشم عنایتش ببیند از که مرد
بیفایده سعی و گفت گو نتوان کرد | گفتم بروم صبر کنم نگیچیدی

ولہ ایضا

بیفایده پندم مده ای دانشمند | من چون نروم که میبرندم بکمند
چشمم به بان واعظ و گوش به پند | ناگاه بدیدم آمد آن سرو بلند

ولہ ایضا

از ماش لبی و عاد خدمت بسان | گویا وز دوستان چنین خواهی کرد
یا موی خوش و روی نکو میخواهند | یاری وارند و مثل و مانندش نیست

رباعیه

آن دیده شوخ میبرد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده مبند
قوتی بهزار حیله اندوخته اند | فردای قیامت بگناه ایشان را

رباعیه

آن کش نفسی قرار پیروی تو نیست | اندیش که بی تو مدتی چون باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد | جائی که درخت گل سوری باشد

رباعیه

از من چه عجب که هاون روئین تن | از یار جفا دیده و با واز آید
وا زروی گلینش گل حمام آلود | گشاد گرا ایزد و سی کسی دارد دوست

ولہ ایضا

این یخ در آب چند بتواند بود | وین برف در آفتاب تا کی باشد
حیفست که روی خوب بنهان دارند | فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست

ولہ ایضا

از جمله بماند دور گیتی بتو داد | دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

ای قد بلند آسمان پیش تو خرد

ولہ ایضا

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد
گویند مرو در پی آن سرو بلند

ولہ ایضا

در خرقه فقر آدم روزی چند
ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد

ولہ ایضا

مردان نه بهشت و رنگ و بو میخواهند
در چشم من آمد آنسی سرو بلند

ولہ ایضا

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند
بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد

ولہ ایضا

ما را بچه روا از تو صبوری باشد
دانی که چرا در دهنم راز آید

ولہ ایضا

با دوست بکر ما به درم خلوت بود
آهو بره را که شیر در پی باشد

ولہ ایضا

آنان که پری روی و شکر گفتارند
بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند

ولہ ایضا

گوی ظفر از خلق جهان خواهی برد

رباعیه

هم صبر برا و که صبر از او نتوا نیکرد
انگشت نمای خلق بودن تا چند

رباعیه

وز یاد بر فتم سخن دانشمند
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد

رباعیه

در دین و آخرت هم او میخواهند
بربود دلم ز دست و در پای افکند

رباعیه

شاید که نسوزند که خود سوخته اند
دور از تو گرش دلی بود خون باشد

رباعیه

جوشیدن بلبلان ضروری باشد
مرغ دلم از درون بپرواز آید

رباعیه

گفتم بگل آفتاب شوان اندود
بیچاره چه اعتماد بر وی باشد

رباعیه

تا زشت بپوشند و نکو بگذارند
هر یک بمراد خویشتن کامی راند

رباعیه

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد
کس عهد و وفا چنانکه پروانه نکرد

ولہ ایضا

تو هرچه بپوشی بتو زیبا گردد
کس عیب نظر باختن ما نکند

ولہ ایضا

چون صورت خویشتن در آئینه بدید
نه هرکه زمانه کار راو ور بندد

ولہ ایضا

گر تیر جفای دشمنان می آید
آنرا که نظر بسوی هرکس باشد

ولہ ایضا

امشب نه بیاض روز بر می آید
با گل بمثل چو خار می باید بود

ولہ ایضا

گر دست تو در خون دوانم باشد
فرزانه رضای نفس رعنا نکند

ولہ ایضا

مشنو که مرا از تو صبوری باشد
افسوس بر آن دل که شماعیش نبود

ولہ ایضا

نوروز که سیل در کمر میگردد
آن دوست که آرام دل ما باشد

گریه زده خنده مجازی میکرد | آن شوخ سرش را بریدند و هنوز

رباعیه

مقراض بدشمنی سرش می‌برید اشت | پروانه بدوستیش در پا میمرد
گر خام بود اطلس و دیبا گردد | منديش که هر که یکنظر روی تو دید

رباعیه

بیکار نشیمه و کج طبع کسی | کو فرق میان زشت و زیبا نکند
وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ | سیکفت چنانکه میتوانست شنید

ولہ ایضا

بسیار کسا که اندرونش چون رعد | می نالد و چون برق لبش می خندد
دل تنگ مشو که دوست میفرماید | بر یار ذلیل هر ملامت کاید

رباعیه

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع | در مذهب عشق شاهدی بس باشد
نه ناله مرغان سحر می آید | بیدار نشسته ام نظر بر سر کوه

ولہ ایضا

خواهی که سخن ز پرده بیرون نبود | در پرده روز کار میباید بود
منديش که آندم غم جانم باشد | گویم چه گناه از من مسکین آمد

ولہ ایضا

ابریق گر آب تا بگردن نکنی | از لوله برون شدن تقاضا نکند
یا طاقت دوستی و دوری باشد | لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب

رباعیه

بیگانه عشق را حرامست سماع | زیرا که نشاید بجز از سوخته دود
سنگ از سر کوهسار در میگردد | از چشمه چشم ما برفت اینهمه سیل

رباعیه

استاده بدو زبان ودرازی میکرد
با دوست بیاران نشنیدم که بیرد

رباعیه

دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد
زیرا که نظر و اسعی تنها نکند

رباعیه

بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید
فریاد و جزع بر آسمان میپوید

رباعیه

چون یار عزیز می پسندد شاید
در دیده صاحبنظران خس باشد

رباعیه

تا صبح کی از سنگ بدر می آید
با دشمن و دوست یار میباید بود

رباعیه

گو خسته شد از من غم آنم باشد
تا خیره نگردد و تمنا نکند

رباعیه

خرسندی عاشقان ضروری باشد
سنگست و حدیث عشق با سنگ چه سود

رباعیه

گوئی که دل تو سخت تر میگردد
گویند که زشت نیست تا باشد

شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
شاها سم اسبت آسمان می سپرد
کس با تو عدو محاربت نتواند

وله ایضا

وقتست که چشم فتنه خوابش برد
وقت گل او روز شادمانی آمد

وله ایضا

من چاکر آنم که دلی برباید
سودای تو از سرم بدر می نرود

وله ایضا

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آید و بو
مارا نه ترنج از تو مراد است و نه به

وله ایضا

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
ای یار کجائی که در آغوشش نه

وله ایضا

ای کاش نکردمی نگاه از دیده
نه سرو تو انگفت و نه خورشید و نه ماه

وله ایضا

ای راهرو از اخبر از کوی تو نه
ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده

وله ایضا

روزی دو شده که بنده ننواختهٔ

وله ایضا

از کید حسود و چشم بد غم نخورد — لیکن تو جهان فضل و کان هنری

وله ایضا

نه دل و هش که با تو شمشیر زند — نه صبر که از تو روی بر گرداند
باد از رخ گل حسن شبابش ببرد — گل وقت رسیدن آب عطار ببرد

وله ایضا

آن شد که بسر ما نتوانی آمد — سر ما شد و وقت مهربانی آمد
یا دل بکسی دهد که جان آسیاید — آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست

وله ایضا

افسوس که در پای تو ای سرو روان — سر می برود غمت بسر می نرود
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو — آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو

وله ایضا

گر ناز زپستان تو گه باشد و مه — هرگز نبود به از زنخدان تو به
وین دلشده را بعشوه آرامی ده — ای ساقی از آن دور وفا جامی ده

وله ایضا

وی سرو روان و راحت روح و روان — هر چند که غایبی فراموش نه
بر دل نزدمی عشق تو راه از دیده — تقصیر ز دل بود گناه از دیده

وله ایضا

هر کس رهی میرود اندر طلبت — گر ره بتو بودی نبدی اینهمه راه
ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه — هر تشنه که از دست تو بستاند آب

وله ایضا

روزی بسینی در آرزوی رخ تو — چون اشک چکیده در کنارم دیده
و اندیشه بذکر ما نپرداختهٔ — زان میترسم که دشمنان اندیشند

تا یاری از آن من تنها باشد
اسبی نتواند که جهانی ببرد
زیرا که گرفتار کمندت ماند

رباعیه

عطار بوقت رفتن آبش ببرد
هنگام نشاط و کامرانی آمد

رباعیه

در ملک خدای اگر نباشد شاید
نقشت ز برابر نظر می نرود

رباعیه

نه عاشق کس بود نه کس عاشق او
تو خود شکر و پسته و بادام بده

رباعیه

وز رشک برو حسود و کو جا میده
امشب بر ما نشسته چون دوش نه

رباعیه

آه از دل و صد هزار آه از دیده
آه از تو که در وصف نمی آئی آه

رباعیه

از دست تو سیر گرد از روی تو نه
گرینده چو ابر نوبهارم دیده

رباعیه

گر چشم عنایتم ببیند اخته

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
هرگز بود آدمی بدین زیبائی

وله

گر دولت و بخت باشد و روز بهی
گر کام دل از زمانه تصویر کنی

وله

گفتم بکنم توبه ز صاحب نظری
هر روز بشیوهٔ بلطف دگری

وله

تا دل بغرور نفس و شیطان ندهی
ای غایب چشم و حاضر دل چونی

وله

ای مایه درمان نفسی بنشینی
ایکاش که مردم آن صنم دیدندی

وله

گویند که دوش شحنگان تتری
گر دیدم بسی جام لبالب خالی

وله

ما با همه شیرینی لطف و نمکی
گر دشمن من بدوستی بگزینی

وله

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
در وهم نیاید که چه شیرین سخنی

کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی | گر روی بگردانی و گر سر بکشی

وله ایضاً

مسکین دل آنکه گر برش برخیزی | خرم تن آنکه در کنارش آئی
در پای تو سر ببازم ای سرو سهی | سهلست که من در قدمت خاک شوم

وله ایضاً

گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست | چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی
باشد که بلای عشق گردد سپری | چندانکه نگه میکنم ای رشک پری

وله ایضاً

گفتم که بقاضی برمت تا دل خوش | بستانم و ترسم دل قاضی ببری
گر شاخ بدی برنخوری بار بهی | باید که ذخیرهٔ قیامت بنهی

وله ایضاً

یکبار نگوئی برفیقان وداع | کآخر تو در آن اول منزل چونی
تا صورت حال دردمندان بینی | گر من بتو فرهاد صفت شیفته ام

وله ایضاً

تا بیدل و بیقرار گردیدندی | وز گریهٔ عاشقان بخندیدندی
وز دی بگرفتند بصد حیله گری | امروز بتاوان تنش میبردند

وله ایضاً

ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان | بی وصل لبت کنیم قالب خالی
نه ماه زمین که آفتاب فلکی | تو آدمیی و دیگران آدمیند

وله ایضاً

صد جور بکن که همچنان محبوبی | صد تلخ بگو که همچنان شیرینی
تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی | آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی

وله ایضاً

ما با تو خوشیم گر تو با ما نه خوشی
یا سرو بدین بلندی و رعنائی

ایضاً

ترسم که تو پای بر سر من ننهی
بیفایده خود دراز عنان سپر کنی

ایضاً

با رو و بین زاولین خوبتری
چندانکه نظر میکنمت خوبتری

ایضاً

ور نه نشود کاسه پر از دیگ تهی
ای شاخ گل شکفته در گل چونی

ایضاً

عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی
یا گفتن و دستانش بشنیدیدی

ایضاً

مسکینت رها کن که گریبان بدری
تا بو که نسیم لب بر آن لب حالی

ایضاً

نی نی که تو خط سبز داری ملکی
مسکین چکند با تو بجز مسکینی

ایضاً

نه ز آنکه به بینی و عنان برگیری
اینست که دور از لب و دندان منی

گشتی[1]
بکاف پارسی
خوب و خوشی
رفتار با ناز
و تکبر ۱

ول‌ه ایضا

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی

فردا که بنامه سیه درنگری

و له ایضا

گیرم که تفقد توی خردمندی ای

گر دست دهد دولت ایام وصال

و له

از جمله بندگان خوش بنده ترم

خیزم که نماندیش ازاین تدبیرم

و له

ما حاصل عمری بمی بفروشیم

خود را بمقام شیر میدانستم

و له ایضا

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم

من بنده بالای تو شمشادتنم

و له

تا دل ز مراعات جهان بر کندم

پنهان ز همه خلق جهان میگریم

و له ایضا

چون میکشد آن طره خورشید وهم

بگذشت بر آب چشم همچون جویم

و له

آن رفته که بود دل بدو مشغولم

مارا ببرای پادشاهان ملغیست — تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

سرمست هوا و پای بند هوسی — شاید که بیاران عزیزت نرسی

ول‌ه ایضا

بفروخته دین بنی ازنجیری — یوسف که بده درم فروشی چه خری

از دایره عقل برون ننهم پای — با میل که طبع میکند چتوان کرد

ول‌ه ایضا

یکبوسه براین نیمه خالش بدهم — ناگاه دگر بوسه برآن نیمه خال

وز چشم خدا اندیش افکنده ترم — با اینهمه دل نتواند اشت که او

رباعیه

گر دست دهد که آستینش گیرم — ور نه بروم بر آستانش میرم

صد خرمن شادی بغمی بفروشیم — در یکدم اگر هزار جان دست دهد

رباعیه

گفتم من و صبر اگر بود روز فراق — چون واقعه او فتاد نتوانستم

خواهم که چو نرگس شده بر هم نزنم — ور بسته میان ارغوان وسمنم

ول‌ه ایضا

چشمم بدهان تست و گوشم بسخن — ور عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

صد لعنت را ملتفتی مینندم — هر چند که نو آمده ام از سر ذوق

رباعیه

طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند — بر عمر گذشته همچنان میگریم

من نیز بسبزل و حیف تن در ندهم — باری دو سه بوسه بر دهانش نزنم

ول‌ه ایضا

من قصه خویشتن بد و چون گویم — ترکست و بچگان نزند چون گویم

وافکنده بشمشیر خطا مقتولم — باز آمد و آن رونق بازارش نیست

رباعیه

گز دست وز زبان خویشتن در قفسی

بس دست تحیر که بدندان آری

رباعیه

عیبی است که در من آفریده است خدای

در سر بود و در سر سودای محال

ایضا

چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

ور خود همه شمشیر زند یا تیرم

ایضا

در حال بخاک قدمی بفروشیم

چون خصم آمد بروبهی مانستم

رباعیه

بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم

ایضا

بر کهنه جهان چون گل نو میخندم

چشم از غم دل بآسمان میگریم

رباعیه

وانکه بکشد چو میکشد بی کنهم

پنداشت گزاف در مستی بجویم

ایضا

خط پیش من آورده که من معزولم

ببینم قد و بالای چو حورش بینم

وله ایضاً

من با وکرمی دست بپیمان باهم
هر سرو قدی که بگذرد در نظرم

وله

آرام دل خویش نجویم چکنم
می آئی ولطف و کرمت می بینم

وله

خورشید رخا من بکمند تو درم
گفتم که دگر چشم بد لب نکنم

وله ایضاً

چون ما و شما مقارب یکدیگریم
گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم

وله

من با تو نیامدم که صبر بینم
مندیش که سست عهد و بد پیمانم

وله ایضاً

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
شبهای دراز بیشتر بیدارم

وله

ای دست تو آتش زده در خرمن من
من خاک درت بدیده خواهم رفتن

وله ایضاً

رباعیه

گر ره ندهندم که بنزدیک شوم — آخر نرسندم که ز دورش بینم
دانم که نبود قدر حریف از تو بهم — دل بر تو نهم که راحت جان منی

وله ایضاً

چون می نتوانم که جوان گردم باز — آخر کم از آنکه در جوانان نگرم
واندر طلبش بسر نپویم چکنم — گویند مرو که خون خود میریزی

رباعیه

آنوقت که غایبی همت می بینم — هر جا که نگه میکنمت می بینم
بارت بکشم بجان و جورت ببرم — گر سیم و زرم خواهی گر جان و سرم

رباعیه

دیدم که خلاف طبع موزون منست — توبه کردم که توبه دیگر نکنم
بر زبان نبود که پرده هستی درم — انچه احبه تو عیب من مکو تا من نیز

وله ایضاً

دل با تو خصومت آرزو میکندم — تا صلح کنیم و در کنارت گیرم
یا بر لب جوئی بهوس بنشینم — مقصود من آنست که تو لاله دل

رباعیه

من وصل تو همچنان بجان میجویم — من خط تو همچنان ز نیخ میخوانم
بی دیدنش از دیده نیاساید چشم — ما را ز برای دیدنش باید چشم

رباعیه

می پندارم که دیده بی دیدن دوست — در خواب رود خیال می پندارم
تو دست نمیگذاری از دامن من — این دست نگارین که بسوزن زده

وله ایضاً

چون پای مگس که در عسل سخت شود — چندانکه بر اسانی نتوانم رفتن

وان طلعت آفتاب نورش بینم

رباعیه

ور زانکه دل از تو برگیرم برکه هم
در هیبت او خیره بماند بصرم

ایضاً

ما دام که در کمند اویم چکنم
و اسایش جان در قدمت می بینم

ایضاً

خود را بفروشم و مراد تو خرم
صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم

رباعیه

عیب تو نگویم که یک از یک بتریم
چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم

ایضاً

می چینی و من گل ز رخت می چینم
وز دوستیت قرار گیرد جانم

رباعیه

ور دوست نبینی بچه کار آید چشم
نزدیک سحر روی ببالین آرم

ایضاً

هر چند حلال نیست در گردن من
گو خصم بگوی آنچه خواهی گفتن

رباعیه

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن
یاران بسماع وفای جان بدران

وله ایضا

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان

وله ایضا

با زنده دلان نشین و صاحب نفسان
مه را ز فلک بطرف بام آوردن

وله

یکروز بیا تنقاق صحرا من و تو
این ریش تو سخت زود بر می آید

وله

جائی که درخت عیش پر بار بود
هر وقت که بر من آن پسر میگذرد

وله

مجنون اگر احتمال لیلی نکند
روی تو تقبال دارم ای حور نژاد

وله

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود
من دوش قضا یار و قدر پشتم بود

وله ایضا

دستارچه کان بت دلبر دارد
انرا که جمال ماه پیکر باشد

یا دوست گزین بدوستی یا دشمن | نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست

وله ایضا

عشق آن منت دلها از آن دگران | من چشم بر این کنم شما گوش بر آن
برق آمده آتش زده خرمن دیدن | در قید فرنگ غل بگردن دیدن

وله ایضا

تا کی برم از دست جفای تو فلان | نی شرع محمد است نه پاسه خان
حق دشمن خود مکن بتدبیر خسان | خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری

وله ایضا

در وقت سحر نماز شام آوردن | بتوان نتوان ترا بدام آوردن
از شهر برون شویم تنها من و تو | دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم

وله ایضا

بر آتش رخسار تو دلهاے کباب | از بسکه بسوخت دود بر می آید
نو در نظر و کهن در انبار بود | آنجا همه کس یار وفادار بود

وله ایضا

گو هر سخن تلخ که خواهی میگوی | آخر بدهان چون شکر میگذرد
شاید که بصدق عشق دعوی نکند | در مذهب عشق هر که جانی دارد

وله ایضا

نزخنده کسی که فال گیر و زرخت | تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد
نشکفته تمام باد قهرش ببرد | بیچاره بسی امید در خاطر داشت

رباعیه

دیدم که همی گزم لب شیرینش | بیدار چو گشتم سر انگشتم بود
گر بوئی از آن باد صبا بردارد | بر مرده ده ساله اگر برگذرد
در هرچه نگه کند منور باشد | آئینه بدست هر که بنماید نور

مشکلتر از آن که بینیش با دشمن
ما دیده بجای متحیر نگران

رباعیه

زانکه بجای دوست دشمن دیدن
تا پیش قدت چنگ زند سرو روان

رباعیه

آزار باندرون موری مپسند
وز روم کلیسیا بشام آوردن

ایضا

انوقت که کس نباشد الا من و تو
گرچه نه مرا و بود بر مے آید

ایضا

یار را دیده است در بلا یار بود
دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد

ایضا

روی دل از او بهر که دینی نکند
زیرا که بدو بوسه همی نتواند

ایضا

امید دراز و عمر کوتاه چه سود
نارنج زنخدان تو در مشتم بود

رباعیه

در حال ز خاک تیره سر بر دارد
از طلعت بی صفا کدر باشد

یرلیغ بکسر اول و ثالث و یای معروف و غین معجمه بلفظ ترکی فرمان پادشاهی را گویند

دستارچه رومال و شقه علم و کمربند و هدیه و تحفه

هر سرو که در بسیط عالم باشد

وله ایضا

من گر سگی زان تو باشم چه شود
از هر چه کمی مرهم ریشش اولیتر

وله

از دوست مده صورت احسان بدر
چون خیل تو صد باشد و خصم تو ار

وله

بستان رخ تو گلستان آرد بار
گر آدمیی باده گلرنگ بخور

وله

هر چند که هست عالم از خوبان پر
نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز

وله ایضا

ای ماه منور شبستان افروز
یا روی بکنج خلوت آور شب و روز

وله ایضا

تا سر نکنم در سرت ای مایه ناز
منسوب گشتندم بهوا و بهوس

وله

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز
روئی که نخواستم که بیند همه کس

وله

وله ایضا

از سرو بلند هرگز این چشم مدار | بالای دراز را خرد کم باشد
خاری ز گلستان تو باشم چه شود | شیران جهان روبه درگاه تو اند

وله ایضا

ای دوست بدست دشمنانم مسپار | گر میکشیم بدست خویش اولیتر
تا برخوری از ملک بفرمان پدر | جان پدرت در آن جهان میگوید

وله ایضا

تا بتوانی برآور از خصم دمار | چون جنگ ندانی آشتی عیب آید
وصل تو بقای جاودان آرد بار | برخاک فکن قطره از آب و لعل

وله ایضا

گر بنگ خوری چو بنگ مانی برجای | یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور
شیرازی و کازرونی و دشتی و لر | مولای منست آن عربی زاده حر

وله ایضا

در بگریزم ز دستت ای مایه ناز | هر جا که روم ز پیش تو آیم باز
خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز | تو خود بکمال زیب آراسته

وله ایضا

مستوری و عاشقی بهم ناید راست | گر پرده نخواهی که دریده بدوز
کوته نکنم ز دامنت دست نیاز | هر چند که راهم تو دور است و دراز

وله ایضا

آخر نه گناه چیست که من کردم و بس | منظور ملیح دوست دارد همه کس
وی عیسی گرفته پای از من باز | وی دست ز آستین برون کرده بعد

وله ایضا

پیوست بدیگران اند ما بید | یادت تو بفریاد من مسکین رس

شاید که به پیش قامتت خم باشد

رباعیه

گر من سگ دربان تو باشم چه شود
دلداری خلق هر چه بیش اولیتر

ایضا

زنهار مکن خلاف من جان پدر
خود را بهلاک می سپاری زنهار

ایضا

تا بوم و بر زمانه جان آرد بار
بر ناله نای و نغمه چنگ بخور

ایضا

کاخر بدهان حلو میگوید مر
خواهی بکشم بمهر و خواهی بنواز

رباعیه

پیرایه مکن عمر ق من عود مسوز
یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز

رباعیه

وز راه بگردم و نگردم ز تو باز
گر بی خبران و عیب گویان اند چنین

ایضا

دامن و ز کشیده پای در دامن ناز
الا شب و روز بود یارم و بس

ایضا

چون نعرهٔ شیران ببرد نعرهٔ کوس
منعم که بعیش بسپرد روز و شبش

وله

نو نیست کشیده عارض مهوَّشش
بوی بغلت میبرد و از پارس بکشش

وله

یا همچو همای بر من افکن پر خویش
ای صاحب مال فضل کن بر درویش

وله

گویند مرا صواب رایان بهوش
همسایه که میل طبع بیند سویش

وله ایضا

ای بستهٔ فراخای جهان بر ما تنگ
ور بت غلام صائب لطفه خلا
علیک سلام الله ما لاح کوکب
دع الحوارث فی الداماء ساحرة
خیری که برآیدت بتوفیق از دست
کس نیست که مهر تو در او شاید بست
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
هر که گوید کلاغ چون باز است
خواهی که بطبعت همه کس وارد دست
اگر بو آب و سرهنگان هم از در که برانند بست
میمیرم و همچنان نظر بر چپ و راست

بر باد مده جان گرامی بفسوس | با آنکه خصومت نتوان کرد بساز

وله ایضا

بس آب که میرود بجیحون و فرات | در بادیه تشنگان بجان در طلبش
وان خال معنبر نقطی بر نوشش | فی خود و دهنش چه انکویم نقطی است

وله ایضا

و استاد ترا ز بغل کنده خویش | بوی تو چو مشک در عفران بالشید کیش
تا بندگیت کنم بجان و سر خویش | یا لایق خدمتم ندانی بر خویش

رباعیه

نیکوئی کن که مردم نیک اندیش | از دولت بخشش همه نیک آیدپیش
چون دست نمیرسد بخبر سندی کوش | صبر از متعذر حکیم کر نکنم

رباعیه

و انرا که نخواسے که ببینی رویش | دو زخ باشد بهشت در پهلویش
ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ | ما با تو بصلحیم و تو با ما در جنگ

فی المفردات

و ما طلعت زهر النجوم و تغرب | او کل بالغ او بالغ السعی فی دمے
ان الرواکد محتاج المعاد بها | دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب
در حق کسی کن که در او خیری هست | گر سفله بمال و جاه از آزاده به است
ناچار بخدمت کمر باید بست | دولت جاوید بطاعت در است
گر نا رو کنند گناه رسول نیست | رفتن چه ضرور است و منزل بگذاشت
نشنوندش که دیده ها باز است | گر راه نمائی همه عالم راه است
با هر که در او فتی چنان باش که او | نهالی بسی سال کرده درخت
از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت | این بار نه بانگ چنگ و نای و دف است
با آنکه نظر در تو توان کرد کجاست | گر آب چاه نصرانی نه پاک است

دستی که بدندان نتوان برد ببوس
نالیدن درویش نداند سببش

ایضا

خط دایره کشیده پرامونش
همسایه بجان آمد و بیگانه و خویش

ایضا

تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
گر فضل خدای می شناسی بر خویش

ایضا

گر خواهم و گر نخواهم از زمزمه گوش
فردوس برین بود سرا و گوشش

رباعیه

آخر نه بگوئی که دلست این یا سنگ
و میزانه من سوء فعلته امتلا
اذا کان فی حی الحبیب حبیب
نسل بریده به که موالید بی ادب
سگ نیز نصیبه از آدمیزاده به است
سود مسافر به بضاعت در است
من خود نخنهم دل کسیاید بر دا شتست
ور دست نگیری همه عالم چاه است
ز بیخش برآرد یکی باد سخت
این بار مصاف شیر و جنگ مغلت است
یهود مرده بشویم چه باک است

دریاب کنون که نعمتت هست بدست

از روی نکو صبر نمی شاید کرد

نکان سبر که جهان اعتبار را نشاید

چه کند مالک مختار که فرمان نبرد

دروغی که حالی دلت خوش کند

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

گر ز هفت آسمان گزند آید

مرغ جایی رود که چینه بود

نه هر بیرون که بینی درونش همچنان باشد

هر که دندان بخویشتن بنهاد

نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت

مروت نباشد بر افتاده زور

بزرگی نماند بر او پایدار

دو عاشق را بهم بهتر بود روز

بشکر آنکه تو در خانهٔ دولت پیش

کوته نظر از آن نبود جز غم خویش

گر خود همه عالم تو گشائی با تیغ

سلام علیکم اهل بیت کرامة

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق

توان لی خیال بالسلام نزول

هر که آمد بر خدا اسے قبول

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم

کین دولت و ملک میرود دست بدست

لیکن نه باختیار میباید کرد

که بعدم نبود هر چه در وجود آید

چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

به از راستی کت مشوش کند

از دو درست نیاید غم پریشان خورد

میگویمت از دور دعا گر برسانند

راست بر جان مستمند آید

نه بجایی رود که چی نبود

ببا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

خنیر دیگر بکس نخواهد داد

یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

برد مرغ دون دانه از پیش مور

که مردم بچشمش نمایند خوار

دو همسرم را بهم بهتر بود سوز

نظر دریغ مدار از مسافر درویش

صاحب نظر از نظر بیگانه و خویش

چه سود که باز میگذاری بدریغ

و مقصد محتاج و مامن خائف

شرطست یا موافقت جمع یا فراق

لسمعت انکالقبر بته عدول

نکند همیچش از خدا مشغول

برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

از مایه بی سود نیاساید مرد

یکی با دوستان هر روز …

توان نان خورد اگر دندان نباشد

وقتی دل دوستان بجنگ آزاری

بس قامت خوش که زیر چادر باشد

یونس اندر دهان ماهی شد

بیا فرید خدایت بخلق و انشا

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد

تواضع گرچه محبوبست و اجر بیکران دارد

شادمانی مکن که دشمن مرد

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار

تو آتش به نی در زن و در گذر

چه داند خوابناک مست مخمور

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز

زنده دل از مرده نصیحت نیوش

بکین دشمنان باطل میندیش

دست بر هم زند طبیب ظریف

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف

بد نه نیکیست بخلاف و لیک

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست

اگر بلندنت کسی دهد دشنام

طمع کرده بودم که کرمان خورم

بار … م خویش چیز نتواند خورد

… مسکینی که روز و شب ندید اند

… آن بود که نان نباشد

… آشتی نکند ابد

… کنی ما در با در باشد

… نفس آلهی شد

… نعمت حق ور بروی خلق مبند

… باشد که شیرش از هم بدرد

نشاید … با هر کس که هیبت راز نیازارد

تو هم از مرگ جان نخواهی برد

مقبل آن نیست که در خاک لحد شد مرده

امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

که در بیشه نی خشک ماند نه تر

که شب را چون بروز آوردی بخور

که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

اگرچه ترا آن نه خوش آید بگوش

که این حیفست بر جان و تن خویش

چون خرف بیند او فتاده حریف

که فرصت عزیزاست والوقت ضیف

مرد خالی نباشد از بد و نیک

یا لیت اگر بجای قوم من بودمی رسول

… که ساکن و ده جواب سلام

که تا که بخوردند کرمان سرم

دولت خوش باد و چشم از بخت روشن
به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان
الهی عاقبت محمود گردان
صاحبدل و نیک سیرت و علامه
ز خیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی
نداند آنکه ره آورد دوستان از پای
آن گوی که طاقت جوابش داری
بیا رسائی ورزی و فسق و مستوری
شمع کز حد بدر بیفروزی
ای گرگ نگفتمت که روزی
کدام قوت مردانگی و برنائی

بکام دوستان و رغم دشمن
سه کس بر بند رسول و غریب و بازرگان
بجوی صالحان و نیک مردان
کو کفش دریده باش و خلقان جامه
مکافات بدی کردن نمیگویم تو خود دانی
که بخلاف بجنبند دشمنان از جای
کندم نبری نجانه چون جو کاری
چو اختیار بدست تو نیست معذوری
بیم باشد که خان و مان سوزی
بیچاره شوی بدست یوزی
که خشم گیری و بر نفس خویش برنائی

از بهر دل کسی بدست آوردن
نکو اندیشه خویش باد دشمنان
هر که با من بد است و با تو نکو
کرم بجای فرو ماندگان چو بتوانی
پای ملخی نزد سلیمان بردن
ای باد و بروت و نخوت و خودبینی
مردی نه بقوتست و شمشیر زنی
چو نفس آرام میگیرد چو در قصری چو در غاری
نقاب از بهر آن باشد که بر بندند رو از زشت
می شنیدم بحسن چون قمری
خدا را در فراخ خوان و در عیش و آسانی

مطبوع نباشد دگری آزردن
که لا حول گویند شادی کنان
دل منه بر وفای صحبت او
مروتست نه چندانکه خود فرومانی
زشتست و لیکن هنر است از موری
آنروز که از عمل بیفتی بینی
آنست که ظلمی که توانی نکنی
چو خواب آید چه بر تختی چه بر بالای دیوار
تو زیبائی بنام ایزد چرا باید که بر بندی
چون بدیدم از آن تو خوبتری
نه چون کار بیچارگان آمد خدا انجا ن دل

کتبت لیبقی الذکر فی ام بعدی

فیا ذا الجلال اغفر لکاتبه السعدی